... عرفا ... خدا آفرین
... فیض ... سخن

... فکر بلند اداهای طبع ارجمند سلیمان ... مطلوب طالب

... ات فارسی از قطعات و مثنویات متضمن قصائد و غزلها و رباعیات

... منشی نولکشور ... آئین ... افزا ... طبع ... شد

بسم الله الرحمن الرحیم

یگانه یزدان را بر بانیکه بخشیده او دست سپاس گزارم و خود مرا چه پایه سپاس گزاری آن
که چون منی را که حرف از حرف نشناسم آنهمه نیرو کرامت کرد که پرده از رخ این شاهد نو
که خرد نخستین دیوانش نامد برگرفتم و بهوای جلوهٔ دیگر که هنوز صفحهٔ اندیشه بیرنگ آن نپذیرفت
آئینه زدائی از سر گرفتم بارخدایا در دنا روائی کالا دل را آنچنان فرو نگرفته که تن نیروئی در تدم
و بدین آرزومندیت بر خویشتن تنم که یارب پس از من چون من بگرد سراپای گفتار گردیده بیافرین
تا دار سد که دیوار کاخ والای سخن در چه پایه بلند است و سرشتهٔ کمند خیالم در آن فرازستان بکجا
قرده بند فهرد و قیمت همدمی لنغان بگزرم زرشک خار حسرت بپای عزیزان بلیده باد
بنام ایزد نخستین نقابیست از روی شاهد هر نقت کرده بمعنی جنبش نسیم برافتاده یعنی نمکی که شاکش
تا کشیده باز بین چراغیست از گرمی چراغان نسوخته پهلو بخ با فروختن داده یعنی داغ منت
حسن نادیده کس وه غمای حقیقت سراسر بناخن شوخی نقش خراشیده + گرما گرم خونابه در
بهن پنهانی دل ناگه از ناسور تراویده کاغذی پیرهنانند چون پیکر تصویر از حیرت
مشغل یکفتگو گرفتگانند چون آذر از دود و دل سیه پوش + قلزم آشامان تگ

...ه و دریابی که این خسروی حیکده ایست و دریه وی انجمن باز کرده ز مزمه سنجان طرب
... نوید انجمنی فقمه پرداز که این باربدی پرده ایست از بال موسیقار ساز کرده خسروی
... ت ابجاعت سرگرمی ذوق انجمن آرا آتش نگهبده چشمک زنی درخشندگی ابزای خاکستر
... ر آورد ... هنگام ... پرده ... ن نیست ... لزله وجد دل کار فرما ازهم پاشیده
... شکستن ... پا ... نامبد ... تا قسری ... نگوییم دمدوچراغست یا لاله
... ی را سر گذشت خستگی ... رود بیاد ... نگوییم تجلی ... طور ... بجنت و حور ... نازش رقم و است
... سواد طلسم شعله و دود دست باز بسته نه دشت خیال شعله نهان و دود پیدا دل لوح طلسم
... شا هنگامه ابر و باد است بگنجینه جادوی فکر ابر گهر پاش و باد الماس فشان اندیشه طوفان خیز
... ون خوان چهل غزلیست لبالب جنبشی که در کهینگاه رومی داده است از دوام بدرجسته دو کیا
... تابی کز شعله در دل افتاده است بر هوا تق بسته جا لیست در پرده نمایش خویش مشام
... را ستایش نگار نهالیست در سایه برومندی خویش نخلبند ازل را سپاس گزار مثنوی

ای نهان بخش آشکار نواز | دل بغم تن بجان گرامی ساز
ای شررے کز تو در دل سنگست | بر رخ لعل جلوهٔ رنگست
ای بساط زمین نشینان را | وی مشام یگانه بینان را
در رگ نوبهار نافه کشاے | در دم باد صبح غالیه ساے
باده وی افکنده بروی شاهد ذات | عنبرین طره از نقاب صفات
... فروغت مهین نیایش جای | اندر بساط سیاه کیوان زاے
... های فلکها حباب قلزم تو | وی زمین لای بادهٔ خم تو
... حش گوی لله درمن مدیر منان | لای پالای می سهیل فشان
... صهبای سخن ... کار من از کهنگی نیرنگی | رونق کعبه و کنشت توئے
[illegible]

دیده را جوی خون کشادهٔ تست	ناله را بال برق دادهٔ تست
ای هر افسر خسروی داده	پارسی را به من نوے داده
هم به تسلیم عجز تن زده ام	کز تو در مدح خویشتن زده ام
ناتوانی قوی اساسیهاست	خود ثنائی خداشناسیهاست

سخن آفرین خدای گیتی آرای را ستایم که تا نهانخانهٔ ضمیرم را از فراوانی رنگارنگ معنی به لعل و گوهر انباشت
بازویم را از نیروی مرجان سنجی و خامه ام را آهنگ گهرپاشی ارزانی داشت نیست رایگان هم هنده منت
تا نهنده سخنور نوازی داد و ر سپرورزگر را نازم که چون تن بخشایش تحسین دادن تنگ گرانمایگی بیانم شناخت
بنازش و الای بهین روشها و بهارش بیانی گزین ادا ها از قبول خلق بی نیازم ساخت آنت دشمن
کام آفرینده بلوری چشم دشمن که گزنیده فطرت پاکیزگی گوهرم را در نظر آلایش داغ پچشی ندیده و بیداست
که یکتایی چیز او را نزیبد لاجرم مژده ام را در خونابه فشانی با زبانم همداستان کرد تهی یگانه داور دانا ر حکمت
حوصله آفرینش با گنجائی اندوه غمخواری من نه بخشید و دانست که رنجوری جز به تیمار نشکیبد هر آئینه دلم باد رحمت
جانگزائی بر من بید روا و ردو جهی مهربان خدای توانا هوائش سینه از بیتابی نفسم آذر نگار به ستایش صفحه از
شادابی فهم بهار اندای نهادی در گداز هفت دوزخ غوطه خوار سوادی از نزهت هشت گلشن پرده کشا
خرد آشوب زمزمه که بذوق بخشی نشاط سماعش زهره از آسمان فرو و آید نزیبائم و دبیتت نهاد و ای اوست
و هوش ربا جنبشی که به کرشمه ریزی انگیز اویش زعوران طوطی نشین ره و آید به نی کلکم باز داده او فرد
رشح کف جم چکیده از مغز سفالم سیرابی فلقم اثر فیض حکیمست تا ره بود و تشریف عقیدت سلمات
قهرمان قلمرو سخندانی و دل به اشتراک نعلین محمد آوختن کیش و آئین من طغرای والای یا اسدالله
نقش نگین من لای خم میخانه سرمدی نسبت را چشیدگان سگالند که تهیدستی را این پایه سیرابی
کجاست غافل که نم رشحه یک فیضست که سبزه را در میدان و نهال را سرکشو یاد بر حسرت
زمزمه آفرین آموخت به پرتو مهتاب ازلی هدایت شبگیر نگر دگان امرم آشامان نگ

[illegible]

سیه خیمهٔ لیلی مشتان را بفروغ شمعهای کافوری خاورستان کرد ۞ وادی مجنون وشان را از هجوم گرد شتاب

واز چراغان بخشید ۞ ریشهٔ نخل آرزو آب ز مغز سر قارون میخورد ۞ مایه داری بینوایان هم را بخامه در ایثار

ل گوهر عرض گنجینه توانگران میبرد ۞ فراوانی دستگاه معنی نگاران بنگر باغ از گلفشانی نهالهای دستنشان

نامه عمال نکوکاران خلد پرست ست ۞ وراغ از انبوهی گوناگون لالهای خودرو کارگاه خیال هوسناکان شاهد باز فرد

هر دل شده از دوست در انداز سپاسیت		مانا که نگاه غلط انداز ندارد

مهر و آزرده پای را سایهٔ خار بن نشیمن ۞ از ست و در پنج کشا و رز اخگر تافته گوهر شبچراغ ۞ سیل شرنگی ابرو

ماتمیان میدود و یار غم رار داری فرمان روست ۞ و دامن چیده که بدست آزادگان اندرست و کیاسے

قلم و خرسندی را توقیع تنومندان باج برافروختگی فرخ سرمایه همان کف خونست کز اگر بشر انگین و پدر گرم

ز مژه ریختیم و اگر رنگ گردید و ما دم بروی شکستیم خود آرایان را اطلس و سنجاب ارزانی فرجام جز آزردن اندام

نیست و ما تن آن ناتوانی تاب گرانی نداریم و بدل از نازکی رنج تنگی قبا برنتابیم لطافت تازه بهار رنگهاے

شکسته دریافتن زهره هر دیده و رست و نزاکت و شیر قماش کتانهای مهتابی دارسیدن ندا اندازه

درشتاگس ذره از برهنگی آفتاب پوشتی زرین طیلسانان هیچ و آرای راچه رشک ۞ و اگر دیده از جگر تفتگی

ماهتاب شناسی شبستانیان آرسیده درون را چه خبر ۞ داغم از کوته نظران تنگ چشم که دمیدن تازه گل از گیاه

و درخشیدن برق شبهای سیاه شگفت ندارند و جنبیدن لب باسهای گویا سخنهای نغز دلخواه انگارند غنچه مشکین

نفس است باد غالیه سای و گل کشاده روی و بلبل نوا سنج زبان چه گنه کرده است که سخن سرای نباشد هر جلوه

تا بدو ذره بیتابی و بحر روانی و قطرهٔ اشتلم دل را که گفته است که از شورش ستوه آید همانا بدهست این کرد

باده در خمخانهٔ توفیق همانقدر بود که حریفان گذشته را تر دماغ ساخت حالیا بساط بزم سخن چیده و جام

بر سر هم شکسته و از آن قلزم قلزم راوق نمی بر جای نمانده پندارند کاش بانگی که من هم رفیق در پیچ

در قدح میگیرم فرا رسند تا دارسند که می فراوانست و ساقی بیدریغ بخش پیمانه ها جرعه ریز ست و لبها

حظش گوی لله در من قال بیت هنوز آن ابر رحمت درفشانست ۞ می و میخانه با مهر و نشانست

می صهبای سخن را و زنگار من از کهنگی تند و پر زورست ۞ و شب اندیشه را القدر و میدن سپیده سحری بر نشت

فراوانی نورست، با هر آینه رفتگان سرخوش غنوده اند و من خرابستم، پیشینیان چراغان بوده اند و من آفتابستم

سنج شوکت عرفی که بود شیرازی	مشو اسیر زلالی که بود خوانساری
بسومنات خیالم درآی تا بینی	روان فروز برو دوشهای زناری

قلم که رود بار ناپیدا کنار اندیشه را انجاره آسنج بوده است به روزگار گزیده پایم لؤلؤ خیز گردابی بیهوده است که از بسکه روان آمدنش رنباست صدفهای بگوهر آبستن خلیده پنداری خط شعاعی مهرست بمغز شبنمستان فرو دویده ورق که میکده سخن را کاشته باده پیمائیست پروران پسندیده چو یمم از باده نابی شادابی تختهٔ ریاحینست که از بسکه نم آن قدسی زلال کیفیت نشئه خضری طینتش در آورده گوئی چمن سراپا صفا لیست دسته بسته ریحان از خویشتن آورده دل بهوردن افروختها از سپس وخشورم، اگر گویم که گذشتن من پایه گذشتگان عجب نیست چه عجب پرورش آموختهٔ نخستین دستورم، اگر سنجم که سرآمدن من در شیوهٔ برهمفنان شگفت نیست چه شگفت خوان یزدی نیایش بهره ستانیش خویش آراستن بشمارهٔ بخششهای داور افزونی ذوق سپاس خواستنست تکلف برطرف سعیم در نعم پیشیست ورخود فروشی زمزمهٔ نعت و منقبت در یک پرده سبک آهنگ سرودن دلدادهٔ نوای منبر در سر تولا بودنست تعصب پیشکش قدمم در جادهٔ پیمائیست دیرآهروی

قطعه

نه چنانم که بر عقیدهٔ خویش	از فسون کسے هراس کنم
نه توانم که از نصیحت و وعظ	عالمی را خدا شناس کنم
نه که اخبار باستانی را	دیو افسانها قیاس کنم
نه که ز آثار هرچه مشهورست	اثری تازه اقتباس کنم
نه که از بهر حلّه‌های بهشت	ترک آرایش لباس کنم
نه که در عالم فراخ روی	عار از ژندهٔ پلاس کنم
چون نه من ساقیم نه محتسبم	نه بر بزم نه بکاس کنم
نه بواجب زنشه وامانم	نه بهر مدعا مکاس کنم
بر مدارا اگر مدار نهم	کاخ الفت قوی اساس کنم

لیک ناید ز من که در گفتار — مدحت لاله سوز داس کنم
فصلی از مدح خود توانم خواند — گر نه لب را ز لاف پاس کنم
خوشنوا یم مرا رسد که ز رشک — زهره در جام بو نواس کنم
میتوان غنچه از نظامی برد — پارهٔ جیب گر حواس کنم
توسن طبع من بدان ارزد — که ز بال پری قطاس کنم
مزرع خویش را بگاه درو — ناخن حور صرف داس کنم
همچو سرو از غم خزان برهد — گلبنی را که من مساس کنم
کوثر از موج واکند آغوش — اگر اندازه ارتماس کنم
چه ازین فرقهٔ ادا نشناس — خویشتن را هلاک یاس کنم
بد و نیکی زگفتهای حزین — صفحه را طرهٔ ایاس کنم
لایق مدح در زمانه چو نیست — خویشتن را همی سپاس کنم
کس زبان مرا نمی فهمد — بعزیزان چه التماس کنم

سرو اگر بهوای تلافی عطیهٔ نشو و نما سر بپای ابر ساید و ابر در ادای سپاس مایه بخشی گهر بفرق دریا افشاند دیده وران شناسند که نیروی گستاخی سرو هم از پهلوی پست و فراخی دستگاه ابر هم گنجینهٔ دریای بشاد روان سهیل و زهره فشان معنی بار نیافته و مرا از کوتهی بر داشت یا درازی فرو گذاشت تیر خانی نپذیرفته بکره بدانش و داد گرای و بورزش هنجار دروی جستجو و گردش پرکار آمیغی نگاه پو سراپای چون لوبی گل از بساطت مینای سخن را به پیمای و هم از خود پرس که روان بشناختن رمز هر گونه گزارش چه مایه دانا و زبان بگزاردن حق هر شیوهٔ نگارش چه قدر توانا گردد تا ادای سره روشی و اندازهٔ شیوه خرامشی دست بهم دهد و از عالم ناهمواری کیش و آئین هستی نشانان آشکارا سگال چها در اندیشه گرد آید تا بر خاستن فرجام دوروئی و درست نشستن نقش یکتا گزینی را دلکشا انگاره وجود پذیرد زبان موجی که صهبا را به پیمانه اندر است سرگذشت جوش خویشتن بالائی که در خلوت خم میزند شنیده نیست و نگاه رگ تیشی که پروانها را در بال و پر است به برق و شوق هستی فشانی

که در نهاد دلم ارادت دیدنی چنانکه انتهای آرزوی متقدمین و ابتدای آبروی متاخرین شیخ علی حزین
سرایید زمزمه شمعها برده ام از صدق نجات شهدا تا دل و دیده خونابه فشانم دادند
انصاف بالای طاقت است درهوائیکه بال بالاخوانی زده و در ادائیکه خود را بشگرفی ستوده ام نیمه
ازان شاهد بازیست یعنی هواپرستی و نیمه دیگر توانگرستائیست یعنی بادخوانی بیداد بین که هر جا بشانه
خمی از زلف مرغوله مویان کشوده شود بلا در من آویزد تا دل به پیچاک آن شکن بندمی و خواری نگر که هر گاه
از خود غافل و از خدا فارغی بر اورنگ سروری کج نشیند هوس مرا برانگیزد تا پیشش بنده وار راست ایستی
شادم از آزادی که بسا سخن بهنجار عشقبازان گزاردستم و داغم از آزمندی که ورقی چند بکردار دنیا طلبان
در مدح اهل جاه سیه کردستم دریغا که عمر سبک سیر لختی بچامه و چنگ سرآمد و پاره بدروغ و دریغ رفت فرجام
گرانخوابی بر نخاست و آشوب هوسناکی فرو نشست هنوز خون را در پوست هنگامه شورش ستیز این آزگرم
و در جیب دل از خارخار شوق زبان خواهش بین آرزو دراز است که هر آئینه گفتارهای پریشان بفراهم آوردن
ارزد و خواهی نخواهی اوراق پراگنده بشیرازه بستن سزد چه مایه شرمندگیست در بیم جان دادن و در آن
گیتی گسسته دم بودن حسن را نظرفریبی رنگ و روان آسائی بوی و نشست کرشمه و انگیز اندام و درازی مژه
و کوتاهی نگاه و راستی بالا و کژی خوی و دمسردی وفا و خونگرمی جفا و دلربائی التفات و جانگزائی تغافل
و سبکخیزی مهر و گرانپائی کین و نکوئی روی و زشتی گمان و توانائی دل و نازکی میان مسلم و سخن را دوشیزگی
نهاد و پاکیزگی گوهر و برشتگی مضمون و گداختگی نفس و چاشنی سپاس و نمک شکوه و نشاط نغمه و اندوه شیون و روائی
کار و رسائی بار و پرده کشائی راز و جلوه فروشی نوید و سازگاری آفرین و دلخراشی نکوهش و همواری صلا
و درشتی دورباش و گزارش عده و سپارش پیام و بازنامه بزم و هنگامه رزم حاصل اما من و ایمان من که
بوالاریسید یگانه بنیان سهی کیش که سیاه و سپید را وجود و پلاس و پرنیان را تار و پود نیافته اند این بحرانغان دل
پروانه و آن بهاران زیر بال بلبل ماند اشیا بصور علمیه حقند و الوان نگارها بال عنقا نقشهای از رگ گل فرو ریخته
نقاش بلاصدرنگ پرده دری و هنگامه های ارساز بدرنا جسته مطرب را هزار پرده رامشگری هر چه از پرده گفت
بال هویدائی زند جنبش موج شمال است هر چه از آئینه دید جلوه انگیز گردش فانوس خیال سبکمغزانیکه بباد

آویخته اند از گفتار جز گفتار چه دریافته و گرانجانانی که بستی شیاهستو شده اند از سمر جز سمر او چه واشگافته چنانکه
پرده سنج این سوز و ساز خداوند گلشن راز فرماید بیت هر آنکس را که اندر دل شکی نیست یقین داند که هستی جز
یکی نیست هله هان اسد الله جامه گرد آور نامه سیاه ای کیش تیره و دانش تباه جامه گذاشتن را ریزه
گردنکشان هوا و دامن بدندان گرفتن خجه در پیکار زور آوران هوس خم کرده اند وهی و اندک تشویر نیست که
بحلقه ماتم نشسته این مصیبت نشاط کار دیگر و رخود آهنجد و چشم بر پشت پا دوخته این خجلت سر از زانو برداشتن
سجده دین کاشارت بکارنامه هنوز است و آن نگارنگ آرزوهای هرزه خون گشته تن که ور نیست که گیتی
از سرمایه کامرانی بی برگی نواشتی بفرمان تهیدستی پا بگل و گروهی با تقید یاد اش سر بهوا بوده اند مرد حسرت یابی دنیا
کر عبارت از هنگامه جاه است و آن گونه گون نقشهای بگزاف انگیخته بجز نیست که سر را بسیج طلب را
بهگی برگرفته بی شراره و خاشاک باهم درگرفته اند صفت کشتیان خیالی در نظر خون کردن گلستان نامید
غباری از رهگذر وهم برانگیختن و آسمان نقش بستن از معنی بصورت آییم و بمذاق آشکار پرستان پورشکر را
به بادافراه این شوخ چشمی که بستودن خویش و رها سد آزاری دیری کرده خونها در دل و عقده ها بر لب
افگنده ام سخن را در حق خویش به پستی در افگنم تا آموزگارانه فطرت را گوش تابی داده باشم نخستین حرف ریزه
بریسمان کشیدن و سلک گوهر شاهوار شمردن مشتی نی پاره بدمه دم را فروختن و خود را هیزم آور کده
پارسی دانستن و بوریا بافتن و بدیبا طرازی نام بر آوردن سنگ آسیا آژدن و آوانه الماس تراشی در
افگندن روا بوده کدام دستور روا نموده کدام فرهنگست ای آزاده آز گفتار روای فرو رفته بنشیب
لاخ پندارهای مسلمان زاده کافر ماجرا اوای شایسته نفت و بوریاهای زبان جهان جهان شور و شر بوده
بدل یکبار هر فستان برنگ و ریو دلت از تاب ناروا اندیشه ها خون و زبانت بکیفر بیهوده گفتار ها از قفا بیرون
باد فریبم دهی که هنگام راگنجایی خرد الفنجیدن نیست و بهوشتین یاران آفتی که هنگامه روایی هنر سنجیدن را
آخر نه از تست در بروی هوس فراز کردن و دیده بدانست خویش باز کردن راه دانش و داد سپردن
و روزگار بآراستن خود و کاستن آرزوها بسر بردن با خویشتن در آویختن و با خلق میاویز بکنج تنهایی نشستن
و از سر انجمن آرایی برخیز فرد زیالا دم زن و تسبیح لا شو بگو الله و برق ماسوی شو اندیشه سنج و گمان

نسگالد که غالب از دانش بی بهره بدسته بستن این گلهای خرد زهره آهنگ خجسته دارائی وانداز انگشت نمائی دارد بلکه خونگرمی ابرام والا یار در صدد ره از جان گرامی تر به مهر ابر گوهربار و چشم آتش بی زنهار تعقوب پیشه سروری دستگاه راستی اندیشه کجکلاه به ورع پیشگی از جنید و شبلی خرقه یابنده کجکلهی و کش کیخسرو و افراسیاب پرویز بزم تهمتن رزم مهر جمال مشتری خصال بهشتی روی بهاران خوی جفاگسل وفا پیوند دوست گشای دشمن بند

بگیتی از وفادارے جہانے — محبت را زمین و آسمانے
بدارایان بدارائے نشانہ — بدانایان بدانائے فسانہ
بہ نیرو سرکشان را پنجہ برتاب — بدانش صاحب آثار فرتاب
نظر پروانۂ شمع جمالش — تماشا بلبل باغ خیالش
نگاہش سالک در دل دویدن — دلش مجذوب بار دل کشیدن
دل و جان تمنا جلوہ گاہش — ہجوم آرزوہا گرد راہش
خطش عنوان نگار خوبروئی — لبش فرہنگ دان بذلہ گوئی
بہشت دہر گلشن سازبرے — بسطوت سینہ روزن کن ہزبرے
نہادش رازہ والائی نشانہا — زبانش راز دانائے بیانہا
خیابان نکوئی را نہالے — بیابان شگرفے را غزالے
بدریای محبت بے بہا دُر — امین الدین احمد خان بہادر

آنکه پارسائی را در سرشتش راستواری آن پایه که با چون منی عمر از یکدلی یکروی بوده و هیچگاه در حلقه رسوائی من و خلوت برنائی خویش لب بهی نیالوده آنکه مهرش از دلنشینی در نهاد من بدانمایه کز آگهی بیگانگی رونمایش مسلم ندانستی جانرا گرامی نه پنداشتمی مرا برین کار داشته و همتم را به پیشه دوری این کهن ورق گماشت نگاهی از خجلت این خودنمائی به دشکسته را دیدن بر نهاید و شگفتا از قبول این رسوائی بجود باز نشسته را شنیدن در نیاید نه بدان معنی که از یکتائی کالا خواری میکشم بلکه چون متاعم را آب این قلم و نیست از گرانی خاطر احباب شرمساری میکشم آری چرا چنین نباشد که شخص استعدادم را پیرایه نازش فضلی و تشریف وجود

مرا سرمایهٔ نازش کمالی نیست نه تراشهٔ صرف و اشتقاقم بربست و نه زمزمهٔ سلب و ایجابم زبان نه خون صراحم بگردنست و نه نقش قاموسم بردوش نه آبله پای جادهٔ صنایعم و نه گوهرآمای رشتهٔ بدایع کباب گرمی آتش بیسود پارسیم و خراب تلخی بادهٔ پرزور معنی آتشکدهٔ ناؤسیان عجم را سمندرم سوز من هم از من پرس و گلزار نخلبندان پارس را بلبلم شور من هم از من جوی پنجره دمانده ابرست و گل فشانده باد چیدن و دسته بستن کمینه صنعتست و یاران پیشه ور اند آری بیکار نشاید زیست نفس در شراره کاشتن و زبان در زبانه درودن در گرفتن و هم از خود مایه برگرفتن شگرف حالتست و ما اندرین هنگامه ایم یعنی از ذوق بیتوان مُرد فرد در نه هر حرف غالب چیده ام میخانهٔ تا ز دیوانم که سرمست سخن خواهد شدن

قطعات

غالب از خاک پاک تورانیم — لاجرم در نسب فره مندیم
ترک زادیم و در نژاد همه — بسترگان قوم پیوندیم
ایبکیم از جماعهٔ اتراک — در تمامی ز ماه ده چندیم
فن آبای ما کشاورزیست — مرزبان زادهٔ سمرقندیم
ور ز معنی سخن گزارده — خود چه گوئیم تا چه و چندیم
فیض حق را کمینه شاگردیم — عقل کل را بهینه فرزندیم
هم بتابش ببرق همنفسیم — هم به بخشش بابر مانندیم
تلاشیکه هست فیروزیم — بمعاشیکه نیست خرسندیم
همه بر خویشتن همیگرییم — همه بر روزگار میخندیم

قطعه ۲

ساقی چو من پشنگی و افراسیابیم — دانی که اصل گوهرم از دودهٔ جم ست
میراث جم که می بود اینک بمن سپار — زین پس سه بهشت که میراث آدم ست

قطعه ۳

آنم که درین بزم صریر قلم من — در رقص درآورده سپهر نهمین را

فارسی بین تا بدانی کاندر اقلیم خیال — مانی و ارژنگم و آن نسخه ارتنگ منست
کی درخشد جوہر آئینه تا باقیست زنگ — صیقلی آئینه ام این جوہر آن زنگ منست
ہان من و یزدان بنای شکوه بر مہر و وفاست — تا نه پنداری بپرخاش تو آہنگ منست
دوست بودی شکوه سر کردم ولی جرم تو نیست — کاینہمه بیداد بر من از دل تنگ منست
بخت من ناساز و خوی دوستان ناسازتر — تا چه پیش آید کنون با بخت خود جنگ منست
دشمنی را ہمفنی شرطست و آن دانی که نیست — از تو نبود نغمه و رسازی که در چنگ منست
در سخن چون ہمزبان و ہمنوای من نه — چون دلت را پیچ و تاب از رشک آہنگ منست
راست میگویم من و از راست سر نتوان کشید — ہرچه در گفتار فخر تست آن ننگ منست
میفرستم تا نظرگاه جہاندار این ورق — نامه پر باد اگر خود طائر رنگ منست
دیده ور سلطان سراج الدین بہادر شه کزو — آن شرر بیند که پنہان در رگ سنگ منست
جم حشم شاہی که در ہنگامه عرض سپاه — میتواند گفت دارا را که سرہنگ منست
انوری و عرفی و خاقانی سلطان منم — پادشه طہمورث و جمشید و ہوشنگ منست
شاه میداند که من مداح شاہم باک نیست — گر تو اندیشی که این دستان و نیرنگ منست
از ادب ور ہم زخاقانم ره نه در اظہار قرب — خطوه و گام تو گوئی میل و فرسنگ منست
مقطع این قطعه زین مصرع مصرع باد و بس — ہرچه در گفتار فخر تست آن ننگ منست

قطعه ۸

فرصت اگرت دست دہد مغتنم انگار — ساقی و مغنی و شرابی و سرودی
زنہار ازان قوم نباشی که فریبند — حق را بسجودی و نبی را بدرودی

قطعه ۹

زاہد ز طعنه برق فسوسم بجان فریز — نسبت مکن بزندقه ای زشت خو مرا
گوئی که با کلام مجیدت رجوع نیست — دل تیره شد ز کلفت این گفتگو مرا

حق است مصحف و بود از روی اعتقاد ۔ در غربت کلام است آیه غلو مرا
هر صفحه زان صحیفهٔ مشکین رقم بچشم ۔ باشد نکوتر از خط روی نکو مرا
شیطان عدوست لیک از آن نامهٔ ورق ۔ بخشد خط امان ز نهیب عدو مرا
دانم که امر و نهی بود در کلام حق ۔ سیرابی نیست از آن آب جو مرا
با اینهمه که در خم و پیچ و غم و تعب ۔ سرگشته دارد این فلک جنگجو مرا
برخاستست گرد ز سر چشمهٔ حواس ۔ وز حافظه نمانده سبوی در سبو مرا
لاتقربوا الصلوة ز نهیم بجا طیست ۔ وز امر یاد مانده کلوا واشربوا مرا

قطعه ۱۰

ساقی بزم آگهی روزی ۔ راوقی ریخت در پیالهٔ من
چون دماغم رسید زان صهبا ۔ شدم از ترکتاز وهم ایمن
همدمان سرخوشی حریفانه ۔ همچنان با گرفتمش دامن
گفتم ای محرم سرای سرور ۔ از ادب دور نیست پرسیدن
اول از دعوی وجود بگو ۔ گفت کفرست در طریقت من
گفتم آخر نمود اشیا چیست ۔ گفت هی هی نمی توان گفتن
گفتمش با مخالفان چه کنم ۔ گفت طرح بنای صلح فگن
گفتم این حب جاه و منصب چیست ۔ گفت دام فریب اهرمن
گفتمش چیست منشاء سفرم ۔ گفت جور و جفای اهل وطن
گفتم اکنون بگو که دهلی چیست ۔ گفت جانست و این جهانش تن
گفتمش چیست این بنارس گفت ۔ شاهدی مست محو گل چیدن
گفتمش چون بود عظیم آباد ۔ گفت رنگین تر از فضای چمن
گفتمش سلسبیل خوش باشد ۔ گفت خوشتر نباشد از سوهن

حال کلکته باز جستم گفت	باید اقلیم هشتمش گفتن
گفتم آدم بهم رسد در وی	گفت از هر دیار و از هر فن
گفتم این جا چه شغل سود دهد	گفت از هر که هست ترسیدن
گفتم اینجا چه کار باید کرد	گفت قطع نظر ز شعر و سخن
گفتم این ماه پیکران چه کس اند	گفت خوبان کشور لندن
گفتم اینان مگر دلی دارند	گفت دارند لیکن از آهن
گفتم از بهر داد آمده ام	گفت بگریز و سر بسنگ مزن
گفتم اکنون مرا چه زیبد گفت	آستین بر دو عالم افشاندن
گفتمش باز گو طریق نجات	گفت غالب بکربلا رفتن

قطعه ۱۱

چون مرا نیست دستگاه ستیز	چون مرا نیست رسم و راه مصاف
میکشایم لبی بهایا های	میکشم خنجر زبان ز غلاف
لیک در هجو بایدم امساک	در شکایت نشایدم اسراف
بنده را بوده است از سرکار	دست مزد مشقت اسلاف
زر سالانه برای دوام	وجه شایستهٔ بقدر کفاف
ملتزم کرده اند هان بدروغ	حق من خورده اند هین بگزاف
آه از اقربای بی آزرم	داد از حاکمان نا انصاف

قطعه ۱۲

ای که خواهی که بعد ازین باشم	مخلص صادق الولای تو من
گر ترا شیوه شاهدی بودی	گردمی جان و دل فدای تو من
ور ترا پیشه شاعری بودی	سودمی چشم و سر بپای تو من

ور ترا پایهٔ خسروی بودے / بستمی گوهر ثنای تو من

چون ازینها مرا چه ضرور / که شوم هرزه مبتلای تو من

راست گویم بهانه چند آرم / ناصح مشفقم برای تو من

بسکه بر مال و جاه مغرورے / نیستم خوش ازین ادای تو من

چیکنی این فساد سیم و زرست / وای من گر بوم بجای تو من

بتو هرگز ندادمے زر و سیم / خواجه گر بودمے خدای تو من

قطعه ۱۳

ایا بے هنر دشمن دیوسار / چه نازی بهنگامهٔ زور و زر

زما باش فارغ که ما فارغیم / نداریم پروای این شور و شر

ترا شیوه دزدے و ما بینوا / تو بدروی و بدگوی و ما کور و کر

قطعه ۱۴

دیدی آن بدگهر و مهر و ولایش به یزید / که بخشم آید اگر زشت و پلیدش گویند

زانکه او خود بسر ابن علی تیغ نراند / خواجه از ننگ نخواهد که یزیدش گویند

گفتم البته که شبیر بدان می ارزد / گر شهیدش نتوانند و سعیدش گویند

گفت زان رو که عزیزان همه مسلم بودند / نتوان کرد گوارا که شهیدش گویند

قطعه ۱۵

ایا ستم زده غالب ز ناکسان مگال / منه بسینهٔ بی کینه از شکایت داغ

اگر بصد ره خلاف تو کرده است بپوش / وگر بخصم بقتل تو بسته است جناغ

قضا بنای خرابی فگنده هم ز نخست / ندیده که بهمان عکس غالب است بلاغ

قطعه ۱۶

کردهٔ جهدی که در ویرانهٔ کاشانه ام / چرخ در آرایش هنگامهٔ ماتم مگر

گر به هجوت رانده باشم نکته‌ها بر خود مپیچ — زانکه حرفی زانچه گفتم خاطرم خسته هم نکرد
بیتی از استاد دیدم ذوقکی بخشید لیک — هیچ در تسکین نیفزود و ز وحشت کم نکرد
همچو تو ناقابلی در صلب آدم دیده بود — زان سبب ابلیس ملعون سجده بر آدم نکرد
حاشا لله بودنت در صلب آدم تهمت است — پیش هر کس گفتم این اندیشه باور هم نکرد

قطعه ۱۷

ایا زیان زده غالب که از حدیقهٔ بحث — نمی‌رسد بتو خار و خسی ز هیچ سبیل
چو لازم است که پروردگار تا دم مرگ — بود برزق ضروریهٔ عباد کفیل
چراست اینکه نداری زر از سیاه و سپید — چراست اینکه نیابی بر از کثیر و قلیل
فتاده در سر این رشته عقده ورنه — نمردهٔ تو و لے رازق العباد بخیل
ز چند سال برگ تو و تباهی رزق — شدست حکم خود از پیشگاه رب جلیل
فرشته که وکیل ست بر خزائن رزق — نکرد هیچ توقف برزق در تعطیل
دوم فرشته که یادش بخیر مقرون باد — روا نداشت در اهلاک شیوهٔ تعجیل
لطیفهٔ کنم از قول شاعرے تضمین — که در لطیفه مرا او را کسے نبود عدیل
اگر خدا بداند که زندهٔ تو هنوز — هزار مشت زند بر دهان عزرائیل

قطعه ۱۸

چون الف بیگ در کهن سالی — پسری یافت سر بسر غمزه
نام او همزه بیگ کرد بلی — الف منحنی بود همزه

قطعه ۱۹

دارم بجهان گربهٔ پاکیزه نهادے — گر بال بپرد او بود موج رم او
سرمست ادا چون بزمین باز خرامد — از خاک دمد غنچه ز نقش قدم او
چون صورت آیینه ز افراط لطافت — آید بنظر بچهٔ او از شکم او

هر شیر ژیانی که ببینی به نیستان — دارد سر دریوزهٔ نخجیرش ز دم او
گر جانوری مرده به بیند سر راهی — از پاکی طینت نخورد غیر غم او
هر بچه که گنجشک برد باز سپارد — در پرورشش او نخورد جز قسم او
آری بود از غیرت اندازه خرامش — بر کبک و تدرو ست اگر خود ستم او
رخشنده ادیم تنش از لطف نباتش — گویی به اثر تاب سهیل ست نم او
هوش گل و بالیدگی موجهٔ رنگت — دم لابه کنان آمدن دمبدم او
در عربده چون بند زدم باز گشایید — لرزد شکن طرهٔ خوبان ز خم او
تا مهره کش صفحهٔ افلاک بود مهر — بادا کف دست من و پشت و شکم او

قطعه

ایکه شایستهٔ آسمانی که ترا — جم و فغفور و سکندر گویم
چون نداری سر شاهی ناچار — حاکم و والی و داور گویم
گفته ام مدح تو زین پیش و کنون — خواهم از گفته نکوتر گویم
بایدا امسال که چون پاره و پار — سخن غیر مکرر گویم
جلوهٔ روی دل افروز ترا — مهر یا ماه منور گویم
لمعهٔ قهر جهان سوز ترا — برق یا شعلهٔ آذر گویم
لیک غم سخت گرفتست مرا — غم نگویم دم اژدر گویم
زان نیارم که باندازهٔ شوق — مدح نواب گورنر گویم
جای آنست که چون غمزدگان — غم دل پیش تو یکسر گویم
گو ز بیمهری گردون نالم — گه ز ناسازی اختر گویم
چون تو دانی که چه حالست مرا — از ادب نیست که دیگر گویم
گویم این سال مبارک بادت — وین دو صد سال برابر گویم

قطعه ۲۱

هوا عبیرفشانست و ابر گوهربار — جلوس گل بسریر چمن مبارک باد

رباب نغمه نوازست و نی ترانه فروش — خروش زمزمه در انجمن مبارک باد

بزمزم نغمهٔ چنگ و رباب ارزانی — بباغ جلوهٔ سرو و سمن مبارک باد

ز شمعها که بکاشانهٔ کمال برند — فروغ طالع ارباب فن مبارک باد

ز بادهها که بمیخانهٔ خیال کشند — طلوع نشهٔ اهل سخن مبارک باد

فضای آگره جولانگه مسیح دمیست — ز من بهمنفسان وطن مبارک باد

چه حرف همنفسان فرخی ز بخت منست — ز بخت فرخ من هم بمن مبارک باد

بمن که خستهٔ رنجور بوده ام عمری — نشاط خاطر و نیروی تن مبارک باد

هزار بار فزون گفتم و کمست هنوز — گورنری به جمیس تامسن مبارک باد

قطعه ۲۲

هر کجا منشور اقبالی پدید آورده اند — نام ملکناتن بهادر زیب عنوان دیده ام

در شبستانیکه بزم آرای عیشش کرده اند — زهره را رقاص و کیوان را نگهبان دیده ام

هر بساطی کاندران محفل بشب گسترده اند — صبح زان مخمل کله بر فرق خاقان دیده ام

تا مراورا در جهان فرمانروائی داده اند — چرخ را از فتنه انگیزی پشیمان دیده ام

هم ببزم شب نشینان بساط عشرتش — مهر را پروانهٔ شمع شبستان دیده ام

هم بجمع صبح خیزان دعای دولتش — آسمان را از کواکب سبحه گردان دیده ام

هم بخلقش پیشوای مهرورزان گفته ام — هم بدینش رهنمای حق پرستان دیده ام

کارگاه دولتش را عالم آرا خوانده ام — شاخسار همتش را میوه افشان دیده ام

سایه اش را طیلسان مشتری دانسته ام — پایه اش را گوشهٔ دیهیم کیوان دیده ام

[illegible] که با وی در میان آورده ام — [illegible] که رویش بامدادان دیده ام

داورا امیدگاها منکه اندر عمر خویش سختی و بیمهری از گردون فراوان دیده ام

آن اسیر تیره روزستم که عمری در جهان آفتاب از روزن دیوار زندان دیده ام

لاجرم زانسان که هرگه موج بیتابی زدست دل ز پهلو چون می از مینا نمایان دیده ام

هر نفس پیچد ز وحشت دود سودا در سرم بسکه در شبهای غم خواب پریشان دیده ام

بعد عمری کاین چنین بگذشت در پایان عمر از تو نیروی دل و آسایش جان دیده ام

مدتی خون کرده ام دل را ز درد بیکسی کز تو چشم التفات و روی درمان دیده ام

با تو میگویم مثالی زانکه در عالم ترا مدعایاب و ادافهم و سخندان دیده ام

در پریشانی بدان مانم که گوئی پیش ازین خویش را سرگشته در کوه و بیابان دیده ام

تند بادی میوزیدست اندران وادی کزو خویشتن را دمبدم چون بید لرزان دیده ام

واندران صحرانوردیها بشبهای سیاه رخت خواب راحت از خار مغیلان دیده ام

یا تو پیوستن چنان دانم که ناگاهان براه چشمه سار و سبزه زار و باغ و بستان دیده ام

با چنین بختی که من دارم عجب دارم که من خویشتن را مستحق لطف و احسان دیده ام

وهم مستولیست بر من وین چرا نبود که من خود چه نومیدی ز گردشهای دوران دیده ام

یکدو پرسش دارم و از لعل گوهربار تو آرزو را تشنه کام پاسخ آن دیده ام

عقدهٔ خاطر همانا بر تو خواهم عرضه داد چون گشایش هر چه مشکل وز تو آسان دیده ام

از لبت فیض دم عیسی اگر جویم رواست زانکه رشح خامه ات را آب حیوان دیده ام

ز آستینت گنج گوهر گر طمع دارم بجاست زانکه دستت را بریزش ابر نیسان دیده ام

گر نهادم دل به بخششهای ظاهر جرم نیست کز تو گوناگون نوازشهای پنهان دیده ام

ور نمودم با تو در خواهش فضولی عیب نیست خویش را بر خوان افضال تو مهمان دیده ام

شادمان باش ای که در عهد تو دادم داده اند جاودان زی کز تو کار خود بسامان دیده ام

قطعه ۲۳

ایا محیط فضائل که تا تو در نظرے	نظر بشوکت دارا و کیقبادم نیست
بدیده سرمه کشم از سواد نامهٔ تو	اگرچه دیده شناسای آن سوادم نیست
تو اصل دانش و دانسته که از نه سال	همی تپم به تمنای داد و دادم نیست
هزار شیوهٔ گفتار و یک قبولم نے	هزار بستگی کار و یک کشادم نیست
بصد رمیرود این باز پرس بسم الله	همین مراد منست و جز این مرادم نیست
تو کردی و تو کنی کارم اعتقاد انیست	بکارسازی بخت خود اعتقادم نیست
رسیدمی و بپای تو سودمی سر عجز	بضاعت سفر و دستگاه زادم نیست
مفید مطلب من هر کتابتی که بود	تو جمع کن که بسا ز امیانه یادم نیست
امید لطف تو دل میدهد بدین شادم	وگرنه تاب صبوری ازین نهادم نیست
بذوق قرب زمان مراد بتیابم	وگرنه شورش تعجیل در نهادم نیست
به نیمروز به لندن رساندمی زورق	دلی چه چاره که فرمان بر آب و بادم نیست
به التفات تو صد گونه اعتمادم هست	دلی شتاب که بر عمر اعتمادم نیست

قطعه ۲۴

ایا خجسته خصالی که رزق عالم را	کف تو تا بقیامت کفیل خواهد بود
به پشتگرمی لطف تو هر کجا که روم	طریق فیض و سعادت دلیل خواهد بود
بخدمت تو پی عرض حال بیکسیم	خیال بیکسی من وکیل خواهد بود

قطعه ۲۵

ای نیلگون حصار فلک بارگاه تو	وی بارگاه تو ز حوادث حصار من
ای نوبهار باغ جهان گرد راه تو	وی گرد راه تو بجهان نوبهار من
ای در ثنای خاطر معنی گزین تو	پویان بفرق خامهٔ معنی نگار من
وی بر توقع نگه حق شناس تو	نازان به بخت خویش دل حق گزار من

ای برده گرد راه تو در معرض خرام — مشک و عبیر هدیه بجیب و کنار من
وی داده تاب و تب و در موقف سؤال — از ماه و مهر مژده به لیل و نهار من
ای طرهٔ تو هندوی روی نکوی تو — وی دامن تو قبلهٔ مشت غبار من
رویت بیاض صفحهٔ نگارین تو — مویت سواد نامه‌نویس بهار من
مهر تو در حیات بهار بساط من — داغت پس از وفات چراغ مزار من
فصل بهار شعله ز رویت نهاد من — لوح طلسم دود ز خوبیت دمار من
از تو که داد از تو و از روی و موی تو — از من که وای بر من و بر روزگار من
از دسته دسته سنبل و گل رخت خواب تو — وز پشته پشته دود و شرر پود و تار من
نواب ذوالفقار بهادر که بوده است — یاد تو در مصاف فلک ذوالفقار من
دانی که در فراق نوای رشک مهر و ماه — روزم سیه‌تر است ز شبهای تار من
آلوده دامنت نکند روز بازپرس — در خون تپیدن دل امیدوار من
خم خم شراب عربده داری دگر چه است — خاطر شکستن و نشکستن خمار من
خود در هوای نامهٔ ناز تو بوده است — گنجینه پاستهٔ کف گوهر شمار من
ای صد هزار فصل ربیعی نثار تو — وی بیشمار مرگ طبیعی دوچار من
ای از خیال و وهم فزون اختیار تو — وی از شمار خلق برون اضطرار من
آرم به استعاره دو مصرع ز اوستاد — گرد سر تو زندگی مستعار من
یادم نمیکنی و نه یادم نمیروی — عمرت دراز باد فراموشکار من
باید نگاه داشتن اندازهٔ ادب — کوته کنم سخن نه فضولیست کار من

قطعه ۲۶

مرا و بیخودی نظاره گاهیست — تعالی شانه الله اکبر
نه باغستی که در پهناش بینی — گل و ریحان و شمشاد و صنوبر

محبت نام نور اسفی بنائیست / زسیمای نکویان دلکش اثر

فضائی وروی از فیض الٰہی / بساطی در وی از مہر پیمبر

فضایش را صباحی جلوه بالا / بساطش را نسیمی روح پرور

صباحش چون دل عارف منوّر / نسیمش چون دم غالب معنبر

نسیمش رنگ و بوی ہشت گلشن / صباحش آبروی ہفت کشور

نسیمش چون دم عیسی روان بخش / صباحش چون کف موسی منوّر

صباحش را سرشت از غازه حور / نسیمش را نهاد از موج کوثر

صباحش را شهود در مقابل / نسیمش را بهشتی در برابر

دمِ صبحش ز مہر آئینه در کف / نسیمش از بہاران حلّه در بر

دمِ صبحش بفیروزی مشخص / نسیمش در دل افروزی مصوّر

دمِ صبحش ضیاء الدین احمد / نسیمش ذوالفقار الدین حیدر

قطعه ۲۷

آن پسندیده خوی عارف نام / که زخش شمع دودمان منست

از نشاط نگارش نامش / خامه رقاص در بنان منست

آنکه در بزم قرب و خلوت انس / تنگبار مزاجدان منست

زور بازوی کامرانی مع / راحت روح ناتوان منست

ہمنفس گشته در ستایش من / پہ مسیحا که مدح خوان منست

بہولا فدای نام علی ست / چون بناشد چنین که جان منست

ہم بروی تو مائلم مائل / کاین گل باغ و بوستان منست

ہم زکلک تو خوشدلم خوشدل / کان نہال ثمرفشان منست

سود سرمایهٔ کمال منی / سخنت گنج شایگان منست

جای دارد که خویش را نازم / که ظهور تو در زمان منست
جای دارد که خویش را نازم / که فلانی ز پیروان منست
بیقین دان که غیر من نبود / گر نظیر تو در گمان منست
جاودان باش ای که در گیتی / سخنت عمر جاودان منست
ای که میراث خوار من باشی / اندر اردو که آن زبان منست
از معانی که زیبد از فیاض / باد آن تو هرچه آن منست

قطعه ۲۸

ای کلک تو در معرض تحریر گهرپاش / وی تیغ تو در موقف پیکار سرافشان
ای کوی تو چون عرصهٔ گلزار فرح بخش / وی دست تو چون پنجهٔ خورشید زرافشان
ای بوی تو بر مغز صبا غالیه پیما / وی خشم تو در پیرهن جان شررافشان
در رزمگه از بیم تو صفها متزلزل / در بزمگه از جود تو کفها گهرافشان
در معرکه از عدل تو جانها طرب آباد / بر مائده از فیض تو لبها شکرافشان
در شوق تو با خویش کنم عهد که تا دل / چندانکه توانی به طلب بال و پر افشان
در هجر تو بر دیده زنم بانگ که تا چشم / گر خون نبود از مژه لخت جگر افشان
آیا چه شد آن هدیه که بردی دلم از دست / باری چه شد آن نخل که بودی ثمرافشان
جاوید بمان تازه و چون نخل بهاری / چندانکه ثمر بیش رسد بیشتر افشان
هم بوی نشاط از گل ذوق سخن انگیز / هم گرد کساد از رخ جنس هنر افشان

قطعه ۲۹

ای که والای متاع سخنت / بیش ازانست که در نظر سنجی
گنج قارون رود بپاسنگی / هر کرا پایهٔ هنر سنجی
پایهٔ فضل من گرانش تست / بس بود گر خود اینقدر سنجی

دانسته‌ام بیش ازین گرانمایه
باز احسان خویشتن گر سنجی

بو که از ساز نطق زمزمه‌ساز
بنوا سازی اثر سنجی

این نخواهم که در ستایش خویش
پیکرم را بسیم و زر سنجی

بر خریدار عرضه ده که مرا
تا درم سود در گهر سنجی

در تهنیت عطای خلعت از جانب سرکار انگریزی بحضرت فلک رفعت نواب یوسف علیخان بهادر فرمانروای رامپور

قطعه

ای آنکه خود بهر رهی پروری مرا
از غیب مزد کار تو اجر عظیم باد

رای تو در زمانه بامضای کارها
با اهتمام سهم سعادت سهیم باد

در صبح دولت تو ز گلهای رنگ رنگ
دائم مشام دهر رهین شمیم باد

آن دم که مرده را به اثر زنده ساختی
در باغ طالع تو بجاست شمیم باد

باشند آب گوهر حشمت پدید و فتح گرد
هر قطره زان گهر بقدر یتیم باد

هر صیغه که وضع وی از بهر آفرینست
تاریخ ز رنگ رحمت تقدیم میم باد

گر بهر خویش نیز دعای کنم چه باک
این نظم هم گزیده طبع سلیم باد

آزاده‌ام خلوص و فا شیوه منست
ما را هم دوای سالک امید و بیم باد

چون رهروی که بی منطلب جاده ره رود
پیوسته سیر من بخط مستقیم باد

مانند فکر من رخ بخت تو دلفروز
مانند کلک من دل دشمن دو نیم باد

پابستهٔ زمان و مکان نیست فیض تو
گر خود درون کعبه به بینش مقیم باد

شادم به گنج امن و نگویم که بنده را
خشتی ز زر خالص و خشتی ز سیم باد

مقصود از لباس همان پوشش تن است
پوشش گر از حریر نباشد گلیم باد

بالجمله این سپاس که سرجوش فکرت است
در خورد لطف خاص و عطای عمیم باد

عید است [illegible]
کامل جمال [illegible]

چون غنچه که پهلوی گل بشگفد به باغ
ملک جهان بشامل ملک قدیم باد

هر دم ترا به خلوت راز و به بزم انس
روح الامین مصاحب غالب ندیم باد

قطعه ۱۳

فرزانه یگانه الٰهی بخش بهادر
کاموخت دانش از وی آیین کاردانی

در محفل نشاطش زهره نوا سنجی
بر گوشهٔ رباطش کیوان به پاسبانی

ای شمع بزم صورت روی تو در فروزش
وی موج بحر معنی رای تو در روانی

دانم که هیچ شناسی کاندر قلم دهند
کس در سخن ندارد چون من گهرفشانی

از غم چنان ستوهم کان نیک ماند با من
تاب سخن طرازی نیروی مدح خوانی

اکنون در آتش غم با داغ همنشینم
در نطق بود زین پیش با شعله همزبانی

سوزان چو شمع بودن دانی که می‌توانم
داغ از دلم زدودن دانم که می‌توانی

در آتشم همیشه تا سر به سر بسوزم
گر خود نمی‌گرانی کاین را فزون نشانی

از حضرت شهنشه خاطر نشان من بود
در مزد مدح سنجی صد گونه کامرانی

ناگه ز تند بادی کان خاست در قلمرو
بر هم زد آن بنا را نیرنگ آسمانی

در وقت فتنه بودم غمگین و بود با من / زاری و بینوایی پیری و ناتوانی
حاشا که بوده باشم یا سعی آشکارا / حاشا که کرده باشم ترک وفا نهانی
از تهمتی که بر من بستند بدسگالان / حکام راست با من یک گونه سرگرانی
در پیریم ازین غم جز مرگ چاره نبود / خود پیر گشتمی من بودی اگر جوانی
دارم شگرف حالی از مرگ و زیست بیرون / جان گرچه هست شیرین تلخست زندگانی
رونق فزای ملکی در معدلت طرازی / امیدگاه خلقی در شفقت رسانی
زانرو بس که از تو در دل نومید گشته باشم / هیچ آرزو ندارم جز مرگ ناگهانی

قطعه ۲۲

ای خداوند هنرمند هنرور پرور / مهر بیدار فلک مرتبه سلیل بهمن
هرچه از جاه فریدون شمری تا هوشنگ / هرچه از شوکت کسری نگری تا بهمن
شد و این تذکره چون لفظ مکرر بیکار / رود آنجا که ز فرتاب شکوه تو سخن
به امید تو ام از پایه اختر فارغ / در پناه تو ام از گردش گردون ایمن
مسکن من بجهان صورت مدفن دارد / نه همین بس که فرو برد مرا بار محن
آن کرم پیشه پرنسپ و گران استرلنگ / آن جیمس تامسن و ماڈک و جی ملناشن
همه را بود بمن خسته جگر در هر وقت / خواندن از رافت و از راه کرم پرسیدن
حیف باشد که ز الطاف تو مانند محروم / چون من بندهٔ دیرین و نمکخوار کهن

نالم از غم که نه شایسته و رنجور باشد
غالبی در عهد تو ناکامی و نومیدی من

قطعه ۲۳

جان جاکوب بهادر که ز یزدان دارد / خوبی خوی و فروزندگی جوهر رای
طالعش جودت بود تا بنظرگاه کمال / مشتری سوی سعادت بودش راهنمای

بحمل مهر درخشان و عطارد باوی
چون دبیری که بود پیش شهنشاه بپای

به سوم خانه که ثور است مه و زهره و راس
آن یکی در شرف خویش و دگر خانه خدای

به نهم خانه ذنب عقده طراز و برجیس
به قوی پنجگی از کار ذنب عقده کشای

بد لوکان زائل ساقط بود از روی حساب
کرده مریخ و زحل هر دو دران زاویه جای

مهر در ساقط مائل شده تمثال طراز
ماه در زائل ناظر شده آئینه زدای

هر دو نیز ز شرف یافته اقبال قبول
هر دو کوکب ز خوشی آمده اندوه ربای

زهره و ماه بهم فرخ و فرخ تر ازان
که شود راس بدین فرخی اندازه فزای

ماه و ناهید بتسدیس بطالع نگران
زده برجیس به تثلیث دم مهر گرای

نظر کلفت تحسین ز طالع ساقط
چشم بد دور ازین طالع عالم آرای

آن که این اختر مسعود نگارد غالب
بهر تحریر مداد آورد از ظل همای

قطعه ۳۴

ایا بکوشش و بخشش رئیس ملت و ملک
ایا بدانش و بینش مدار دولت و دین

غبار راه ترا آفتاب ذره نشان
لوای جاه ترا روزگار سایه نشین

بد آستان تو شه در سپاس مانده زبان
بر آستان تو مه در سجود سوده جبین

هم از روائی حکم تو در دل اندیشم
که خاتم تو ز الماس تیغ داشت نگین

هم از بلندی جاه تو در نظر دارم
که منظر تو ز سطح سپهر یافت زمین

گشاده لب بامان چرخ تا کشیده کمان
کشیده رخت بخون فتنه تا گشاده کمین

پس از ثنای تو دارم سر ستایش خویش
سخن شناس چنان و سخن سرای چنین

منم بدهر که پیش از وجود لوح و قلم
بخامه شیوهٔ تحریر کرده ام تلقین

قلم ز نسبت دستم نهال روضهٔ خلد
ورق ز صنعت کلکم نگار خانهٔ چین

دلم خزینهٔ راز دو عالم ست ولی
ز بیم یاوه خموشم بگنج راز امین

نبشته‌ام به ثنای شه ستاره سپاه — قصیده‌ای که ز خوبی بود بدان آیین
که گر بشاه دهی شه گمان کند که وزیر — بروی تخت فرو ریخت ز آستین پروین
قصیده‌ای که گرش بر گذشتگان خوانند — ز همگنان تو آئین تراشد پیشین
کمال را بعناد از نفس چکد زهراب — ظهیر را ز حسد در جگر خلد ژوبین
چه خوش بود که بری پیش شاه و عرضه دهی — که اینت پیشکش شاه سلک دُرِ ثمین
حریص بخشش شاهم ولی پس از انصاف — نوازشی صله خواهم ولی پس از تحسین
امید جایزه و چشم آفرین دارم — ز یاد شاه سخن‌رس هم آن خوش است و هم این
سخن دراز شد این پرده تا کجا سنجم — گرفتم آن که دل از کف برد نوای حزین
دگر ز بهر بقای تو و سلامت شاه — ز من نوای دعا و ز روزگار آمین

قطعه ۳۵

بهار در چمن انداز گلفشانی کرد — بشاخ نخل تمنا ثمر مبارک باد
زمانه بزم طرب را ز انجم آیین بست — طلوع مهر و فروغ سحر مبارک باد
عروس ملک بآرایش دوام جمال — بشاهزاده فرخ گهر مبارک باد
به پور شاه جوان بخت و سلامت شاه — نشاط فتح و نوید ظفر مبارک باد
دگر بشهر جنیبت کشان موکب خاص — زنند گل بسر رهگذر مبارک باد
شه فرشته سپه شد سوار نیست عجب — که بشنوند ز دیوار و در مبارک باد
غبار راه گزر سرمه سلیمانیست — صفای آینه‌های نظر مبارک باد
صلای عام تماشای جشن جمشیدی — بعهد خسرو جمشید فر مبارک باد
نه اهل شهر رضاجوی شهریار خودند — بلی بیکدگر از یکدگر مبارک باد
بمن که از ستم چرخ تیزگرد مرا — شکست ساز طرب بیشتر مبارک باد
بروی چتر ز بالا همی فشاند مشک — ببوی گل ز هوا بال و پر مبارک باد

بدیده بخشش و بینش بجلوه کام رواست
بقای پادشه دیده ور مبارک باد

عطای شاه بنزدیک و دور یکسانست
ازین نشاط بدوران خبر مبارک باد

چو شد نثار شهنشه قبول دیگر یافت
بمهر ارزش لعل و گهر مبارک باد

بپادشه نظر انجم و به انجم چرخ
شمار کثرت ذوق نظر مبارک باد

هر آنچه در دو جهان دستمایه نازست
بقبله دو جهان بوظفر مبارک باد

لوای و پرچم و اورنگ و چار بالش ناز
نگین و تیغ و کلاه و کمر مبارک باد

دگر خطاب زمین بوس بالد از نقش
شرف به غالب آشفته سر مبارک باد

بلند نام جهان داورا بهفت اقلیم
طراز سکه بنامت بزر مبارک باد

ترا بقا و بقا را سعادت ارزانی
مراد عا و دعا را اثر مبارک باد

قطعه ۳۶ در تهنیت شادی

دیده ور یوسف علیخان کز فروغ رای او
مهر تابان برد قسط فیض و من هم یافتم

از ولیعهدش سخن رانم که چون ماه منیر
طلعتش را دیده روشن ساز عالم یافتم

وان دگر فرزانه فرزند فرهمندش که هست
کوکبی کش در دل افروزی مسلّم یافتم

خواست تا سازد به آیین بهینش کدخدا
شاد گشتم چون خبر زین جشن اعظم یافتم

بهره بردم در تصور زان همایون انجمن
بسکه در خود طاقت رنج سفر کم یافتم

بزم طوی فرخ حیدر علیخان را بدهر
خوشتر و خرم تر از بزم کی و جم یافتم

سال این دولت فزا شادی بامعان نظر
مشتری با زهره در طالع فراهم یافتم

قطعه ۳۷ هم در تهنیت این شادی

بهار هند که نامند برشگال آن را
پس از دو سال براهل جهان مبارکباد

بباغ و کشت و بیابان و کوه سرتاسر / سحاب و سبزه و آب روان مبارکباد
گذشت عهد سموم و وزید باد خنک / ز جان تعب دگر از تن بجان مبارکباد
اگرچه رحمت عامست لیک با تخصیص / برامپور گران تا گران مبارکباد
ز برگ برگ نیستان که گرد آن شهرست / رسد بگوش چنان کز زبان مبارکباد
ز انبساط پرست آنچنان که از رگ ابر / بجای قطره تراود نهان مبارکباد
سپس بداد گرا بیم که اهل دانش را / شود بهر آینه خاطر نشان مبارکباد
خود ابر و باد بگیتی ندیده باز نبود / عطیه ایست که بر همگنان مبارکباد
معاف باشم اگر خود ز بعد بشنفتن پرسم / برامپور خصوصاً چسان مبارکباد
چو رامپور بود جنت از رهی دهر / ز هر چه اینهمه گل کرد آن مبارکباد
ز فیض همت فرمانروای آن شهرست / که ورد خلق بود هر زمان مبارکباد
ظهور میمنت کتخدایی فرزند / بران رئیس سپهر آستان مبارکباد
که میهمان حق است آن و ما طفیلی او / نزول مائده بر میهمان مبارکباد
عجیب بود امن مردم ز بخشش نواب / متاع خاصه دریا و کان مبارکباد
گشایش در گنجینه وانگه از در گنج / بدر شتافتن پاسبان مبارکباد
بطالبان زر و سیم سیم و زر قرض رخ / بسائلان تنوبکاسه نان مبارکباد
بمن که تشنه لب باده های پرزورم / از آنمیان دو سه رطل گران مبارکباد
نکو ز شادی اهل زمین که میگویند / فرشتگان بلند آسمان مبارکباد
بدین ترانه که هان ای امیر شاه نشان / نوید فرخی جاودان مبارکباد
بشهریار و ولیعهد و شاهزاده عهد / خوشی و خوبی و امن و امان مبارکباد
از آن جهت که ستایش نگار نوابی / ترا هم ای اسدالله خان مبارکباد

جم حشم شاہزادہ فتح الملک — مرحبا طالع مظفر تو
خود ظفر بے تو ناتمام بود — گرچہ جزویست از ظفر فر تو
ایکہ از روے نسبت ازلے — درخور افسرست گوہر تو
نہ ز تقصیر بلکہ از ادبست — افسر ار جا نکرد بر سر تو
نہ ز تعطیل بلکہ از خوبیست — مملکت گر نشد مسخر تو
پادشاہِ قلمروِ نازے — کلہِ کج خوش ست افسر تو
مرزبان ممالک حُسنے — ملک دلہا بسست کشور تو
ہم فلک را بنا شد این رفعت — کش توان گفت طرف منظر تو
ہم زمین را بنا شد این وسعت — کہ شود خیمہ گاہ لشکر تو
این کہ پیداست فلک نبود — جز غبار رم تگاور تو
وین کہ دانستہ زمین نبود — جز فضاے فراخ بر در تو
ای کہ باشد فروغ اختر روز — لمعہ از فروغ اختر تو
آفتاب و شیر مرکب نشست — آسمانے و جبہہ نیر تو
مہر و مہ صرف آب و گل کردند — تا بیاراستند پیکر تو
نرسد تا ز چشم زخم گزند — گشت انجم سپند مجمر تو
رنگ بازد ز بس نکوروئے — لالہ در پیش ورد احمر تو
بالد از بس بلند بالائے — سرو در سایۂ صنوبر تو
بندد از برگ بوے گل احرام — در ہواے طواف بستر تو
آورد خط بندگے ریحان — پیشگاہ خط معنبر تو
ای کہ باشد خط غلامی من — نام آباے من بدفتر تو
پیش ازین گرچہ ز اقتضاے قضا — بندہ زادہ نبود بر در تو

میشمردم ولی ز روی شمار — خویش را زله خوار و چاکر تو
خستهٔ درهم و بود سخن — دم من تیز تر ز خنجر تو
نیست در بذله کس قرینهٔ من — نیست در بذل کس برابر تو
ابر پی وجوی خضر رشحهٔ تو — تیغی و فتح ملک جوهر تو
غالب سے کشم نه گستاخیست — گر کنم عرض مدعا بر تو
چشم دارم عطیهٔ تحسین — از لب لعل روح پرور تو
تشنهٔ باده ام تکلف چیست — بهی قانعم ز کوثر تو
رند آزاده ام چرا نخورم — باده از دست فیض گستر تو
آن کرم کن که در جهان خراب — تا زیم مے خورم ز ساغر تو
خوش بود گر بجرعهٔ باشم — هم دعا گوی و هم ثنا گر تو
لطف خاص تو باد یاور من — ایزد پاک باد یاور تو

قطعه ۳۵

در ثنای معظم الدوله — عقل فعال همزبان منست
فنش امیدگاه خود سنجم — عقل سنجد که قدردان منست
من خداوند خویشتن گویم — عقل گوید خدایگان منست
عقل گوید نعم اگر گویم — آستان وی آسمان منست
گویم اری اگر خرد گوید — رای وی شمع دودمان منست
در هنر من ثناگر عقلم — در سخن عقل مدح خوان منست
من ز خود رفتهٔ رسائی عقل — عقل دلدادهٔ بیان منست
هان و هان گرچه عقل در اندیش — در ره مدح همعنان منست
لیکن از روی رشک همسخنی — محو سود خود و زیان منست

من عیار خرد همیگیرم / عقل در بند امتحان منست
هرچه از غیب در دلم ریزند / عقل گوید که هم از آن منست
هرچه دانش ز خامه انگیزد / گویم آوردهٔ بنان منست
من سخن گوی و عقل گرم نزاع / کاین متاعیست کز دکان منست
عقل اندیشه زای و من بفغان / کاین حدیثیست کز زبان منست
غالبا کر بحضرت نواب / گفتمی قطعه ارمغان منست
عقل هر مصرع مرا بگزاف / گفتی این ناوک از کمان منست
لاجرم مهر بر ورق زده ام / خود همین نام من نشان منست

قطعه در فتح پنجاب

چون بر هزار و هشتصد و چل فزود شش / نوشد شمار سال درین کاخ ششدری
ناگه درین زمانهٔ فرخ که آفتاب / در دلو جای داشت به ترتیب مشتری
روز بیست و هفتم ماه گزشته بود / وان بود چارشنبه آخر ز جنوری
دشتی که بر کنارهٔ دریای ستلج است / گردید جلوه گاه دو سد سکندری
بستند از دو سو دو سپه صف بعزم جنگ / بر خویشتن دمیده فسون دلاوری
زین سو بهادران جهان جوی نامدار / استاده زیر ظل لوای گورنری
دریاکشان میکدهٔ علم و آگهی / مشائیان قاعدهٔ جاه و سروری
از حق امیدوار بفرخنده طالعی / باخلق سازگار ز پاکیزه گوهری
زان سو سیه دلان کج اندیش بدنهاد / در سر فگنده باد خلاف از سبکسری
داغ جبین دهر ز ناپاک مشربی / روز سیاه خویشتن از تیره اختری
از مغرب آن رسیده بسان سواد شام / از مشرق این دمیده چو خورشید خاوری

دلها ز تاب کینه چنان گرم شد که کرد
هر قطره خون به جمرهٔ سینه اخگری

دانا دلان دادگر انگلند را
بخشیده حق ز بسکه بهر شیوه برتری

دارند هم به تیغ زنی زور دستی
دارند هم به گنج کلید فرو قیصری

بستند راه خصم و شکستند فوج خصم
از روی چیره دستی و زور غضنفری

با دشمنان دولت فرماندهان شرق
دولت نکرد همرهی و بخت یاوری

لاهوریان هرزه ستیز گریزپا
گردند در گریز دخانی و صرصری

چون توپ کان بماند بمیدان کارزار
با جان آن گریختگان کرد اژدری

سرهای شان شکسته بچوگان زبی ستی
تنهای شان فتاده بمیدان ز بیسری

عنوان فتحنامهٔ پنجاب بوده است
سیمای این فتوح که فتحی است سرسری

این قطعه بین که کرد اسد الله خان رقم
روز دوشنبه دوم ماه فروری

قطعه

وقتی هنگامهٔ هنگام فرو رفتن مهر
روی ابروی نمود از افق چرخ هلال

اندرین روز دل افروز بود عید سعید
عید فرخنده فرخ رخ ماه شوال

عید را آینهٔ طلعت سلطان خواهم
تا بدان آینه در جنگرم آثار جمال

نه جمالیکه بود آینه ساز رخ و زلف
نه جمالیکه بود نکته طراز خط و خال

بی خط و خال جمالیکه بود در اسلوب
مصدر اسم جمیل و متقابل بجلال

منظر کامل آثار جمال آمده است
ذات سلطان فرشته فر فرخنده خصال

جامع مرتبهٔ علم و عمل فتح الملک
فخر دین عین یقین غر شرف حسن کمال

گر باندازهٔ سراپا کند جلوه گری
اندر آئینه هر آئینه نگنجد تمثال

ای از رم در ره همتاست گذار از تو زار
وی زبان در دم گویائی اجلال تو لال

فتح خود نامزد تست بتوقیع ازل
دیگران را راست ز نام تو نوید اقبال

گوی از دودهٔ گشتاسپ نبردی شه روم   گرنه در معرکه نام تو سپهر اقبال
زان سیاست که بود عدل ترا در همه جای   زان حراست که بود لطف ترا در همه حال
دم ضیغم زده در کلبهٔ روبه جاروب   چشم شاهین شده در پای کبوتر خلخال
تا ز بر خود کند از رخت زنبر تو عقاب   باز پر گردد اگر جست ز دام تو غزال
باد را گرد سپاه تو درآرد از پاے   ابر را برق سنان تو کشاید قیفال
شه نشانا بتو صد حرف موجه دارم   کرده ام نظم درین قطعه بوجه اجمال
حیله بهر طلب دایه به از عید کجاست   شوق میگویدم امروز که همچون اطفال
هرچه در دل گذرد خواه ز یزدان بدعا   هرچه ممکن نبود جوی ز سلطان بسوال
خواهم اکنون چو آلوده درونان بفریب   که نیابند همی مشک و فروشند زگال
از تو گیرم بگدائی زر و پاشم بر خلق   گوئی از جود تو آموخته ام بذل و نوال
فی المثل گر بودم دست بگنجینهٔ غیب   چون شوم تشنه بجشم بمی آب زلال
هفت گنجینهٔ پرویز نسنجم بدو جو   تشنهٔ بادهٔ نابم نه گدا پیشهٔ مال
چون عطای تو بود پاک ز تحریم چه باک   می حرامست ولی میخورم از وجه حلال
آنچه میخواهم ازین توطیه دانی چه بود   کنجی از باغ و خمی از می و جامی ز سفال
بسته بر غیر در کلبه و بر نظم طراز   رفته از زاویه خاشاک و ز دل گرد ملال
گه در آن گوشه ز خود رفته و گاهی هشیار   گه در اندیشه غزل سنج و گهی مدح سگال
گه ز اسرار ازل یافته در سینه نشان   گه ز آثار خرد ریخته بر صفحه لآل
تا بود روز بهر سو که فتد سایه بخاک   جا گزینیم بکنار چمن و پاے نهال
چون شود شام نهم شمع فروزنده به پیش   از درخشندگی جوهر عقل فعال
دارم امید که غالب اگرش عمر بود   هم بدین سان گذراند شب و روز و مه و سال
جاودان شاه نشان باش که اندر کف تست   دولت و دین که بود ایمن از آسیب زوال

دولت و عمر از آن بیش که گنجد بشمار | شوکت و جاه فزون زانکه در آید بخیال

قطعه ۴۲

بر رگ شاه بوسه زد نشتر | آهنین دل ادب نگاه نداشت
لیک دانم که اندرین پرخاش | سر آزار جسم شاه نداشت
آری آهن که اصل شمشیرست | جز کف دست شه پناه نداشت
جز و آن کل که نیشتر باشد | چون محابا ز عز و جاه نداشت
داشت لیکن ز روی رای صواب | در دل اندیشه زین گناه نداشت
در تن شاه تیره خونی بود | وان خود از هیچ سوی راه نداشت
راه وا کرد تا فرو ریزد | ره همین بود و اشتباه نداشت
در سخن گر سخن بود گو باش | نتوان طعنه زد که آه نداشت
آنچه مژگان که دم بدم جنبید | هرگز آرام هیچگاه نداشت
درد دل با زمانه چون میگفت | لب گویای عذرخواه نداشت
درد لم ریخ نهفت از تشویر | زین نکوتر گریزگاه نداشت
رفت و با خود گرفت غالب را | چه کند چون دگر گواه نداشت
وای کان خسته خود ز تنگدلی | راه در صحن بارگاه نداشت
پا اگر داشت پای جنبید | سر اگر داشت سر کلاه نداشت
داشت آهنگ پای بوس ولی | طالع مهر و بخت ماه نداشت

قطعه ۴۳

اینکه گفتی که در سخن باشد | حاصل جنبش زبان گفتن
تا ندانی که راز دل با دوست | جز به گفتن نمیتوان گفتن
خامه را نیز در گزارش شوق | هست دستی بداستان گفتن

گر قلم ور زبان ترا نه یکیست	این نوشتن شمار و آن گفتن
بقلم ساز میدهم گفتار	تا نگنجد درین میان گفتن
زانکه دانم کزین خروش لبم	ریش گردد ز نالهان گفتن
مشکل افتاده است درد فراق	با مظفر حسین خان گفتن

قطعه ۴۴

به آدم زنی بشیطان طوق لعنت	سپردند از ره تکریم و تذلیل
ولیکن در اسیری طوق آدم	گران تر آمد از طوق عزازیل

قطعه ۴۵

فروغ طالع ایام مستتر است بلنگ	که فر خسرویش تافتی چو خور ز جبین
شگفته روی و پسندیده خوی و مشکین خط	برای نیک و بگوهر خوش و بشیوه گزین
بهار خوش نگهان را نسیم پرده کشا	بساط انجمن‌کلهان را امیر صدرنشین
رطافت از لب کامش اسیر حرف سخن	سعادت از سر و دستش رهین تاج و نگین
سواد هند ز فیضش شکنج طرهٔ حور	بساط دهر ز لطفش فضای خلد برین
بدهر زد سر پائی و جان بجانان داد	ز خود گذشت ببال نگاه بازپسین
بصد نشاط سی و پنج ساله از دنیا	جریده رفت و جوانان چنین و ندیه چنین
بروز بیست و سوم از سی هنگامی	که بود خسرو انجم ببرج ثور مکین
هزار و هشتصد و سی ز عهد عیسی بود	که جست برق جهانسوز این الم ز کمین
من و خدا که درین پیچ و تاب نیست شگفت	ز هم گسستن شیرازهٔ شعور و یقین
تنی چنانکه شگفته بهار از و گل گل	سری چنانکه فشاندی فلک بروی پروین
چه او فتاده که از خاک باشدش بستر	چه روی داده که از خشت گردش بالین
همین مراست نه تنها زبان فغان پیما	همین مراست نه تنها جگر شگاف آگین

لباس نیلی و رخت سیاه پوشیده | سپهر پایان سپهر و زمینیان بزمین
دگر زبان بثنای که جنبدم بدهن | دگر امید وفائی که بخشدم تسکین
بشوق کوی که گردم دگر بسر پویان | بذوق حرف که سازم دگر سخن شیرین
ز مدح فیض که بخشم سفینه را زیور | ز شکر لطف که بندم صحیفه را آئین
ستم نگر که کنون بایدم بمرثیه ریخت | ز درج مدح گهرهای آبدار ثمین
ز رفته نقش خیال وی و نخواهد رفت | ز خاطر اسدالله داد خواه حزین
برای آنکه بهشت برین بود جایش | ز من دعا و ز انصاف پیشگان آمین

قطعه ۴۶ تاریخ ورود

خداوند شاه نشان لارد کوندس بنتنگ | کز نهیبش تپش از شعله رمیدن دارد
کوکب از چهره ز تاثیر نگاه غضبش | متصل چون عرق از جبهه چکیدن دارد
هر کجا برق عتابش علم افراشته است | شعله را رعشه بر اندام دویدن دارد
هر کجا پرتو لطفش اثر انباشته است | گل شاداب ز هر خار دمیدن دارد
بسکه چون مهر جهانتاب ز سرگرمی مهر | خود بجال دل هر ذره رسیدن دارد
اندرین سال مبارک ز غبار ره خویش | بر رخ هند سر غازه کشیدن دارد
خستگان مژده که نواب معلی القاب | کردن و گفتن و پرسیدن و دیدن دارد
با خرد گفتم اگر سال ورودش ورهند | ها زجوئی و بگوئی که شنیدن دارد
لیک در تعمیه آویزه هم از لفظ ورود | طرحی انداز که این شیوه گزیدن دارد
گفت نواب ز آغاز و ز انجام ورود | از کرم جان تن خلق دمیدن دارد

قطعه ۴۷ در تاریخ طوی کتخدائی پادشاه اوده

نوحشت آمد ز جوش گل که دهد
عرضش گنجینهٔ صبا و شمال

نکهت گل به پیچ بستر که نیاز
تنگیش پیچید به تنگی که جهان

رنگ را بو رسد بعذر قدوم
لاله را گل دود باستقبال

همه می چکد ز مغز غبار
همه گل می دمد ز شاخ غزال

باغ از نقشهای رنگارنگ
نیکوان راست نامهٔ اعمال

راغ از لاله های گوناگون
عاشقان راست کارگاه خیال

سروها در هجوم جنبش شاخ
پریان زمردین پر و بال

شاخها در نمایش شبنم
حله پوشان گوهرین تمثال

وه هر گوئی شده ست سر تا سر
بزم طوبی شه ستوده خصال

شاه عالم نصیر دین که بود
دولتش ایمن از گزند زوال

بطراز رقم سلیمان جاه
به نشاط اثر همایون فال

بادای ادب سپهر شکوه
به صفای کرم سحاب نوال

بزمش از دلکشی بهشت نظیر
قصرش از برتری سپهر مثال

طالعش نقدگیهٔ ایام
دولتش روح قالب اقبال

رزمگاهش خطرگه ارواح
بزمگاهش نظرگه آمال

سوی بجاهش چو نور با نیر
زر پرستش چو آب در غربال

هر ادائی که آیدش بضمیر
هر لوائی که پیچدش بخیال

بندوان باغ خلد را آئین
گردد این ساق عرش را اظلال

چون چنین شاه را چنین جشنی
آمد آرایش دوام جمال

اسد الله خان که خوانندش
در سخن غالب لطیفه سگال

بادا سی گزارشش تاریخ
ریخت بر گوشهٔ بساط لآل

بهر ترتیب این همایون جشن	گر بنجم و خجسته با و لیفال
ز در قسم بزم عشرت پرویز	ونیسکه گفتم بود ز روی وصال
ور تو خواہی کہ آشکار شود	نقش اندازه بسیچ سال
شاهد بخت پادشاه نویس	ونگهش بر فزای جشن کمال

قطعہ ۴۸ تاریخ اتمام مثنوی

چو از خامہ فکر فضل عظیم	فرو ریخت این سلک در یتیم
تماشای این عنبر آگین بساط	ببینند و مغزم به عطر نشاط
باسجاد تقریب عرض نیاز	شدم فکر تاریخ را چاره ساز
در خشید برقی ز جیب خیال	کر کار عظیم است تاریخ سال

قطعہ ۴۹ تاریخ تعمیر مسجد و امام باڑہ

صحن امام باڑه و مسجد بهر ان که دید	ور کربلا زیارت بیت الحرام کرد
مفتی عقل از پی تاریخ این بنا	ایجا بسی من نزد و احترام کرد
گفتم بوی بدیهه خوشا خانهٔ خدا	شد خشمگین دمی که نظر بر کلام کرد
خاشاک رفت و پای ادب رشک بخت	ایجا بها بتجربه معنی تمام کرد

قطعہ ۵۰ تاریخ تعمیر امام باڑہ سراج الدین علیخان

چون شد صحن مدفن خان بزرگوار	طرح امام باڑه عالی سپهر سا
رضوان ز خلد نور بران بام و در فشاند	تا گشت سنگ و خشت چو آئینه رونما
رحمت پی بساط دران بزم فرش	آورد اطلس سیه از سایهٔ هما

رفتم نیازمند به پیش سروش فیض | گفتم که پرده از رخ تاریخ بر کشا
در تعزیت سرای بزد ناله و گفت | این است ساز نغمهٔ تاریخ ابن بنا

قطعه ۵۱ تاریخ وفات مولانا فضل امام رح

ای دریغا قدوهٔ ارباب فضل | گر سوی جنة الماوی خرام
کار آگاهی ز پرگار اوفتاد | گشت دار الملک معنی بی نظام
چون ارادت از پی کسب شرف | جست سال فوت آن عالی مقام
چهرهٔ هستی خراشیدم نخست | تا بناخن تخرجه گردد تمام
گفتم اندر سایهٔ لطف نبی | باد آرامگه فضل امام

قطعه ۵۲ تاریخ وفات میر فضل علی

چو میر فضل علی را نمانده است وجود | تو روی دل بخراش ای اسیر رنج و محن
چو شد وجود گم و روی دل خراشیده | شود ز اسم خودش سال رحلتش روشن

قطعه ۵۳ تاریخ وفات مرزا مسیتا بیگ

ز سال واقعهٔ میرزا مسیتا بیگ | مآت راست شمار ائمهٔ امجاد
صحیفه‌های سماوی مبین ز عشرات | حدیقه‌های بهشتی مشخص از آحاد
بسر ست ده و دو و هادی و چهار کتاب | که در نشیمنی از هشت خلد جایش باد

قطعه ۵۴ تاریخ تعمیر مکان

جان جهان کو به آن امیر نامور | دست وی آرایش تیغ و نگین

ساخت زانسان منظری کز دیدنش
حور گفت احسنت و رضوان آفرین

در بلندی افسر فرق سپهر
در صفا گلگونهٔ روی زمین

پایه‌اش گفتن گلستان ارم
زیبدش خواندن نگارستان چین

خود سه اشکوب و هر اشکوبش ز اوج
در نظر باشد سپهر هفتمین

غالب جادو دم نازک خیال
کش بود اندیشه معنی آفرین

گفت تاریخ بنای آن مکان
آسمانی پایه کاخ دلنشین

قطعه ۵۵ تاریخ بنای چاه

آن مهر فرزانه که موسوم به جان بست
وان راست دم و دانش و والائی دریا گشت

فرمود پی کندن چاهی که در انست
آبیکه سکندر به هوس جست و خضر یافت

خود چشمهٔ فیض ابدی گفت به غالب
بنوشت چو تاریخ شده از راز خبر یافت

بستود درین قطعه در آورد و همان وقت
تاریخ دگر نیز بامعان نظر یافت

خورشید زمین گفت و درین مژده لب بست
وین تعمیه را خوبتر از گنج گهر یافت

قطعه ۵۶ تاریخ تفسیر

چشم و چراغ دودهٔ محمود و دود آنکه هست
صفدر حسین به تسمیه معروف در انام

تا زهره نژاد وی که به محمود میرسد
تا حضرت علی نقی آن دهم امام

آراسته مصحفی و نوشته اندران ازو
فهرستی از علوم به هر گونه اهتمام

رسم الخط و قرائت و تجوید و ترجمه
شان نزول و ناسخ و منسوخ در کلام

علم حدیث و فقه و سلوک و شمار وقت
هریک بشیوه‌ای که پسندند خاص و عام

شرح فوائد و قصص و نکته های رائه
هرگونه دانشی که مر آنرا نهند نام

علم خداشناسی و اسرار معنوی | تفسیر هر چه هر که پژوهد به هر مقام
حسن نگارشی که چو بینی گمان بری | گوهر فشانده کلک گرانمایه در خرام
یا خود ز خط و نقطه سپی طائر نگاه | افگنده دانه دانه و گسترده دام دام
از نقطه خال عارض خوبان شود خجل | وز خط بنفشه زار برد تازگی بوام
نظارهٔ دوائر الفاظ گر کنی | بینی پر از زلال خضر صد هزار جام
هر جا که گشته ترجمه و اقتباس رقم | گردیده نوک خامه به تیزی دم حسام
هر جا که رفته معنی لا تقنطوا بکار | پیچیده بوی سنبل فردوس در مشام
گفتم ستایم این رقم دلفروز را | انگشت همت من فائز المرام
در راه وصف پویه روا داشتی خرد | بودی کمیت خامه اگر گوهرین ستام
بالجمله مصحفی که بود جامع اینچنین | نبود بزیر این فلک آبگینه فام
چون سید بزرگ چنین مصحف مجید | ناگاه پیش غالب مسکین مستهام
آورد و گفت کاین گهر آگین صحیفه را | ختم الصحائف آمده تاریخ اختتام
زان رو که در ضوابط فن سخنوری | تاریخ جز به نظم نمی‌یابد انتظام
رفتیم و ساختیم طلسم از برای گنج | این قطعه را اساس نهادیم والسلام

قطعهٔ تاریخ وفات

چون تفضل حسین خان که نبود | کس نظیرش به شیوه و هنجار
آنکه او را همی توان گفتن | مردم دیدهٔ اولوالابصار
آنکه او را روا بود خواندن | گوهر بحر حیدر کرار
آنکه از رای روشنش در دهر | مهر را بود گرمی بازار
در کرم گستری لطیف نهاد | در وفا پیشه‌ای شگرف تمام

داشت اندر شکنج راحت و رنج	داشت اندر نورد لیل و نهار
تیزی هوش موشگافی فکر	خوبی خوی و شوخی گفتار
جان بجان آفرین سپرد و گذشت	زین گذرگاه تنگ ناهموار
نی غلط گفته ام سخی میرزا	این چنین مرد زنده دل زنهار
تا شود محرم سرای سرور	زین جهان دژم گرفت کنار
جستم از سال رحلتش اثری	گفت غالب که خود ز روی شمار
از بروج سپهر چون مآت	عشرات از کواکب سیار
گفتم آحاد گفت شرمت باد	از خداوند واحد القهار

قطعه ۵۸ تاریخ ولادت

درخشید از سپهر جاه ماهی	بفرخ طالع و فرخنده هنگام
زهی چشم و چراغ دودهٔ حسن	که افزاید فروغ دین اسلام
سراج الدین احمد خان بهادر	نهادند اختر رخشنده را نام
همین نام ست تاریخ ولادت	خوشا نام آور شایسته فرجام
خدایا اندرین گیتی که آنرا	نداند جز تو کس آغاز و انجام
رسد تا قطره زن ابر از پی باد	شود تا جلوه گر صبح از پس شام
نگهدار این همایون نامور را	نشانمند نشاط و عیش و آرام

قطعه ۵۹ بیان چراغان که در دهلی بباغ بیگم بکمال تجمل و تکلف رونق پذیرفته بود

درین روزگار همایون فرخ	اگر گوئی بود روزگار چراغان

شده گوش پر نور چون چشم بینا — ز آوازهٔ اشتهار چراغان
مگر شهر دریای نور است کاینجا — نگه گشته هر سو دو چار چراغان
بسر برده بر چرخ مهر منور — همه روز در انتظار چراغان
گواه من اینک خط و شعاعی — که وارد دلش خار خار چراغان
درین شب روا باشد از چرخ گردان — کند گنج انجم نثار چراغان
نبودست در دهر زین پیش هرگز — بدین روشنی روی کار چراغان
شد از حکم شاهنشه انگلستان — فزون رونق کار و بار چراغان
جهاندار و کشور ربا کز فروغش — ز آتش دمد لاله زار چراغان
ز عدلش جهان گشته پروانه آیین — که شد دیدبان حصار چراغان
بفرمان سرجان لارنس صاحب — شد این شهر آیینه دار چراغان
بدهلی فلک رتبه ساندرس صاحب — برآراست نقش و نگار چراغان
شد از سعی هنری اجرٹن بهادر — روان هر طرف جویبار چراغان
سخن سنج غالب ز روی عقیدت — دعا میکند در بهار چراغان
که بادا فزون سال عمر شهنشه — بروی زمین از شمار چراغان

قطعهٔ فاتحه

بهر ترویج جناب والی یوم الحساب — ضامن تعمیر شارستان دلهای خراب
جرم آمرزی که گر جوشد بهار رحمتش — بر فنای خویش لرزد چون دل مجرم عذاب
رافتش اعدای او را در شمار سال عمر — نقل واژون بندد از ناخن بر انگشت حساب
نوح عمری ماند طوفانی به بحر سطوتش — تا سر و زانو بموجی باخت مانند حباب
سایه اش جز در حریم قدس نتوان یافتن — کز شکست رنگ امکان عصمتش دارد نقاب
نغمه چون خون در رگ ابریشم ساز افسرد — هیبت نهیش اگر بر زد نهیب احتساب

بارگاهش را ز خورشید است خشت آستان
شمع بزمش راست گلگیر از دو لخت ماهتاب

بهر ترویج جنابی کز نهیب عصمتش
صیقل آئینه بر نور نظر ریزد حجاب

آستانش بر نشانگاه جلالی کز ادب
حلقهٔ بیرون در گردیده چشم آفتاب

بهر ترویج امام رهنمای انس و جان
عابد الله و مسجود خلائق بوتراب

ولدل برق آفرینش را رمی کاندر خیال
میجهد چون نگاه از حلقهٔ چشم رکاب

ذوالفقارش شاهدی کاندر تماشاگاه قتل
میکشد در شوق او از موج الف بر سینه آب

در خیال صدمهٔ جاندادگان حضرتش
میجهد از دیدهٔ عیسی چراغ آفتاب

بهر ترویج حسن فرماندهٔ اقلیم دین
خسرو عرش آستان شاهنشه جنت مآب

توسن قدرش که سطح عرش جولانگاه اوست
از خم زانوی جبریل امین دارد رکاب

بهر ترویج شفیع بیکهان عاصی حسین
آنکه منبر راست از گرد قدمگاهش سحاب

درگهش را مخمل خواب زلیخا فرش راه
خیمه‌گاهش را نگاه ماه کنعانی طناب

عاشق الله و معشوق وفادار رسول
قبلهٔ عشق و پناه حسن و جان بوتراب

بهر ترویج امام ابن امام ابن امام
آدم آل عبا شاهنشه عالی جناب

لاله را همرنگی چشم بخون آلوده اش
میزند بر فرق از داغ غلامی انتخاب

بهر ترویج محیط فیض باقر کز شرف
ذره‌های آستان بوسیش بیالد ثواب

بهر ترویج علی جعفر صادق که دست
وارث علم رسول و خازن سر کتاب

تکیه جز بر قول او کردن خطا باشد خطا
راه جز بر جاده اش رفتن عذاب آمد عذاب

بهر ترویج شه کاظم که در هر عالمست
چون قضا حکمش روان و چون قدر رایش صواب

بهر ترویج رضا کز بهر تعمیر جهان
گشته معمار کرم را جادهٔ راهش طناب

بهر ترویج تقی کاندر تماشاگاه دست
طاق ایوان آسمان مرآت روشن آفتاب

بهر ترویج نقی کز بهر تقریب نیاز
هدیه آورد دست نرگسدان بزمش ماهتاب

بهر ترویج حسن آن آفرینش را پناه / کز ترفع آستانش عرش را باشد جواب

زین سپس بهر ظهور مهدی صاحب زمان / ظلمتستان شب کفر و حسد را آفتاب

قول و فعلش بی سخن کردار و گفتار نبی / رسم و راهش بی تکلف رسم و راه بوتراب

حبذا معمار گیتی کز پی تعمیر دین / در کف از سررشتهٔ شرع نبی دارد طناب

تا بجوید خویش را از آئینهٔ رخسار او / شاهد دین نبی از چهره بردارد نقاب

ابر لطفش ز آتش دوزخ بهالاید بهشت / برق قهرش بر رحمت را کند دود کباب

بعد ازین بهر شهیدانیکه خویش جان داده اند / در شهادتگاه شاه کربلا را در رکاب

سیما از بهر ترویج علمدار حسینؑ / پیشوای لشکر شبیر و ابن بوتراب

حضرت عباسؑ عالی رتبه کز ذوق حضور / زخم بر اجزای تن بپود و بر دل فتح باب

یا علیؑ دانی که رو بیم سوی قست از بهر نورد / هرچه آغازم مخاطب دانمت در هر خطاب

موی آتش دیده را مانم که بهر خویشتن / حلقهٔ دام فنا گردیده ام از پیچ و تاب

غافل از رفتار عمر و فارغ از تکمیل عشق / رفته از غفلت در آغوش وداع دل بخواب

نقد آگاهی بوهم فرصتی در باخته / دست خالی بر سر و دل در نورد اضطراب

خود تو میدانی که گم گردیده دشت امید / تشنه تر میگردد از بی آبی موج سراب

دل ز کار افتاده و پا از زده دست از هم شکست / جاده ناپیدا و منزل دور و در رفتن شتاب

فاش نتوان گفت یعنی شاهد مقصود من / جز بخلوتگاه اسرار تو نگشاید نقاب

شعلهٔ شوقی هوس دارم ز کانون خیال / کاتش افسرده را بخشد نوید التهاب

دین و دنیا را بلاگردان نازت کرده ام / جلوهٔ رنگین ترا زجنت که باشم کامیاب

قطعه ۱۶ فاتحه

بهر ترویج نبی حاکم ادیان و ملل / کارفرمای نبوت ابداً هم ز ازل

بهر ترویج گل روضهٔ عصمت زهرا / آن بتقدیس چو ذات صمدی عز و جل

بهر ترویج علی آن که به نزد جمهور — قبلهٔ آل رسولست و امام اول

بهر ترویج حسن چشم و چراغ آفاق — که خیالش وهد آئینهٔ جان را صیقل

بهر ترویج حسین آنکه دو چشم جبریل — از پی سرمهٔ خاک درش آمد مکحل

بهر ترویج امام ابن امام ابن امام — آدم آل عبا زادم و عالم افضل

بهر ترویج گل باغ محمد باقر — آنکه جان داده مخالف ز نهیبش بجعل

بهر ترویج حق ناطق امام صادق — آنکه دانای علوم ست و توانای عمل

بهر ترویج شه موسی کاظم که بود — جلوهٔ طور بآرایش بزمش مشعل

بهر ترویج رضا ضامن غربت زدگان — خضر را ناصیه بر خاک درش مستعمل

بهر ترویج تقی و زپی ترویج نقی — هر دو در دفتر ایجاد دو فرد اکمل

بهر ترویج حسن عسکر دین را سالار — قبهٔ بارگهش گنبد گردون بمثل

بعد ازین بهر طلوع مه اوج عرفان — مظهر عدل حقیقی و امام اعدل

حضرت مهدی هادی که وجودش باشد — شان ماضی و گرانمایگی مستقبل

بهر ترویج شهیدان گرامی پایه — با دل و جان رسول عربی باهم مقتل

سیما از پی ترویج علمدار حسین — آنکه در لشکر اسلام بود میر اجل

بهر جمعیت آنانکه درین انجمنند — بالیقینی بری از ریب و مبرا ز خلل

در حق غالب بیچاره دعائی کردگر — تنگ شد در دو سر تاب و تب طول امل

شاد شادان به نجف بال کشاید که شود — گرد آن بادیه از بهر صداعش صندل

بر رود زین تن خاکی بفضای ارواح — فارغ از کشمکش سطوت مریخ و زحل

قطعه ۶۲ نوحه

ای فلک شرم از ستم بر خاندان مصطفی — داشتی زین پیش سر بر آستان مصطفی

ای بمهر و ماه نازان هیچ میدانی چه رفت — از تو بر چشم و چراغ دودمان مصطفی

سایه از سرو روان مصطفی افکند بخاک — هان چه بر خاک افگنی سرو روان مصطفی
گرمی بازار امکان خود طفیل مصطفی است — هین چه آتش میزنی اندر دکان مصطفی
کینه خواهی هین که با اولاد امجادش کنی — انچه با مه کرده اعجاز بنان مصطفی
نیک نبود گر تو بر فرزند دلبندش رود — انچه رفت از مرتضی بر دشمنان مصطفی
یا تو دانی مصطفی را فارغ از رنج حسین — یا تو خواهی زین مصیبت امتحان مصطفی
یا مگر گاهی ندیدی مصطفی را با حسین — یا مگر هرگز نبود وی در زمان مصطفی
آن حسین ست این که سودی مصطفی اش چشم و رخ — بوسه چون باقی نماندی در دهان مصطفی
آن حسین ست انکه گفتی مصطفی روحی فداک — چون گزشتی نام پاکش بر زبان مصطفی
قدسیان را نطق من آورده غالب در سماع — گشته ام در نوحه خوانی مدح خوان مصطفی

قطعه ۶۳ نوحه

ای کج اندیشه فلک حرمت دین بایستی — علم شاه نگون شد نه چنین بایستی
تا چه افتاد که بر نیزه سرش گردانند — عزت شاه شهیدان به ازین بایستی
حیف باشد که فتد خسته ز توسن بر خاک — آنکه جولانگه او عرش برین بایستی
حیف باشد که ز اعدا دم آبی طلبد — آنکه سائل بدر ش روح امین بایستی
تا زبان را به جگر گوشهٔ احمد چه نزاع — وطن اصلی این قوم زچین بایستی
ایها القوم نزل بود ار خود گویم — میهمان بخطر از خنجر کین بایستی
سخن اینست که در راه حسین ابن علی — پویه از روی عقیدت به جبین بایستی
چشم بد دور بهنگام تماشای رخش — رو نما سلطنت روی زمین بایستی
داشت ناخواسته در شکر قدومش دادن — اگرش ملک و گر تاج و نگین بایستی
چون بفرمان خود آرائی و خود بینی و بغض — آن نگردید که از صدق و یقین بایستی
یا اسیران ستمدیده پس از قتل حسین — دل نرم و منش مهر گزین بایستی

چیست جرمم بقضا ورنه بگویم غالب
علم شاه نگون شد نه چنین بایستی

قطعہ ۶۴ نوحہ

وقتست که در پیچ و خم نوحه سرائی
سوز و نفس نوحه گر از تلخ نوائی

وقتست که در سینه نفسی آل عبا را
سرپنجه حنائی شود و رنگ هوائی

وقتست که جبریل ز بیباکی درد
غم را ز دل فاطمه خواهد بگدائی

وقتست که آن پردگیان کز ره تعظیم
بر درگه شان کرده فلک ناصیه سائی

از خیمه آتش زده عریان بدر آیند
چون شعله دخان بر سر شان کرده ردائی

جانها همه فرسوده تشویش اسیری
دلها همه خون گشته اندوه رهائی

ای چرخ چو آن شد دگر از بهر چه گردی
ای خاک چو این شد دگر آسوده چرائی

خون گرد و فرو ریز اگر صاحب مهری
برخیز و بخون غلط اگر اهل وفائی

تنهاست حسین ابن علی در صف اعدا
اکبر تو کجا رفته و عباس کجائی

تو قسیم شفاعت که پیمبر ز خدا داشت
از خون حسین ابن علی یافت روائی

فریاد از آن حامل منشور امامت
فریاد از آن نسخه اسرار خدائی

فریاد از آن زاری و خونابه فشانی
فریاد از آن خواری و بی برگ و نوائی

فریاد ز بیچارگی و خسته درونی
فریاد ز آوارگی و بی سر و پائی

غالب جگری خون کن و از دیده فرو بار
گر رهی شناس غم شاه شهدائی

قطعہ ۶۵ نوحہ

سرو چمن سروری افتاد ز پا هاے
شد غرقه بخون پیکر شاه شهدا هاے

بر خاک ره افتاده تنی هست سرش کو
آن روی فروزنده و آن زلف دوتا های

عباس دلاور که در آن راه روی داشت
شمشیر بیک دست و بیک دست لوا های

آن قاسم گلگون کفن عرصه محشر
وان اکبر خونین تن میدان وغا هاے

آن اصغر و تشنهٔ پیکان جگردوز
وان عابد غمدیدهٔ بی برگ و نوا هاے

ای قوت بازوی جگرگوشهٔ زهرا
دست تو بشمشیر شد از شانه جدا هاے

ای شهره بدامادی و شادی که ندارے
کافور و کفن بگذرم از عطر و قبا هاے

ای مظهر انوار که بود اهل نظر را
دیدار تو دیدار شه هر دو سرا هاے

ای گلبن نورستهٔ گلزار سیادت
نایافته در باغ جهان نشو و نما هاے

ای شمع آن هشت که آرایش خلد ند
داغم که رسن شد بگلوی تو ردا هاے

بالغ نظران روش دین نبی حیف
قدسی گهران حرم شبیر خدا هاے

ماتمکدهٔ آن خیمهٔ غارت زدگان حیف
غارت زده آن قافلهٔ آل عبا هاے

آن تابش خورشید در آن گرمروی حیف
وان طعنهٔ کفار در آن شور عزا هاے

غالب بملائک نتوان گشت هم آواز
اندازهٔ آن کو که شوم نوحه سرا هاے

قطعه ۶۶ نوحه

شد صبح بدان شور که آفاق بهم زد
مانا که ز خون ریزی سبطے فاطمه دم زد

تا تلخ شود خواب سحر ریزش شبنم
شورابهٔ اشکے برخ اهل حرم زد

چون سوخت که دستش نزند آبله کز قهر
گل ز آتش سوزان بهر طرف خیم زد

حاشا که چنین خیمه توان سوخت مگر دهر
برکند ازین وادی و در دشت عدم زد

گوئی پی این خنجر بیداد فشان بود
آن سنگ که کافر به شهنشاه امم زد

عباس علمدار کجا رفت که شبیر
دستے به پلارک زد و دستے بعلم زد

زین خون که دود بر رخ شبیر توان یافت
کاندر ره دین شاه چه مردانه قدم زد

نشگفت که بالد بخود از نازشها دست
کش خامهٔ تقدیر چه بنام که رقم زد

ای کاتب تقدیر که در زمرهٔ اشیا
چون نام حسین ابن علی رفت قلم زد

زین حیف که بر آل رسول عربی رفت
آمد اجل و دست بدامان ستم زد

این روز جهانسوز کدامست که غالب
شد صبح بدان شور که آفاق بهم زد

مخمس

در مهد دست برد به اژدر کند علی
رفع نزاع باز و کبوتر کند علی
از جور چرخ پرسش من گر کند علی
زور آزمائی که به خیبر کند علی
دانم همان به گنبد بیدر کند علی

رحمت خسروانه که شاهان بروز بار
گیرند کار خویش ز دستور و پیشکار
دستور شه نبی و خداوند دستیار
میگویم و هر آئنه گویم هزار بار
کار خدا بعرصهٔ محشر کند علی

گر کار تست هرزه برو که بگو بگرد
چون سوئیان بعربده در چار سو بگرد
سلطان دین علیست بیا گرد او بگرد
جان رونما بر پرده درین جستجو بگرد
گر غرفهٔ خیال تو سر بر کند علی

ایمان بنعش خواجه چه غمست و تند باد
یارب کسی اسیر هوا و هوس مباد
یاوی نیارم از ستم روزگار یاد
دین برخورد ز دانش و دانش رسد بداد
تا کار دین بجای پیمبر کند علی

روی نکوی خواجه نه بیند گر بخواب
اصحاب کهف را بود زینهار تاب
شد کام بخش هر که ز شاهست کامیاب
دریوزهٔ فروغ کند از روی آفتاب
گر ماه را بپایه توانگر کند علی

یزدان که مست کرد روان را ببوی او
آویخت هشت خلد بیک تار موی او
چشمم مباد گر نگرم جز بسوی او
جرمم هزار ار نه به بخشم بروی او
گر خود مرا بمحشر داور کند علی

گفتم بود فروغ جمالش نظرفروز	گفتم بود نگاه عتابش نظاره سوز
گویم که نطق تشنهٔ گفتن بود هنوز	پیش وی آفتاب نماید چراغ روز

در چاشتگه چراغ اگر بر کند علی

اینک شیوع فتنهٔ روز قیامتست	پیدا ز هر نورد هزاران علامتست
اسلام را اگرچه امید سلامتست	بر دست آن که خاتم قوس امامتست

آرایش جهان مگر از سر کند علی

هرچند چرخ قاعده گردان عالمست	بعد از نبی امام نگهبان عالمست
اندر کف امام رگ جان عالمست	دل داغ غرهٔ نوردی سلطان عالمست

بازش بجای خویش مقرر کند علی

بر آستان سرور عالم نشسته ام	اندوه تاک رفته و بیغم نشسته ام
جنگم چرا بخلق چو من هم نشسته ام	از خواجه تاش خویش مقدم نشسته ام

رحمی بحال غالب مضطر کند علی

ترکیب بند

آن سحرخیزم که مه را در شبستان دیده ام	شب نشینان را درین گردنده ایوان دیده ام
انیست خلوتخانهٔ روحانیان کانجا ز دور	زهره را اندر ردای نور عریان دیده ام
هر یکی فارغ ز غیر و هر یکی نازان بخویش	دولبی را در دو عشرتگه دو مهمان دیده ام
هرگز ای نادان برسوائی نه بندی دل که من	ماه را در ثور و کیوان را به میزان دیده ام
رفته ام زان پس بسیر باغ و مرغان را بباغ	سر به سم خواب زیر بال پنهان دیده ام
کلک صنع از نکهت گل دم زگردش تازه	نامهٔ فیض سحر نوشته عنوان دیده ام
شانهٔ باد سحرگاهی به جنبش نامده	طرهٔ سنبل ببالین پریشان دیده ام

باد سرمستانه می‌خندید و شبنم می‌چکید | غنچه را در رخت خواب آلوده دامان دیده‌ام
صبح اول گوهری کس نیاورد از حیا | صبح ثانی را برین هنگامه خندان دیده‌ام

محرم راز نهان روزگارم کرده اند
تا بحرفم گوش ننهد خلق خوارم کرده اند

چشمم از انجم بهر بیدار عمر یزدان رو نشست | شام پندارم چو اهر سرمهٔ چشمم نشست
تا چه بنمایند بان باید نظر بر پرده دوخت | ظلمت شامست جلبابی که هر اختر رو نشست
را میان چرخ را آماجگه جز خاک نیست | جان پاک از اختران بیند اثر تا در تن است
ای که گفتی هفت کوکب در شمار آورده ام | زان میان بهرام شور انگیز و کیوان پر فنست
دشمنی دارم بر دونی بین هفت کز غارتگری | انجم شب دزد متاع و انجم روزم رهزنست
اهل معنی را نگهدارد بسختی آسمان | سفله را به گنج زر بینی که بنیاد از آهنست
لطف طبع از مبدء فیاض دارم نی ز غیر | دشت را خود رو بود گر سرخ گل در سوسنست
کار چون نازک بود علت نگنجد در میان | غنچه در تنگی قبایش بی نیاز از سوزنست
از عطارد نبودم فیض سخن کان تنگ چشم | خود بکلکم همچنی از رشک با من دشمنست

منکه با ساقی نوالای فرو ناید سرم
آفتاب آسا به نور خویش گردد ساغرم

روشناس چرخ در جمع اسیرانش منم | نور چشم روزن دیوار زندانش منم
ثابت و سیار گردون را رصد بستم بعلم | رشتهٔ تسبیح گوهرهای غلطانش منم
نی ز دانش کامیاب و نی بسختی تنگدل | شرمسار کوشش برجیس و کیوانش منم
در لیمی شهره و بیزار از نهیب تیت چرخ | رفته مسکین از یاد و گنج پنهانش منم
تیر نازد گر به ادریسی بخاک اندازمش | زهره نازد گر به بلقیسی سلیمانش منم
کعبه با من از مروت عذرخواه پای ریش | وز ادب شرمندهٔ خار مغیلانش منم

و غیرتی خویش را از غصه در دل خسته‌ام — خورده‌ام از شستِ غم تیری که پیکانش منم
نوش چون راه بهم گم کرد دادم نیش هم — نیش چون مغز قلم کاوود زباندانش منم
مانده‌ام تنها بکنج از دورباش پاس شمع — خانه‌ٔ دارم که پندارند دربانش منم

پایهٔ من جز بچشم من نیاید در نظر
از بلندی اخترم روشن نیاید در نظر

خون گرستم گریه گلبانگ تماشا زد بمن — چشم آن دارم که غم خود زین سپس سازد بمن
شاهد من پایهٔ من در وفا داند که چیست — می‌کشد عمداً و باز انگاه مینازد بمن
با من اندر همنشینان روی گرداند ز من — بی من اندر نازنینان گردن افرازد بمن
ریخت خونم بر سر ره تا حنا بندد بپای — گرد خاک راه خویشم تا فرس تازد بمن
چون بغیر از عمرگان مفت است هیچم مایه نیست — نبود هم بیم زیان گر چرخ کج بازد بمن
بر نمش دستی تواند بود زان بالاترم — دل ننازم شیر گردون پنجه گر یازد بمن
هر که را گردون بلند آوازه‌تر خواهد بسر — نوبت شاهی دهد وانگاه بنوازد بمن
پادشاهان را ثنا گفتن نه کار هر کس است — دیده‌ور شاهیکه کار گفتن اندازد بمن
ور تو گوئی پادشه را مایه بود بیش نیست — خود بشاهان مایه بخشم گر بپردازد بمن

آنکه چون در ملک هستی سکهٔ شاهی زند
سکهٔ شاهی ابظفر اسفی یداللهی زند

نوبهار آمد که رقصد بر سر دیوار گل — سر کشد چون شعلهٔ شمع از درون خار گل
عاشقان با عندلیبان دشمن و من در شگفت — گر بچیند گرچه خوش باشد بروی یار گل
هم بدشت از کوه تا خرگاه دهقان لاله‌زار — هم بشهر از باغ شه تا خانهٔ خمار گل
قاتل ما چون سبک دستست ما هم خوش بهم — سر ز دوش افتاده و نفتاده از دستار گل
او بپا از لیلی و لیلی نازک و غم جانگداز — بر سر آشفتهٔ مجنون هزاران زنهار گل

بستر خارم نسازد رنجه زان ترسم که دوست
داندم در شب ببالین دیده خونبار گل

آسمان سرگشته بود آسوده گی جستم زخاک
باغبان بیگانه بود آوردم از بازار گل

جنبد از باد و من از کارم که چون جنبیده مهر
گشته از فریاد مرغان چمن بیدار گل

چون نخ ازد شاخ گل بر خویش چون بیند که باد
از وی افشاند بپای حیدر کرار گل

آنکه در معراج از ذوق رخ زیبای او
خواجه را در چشم حق بین بود خالی جای او

شیخ سرمستانه پیر خانقه را در زدم
او سخن سر کرد از حق من دم از حیدر زدم

شیخ حیران ماند در کار من و غافل که من
بوسه ها از ذوق پای خواجه بر منبر زدم

گرد بادش در صفا و باش دو شم شرمسار
خشت از خم کنده را بر شیشه و ساغر زدم

بزم شوقش را نوائین شمع و خوش پروانه ایست
بسکه بیتابانه خود را بر دم خنجر زدم

یافتم خاکی ز راهش اشک شادی ریختم
خواستم از من پادشاهش خنده بر افسر زدم

عذر را از حق خواستم تا خواجه را گفتم ثنا
رشته از جان تافتم تا صفحه را مسطر زدم

محضری آورد قاصد از علی اللهیان
پیش از آن کز خویش پرسم مهر بر محضر زدم

ذوق پابوسش جگر را تشنه تر دارد بوصل
در بهشت از گرمی دل غوطه در کوثر زدم

بر نتابم آرزوی چاره درد دل خستگی
تکیه کردم بر علی تا تکیه بر بستر زدم

ناتوانی را که لطفش طرح شیر و افگند
فربهی حرز فسون سازان ز بازو افگند

در عدم پندار پیدائی سلیمان زاستی
آه از این عالم کزش در چشم موری جاستی

هستی ایزد را و عالم سیمیاسے ایزدیست
لاجرم هر ذره را آن فره در سیماستی

هر نوا نام دگر دارد ز فرق زیر و بم
ور نه خود یک زخمه و یک تار و یک آواستی

در تماشاگاه جمع الجمع بر وفق نمود
قطره ها سرچشمه و سرچشمه ها دریاستی

گر صمد گویند ور حق کثرت اندر ذات نیست
ما علی گفتیم و آن هم اسمی از اسماستی

جنبش هر شی به آئینیست کان شی در وجود
هم بدان سازست گر پنهان وگر پیداستی

نطق من گر صورت شاهد گرفتی فی المثل
جای گرد از رهگذارش بوی گل برخاستی

دین حق دارم معاذالله نصیری نیستم
گر ندانند عیب چه باری خدا داناستی

با علی دیریست عهد حق پرستی بسته ام
وان بروزی بود کش روز ازل فرداستی

حرف حق از خواجه یادم بود تا گفتم بلی
ذوق ایمان در نهادم بود تا گفتم بلی

مرد نبود کز ستم بر خاطرش باری رسد
هم ز خود در رنجم گرم از دشمن آزاری رسد

در ره یارم ز رشک پای ره پیمای خود
خون فتد در دل ز زخمی کز سر خاری رسد

یخ فروشم در تموز و کلبه دور از چارسوست
میرود سرمایه از کف تا خریداری رسد

راحت ما را ز بیرنگی برات آورده اند
بت پرستان را سلام از نقش دیواری رسد

دانش آن باشد که چشم دل بحق بینا شود
فی گمان باطلی کز وهم و پنداری رسد

طور در نخل طور نبود گرچه در خرگاه خویش
هر کس افروزد چراغی چون شب تاری رسد

از دم باد سحرگاهی دل آساید ولی
جان فزاتر باشد آن کز یاسمن زاری رسد

خوش بود دریوزه فیض الهی از علی
گرچه از هر در نصیب هر طلبگاری رسد

کهنه دانم گرد هم طیلسان مشتری
تازه گردم از ردای خواجه گرتاری رسد

عاشقم لیکن خدائی کز خرد بیگانه ام
هوشیارم با خدا و با علی دیوانه ام

غالبا حسن عقیدت بر نتابم بیش ازین
هم ز خود بر خویش منت بر نتابم بیش ازین

نیست نا سمای الهی بر زبانم جز علی
بیخودم پاس محبت بر نتابم بیش ازین

بسته ام دل در هوای ساقی کوثر بخلد
طعنه از حوران جنت بر نتابم بیش ازین

قاصد از مهر شماره یاد شده شرا هم سرخی
ابروی چین بود و لست برنتابم بیش ازین

در شبهای وقت نماز آرم بسوی کعبه روی
قید قانون شریعت برنتابم بیش ازین

باده در خلوت بعشق ساقی کوثر خورم
نازش ناموس نسبت برنتابم بیش ازین

عاشق شاهم شدکافر عشق شاهان کفر نیست
از غلط فهمان شماتت برنتابم بیش ازین

چون بخواهم روی شاه پانهم بر سنگ دل
جان گدازیهای حسرت برنتابم بیش ازین

بوده ام رنجور تا ذوق سلوکم روی داد
لاجرم رنج ریاضت برنتابم بیش ازین

ازفنافی الشیخ مشهودم فنا فی الله باد
محو گشتم در علی دیگر سخن کوتاه باد

ترکیب بند

ای دل بچشم زخم حوادث فگار شو
ای چشم از تراوش دل اشکبار شو

ای خون بدیده درد گداز جگر فرست
ای دم بسینه دود چراغ مزار شو

ای لب بنوحه نار جانکاه ساز ده
ای سر بغصه خاک سر رهگذار شو

ای خاک تیغ گرنتوان زد زجا درآی
ای چرخ خاک گرنتوان شد غبار شو

ای نوبهار چون تن بسمل بخون بغلط
ای روزگار چون شب بی ماه تار شو

ای ماهتاب روی بنیلی کبود کن
ای آفتاب داغ دل روزگار شو

ای فتنه با دم صبح و زید اینقدر مخسپ
ای رستخیز وقت رسید آشکار شو

آه این چه سیل بود نه مار از سر گذشت
تنها نه سر که ز دیوار و در گذشت

بگذر که بی من و تو جفا کرد روزگار
با پادشاه عهد جفا کرد روزگار

شاه سخن سرای سخنور نواز را
در بزم عیش نوحه سرا کرد روزگار

شاخیکه بود موسم آفتش که برد هم
از نخل عمر شاه جدا کرد روزگار

مرگ این چنین رخ و تن نازک ندیده بود
کام اجل عجب به روا کرد روزگار

شهزاده خرد سال و بود روزگار پیر
شوخی بشاهزاده چرا کرد روزگار

فرزند بادشه نشناسد معانقه
آغوش گور بهر چه وا کرد روزگار

ای آنکسان که خاک ره شهریار را
توجیه آبروی شما کرد روزگار

هرچند بی اجل نتوان هیچگاه مرد
آتش بجو دزنید که فرخنده شاه مرد

ای قوم خویش را بشکیب امتحان کنید
این کار را بشیوهٔ کار آگهان کنید

طفلست شاهزاده و در ره خطر بسیست
منعش ز عزم رهروی آنجهان کنید

از میوه و گل انچه دلش خواهد آن دهید
از جمله انچه رای شما باشد آن کنید

هر حرف دلنشین که بگوئید بشنود
آن گفته را بعربده خاطر نشان کنید

در خود ز رفتنش نتوانید باز داشت
بنجو دشوید و جامه درید و فغان کنید

گیرید دشنه در کف و هم بر جگر زنید
تا سینه را ز دیده فزون خونچکان کنید

زنهار پیش شاه مگوئید و بیخبر
تابوت را بجانب مرقد روان کنید

ای اهل شهر مدفن این دودمان کجاست
خاکم بفرق خوابگه خسروان کجاست

زان سبز خط که بر رخ او نادمیده ماند
گردی بدل نشست و غباری بدیده ماند

لبتانیان بماتم شهزاده بنجو دند
زین رو بود که پیرهن گل دریده ماند

خون گشت و درد دل و جگر دوستان فتاد
آن بادهای ناب کز و ناکشیده ماند

دردیج شاهزاده سخنهای دل پذیر
دردا که هم نگفته و هم ناشنیده ماند

در وادی عدم نتوان رفت با حشم
ماند انچه بود و صاحب عالم جریده ماند

زان گلبنی که صرصر مرگش ز پا فگند
خاری بیادگار ربدلها خلیده ماند

اخلاق شاهزاده بود دلنشین خلق | بوی از آن شگفته گلِ نورسیده ماند

آن سرو سایه دار که بارش نبود کو
وان نوگل شگفته که خارش نبود کو

دستیست ای سپهر ترا در ستمگرے | باری بهم زجور تو پیش که داورے
نیرنگ ساز چرخ که بیداد خوی اوست | باگل کند سموم و با شاخ صرصری
داغم ز روزگار که شهزاده برنخورد | از خوبی و جوانی و فرخنده گوهرے
حیفست مردنش که در ایام کودکی | بود او ستاد قاعدهٔ بنده پرورے
شه درده و دو سالگیش کرده کدخدا | با فرخسروانی و فرتاب قیصرے
ناگاه روزنامهٔ عمرش دریده شد | امضا پزیرنا شده توقیع شوهری
جز نوعروس صاحب عالم نیافتند | دوشیزهٔ که بیوه کنندش بدختری

زیبائی و جوانے فرخنده شاه حیف
آن نونهال سروقد کجکلاه حیف

ای ره نوردِ عالم بالا چگونهٔ | ما بی تو در جهیم تو بی ما چگونهٔ
از سایه در غم تو سیه پوش شد هما | ای خفته در نشیمن عنقا چگونهٔ
زان پس که با تو آتش هوای جهان نشست | در روضهٔ جنان بتماشا چگونهٔ
با گلرخانِ دهر وفای نداشتی | با حوریان آئنه سیما چگونهٔ
با بنج وان بحلقهٔ ماتم نشسته ایم | از خویشتن بگوسے که تنها چگونهٔ
بی مطرب و ندیم و غلامان خردسال | بی باغ و قلعهٔ و لب دریا چگونهٔ
بعد از تو شاه خیل ترا برقرار داشت | اینجا عزیز بودهٔ آنجا چگونهٔ

ای بعد مرگ راتبه خوار تو عالمے
پروانهٔ چراغ مزار تو عالمے

گفتار را بنوحه گری چیده ام اساس
در نوحه شاعری بکنید از من التماس

در پرده سنجی از دم خویشم رسد گزند
در رهروی ز سایهٔ خویشم بود هراس

من میهمان و چرخ سیه کاسه میزبان
دردی خوره هلاکم و تلخابه نوش یاس

باقی نمانده اشک چه گریم بهای های
از کار رفته دست چه بر تن درم لباس

سر حلقهٔ پلاس نشینان ماتمم
اندوه همدمان شد از خود کنم قیاس

چون بود بزم ماتم شهزاده بحر وش
من دم زدم ز تلخ نوائی بر این پلاس

از نوحه عرض لطف سخن میتوان گرفت
غالب سخن سرای و شهنشه سخن شناس

یارب جهان ز فیض تو با برگ و ساز باد
عمر ابوظفر شه غازی دراز باد

ترکیب بند

زین خرابی که در جهان افتاد
بگذر از خاک کاسمان افتاد

چشم و دل غرق خون یکدگر است
زین کشاکش که درمیان افتاد

می کشد بی سنان و دشنه و تیر
غم با احباب مهربان افتاد

شعله در چرخ ناگرفت گرفت
لرزه بر عرش ناگهان افتاد

جست از سدره طائر قدسی
کش از آن نخل آشیان افتاد

زین قیامت که نی هنگام ست
در حرم شور الامان افتاد

آنچنان جوش خورد از تف غم
کاب زمزم ز ناودان افتاد

از فراز فلک گزار مسیح
سوی این پست خاکدان افتاد

مردن خواجه چون بکعبه شنید
مرده آسا ز نردبان افتاد

خون ز غم در دل کلیم افسرد
لاجرم عقده بر زبان افتاد

گر فرو د افتد آسمان بزمین
با قضا در نمیتوان افتاد

گشت داغ غم حسینؑ علی
تازه در ماتم حسینؑ علی

از زبانها بعرض آثار
خون فرو می چکد دم گفتار

عالمی راست در نهان و عیان
دل غم اندوز و دیده دریا بار

درد این سو فشرده پا در دل
اشک آن سو دویده بر رخسار

ماجرا از خرد پژوهش رفت
گفت می بین و دم مزن زنهار

دیده باشی که خواجه چون میزیست
تلخی آن فره و فرخی یاد آر

رگ برگی از و نیافت گزند
دل مورے از و ندید آزار

داد تن چون بخواب ناز پسین
با دل شاد و دیده بیدار

برّد الله گرد مضجع او
نقش بستند بر در و دیوار

سے نسوزد ز تاب شعلهٔ شمع
بال پروانه چراغ مزار

مرگ سید حسینؑ آسان نیست
دهر آرد چنین کسی دشوار

از صفر روز رفت چون ده و هفت
شب شنبه بزاد و روز شمار

ماه و تاریخ کز امام رضاست
ماه و تاریخ سید العلماست

آن امام همام یزدان دان
قهرمان قلمرو ایمان

آنکه گر نطق او نشان ندهد
نرسد کس به معنی قرآن

آنکه گردون بدین توانائے
باشدش گوی در خم چوگان

آنکه با وی بهشت و دوزخ را
چاره نبود ز بردن فرمان

صفت ذات وی بشرط وجوب
در نگنجد به حیز امکان

جوهرش را عرض بود اسلام
این نپاید اگر نباشد آن

از ادای الامر ثامن وضامن | که نجات نفوس راست ضمان
حسب دعوت بامن مامون | گشت مهر سپهر دین مهمان
آن ستم پیشه را همی بایست | که کند خدمت از بن دندان
بریا و نفاق و خدعه و زرق | کرد لطف و مروت و احسان
به ولی عهدیش فریفت مگر | می ندانست پایهٔ سلطان

تیره سر بین که در حمایت عهد
پادشه را دهد ولایت عهد

گفت مامون شبی به چند غلام | که همیدون درین شب هنگام
پای از سر کنید و بشتابید | سوی خرگاه قبله گاه انام
گر بود در فراز و در فرود | باید آمد فرود از رهِ بام
پس بدان پای کش صدا نبود | جانب خوابگه کنید خرام
یکسره بر سرش فرود آرید | تیغهای برآمده ز نیام
اهرمن گوهران تیره درون | خانه زاد سواد ظلمت شام
شاه را یافتند تا جستند | صحن و ایوان آن خجسته مقام
بود آندم درون حجرهٔ خاص | برنهالی برخت خواب امام
اوصیا راست از نهایت قرب | جامهٔ خواب جامهٔ احرام
تیغها بر سرش فرود آمد | همچنان کز خدا درود و سلام
همه باز آمدند و دانستند | کار ماهِ تمام گشت تمام

بستر از خون پاک نم نگرفت
بر تنش پیچ موی خم نگرفت

همگر خواجه بود چشمهٔ نور | چشمِ بد باد از نکویان دور

نور دیده شود به تیغ دو نیم — خون شنیدی چکد ز رخشان نور
تو و یزدان بود چنین پیکر — در خور زخم دشنه و ساطور
نه پیمبر گزاشت در گیتی — اہلبیت و کلام رب غفور
پایۂ اہل بیت تا دانی — ہست توام به ایزدی منشور
گر نه خفاش تیره روز ستی — روز ماندی از و چرا مستور
کی فروزد ظہور نور دلش — آنکه دزدد نگه ز نور ظہور
دیده باشی که نور در سرسام — بر نتابد طبیعت رنجور
حاسدان را ازین مشاہده شد — سینه ہا ریش و ریشہا ناسور
در خلافت خلاف از رہ کین — بود چون کشتن امام ضرور
عاقبت میزبان مہمان کش — شاہ را زہر داد در انگور

زائران را کنون به مشہد طوس
آسمان آید از پی پابوس

قصۂ سینه سوز و زہره گداز — گفته آمد به شیوۂ ایجاز
نازپروردۂ نیازی ہست — عجز من در گزارش اعجاز
من بدان سوختن نساخته ام — که توانم شناخت سوز از ساز
زآسمانم شکایتیست عظیم — بر زبانم حکایتیست دراز
اینست آشوب دل ز خون پرکن — اینست رنج تن از روان پرداز
مرد سید حسین و برد غمش — از دلم تاب و از لبم آواز
تا چہا با رسول بودش روی — تا چہا با خدای بودش راز
خاست در حاملان عرش عظیم — شور شیون ز شہپر پرواز
پایۂ عرش ہشته اند ز دست — تا گزارند بر جنازه نماز

در جهان مثال دارندش | مهمان بر بساط نعمت و ناز
بهر احیای رسم عهد و جهاد | خواجه همپای مهدی آید باز
آفرین بر روان پاکش باد | مهر از ذره های خاکش باد

دگرای دل بخون شناور باش | آشنا روی دیدهٔ تر باش
کمتر از شمع در شمار نه | پای بر جا در آب و آذر باش
خویشتن را فگن در آتش تیز | گر نه پروانه سمندر باش
تا نیائی ز لاغری بنظر | تاری از تارهای بستر باش
گر گریبان ز تست چاک کن | ور رگ جان ز تست نشتر باش
واحسینا بگوی و در گفتن | بفغان آی و شور محشر باش
دیده را گرد و خاره و پیکان شو | سینه را تیغ و تیر و خنجر باش
غم میر اجل غم دینست | غالب از غصه خاک بر سر باش
گفته باشی که زار و غمزده ام | نخی از خویشتن فزونتر باش
خیز و گرد مزار خواجه بگرد | با سپهر برین برابر باش
بیتی از خود بسینه خلدم | می کنم مویه گو مکرر باش

گشت داغ غم حسین علی
تازه در ماتم حسین علی

ترجیع بند

باز برآنم که نیاز آورم | رخ بتماشا گه ناز آورم
دیده و دل را پی نقل متاع | بر در گنجینهٔ راز آورم
هرچه نه نو بوده فرو دافگنم | هرچه نه فرسوده فراز آورم
ساز دهم کهنه مشوب مکلی | سیم کواکب بگداز آورم

از پس زر کوبی مهر منیر — آن ورق اندر دم کاز آورم
وز پی آویختنش در گلو — سلسله از عمر دراز آورم
این گهرین هیکل قدسی طراز — پیش شه بنده نواز آورم

تکیه گه دولت و دین بوظفر
خضر ره علم و یقین بوظفر

خامه دگر رهروی از سر گرفت — تیزی گام از دم خنجر گرفت
از نی کلکم شجر طور رست — بسکه ز سوز نفسم در گرفت
از چه سخن میرود از طور و نور — گر نه جهان صورت دیگر گرفت
جلوه گه وجه طرب گشت دهر — عید مگر پرده ز رخ بر گرفت
بر دو گر نام شهنشه خطیب — عرض سرافرازی منبر گرفت
ترک فلک بین که ز برجیس و تیر — بیعت خاقان سخنور گرفت
آنکه درین دائرهٔ لاجورد — تاج زر از خسرو خاور گرفت

تکیه گه دولت و دین بوظفر
خضر رهِ علم و یقین بوظفر

کوکبه بین و علم و کوس و نای — پرچم رقصنده بفرق لوای
حاجت و سرهنگ روان پیش پیش — فوج روان از پس کشور خدای
چشم تسم خورده برفتارِ پیل — گوش ز خود رفته ببانگ درای
غرهٔ شوال گرفتم که هست — روز دل افروز مسرت فزای
پیل براه از چه درین روز بست — نقش مه چارده از نقش پای
ماه تمامی که زمین پر شدن — می نتواند که بجنبد ز جای
بوکه درین ره نگراید بمن — شاه عدو بند قلمرو کشای

تکیه گه دولت و دین بوظفر
خضر ره علم و یقین بوظفر

در نظرم روی به ازمه خوشست — باده بدین وجه موجه خوشست
وقت پی باده چه جوئی سحر — هم بشب و هم بسحرگه خوشست
نغمه چو می هوش ز سر می برد — ره زدن مطرب ازین ره خوشست
بگذر و تن زن که ز ما تا بدوست — راه دراز آمد و کوته خوشست
هر که ز چه آب کشد سود اوست — سبزه که روید لب چه خوشست
خرده به بدمستی غالب مگیر — کان بغرور دل آگه خوشست
دید که گر خسته و گر بیخودم — روی سخن سوی شهنشه خوشست

تکیه گه دولت و دین بوظفر
خضر ره علم و یقین بوظفر

ای به هنر انجمن آرای ملک — وی به اثر رونق سیمای ملک
عدل تو سرمایه آرام خلق — بذل تو پیرایه لیلای ملک
آئینه رای تو در دست دین — سلسله حکم تو برپای ملک
میکده راز تو دریای علم — زمزمه ساز تو غوغای ملک
در عرفا اسم تو ذوالنون وقت — در خلفا نام تو دارای ملک
فائده بخشیده با عیان دهر — مائده گسترده به پهنای ملک
سینه منور بتمنای حق — دیده مکحل به تماشای ملک

تکیه گه دولت و دین بوظفر
خضر ره علم و یقین بوظفر

نطق من آئینه زداید همے — تا چه دگر روی نماید همی

مائدہ آرای معانی سخن	از نفسم زلہ ربا ید ہمے
ناطقہ آن لیلی شیرین ادا	سوی من از مہر گراید ہمے
تا ز سخن برگہر من رواست	بر سخنم ناز نشاید ہمے
تا ز شکوه کہ سخن میسرود	چرخ بره ناصیہ ساید ہمی
دل ز زبان آمده منت پذیر	تا بزبان نام کہ آید ہمے
ہست ز دستوری دل گر زبان	مدح شہنشاه سراید ہمے

تکیہ گہ دولت و دین بو ظفر
خضر رہ علم و یقین بو ظفر

ہمدم شہ طالع بیدار باد	دولت جاوید پرستار باد
ظل لوای تو فتد ہر کجا	رایت بدخواه نگونسار باد
مہر ندارد نظری سوی او	روز عدوی تو شب تار باد
کار تو سعیست در آرام خلق	سعی تو مشکور درین کار باد
پایہ والای تو بالا ترست	از من و از مدح منت عار باد
ابر فرو بارد و باز ایستد	دست تو پیوستہ گہربار باد
ختم ثنا بہ کہ بود بر دعا	باد درین عالم و بسیار باد

تکیہ گہ دولت و دین بو ظفر
خضر رہ علم و یقین بو ظفر

مثنویات

نخستین مثنوی موسوم بہ سرمہ بینش

بشنو از نی چون حکایت میکند	وز جدائیہا شکایت میکند

من نیم کز خود حکایت می کنم — از دم مردی روایت می کنم
از دم فیضے کز استاد آورم — خامه را چون نی بفریاد آورم
نالۂ نے از دم مرد رہ ست — کان ہم از ساز و ہم از راگہ ست
بر نوای راز حق گر دل نہے — بایدت چون نی ز خود بودن تہی
گر نۂ دل ریش از مستے ملاف — کین می از تندی بود پہلو شگاف
ای کہ از راز نہان آگہ نۂ — دم مزن از رہ کہ مرد رہ نۂ
دست در دامان مرد راہ زن — لیک رہبر را شناس از راہزن
در ہزاران مرد مرد رہ یکیست — آدمی بسیار تا شہ یکیست
مرد رہ باید کہ باشد مرد عشق — لب ترنم خیز و در دل درد عشق
ور تو می پرسی کہ مرد راہ کیست — جز سراج الدین بہادر شاہ کیست
در طریقت رہنمای رہروان — در خلافت پیشوای خسروان
آنکہ چون از راز وحدت دم زند — دفتر کون و مکان برہم زند
آنکہ چون در نی نوا را سر دہد — نی شود نخلے کہ شبلی بر دہد
آنکہ چون شوق آسمان تاز آیدش — تخت چون رفرف بپرواز آیدش
شبلے از منبر دہد آواز عشق — شاہ ما بر تخت گوید راز عشق
عشق دارد پایۂ ہمسر نگاہ — منبر از شبلے و تخت از پادشاہ
آنچہ ابراہیم ادہم یافت ست — بعد ترک مسند جم یافت ست
شاہ ما دارد ہم در رہبرے — خرقۂ پیرے و تاج خسروے
شاہی و درویشی اینجا باہم ست — پادشاہ عہد قطب عالم ست
ہم بشاہی ناظر وجہ اللہے — ہم بدرویشی درش فرخ شہے
چرخ در رقص از نوای ساز اوست — قدسیان را گوش بر آواز اوست

دارد و این دانا دل دانش پسند — در خدا و است فی سخنهاے بلند
بو ز شه راز نهان نشناخت کس — لیک شه را در جهان نشناخت کس
چشم ما کورست و حسن آئینه جوی — فهم ما کندست و خاقان رمزگوی
صبحدم سلطان سرآرای بود — از مریدان مجمعے برپاے بود
ابر رحمت گوهر افشاندن گرفت — شاه از عرفان سخن راندن گرفت
چون بقدر فهم مردم خواست گفت — در لباس رمز حرفی راست گفت
گفت کاندر معرض اسرار دوست — هر که باشد طالب دیدار دوست
خواهد از نور جمال یار خویش — روکش مشرق در و دیوار خویش
بایدش کاشانه نیکو ساختن — حجره از نامحرمان پرداختن
خار و خس از خانه بیرون ریختن — مشک تر با خاک راه آمیختن
زان سپس کاین کار را یکرو کند — خانه را زین گونه رُفت و رُو کند
آورد آب و زند در رهگذار — تا هوا از ره نینگیزد غبار
برگ گل در ره فشاند مشت مشت — تا نیاید خاک زیر پا درشت
رخت گرد آلوده از تن برکشد — جامهٔ پاکیزه اندر بر کشد
چون درآید آن نگار از خود رود — خوش باستقبال یار از خود رود
عاشق از خود رفت دلبر ماند و بس — سایه گم شد مهر انور ماند و بس
جمله جانان ماند و جسم و جان نماند — حسرت وصل و غم هجران نماند
شبنمی را طعمهٔ خورشید کن — خویش را قربانی این عید کن
تیرگی بزدای تا رخشان شوی — قطرگی بگذار تا عمان شوی
معنی رمزی که شه فرموده است — حفظِ ناموسِ شریعت بوده است
رُفتن کاشانهٔ صحنِ سرا — دفعِ اوهام است و نفیِ ماسِوا

مدعا تهذیب اخلاقست و بس
سعی در تحصیل اشراقست و بس

وان خود آزاد لبری کز در رسد
جذبهٔ باشد که از حق در رسد

رفتن عاشق باستقبال دوست
مطلب از محبوبیت آثار اوست

سالک آزادهٔ چابک خرام
چون رسد اینجا شود سیرش تمام

نیست کس بعد از خدا غیر از خدا
این بود سیر بقا بعد الفنا

غالب ای رازی که گفتی دم مزن
سنگ بر پیمانهٔ عالم مزن

راز وحدت بر نتابد گفتگو
حرف حق را در نیابد گفتگو

بر دعای شه سخن کوتاه باد
تا خدا باشد بهادر شاه باد

دومین مثنوی درد و داغ نام

بی ثمری بزرگری پیشه داشت
در دل صحرای جنون ریشه داشت

دست تهی آینهٔ قسمتش
زخم دل و داغ جگر دولتش

خانه اش از دشت خطرناک تر
پیرهنش از جگرش چاک تر

مایهٔ او داغ و همان در برش
حاصل او خاک و همان بر سرش

هر سحرش تیره تر از تیره شام
فاقهٔ بی فاقه کشیدی مدام

مادرکی و پدری پیر داشت
ربط بهم چون شکر و شیر داشت

شام و سحرگه دلسوزیش
خدمت شان کار شبان روزیش

چون لب نان و دم آبش نبود
فائده جز رنج و عذابش نبود

بارکه برگردنش افتاده بود
در پی افگندنش افتاده بود

تا بکی از گرسنگی سوختن
سیر شد از زندگی خویشتن

تنگ شد آئین وطن داریش
سلسله بگسیخت گرفتاریش

بسکه دل از تنگی سامان گرفت
با آب و آم راه بیابان گرفت

هر سه تن آئینهٔ وحشت شدند
بادیه پیمای سیاحت شدند

ریخت جنون بر تپش آهنگها
تا ز وطن دور بفرسنگها

مرحله چند نوشتند راه
تا برسیدند بدشتی تباه

وادی دردی که هزارش بلا
خاک بلاخیز و غبارش بلا

لاله خودروش ز خون شهید
ذره اش از جوهر تیغ یزید

گشت دران وادی آشوبناک
جامهٔ عریانی شان چاک چاک

هر قدم آنجا لب دار بود
عمر بدهٔ آبله و خار بود

بود بهم هر غم و رنجی که بود
تشنه لبی آفت دیگر فزود

شد هوس آب بدل شعله زن
سوختن آمد به جگر سوختن

هوش دران معرکه بیهوش گشت
پا بوداع قدم آغوش گشت

تیزی رفتار ستم کرده بود
پای تگ و تاز قلم کرده بود

آبله ساغر شد و ساغر نشد
زهره شد آب و لب شان تر نشد

از تپش دل بتمنای آب
ظرف نه بستند بجز اضطراب

دامن جهدی به کمر بر زدند
تا قدمی چند دگر بر زدند

گرد سیاهی بنظر باز دور
سایهٔ نخلی و هجوم طیور

پا بنجر امید به سعی نگاه
تا برسیدند بدان جایگاه

بود به پیغولهٔ ویرانیی
تکیهٔ درویش بیابانیی

تا بسر تکیه رسیدند شان
آب بایما طلبیدند شان

مرد فقیر از سر سجاده جست
جام بدستی و سبوی بدست

تا نم آبی بگلو ها رسید
دور پیاپی بسبوها رسید

ریشهٔ هستی بدمیدن رسید / نشئهٔ مستی برسیدن رسید
تشنهٔ عرض سخن آمد فغان / گشت بیانها بسخن تر زبان
هر یکی از درد بدرویش گفت / پارهٔ از درد دل خویش گفت
کای چمن آرای گلستان فیض / خضر قدمگاه بیابان فیض
ما سه تن آفت زدهٔ قسمتیم / ساغر سرشارِ کلفتیم
در قفس گردش چرخ دورنگ / قافیهٔ عیش بما گشته تنگ
از تپش آباد جنون میرسیم / تا کمر و سینه بخون میرسیم
گر نگهی نامزد ما کنی / عقدهٔ ز سررشتهٔ ما وا کنی
بو که هوس بال فشانی کند / کار فرو بسته روانی کند
از نفسی فیض مسیحا بیار / مژدهٔ اقبال تمنا بیار
آئینهٔ بخت سیاهیم ما / حسرتی سی نگاهیم ما
پیر چو بشنید ز گفتار شان / گریه اش آمد بسر و کار شان
کرد نگه بر ورق دل درست / طالع شان در نظر آورد چست
دید که در قسمت شان هیچ نیست / حاصل شان غیر خم و پیچ نیست
باب کرم بر رخ شان باز نیست / بخت کمان کش غلط انداز نیست
زار بنالید که یا ذا الجلال / آب شدم از اثر انفعال
بر دل اندوه گزینم ببخش / جرم سه تن را بیقینم ببخش
خسته دلانند تو مرهم فرست / دولت و راحت زپی هم فرست
ای تو خداوند جهان رحم کن / بر من و این غمزدگان رحم کن
هاتفی از خلوت اسرار فیض / گفت که ای جلوه طلبگار فیض
درس حقیقت بتو فرموده ایم / اختر اینان بتو بنموده ایم

قسمت شان از کرم ماهیست / سابقهٔ روز ازل این چنینست
در طلبت شیفتهٔ همتست / عالم ابرام جنون وحشت
باش که شرحی ز تسلی دهیم / پرتوی از جلوهٔ معنی دهیم
در خم محراب فریب آرزو / باسه تن این مژدهٔ دلکش بگو
کز اثر عاجزیم در جناب / شد سه تمنای شما مستجاب
هر یکی از شوق نوائی زند / دست بدامان دعائی زند
باز سر و کار دعا ها ببین / چشم بخوابان و تماشا ببین
پیر بر آورد سر از جیب ناز / گشت بدلداری شان نکته ساز
مژدهٔ صبح طرب آورد و گفت / رنگ تبسم بلب آورد و گفت
کای زدگان ستم روزگار / آئینهٔ رحمت پروردگار
شاد شوید از غم دل وارهید / دلشدگان داد هوسها دهید
رحمت حق آئینه دار شماست / وقت پذیرفتن یکیک دعاست
از غم گردون به پناهید تان / هر چه بخواهید بخواهید تان
سامعه را صاف این گفتگو / داد باموج گهر شست و شو
ذوق ببالید و تپش ساز کرد / حسرت دل بیخودی آغاز کرد
راست چو گل خنده زنان خواستند / دست فشانان و دنان خواستند
ناله بصید اثر از خویش رفت / هر یکی از دیگر خود پیش رفت
ماند بر آن پیر زن دل جوان / قرعهٔ دیباچهٔ امتحان
قامت خم گشتهٔ آن پیر زن / راست شد از بهر دعا خواستن
دست بر آورد و فغان ساز کرد / مویه از درد دل آغاز کرد
گفت کای کار روای همه / سوی درت روی دعای همه

از غم ایام ستمدیده ام
پیرزن عاجز غمدیده ام

عمر با فلاس بسر رفته است
نقد من از کیسه بدر رفته است

عمر تلف گشت بداغ وصول
تا سه دعا کردهٔ از ما قبول

شوهر من طالب مال است وبس
دولت دنیاست مراد و را هوس

تیر دعایش چو رسد بر هدف
سازد و عالم هوس آرد بکف

می کشد و عرض تنعم کند
در طرب خویش مرا گم کند

خوش نه نشیند نه شکوهد ز من
کام دل خود نه پژوهد ز من

باد گران ساغر عشرت زند
با من ژولیده به نفرت زند

پس ز خواهم که جوانم کنے
رونق خوبان جهانم کنے

ده بمن ای رازق برنا و پیر
حسن و جمالے که بود دلپذیر

یوسف اقبال بخواهم رسان
همچو زلیخا بشبابم رسان

چون سرش از سجدهٔ حق راست شد
دید بدانسان که بخواست شد

حسن خودش چون بنگه بازخورد
آئینه گوئی دلش از دست برد

دید که مه چهرهٔ زیباستم
حیرت خویشم چه تماشاستم

چهره برافروخت ز تاب عذار
یافت خزان را سرو برگ بهار

ارث خم پشت ابکاکل رسید
سلسلهٔ ناز بسنبل رسید

قمرے طاؤس پدید آمده
چون رمضان رفته و عید آمده

تازه فسونے به تمنا دمید
شاد و نوان بر سر شوهر رسید

تاب عذارش بسیاهی موی
تند شگوفی بدل و جان شوے

دست کشادان صنم شیرگیر
دل بربود از کف دهقان پیر

شوهرش از وجد برقص اوفتاد
دیده بگل چینی رویش کشاد

ترشد از آن شوخی و برنائیش　　ساخت سراسیمه تبه رائیش
بسکه برآن دشده مشکل فتاد　　با پسرش عربده در دل فتاد
خاطرش از بند غم آزاد شد　　گرم شد و مست شد و شاد شد
بهره ز امید ربایان همی　　حوصلهٔ آز فزایان همی
یافت پری در بر و دیوانه گشت　　با زن و فرزند سوی خانه گشت
جلوهٔ مقصود بآئینه در　　حاصل آفاق به گنجینه در
خواست بکاشانه در آید بناز　　تا در آن خانه گشاید بناز
در حق ویرانه دعائی کند　　دعوت برگی و نوائی کند
حال وی از مال دگرگون شود　　گنج ببیند و زده قارون شود
خاک ز اکسیر دعا زر شود　　هم بدمی چند توانگر شود
گرد جوان نیز تمنای خویش　　منحصر مسکن و ماوای خویش
همچو پدر محو زر او بود نیز　　تشنهٔ لعل و گهر او بود نیز
شد به تگی چند خرام سفر　　تکیهٔ درویش نهان از نظر
بر دل از امید رقمها زنان　　دست فشانان و قدمها زنان
هر یکی از رفته سگالش کنان　　بود در آن بادیه چالش کنان
می بچمیدند بذوق وطن　　همچو نسیم سحری در چمن
ماند چو کاشانه بفرسنگکی　　داد برون ساز غم آهنگکی
ناگه از آن بادیه گردی بجست　　بر سر اقبال هوسها نشست
از دل آن گرد سواری دمید　　فی غلطم آئینه زاری دمید
جلوه گر از آئینه شهزادهٔ　　دور ز فوج و سپه افتادهٔ
در پی صیدی بهوس میدوید　　تا بنظرگاه غریبان رسید

شد نگهش بازن دهقان دوچار　　گشت دل از ناوک نازش فگار
از سر ابرو بادای شگرف　　کرد عبارات دل آهنج صرف
در خم دامش چو بیفشرد تنگ　　آن زن بیچاره بگردانْد رنگ
کرد دل و جان بهوالیش اسیر　　رفت ز دل مهر کشاورز پیر
گفت خوشا خوبی و جاه و جلال　　شوهر اگر مال برد گو جمال
شوخ و کش و نغز جوان یافتش　　سر بسر آرامش جان یافتش
پشت بهوسهای نهان گرم کرد　　جای در آغوش جوان گرم کرد
عهد حق صحبت و الفت شکست　　رنگ بر خسارهٔ عصمت شکست
در هوس جلوهٔ رنگ حنا　　دست بیالود بخون وفا
رام نگه دید دلآرام خویش　　حیله برانگیخت پی کام خویش
پردهٔ آزرم ز رخ برگرفت　　موبه کنان گریهٔ از سر گرفت
ناله برآورد که ای نوجوان　　داد ز بی مهری این رهزنان
خوش بکشم و هیچکسم کرده اند　　بلبلم و در قفسم کرده اند
زیور و پیرایهٔ من برده اند　　بیخودم از قافله آورده اند
زین غم و دردم بدر دل رسان　　همره خود گیر و بمنزل رسان
خوش بغم خسته روانان برس　　نعره جوانا بجوانان برس
برد جوانش به کمرگاه دست　　داد پس خود بتگاور نشست
بردو روان گشت روان همچو باد　　گرد رهش بر سر دهقان فتاد
وقف ره نعش چو بدین رنگ دید　　قافیهٔ صبر و سکون تنگ دید
ماند بحسرت نگرانش که چه　　سر بفلک سود فغانش که چه
ناله نوید اثری باز داد　　هاتفی از پردهٔ انس آواز داد

کای علم قدرت ایزد بدست — ناوک دل دوز رباکن زشست
تیر دعای نفست بیخطاست — حکم ترا حکم خدنگ قضاست
پیر خرف زود و فغان برکشید — شعله شد و از دل خود سر کشید
زار بنالید به پیش خدا — گفت که ای صانع ارض و سما
روز من از جوش بلا تیره شد — چشم من از تاب جفا خیره شد
بخت درین مرحله با من چه کرد — ناله گواهست که این زن چه کرد
اندهِ من زهره گداز آمده است — پیش تو سائل به نیاز آمده است
خست دل از تیزی رفتار او — دادگرا کیفر کردار او
ساز تلافی سلوکش بساز — مسخ کن و مادهٔ خوکش بساز
در خم پوزش بادای سجود — بود لبش محو دعائی که بود
کان زن بدطینت و پیمان شکن — دید سیاه آئنهٔ خویشتن
خوک شد و بدنفسی ساز کرد — باسر و رو عربده آغاز کرد
دید جوان کاین چه بلا شد چه شد — آهوی خوک نما شد چه شد
از دل شهزاده برآمد غریو — زار بترسید ز آسیب دیو
غول بیابان رگ جانش گرفت — خواست بنالد که زبانش گرفت
راست ز سهمش بزمین برفگند — بر سر خاک از سر زین برفگند
گشت هراسان و عنان درگسیخت — آب رخ برق بجولان بریخت
زان زن فرتوت جوان گشته — در قفس خوک نهان گشته
جانب شوی و پسر خود دوید — لابه کنان در قدم شان تپید
جنبش دم طرز هواداریش — سر زدن آئین طلبگاریش
حیف کنان پر اثر ساز خود — نوحه برانگیخت به آواز خود

تا بسرش راهم آمد درون ‌‌ ‌ گرد ز بیتابی خاطر جنون
مادر خود را بچنان حال یافت ‌ چاره سگالید و بزاری شتافت
کرد دعا صرف مددگاریش ‌ زار بنالید بغمخواریش
کای اثر ایجاد نفسهای ما ‌ گر تو نه بینی سوی ما و اسی ما
رحمت خاصی بسر ما فرست ‌ مژدهٔ آرامش جانها فرست
این زن پیر آینهٔ عبرت ست ‌ تنگ تخیل کدهٔ صورت ست
حسن و جمالش همه بر باد رفت ‌ صورت اصلیش هم از یاد رفت
داغ نکوهیده سرشتی چراست ‌ خوبی اگر رفت بزشتی چراست
کسوت این شکل برآر از برش ‌ از وسخ مسخ بشو پیکرش
باز نخواهم که بدانسان کنش ‌ صورت اصلی ده و انسان کنش
ناله ز توفیق اثر بهره برد ‌ نقد تمنا به کفش در سپرد
کسوت آن خوک قبا گشته دید ‌ پیکری از پوست جدا گشته دید
پیر زنی پشت خم استاده یافت ‌ حرف و سخن را چو خود آماده یافت
چشم بمالید و مژه بر شکست ‌ باورش آمد که همان مامکست
روی همان موی سفیدش همان ‌ چشم همان قوت دیدش همان
پشت خم و ربط عصایش همان ‌ وان لب و دندان و صدایش همان
آینه از زنگ وساوس زدود ‌ شکر بدرگاه الهی نمود
غالب اگر محرم معنی شوی ‌ آینه پرداز تسلی شوی
تا نبود یاری بخت بلند ‌ چارهٔ عیسی نفتد سودمند
نیم دعا گر شودی مستجاب ‌ مفت بود سود برون از حساب
طالع آن بی سر و پایان نگر ‌ دستگه عقده گشایان نگر

کز اثر رافت آن راز دار | یافته هر یک سرو برگ بهار
رحمت حق جوش عطا ها نمود | رنگ اثر صرف دعا ها نمود
نور اجابت ز کمین جلوه کرد | شک ز میان رفت و یقین جلوه کرد
بود ز بس طالع آنان نژند | همت شان قرعه بر پستی فگند
شد سه دعا با همه لطف اثر | صرف علاج سه بلا سوئی دگر
آن همه آرایش حسن قبول | رنگ هوس باخت بگرد فضول
حاصل شان زان تگ و تاز هوس | رفتنی و آمدنی بود و بس
بخت چو پوید ره مکر و فریب | کیست که از اوج نیفتد به شیب
عالم تقدیر چنین ست و بس | حاصل تحریر همین ست و بس

سومین مثنوی موسوم به چراغ دیر

نفس با صور دمساز ست امروز | خموشی محشر راز ست امروز
رگ سنگم شراری مینویسم | کف خاکم غباری مینویسم
دل از شور شکایتها بجوشست | حباب بینوا طوفان خروشست
بلب دارم ضمیر الابیانی | نفس خون کن جگر پالا فغانی
پریشان تر ز زلف داستانیست | بدعوی هر سر مویم زبانیست
شکایت گونه دارم ز احباب | کتان خویش میشویم بمهتاب
در آتش از نوای ساز خویشم | کباب شعلهٔ آواز خویشم
نفس ابریشم ساز فغانست | بسان نی تهم در استخوانست
محیط افگنده بیرون گوهرم را | چو گرد افشانده آهن جوهرم را
ز دهلی تا برون آورده بختم | بطوفان تغافل داده رختم

کس از اہل وطن غمخوار من نیست — مرا در دہر پنداری وطن نیست
ز ارباب وطن جویم سہ تن را — کہ رنگ و رونق اند این مہ چمن را
چو خود را جلوہ سنج ناز خواہم — ہم از حق فضل حق را بار خواہم
چو حرز بازوی ایمان نویسم — حسام الدین حیدر خان نویسم
چو پیچند قبای جان طرازم — امین الدین احمد خان طرازم
اگر رفتم ز جہان آباد رفتم — مر اینان را چرا از یاد رفتم
مگو داغ فراق بوستان سوخت — غم بی‌مہری این دوستان سوخت
جہان آباد گر نبود الم نیست — جہان آباد بادا جای کم نیست
نباشد قحط بہر آشیانے — سر شاخ گلے در گلستانے
سپس در لالہ زاری جا توان کرد — وطن را داغ استغنا توان کرد
بخاطر دارم اینک گلزمینے — بہار آئین سواد دلنشینے
کہ می آید بدعوی گاہ لافش — جہان آباد از بہر طوافش
تنگ را دعوے گلشن ادائے — ازان خرم بہار آشنائی
سخن را ناز ش مینو تماشے — ز گلہا تنگ بستا بیشہای کاشے
تعالی اللہ بنارس چشم بد دور — بہشت خرم و فردوس معمور
بنارس را کسی گفتا کہ چینست — ہنوز از گنگ چینش بر جبینست
بجوش پرکاری طرز وجودش — ز دہلی میرسد ہردم درودش
بنارس را مگر دیدست در خواب — کہ میگردد ز نہرش در دہن آب
حسودش گفتن آئین ادب نیست — ولیکن غبطہ گر باشد عجب نیست
تناسخ مشربان چون لب کشایند — بہ کیش خویش کاشی را ستایند
کہ ہر کس کاندران گلشن بمیرد — دگر پیوند جسمانی نگیرد

چمن سرمایهٔ امید گردد / بهر دن زندهٔ جاوید گردد
زهی آسودگی بخشش روانها / که داغ چشم می‌شوید ز جانها
شگفتی نیست از آب و هوایش / که تنها جان شود اندر فضایش
بیا ای غافل از کیفیت ناز / نگاهی بر پری زادانش انداز
همه جانهای بی تن کن تماشا / ندارد آب و خاک این جلوه حاشا
نهادشان چو بوی گل گران نیست / همه جانند جسمی در میان نیست
خس و خارش گلستانست گوئی / غبارش جوهر جانست گوئی
درین دیرینه دیرستان نیرنگ / بهارش ایمنست از گردش رنگ
چه فروردین چه دیماه و چه مرداد / بهر موسم فضایش جنت آباد
بهاران در شتا و صیف ز آفاق / بکاشی میکند قشلاق و ییلاق
بود در عرض بال افشانی ناز / خزانش صندل پیشانی ناز
به تسلیم هوای آن چمن زار / ز موج گل بهاران بسته زنار
فلک را قشقه اش گر بر جبین نیست / پس این رنگینی موج شفق چیست
کف هر خاکش از مستی گذشته / سر هر خارش از سبزی بهشتی
سوادش پای تخت بت پرستان / سراپایش زیارتگاه مستان
عبادتخانهٔ ناقوسیانست / همانا کعبهٔ هندوستانست
بتانش را هیولی شعلهٔ طور / سراپا نور ایزد چشم بد دور
میانها نازک و دلها توانا / ز نادانی بکار خویش دانا
تبسم بسکه در لبها طبیعیست / دهنها رشک گلهای ربیعیست
ادائی یک گلستان جلوه سرشار / خرامی صد قیامت فتنه در بار
به لطف از موج گوهر نرم روتر / بناز از خون عاشق گرم روتر

ز انگیز قد انداز خرامے
بہ پاے گلبنے گسترده دامی

ز رنگین جلوہ ہا غارتگر ہوش
بہار بستر و نوروز آغوش

ز تاب جلوۂ خویش آتش افروز
بتان بت پرست و برہمن سوز

بسامان دو عالم گلستان رنگ
ز تاب رخ چراغان لب گنگ

رسانده از ادای شست و شوئی
بہر موجے نوید آبروئے

قیامت قامتان مژگان درازان
ز مژگان بر صف دل نیزه بازان

بہ تن سرمایۂ افزایش دل
سراپا مژدۂ آسایش دل

بہ مستی موج را فرموده آرام
ز نغزی آب را بخشیده اندام

فتاده شورشی در قالب آب
ز ماہی صد دلش در سینہ بیتاب

ز بس عرض تمنامے کند گنگ
ز موج آغوشہا وامیکند گنگ

ز تاب جلوه ہا بیتاب گشتہ
گہرہا در صدفہا آب گشتہ

مگر گوئی بنارس شاہدی ہست
ز گنگش صبح و شام آئینہ در دست

نیاز عکس روی آن پرے چہر
فلک در زر گرفت آئینہ از مہر

بنام ایزد زہی حسن و جمالش
کہ در آئینہ میسر قصد مثالش

بہارستان حسن لاابالیست
بہ کشورہا سمر در بیمثالیست

بہ گنگش عکس تا پرتو فگن شد
بنارس خود نظیر خویشتن شد

چو در آئینہ آبش نمودند
گزند چشم زخم از وی ربودند

بہ چین نبود نگارستان چو اوی
بگیتی نیست شارستان چو اوی

بیابان در بیابان لالہ زارش
گلستان در گلستان نوبہارش

شبی پرسیدم از روشن بیانے
ز گردشہای گردون رازدانی

کہ ہینی نیکوئیہا از جہان رفت
وفا و مہر و آزرم از میان رفت

ز ایجاد خدا بجز نامی نمانده
بغیر از خدا و وداسے نمانده

پدر را تشنه خون پسر را
پسر را دشمن جان پدر را

برادر را برادر در ستیز است
وفاق از شش جهت رو در گریز است

بدین بی پردگیهاسے علامت
چرا پیدا نگردد قیامت

بنفخ صور تعویق از پی چیست
قیامت را عنان گیر جنون کیست

سوی کاشی باندازِ اشارت
تبسم کرد و گفتا این عمارت

که حقانیت صانع را گوارا
که از هم ریزد این رنگین بنا را

بلند افتاده تمکین بنارس
بود بر اوج او اندیشه نارس

الا ای غالب کار اوفتاده
ز چشم یار و اغیار اوفتاده

ز خویش و آشنا بیگانه گشته
جنون گل کرده و دیوانه گشته

چه محشر سر زد از آب و گل تو
دریغا از تو و آه از دل تو

چه جوئی جلوه زین رنگین چمنها
بهشت خویش شو از خون شدنها

جنونت گر بنفس خود تمامست
ز کاشی تا بکاشان نیم گامست

چو بوی گل ز پیراهن برون آ
بآزادی ز بند تن برون آی

مده از کف طریق معرفت را
سرت گردم بگردا این شش جهت را

فرو ماندن بکاشی نارسائیست
خدا را این چه کافر ماجرائیست

ازین دعوی بآتش شوی لب را
بخوان غمنامهٔ ذوق طلب را

بکاشی لختی از کاشانه یاد آر
درین جنت از آن ویرانه یاد آر

دریغا در وطن وا مانده چند
بخون دیده زورق رانده چند

هوس را پای در دامن شکسته
بامید تو چشم از خویش بسته

لشهر از بیکسے صحرا نشینان
بروی آتش دل جا گزینان

جگرکاوان قوم را دهر آفریده — ز سیماب بر آتش آرمیده
همه در خاک و خون افگندهٔ تو — بحکم بیکسیها بندهٔ تو
چو شمع از داغ دل آذرفشانان — ببزم عرض دعوی بیزبانان
سر و سرمایه غارت کردهٔ تو — ز تو نالان و لے در پردهٔ تو
از انانت تغافل خوشنما نیست — بداغ شان هوای گل روا نیست
ترا ای بیخبر کاریست در پیش — بیابانی و کهساریست در پیش
چو سیلابت شتابان میتوان رفت — بیابان در بیابان میتوان رفت
ترا از اندوه مجنون بود باید — خراب کوه و هامون بود باید
تن آسانے بتاراج بلا ده — چو بینی رنج خود را رونماده
هوس را سر ببالین فنا نه — نفس را از دل آتش زیر پا نه
دل از تاب بلا بگداز و خون کن — ز دانش کار نکشاید جنون کن
نفس تا خود فرو ننشیند از پای — دمی از جادهٔ پیمائی میاسای
شرار آسا فنا آماده برخیز — بیفشان دامن و آزاده برخیز
ز الّا دم زن و تسلیم لا شو — بگو الله و برق ما سوے شو

چارمین مثنوے موسوم به رنگ و بو

بود جوان دولتے از خسروان — غازه کش عارض هندوستان
بادهٔ سرمستے دل راخمے — از نم تردستے خود قلزمے
مائدہ گسترده بپهناے آز — عالمے از برگ نوالش بساز
آینه صورت جود آمده — جود خود از وی بوجود آمده
بسته کمر بهر کشود همه — بوده زیان خود و سود همه

وا بگل و خار چو آغوش ابر   پیش کفش غاشیه بر دوش ابر
چرخ ز دست گهر افشان او   سطح خور موجهٔ طوفان او
داشت پی طرح کرم ریختن   لعل و گهر بر سر هم ریختن
صبحدمی جلوه بر اورنگ داشت   افسرش از موج شفق رنگ داشت
داده بهر گوشه صلای کرم   بهر نفسش پرده کشای کرم
بهره پژوهنده گروها گروه   سر زده چون لاله ز دامان کوه
در صف ارباب طلب ناگرفت   نقش غمی بال زده جا گرفت
تیره سرانجام حریفی چو آه   گرد سیاهی ز در بارگاه
جوشقی زهر بلا خوردهٔ   از رم طالع سر پا خوردهٔ
از تب و تاب دل خویش اخگری   زیر لحاف کف خاکستری
بوده خاکستر اعضای او   کلفت نظاره سراپای او
هیچ گه از بخت تنی سودهٔ   چهره بگرد سفر اندودهٔ
سر بسر آئینهٔ عرض شکست   کهنه گلیمی و کدوی بدست
کهنه گلیمی که ز هم پینهٔ   پرده کشای غم دیرینهٔ
شام بلا از رقمش کردهٔ   سایهٔ چغد از اثرش پردهٔ
از اثر تیرگیش در نظر   دود و دی بسته تتق سر بسر
خشک کدو کاسهٔ ناشستهٔ   از نم زهراب غبار رستهٔ
آب ز مغز سر مجنون درو   بادهٔ گلفام شدی خون درو
تا ز روش زهرهٔ بینش گداخت   سامعه آتشکدهٔ راز ساخت
گرد بلا بر سر نظاره ریخت   از نفس آهنگ به پیغاره ریخت
کای شه آزاده گدا نیستم   طالب ایثار و عطا نیستم

شانه کش طرهٔ سودا استم — با تو فروشندهٔ کالا ستم
کز کرم آوازه در افگنده — شور صلایم به در افگنده
بو که متاعم بهائی رسد — وقت مرا از تو صفائی رسد
شه پس از آن کز نفسش راز جست — داد زر و دلق و کدو باز جست
برد گلیم و ز زرش مایه داد — مهر به بیعانگی سایه داد
رفت فروشنده و زر باز برد — مشتری آن جنس بنجا زن سپرد
گفت که این نقد به گنجینه به — جای دل اندر صدف سینه به
خود نه گلیم و نه کدو برده ایم — ما دل غمدیدهٔ او برده ایم
گرچه بدین مایه چه با بیم ما — لیک چو در پرده سگالیم ما
در نظر مردم دانا دلست — نیک نگهدار رهانا دلست
چون روش نیر گیتی فروز — پرده فرو هشته به رخسار روز
خرقه به تن کرده ز نخلی پرند — چرخ بدریوزه بر آمد نژند
در خم و پیچ روش جستجو — شام گلیم آمد و ماهش کدو
شه به شبستان حرم جای کرد — اطلس افلاک ته پای کرد
خلوت از و مژدهٔ آرام یافت — بستر خواب از تنش اندام یافت
قند به طوفان می ناب رفت — چشم جهان بین به شکر خواب رفت
تا نگهش پردگی کار شد — نقشی از آن پرده نمودار شد
دید ز تمثال سراپای حور — ریخته گل جلوه به جیب شعور
رایتی از نور برافراشته — پردهٔ رنگی به گل انباشته
پیکری از لطف فراهم شده — صافی آئینه مجسم شده
جلوهٔ گل مشعله دار رهش — غمزه ها گرد و غبار رهش

در نظر از شوخی اعضای او / بوده چمن خیز سراپای او
گل بگریبان جهاندار ریخت / زمزمهٔ رخصتی از تار ریخت
شاه فرو ماند و پژوهید راز / کای ز منت مژده بفرمای باز
کیستی و این همه تصدیع چیست / آینه پردازی تودیع چیست
گفت که من دولت و مال توام / آینهٔ جاه و جلال توام
شمع طرب محرم نور از منست / روشنی بزم سرور از منست
بوده ام آئینهٔ تمثال تو / صورت معقولهٔ اقبال تو
بوی گلی بدماغم زده / سیلی صرصر بچراغم زده
این که مرا از تو درین دیولاخ / حوصله تنگ ست و بیابان فراخ
رفتم و وارستم از آزار تو / باد خدای تو نگهدار تو
همت شه عجز تقاضا نکرد / هیچ از ان عربده پروا نکرد
برگ رضا دادش و خشنود کرد / دم ز شگرفی زد و پدرود کرد
برق دگر بر اثرش ریخت باز / جلوهٔ دیگر ز در آمد فراز
هیکلی از کوه تنومند تر / بوده از و جبههٔ الوند تر
پیل تنی کز پی عرض شکوه / رسته رگ گردنش از مغز کوه
چین جبینش ز غضب تیغ زن / تیزی تیغش شغب بخت تن
رند قوی پنجهٔ خصم افگنی / جم سر و برگی و تهمتن تنی
گفت منم قوت و نیروی تو / طاقت سرپنجه و بازوی تو
حلقه بگوش توام ار سرکشم / آب توام گر به نهاد آتشم
پشت من از مژدهٔ دولت قویست / دلق و گد مایهٔ بی دولتیست
با تو دگر نام و نشانم مباد / جا بتن نکبتیانم مباد

بال فشان گشت و ز دنبال رفت
بر اثر پیکر اقبال رفت

بسکه دران فتنه محابا نرفت
تاب و توان رفت و دل از جا نرفت

نوری ازان پرده برون تافت باز
دیدهٔ شه روشنیی یافت باز

بوی گلی با نفس آمیخته
صورتی از مایهٔ جان ریخته

دامن برچیده بدست اندرش
هر مژه برهم زدنی شهپرش

چهره بخوناب جگر شسته
چون نفس از پردهٔ دل رسته

راد حریفی که چو ساغر زند
خون دو عالم بقدح در زند

رفتگی از غاشیه داران او
بیخودی از باج گزاران او

جلوه گری آفت نظارهٔ
برق ز تمثال وی انگارهٔ

رنگ گل آئینهٔ دیدار او
موج پری جوهر رفتار او

جلوهٔ جنت ز غبارش رمی
چشمهٔ کوثر ز محیطش نمی

نشاهٔ صهبا و رسیدن ازو
خون ز جگر باده و دیدن ازو

ولوله در جان و دل شاه ریخت
طرح قیامت بنظرگاه ریخت

گفت من آئینهٔ تاز توام
همت آفاق گداز توام

آمده پیشم ز درت دوریی
آمده ام پیش تو دستوریی

شاه سر از طلعتش باز زد
چنگ بدامان وی از ناز زد

گفت دریغا چه ستم میکنی
رام که کاین همه رم میکنی

فارغ از اندیشهٔ امید و بیم
گنج فشاندن به بهای گلیم

مایهٔ تشویش نگهداشتن
خاطر درویش نگهداشتن

دولت و اقبال بر انداختن
آنکه در رهگذر انداختن

بر اثر بخت روان باختن
دست و دل و تاب و توان باختن

آن همه پرواز ببال تو بود ‏ ‏ شوخی آهنگ کمال تو بود
منکه کنون جز تو ندارم دگر ‏ ‏ دامنت از کف نگذارم دگر
ریشهٔ مهر تو بجان منست ‏ ‏ مغز تو اندر استخوان منست
شمع و چراغ شب تارم توئی ‏ ‏ خاکم و سامان بهارم توئی
برق خرابی بسوادم مزن ‏ ‏ آتش حسرت به نهادم مزن
ای ز تو کار دو جهان ساختن ‏ ‏ چون تو نباشی چه توان ساختن
همت از انجا که تقاضای اوست ‏ ‏ کرسی نه پایه نه پای اوست
خواری سائل نه پسندد همی ‏ ‏ در به رخ عجز نه بندد همی
جوش گل از حسن خداداد زد ‏ ‏ بوسه بدست شه آزاد زد
بخت گل غمزه بجیب امید ‏ ‏ داد ز خرسندی خویشش نوید
گفت که از بند غم آزاد باش ‏ ‏ من بتو شادم تو بمن شاد باش
جان وفا زنده ببوی تو باد ‏ ‏ جلوهٔ من غازهٔ روی تو باد
دولت و اقبال غلام تو باد ‏ ‏ تاب و توان بادهٔ جام تو باد
تا این همه قائم بوجود منست ‏ ‏ بل همه موجود ز جود منست
بال و پر نشاهٔ ز صهباستے ‏ ‏ دستگہ قطره ز دریاستے
نشاه بود دولت و صهبا منم ‏ ‏ قطره بود سطوت و دریا منم
صورت من معنی آزادیست ‏ ‏ پیشهٔ من مردمی و رادیست
هیچو من آزاد سبکبار شو ‏ ‏ ده همه و هیچ خریدار شو
در شو و بر روی وفا باز باش ‏ ‏ در رهِ دل خانه برانداز باش
در دل از آزار دل اندیشه کن ‏ ‏ گنج برافشان و کرم پیشه کن
یاد رهی از بخت و کرامت زتست ‏ ‏ دیر بمان ایکه سلامت زتست

غالب افسرده دل و جان بیا ... بیسر و پا در صفت رندان بیا
بیخبران را خبری باز ده ... زان می دیرین قدری باز ده
آن اثر پردهٔ سازت چه شد ... زمزمهٔ خاره گدازت چه شد
آن ز جنون پرده کشائیت کو ... ولولهٔ سلسله خائیت کو
آن نفس ناله کمندت کجاست ... وان نگه جلوه پسندت کجاست
در هوس جاه فرو رفتهٔ ... حیف که در چاه فرو رفتهٔ
راه غلط کرده با فسون دیو ... می سپری مرحلهٔ رنگ و ریو
تا پی نیرنگ و فن افتادهٔ ... از نظر خویشتن افتادهٔ
بندهٔ زر بودن از اهرمنیست ... مرد خدا این چه خدا دشمنیست
آه ز دنیا طلبیهای تو ... واین همه ابرام و تقاضای تو
گرمی خونت که ازین پیش بود ... صرف بر انداختن خویش بود
آتش هنگامه بجان داشتی ... داغ مغان شیوه بتان داشتی
بود بهر پیچ و خم سودای کار ... کار تو چون زلف بتان تار و مار
بسکه همی تیره تر از شام بود ... روز تو داغ دل ایام بود
چشم پریشان نظری داشتی ... جلوه بهر رهگذری داشتی
بسکه بلا بر اثر انداختی ... دیده بصد جا سپر انداختی
زان همه اجزای زمانیکه رفت ... وان همه خونابه فشانی که رفت
هرچه کنون میرسدم در نظر ... شاهد و شهرت و شراب و شکر
چرخ بسا روز گذشت اینچنین ... آه ز عمری که گذشت اینچنین
حال بدین مایه تباهی که هست ... خاصه بدین روی سیاهی که هست
آن همه دیوانگی و جاهلی ... واین همه ناکامی و بیحاصلی

آن همه بدمستی و تن پروری   وین همه شیادی و افسونگری
آن همه بیراهه رویهای تو   وین همه بیصرفه دویهای تو
آن ز جنون برق بخرمن زدن   وین بهجوم دام هوس تن زدن
آن همه خون بوده و خاکست این   آن مرضی بوده و هلاکست این
آن چه روش وین چه پسیچیت های   آن همه پوچ اینهمه پیچیت های
نیمه شب از عمر تو در خواب رفت   نیمه به پیمودن مهتاب رفت
وین که درین کارگه پیچ پیچ   حاصل سعی تو هیچیست هیچ
نقد تمنا بکف افتاده گیر   خسروی دست بهم داده گیر
ای همه تن وسوسه سودِ تو کو   دهر سرابست وجودِ تو کو
هرچه ازین پرده هویداستی   نقش و نگار پر عنقاستی
هستی اشیا که غبار فناست   پرده کشای اثر سیمیاست
خلق که از وهم نمودیش هست   وهم تو دانست که بودیش هست
پیروی وهم مکن زینهار   سر ز گریبان حقیقت برآر
خیز و چو منصور نوائی بزن   هستی خود را سرپائی بزن
خلق اگر روس وگر روم گیر   هرچه بجز حق همه معدوم گیر
آنکه درین پرده سگالی بود   از اثر همت عالی بود
ساقی همت که صلا میدهد   باده ز خمخانهٔ لا میدهد
کاتب توفیق که دم میزند   بر رقم غیر قلم میزند
همت اگر بال کشائی کند   صعوه تواند که همائی کند
نیر توفیق اگر بر دمد   لاله عجب نیست کز اخگر دمد
همت ما نیز شهودِ حقست   هرچه بسنجیم وجودِ حقست

همت ما غیرت حقست و بس | کثرت ما وحدت حقست و بس
از اثر سطوت حق در کلام | حرف ز لب میرمدم والسلام

پنجمین مثنوی موسوم بباد مخالف

ای تماشائیان بزم سخن | وی مسیحا دمان نادره فن
ای گرانمایگان عالم حرف | خوش نشینان این بساط شگرف
ای سخن پروران کلکته | وی زبان آوران کالکته
هر یکی صدر بزم بارگهی | شمع خلوت سرای کارگهی
هر یکی پیشتاز قافلهٔ | هر یکی کدخدای مرحلهٔ
ای بشغل وکالت آماده | داد غمخوارگی جهان داده
ای شگرفان عالم انصاف | بسفارت رسیده از اطراف
ای سخن را طراز جان داده | صفحه را ساز گلستان داده
عطر بر مغز گیتی افشانان | پهلوانان پهلوی دانان
ای گرامی فنان ریخته گو | نغز دریا کشان عربده جو
ای رئیسان این سواد عظیم | وی فراهم شده ز هفت اقلیم
همچو من آرمیدهٔ این شهر | بهر کاری رسیدهٔ این شهر
اسدالله بخت برگشته | در خم و پیچ عجز سرگشته
گرچه ناخوانده میهمان شماست | بی سخن ریزه چین خوان شماست
بتظلم رسیده است اینجا | بامید آرمیده است اینجا
آرمیدن دهید ره زی چار | خسته را البایهٔ دیوار
کار احباب ساختن رسمست | میهمان را نواختن رسمست

آن رہ و رسم کارسازے کو
شیوۂ میہمان نوازے کو

کیستم دستگشتہ غمزدۂ
بیدلے خستۂ ستمزدۂ

برق بیطاقتے بجان زدۂ
آتش غم بخان و مان زدۂ

از گداز نفس بتاب و تبے
در بیابان یاس تشنہ لبے

خس طوفانے محیط بلا
سر بسر گرد کاروان فنا

دردمندے جگر گداختۂ
از غم دہر زہرہ باختۂ

در آگاہے فنا زدۂ
ہمہ بر خویش پشت پا زدۂ

چہ بلاہا کشیدہ ام آخر
کہ بدینجا رسیدہ ام آخر

بسیہ روز غربتم ببینید
تیرہ شبہای وحشتم ببینید

اندہ دورے وطن نگرید
غم ہجران انجمن نگرید

نہ ہمین نالہ و فغان بلبم
من و جان آفرین کہ جان بلبم

مو بمو چون موی کردہ است مرا
غصہ بدخوی کردہ است مرا

ذوق شعر و سخن کجاست مرا
کی زبان سخن سراست مرا

دارم آری زہرزہ لائی خویش
نوحہ بر خویش و بینوائی خویش

گردش روزگار خویشتنم
حیرت کار و بار خویشتنم

با من این خشم و کین دریغ دریغ
من چنان تان چنین دریغ دریغ

بر غریبان کجا رواست ستم
رحم اگر نیست خود چراست ستم

ور بگوئید ماجرائی رفت
از تو در گفتگو خطائی رفت

مہربانان خدایرا انصاف
تا نخست از کہ بود رسم خلاف

تنک اندر سبوی مے کہ فگند
بہ چمن رستخیز وے کہ فگند

زلف گفتار را کہ درہم کرد
بزم اشعار را کہ برہم کرد

همه عالم غلط که گفت نخست / پاره زین نمط که گفت نخست
بیش را بیشتر که گفت بمن / بد ز من پیشتر که گفت بمن
موی را بر کمر که گفت غلط / شعر را سر بسر که گفت غلط
چون بدیدید کاعتراض خطاست / هرچه غالب نوشته است بجاست
رشته باز پرس تاب که داد / معترض را ز من جواب که داد
چون بدیدید بیگناهی من / تا نه شستید روسیاهی من
هرکه دیدم ره خموشی رفت / بود لازم بر آن گرفت گرفت
از چه بود آن بحوصله دم نزدن / در ره آگهی قدم نزدن
نکشودن لبی بیاوریم / خیره بگذاشتن بداوریم
تا بشورید دل ز بی جگری / بفغان آمدم ز خیره سری
از غم دل ستوه گردیدم / چهره با یک گروه گردیدم
گله مندانه گفتگو کردم / پاره در سخن غلو کردم
چون شنیدم که نکته پردازان / قدر دانان و انجمن سازان
از من آزرده اند زان پاسخ / به نیایش بخاک سودم رخ
خجلت آوردم و جنون کردم / خویشتن آب و دیده خون کردم
آب گردیدم و چکیدم من / قطره آسا بسر دویدم من
نفس من بجیب در نگرفت / کس نیازم بهیچ بر نگرفت
روی دعوی بسویم آورند / سخن من برویم آورند
داغ گشتم از آن ملامت ها / سوختم از تف ندامت ها
نا امیدم ز شاعریست نه بیم / بود شایسته مرا تسلیم
کاش با اعتراض ساختمی / ناله در زیر لب گداختمی

زانکه آنهم رضای یاران بود / رنگی از جوش این بهاران بود
خار داماں دوستان بودن / خوشتر از باغ و بوستان بودن
دیگرم با هزار رنگ خروش / این نوا میخورد به پردهٔ گوش
کز دگر بلبلی صفیر زده است / طعنه بر طعنهٔ فقیر زده است
وای با آنکه شعر من صافست / زده را میزند چه انصافست
اعتراض آتشم بجان زده است / شعله در مغز استخوان زده است
زده را کسره از ظرافت نیست / یای وحدت بود اضافت نیست
واضع طرز این زمین نه منم / در خور سرزنش همین نه منم
دیگران نیز گفته اند چنین / گوهر را ز سفته اند چنین
شورش آماده رفته اند همه / هم برین جاده رفته اند همه
در نورد گزارش زده ها / کرده انداز نشاط عربده ها
اکثر از عالم شتاب زده / می زده غم زده شراب زده
می زده غمزده که ترکیب ست / بقیاس فقیر تقلیب ست
چون برآید ز انگبین موشش / زده غم دمد ز مفهومش
لیک در بعض جا نه در همه اش / لفظ ماری هوی ست ترجمه اش
وین خود از شان فاعلست که هست / حق بود حق نه باطلست که هست
همچنان آن محیط بی ساحل / قلزم فیض میرزا بیدل
از محبت حکایتی دارد / که بدینسان بدایتی دارد
عاشقی بیدلی جنون زدهٔ / قدح آرزو بخون زدهٔ
اولش خود مضاف مقلوب ست / دو یمین تا کدام اسلوب ست
کرده ام عرض همچنان زدهٔ / طعنه بر بحر بیکران زدهٔ

اگر این شعر زان نمط نبود | در بود شعر من غلط نبود
گرچه بیدل ز اهل ایران نیست | لیک همچون قتیل نادان نیست
صاحب جاه و دستگاهی بود | مرد رازین نمد کلاهی بود
نه غلط گفته است در خود گفت | راست گویم در آشکار و نهفت
دعوی بنده بیش و بن نیست | شعر بیدل بجز تفنن نیست
پاره‌ای از کلام اهل زبان | می فرستم بخدمت یاران
تا بدین پرده آشنا باشند | با من زار همنوا باشند
وه که دیگر زجاده برگشتم | خیره بودم سفیه تر گشتم
وعدهٔ خامشی زیادم رفت | شیوهٔ عجز از نهادم رفت
ساده لوحم مرا چه رنگ و چه ریو | آوخ اوخ زجاهلانه غریو
من که عزم داوری کردن | ساز بزم سخنوری کردن
خاک پای سخنورانستم | دوستانرا ز کهترانستم
با بزرگان نیازها دارم | هم بدین شیوه نازها دارم
بنده‌ام بنده مهربانان را | رمز فهمان و نکته دانان را
نه ز آویزش جیان ترسم | من و ایمان من کزان ترسم
که پس از من بسالهای دراز | بزبان ماند این حکایت باز
که سفیهی رسیده بود اینجا | چند روز آرمیده بود اینجا
با بزرگان ستیزه پیش گرفت | ز حمقی داد و داد خویش گرفت
شوخ چشمی و زشت خوئی بود | بیحیائی و هرزه گوئی بود
هم سفیهانه گفتگوئی داشت | هم خراباتیانه هوئی داشت
برگ دهقانه سازدنیش بود | ننگ دهلی و سرزمینش بود

آه ازان دم که بعد رفتن من — خون دهلی بود بگردن من
تا بوم رنج دوستان باشم — بر دل انجمن گران باشم
شاد گردند کز میان بروم — آوخ از من که من چنان بروم
خسته و مستمند برگردم — دژم آیم نژند برگردم
بود داغم کس از شما نرسد — شوق را مژده وفا نرسد
زین سپس نیست دعوی سخنم — ندمد دود شمع ز انجمنم
ناله بی صرفه چون جرس نزنم — بی صدا گردم و نفس نزنم
نشکنم بر رخ بیان رنگی — برنخیزد ز سازم آهنگی
تاب هنگامه ام خدا را نیست — مهربانان دلست خارا نیست
و آنکه در پیشگاه بزم سخن — بر بها نهاده است ز من
که فلان با قتیل نیکو نیست — مگس خوان نعمت او نیست
زله بردار کس چرا باشم — من همایم مگس چرا باشم
خود کسی ناسزا چرا گوید — ناسزا آنکه ناسزا گوید
فیضی از صحبت قتیلم نیست — رشک بر شهرت قتیلم نیست
نه هوا خواهیی نه دشمنیی — در میانست پایه همفنیی
حاش لله که بد کسی گویم — و آنهم از پیش خود کسی گویم
مگر آنان که پارسی دانند — هم برین عهد و رای و پیمانند
کز ز اهل زبان نبود قتیل — هرگز از اصفهان نبود قتیل
لاجرم اعتماد را نسزد — گفته اش استناد را نسزد
کین زبان خاص اهل ایرانست — مشکل ما و سهل ایشانست
سخن است آشکار و پنهان نیست — دهلی و لکهنؤ ز ایران نیست

دوستان را اگر ز من گله است
که خرامت خلاف قافله است

میرویم از پی قتیل همه
ساخته مرد را دلیل همه

تو ازین حلقه چون بدر زدهٔ
گام بر جادهٔ دگر زدهٔ

ای تماشائیان ژرف نگاه
هان بگوئید حسبة لله

که چسان از حزین به پیچم سر
آن بجا دو دمے بدهر سمر

دل دهد کز اسیر برگردم
زان نوائین صفیر برگردم

دامن از کف کنم چگونه رها
طالب و عرفی و نظیری را

خاصه روح و روان معنی را
آن ظهوری جهان معنی را

آنکه از سرفرازی قلمش
آسمان ساست پرچم علمش

طرز اندیشه آفریدهٔ اوست
در تن لفظ جان دمیدهٔ اوست

پشت معنی قوی ز پهلویش
خامه را فربهی ز بازویش

طرز تحریر را نوی از وی
صفحه ارژنگ مانوی از وی

فتنهٔ گفتگوی اینانم
مست لای سبوی اینانم

آنکه طی کرده این مواقف را
چه شناسد قتیل و واقف را

لیک با آن همه که این دارم
گنج معنی در آستین دارم

دل و جانم فدای احباب ست
شوق وقف رضای احباب ست

میشوم خویش را به صلح دلیل
می سرایم نوای مدح قتیل

تا نماند ز من دگر گله
رسد از پیروان وی صله

گفتن آئین هوشیاری نیست
لیک دانستن اختیاری نیست

گرچه ایرانیش نخواهم گفت
سعدی ثانیش نخواهم گفت

لیک از من هزار بار به است
از من و همچو من هزار به است

من کف خاک و او سپهر بلند / خاک را کی رسد بچرخ کمند

وصف او حد چون منی نبود / مهر در خورد روزنی نبود

مرحبا ساز خوش بیانی او / حبذا شور نکته دانی او

نظمش آب حیات را ماند / در روانی فرات را ماند

نثر او نقش بال طاؤس ست / انتخاب صراح و قاموس ست

پادشاهی که در قلمرو حرف / کرده ایجاد نکته های شگرف

خامهٔ هندوی پارسی دانش / هندیان سر بخط فرمانش

این رقمها که ریخت کلک خیال / بود سطری ز نامهٔ اعمال

از من نارسای هیچمدان / معذرت نامه ایست زی یاران

بو که آید ز عذر خواهی ما / رحم بر ما و بیگناهی ما

آشتی نامهٔ وداد پیام
ختم شد والسلام والاکرام

بیان نموداری شان نبوت و ولایت که در حقیقت پرتو نور الانوار حضرت الوهیت ست

مثنوی ششم

بعد حمد ایزد و نعت رسول / می نگارم نکتهٔ چند از اصول

تا سوادش بخشد اندر رسم و راه / دیده ور را سرمه اعمی را نگاه

حق بود حق کامد از نورش پدید / آسمانها و زمینها را کلید

نور محض و اصل هستی ذات اوست / هرچه جز حق بینی از آیات اوست

تا بخلوت گاه غیب الغیب بود — حسن را اندیشه سر در جیب بود
صورت فکر اینکه باری چون کند — تا ز جیب غیب سر بیرون کند
جلوه کرد از خویش هم بر خویشتن — داد خلوت را فروغ انجمن
جلوهٔ اول که حق بر خویش کرد — مشعل از نور محمد ﷺ پیش کرد
شد عیان زان نور در بزم ظهور — هرچه پنهان بود از نزدیک و دور
همچو آن ذرات کاندر تاب مهر — از نقاب غیب بنمایند چهر
مهر بر ذراتِ پرتو افگنست — عالم از تاب یکی اختر روشنست
نور حقست احمد و لمعان نور — از نبی در اولیا دارد ظهور
هر ولی پرتو پذیرست از نبی — چون مه از خور مستنیرست از نبی
جلوه حسن ازل مستور نیست — لیک اعمی را نصیب از نور نیست
از نبی و راز ولی خواهی مدد — تا نه پنداری که ناجائز بود
بر نیاید کار بی فرمان شاه — لیک آن تنهاست با خاصان شاه
هر که او را نور حق نیرو فزاست — هرچه از وی خواستی هم از خداست
بر لب دریا گر آبی خوردهٔ — آب از موجی بجام آوردهٔ
آب از موج آید اندر جام تو — لیکن از دریا بود آشام تو
وقت حاجت هر که گوید یا علی ع — با حقش کارست و پوزش با علی ع
یا محمد ﷺ جان فزاید گفتنش — یا علی مشکل گشاید گفتنش
چون اعانت خواهی از یزدانِ پاک — یا معین الدین اگر گوئی چه باک
ابلهان را زانکه دانش نارساست — گفتگوها بر سر حرف نداست
مولوی معنوی عبد العزیز — وان رفیع الدین دانشمند نیز
شاه عبد القادر دانش سگال — کاین دو تن را بود در گوهر همال

بردن نام نبی و اولیا	خود روا گفتند با حرف ندا
وان دگر فرزانهٔ قدسی سرشت	رهنمای مسلک پیران چشت
آنکه شیخ وقت و خضر راه بود	نام والایش کلیم الله بود
گفت استمداد از پیران رواست	هرچه پیر راه گوید آن رواست
کی غلط گوید چنین روشن ضمیر	خرده بر قول کلیم الله مگیر
همچنین شیخ المشایخ فخر دین	آفتاب عالم علم و یقین
همبرین هنجار و آئین بوده است	شیخ ما حق گوی و حق بین بوده است
تا نه پنداری ز پیران خواستیم	حاجت خود را ز یزدان خواستیم
لیک در پوزش بدرگاه رفیع	ما همی آریم پیران را شفیع
اینچنین پوزش زوا نبود چرا	بحث با عارف خطا نبود چرا
در سخن در مولد پیغمبر است	بزمگاه دلکش و جان پرور است
خود حدیث از سرور دین میرود	میرود و آنگه بآئین میرود
سعی ما مشکور و نقد ما روا	چیست آن کان را شماری ناروا
نکهت موی مبارک جانفزاست	بارگ جانش همی پیوندهاست
بر تن نیکو تر از جان رسته است	لاجرم از آب حیوان رسته است
دلنشین ما بود زان روی موی	وه که گرداند کسی زان موی روی
هر کرا دل هست و ایمان نیز هم	چون نورزد عشق با نقش قدم
در ره دین تا قدم بنهاده اند	عشقبازانرا نشانها داده اند
برد از خویشم دو صد فرسنگ رشک	می برم زین نقش ها بر سنگ رشک
نقش پائی کاینچنین افتاده است	اهل دل را دلنشین افتاده است
کی نشیند در دل آن بدگهر	کش دلی از سنگ باشد سخت تر

بوی پیراهن ز مصر آرد صبا | دیدهٔ یعقوب زو یابد جلا
بر ردا و پیرهن کز مصطفیٰ ست | جان نیفشاندن ز امت کی رواست
در عرب بود ست منعم زادهٔ | قیس نامی دل به لیلی دادهٔ
بر سگی کز کوچهٔ لیلاستی | قیس از خویشش فزون تر خواستی
میتوانی گفت هان ای تن پرست | پیر کنعان بود پیراهن پرست
یا توان گفتن که خود چون بوده است | سگ پرستی کیش مجنون بوده است
حاش لله کاینچنین باشد نورد | رفت از حد سوی ظن کافر نکرد
عشق گر با پیرهن ور با رداست | نیست بهر جامه از بهر خداست
حق فرستاد ست بهر ما رسول | کرده ایم از بهر حق دینش قبول
گر بسوی خواجه زو آریم ما | دوست از بهر حقش داریم ما
چون نگردد طالب دیدار دوست | شاد از نظارهٔ آثار دوست
ایکه بروی بهره از خوان نبی | بردهٔ از یاد احسان نبی
آمد و آورد پیغام از خدا | لوحش الله مرحبا نام خدا
جادهٔ راهی نمایان کرد و رفت | راه رفتن بر تو آسان کرد و رفت
چون تو کی از ناسپاسانیم ما | پیرو ایزد شناسانیم ما
حق پرستان جمله این ره رفته اند | زانکه با دلهای آگه رفته اند
اصل ایمانست طرز خاص ما | خالصاً لله بود اخلاص ما
عرس و این شمع و چراغ افروختن | عود در مجمر بر آتش سوختن
جمع گشتن در یکی ایوان همی | پنج آیت خواندن از قرآن همی
نان بنان خواهندگان دادن دگر | مرده را رحمت فرستادن دگر
گرچه ترویج روح اولیاست | در حقیقت آنهم از بهر خداست

اولیا را گر گرامی داشتیم	نز پی رومی و شامی داشتیم
از برای آنکه این آزادگان	از ره حق جان بجانان دادگان
از شهود حق طرازی داشتند	با خدای خویش رازی داشتند
نور چشم آفرینش بوده اند	شمع روشن ساز بینش بوده اند
حق پرستانرا بباطل کار نیست	محو لیلی را به محمل کار نیست
گر نه از لیلی بود دیدار جوی	کی به محمل آورد دیوانه روی
گرچه با لیلیست حرف از جان زدن	لیک بر محمل لگد نتوان زدن
آن ولی در یاد حق مستغرقست	عین حق گر نیست خود محو حقست
حق بود پیدا نهان دیگر چه ماند	چون ولی رفت از میان دیگر چه ماند
خیز تا حد ادب داری نگاه	بی ادب را بر دم تیغست راه
با ولی آویختن دیوانهٔ	یا بر آتش ریختن پروانهٔ
نیستی عارف که گویم خود مباش	بد مبین و بد مگوی و بد مباش
بد شمردی رهروان پیش را	رهرو چالاک گفتی خویش را
گر سفرا نیست منزلگه کجاست	لا اگر گفتی الا قصد کجاست
هست رسم خاص در هر مرز و بوم	خود چه میخواهی ز نفی این رسوم
نفی رسم کفر ما هم میکنیم	داد با دانش فراهم میکنیم
نفی کفر آیین ارباب صفاست	نفی فیض ای تیره دل رسم کجاست
نفی رسم و ره هوا را میکشد	نفی فیضست آنکه ما را میکشد
ای گرفتار خم و پیچ خیال	نفی بی اثبات نبود جز ضلال
ور تو گویی میکنم اثبات حق	از چه رویی منکر آیات حق
دانم از انکار را آوری	پیچ پیچ در زلف گفتار آوری

منکر اثبات گوئی نیستم — من حریف این دوروئی نیستم
اولیا خاصان شاهی نیستند — یعنی آیات الهی نیستند
معجزات انبیا آیات کیست — وین صفتها را ظهور از ذات کیست
این و آن را هرزه انکاری همی — تا چه از حق در نظر داری همی
چون ترا انکار تا این غایتست — انچه پذرفتی که اسمی آیتیست
من نه بد گفتم و گر گفتم مرنج — تو کرا بد گفته در دل بسنج
خواجهٔ دنیا و دین را منکری — زمرهٔ اهل یقین را منکری
با دل رنجیدهٔ از کینه پاک — منکری را گر بوم منکر چه باک
درد دل در نظم گفتن نیست بحث — منکه رندم شیوهٔ من نیست بحث
من سبکروحم گرانجان نیستم — صد نشان پیداست پنهان نیستم
وین که میگوئی توانا کردگار — چون محمد دیگری آرد بکار
با خداوندو گیتی آفرین — ممتنع بود ظهوری اینچنین
نغز گفتی نغزتر باید شنفت — آنکه پنداری که هست اندر نهفت
گرچه فخر دودهٔ آدم بود — هم بقدر خاتمیت کم بود
صورت آرایش عالم نگر — یک مه و یک مهر و یک خاتم نگر
اینکه میگویم جوابی بیش نیست — مهر و مه زان جلوه تابی بیش نیست
آنکه مهر و ماه و اختر آفرید — میتواند مهر دیگر آفرید
حق دو مهر از سوی خاور آورد — کور بادان کو نه باور آورد
قدرت حق بیش ازین هم بوده است — هرچه اندیشی کم از کم بوده است
لیک در یک عالم از روی یقین — خود نگنجد دو ختم المرسلین
یک جهان تا هست یک خاتم بس است — قدرت حق را نه یک عالم بس است

خواهد از هر ذره آرد عالمے — ہم بود ہر عالمے را خاتمے

ہر کجا ہنگامۂ عالم بود — رحمة للعالمینے ہم بود

کثرت ابداع عالم خوبتر — یا بیک عالم دو خاتم خوبتر

در یکے عالم دو تا خاتم مجوی — صد ہزاران عالم و خاتم بگوی

غالب این اندیشه نپذیرم ہمی — خرده ہم بر خویش می گیرم ہمی

ایکه ختم المرسلینش خواندهٔ — دانم از روی یقینش خواندهٔ

این الف لامی که استغراق راست — حکم ناطق معنی اطلاق راست

نشاء ایجاد ہر عالم یکیست — گر دو صد عالم بود خاتم یکیست

خود ہمی گوئی که نورش اولست — از ہمه عالم ظہورش اولست

اولیت را بود شانے تمام — کی بہر فردے پذیرد انقسام

جوہر کل برنتابد تثنیه — در محمد ره نیابد تثنیه

تا نورزی اندر امکان ریو و رنگ — حیز امکان بود بر مثل تنگ

میم امکان اندر احمد منزویست — چون ز امکان بگذری دانی که چیست

صانع عالم چنین کرد اختیار — کش بعالم مثل نبود زینہار

این نه عجزست اختیارست ای فقیه — خواجه بی ہمتا بود لاریب فیه

ہر کرا با سایه نپسندد خدا — ہمچو اوئی نقش کے بندد خدا

ہمگہر مہر منیرش چون بود — سایه چون نبود نظیرش چون بود

منفرد اندر کمال ذاتیست — لاجرم مثلش محال ذاتیست

زین عقیدت برنگردم والسلام — نامه را در مے نوردم والسلام

مثنوی ہفتم — تہنیت عید شوال

باز برانم که به دیباے راز — از اثر ناطقه بندم طراز
باز برانم که درین جلوه گاه — غازه نهم بر رخ خورشید و ماه
باز نه اندازه رسای سخن — یافته ام دام همای سخن
باز به آهنگ سخن گستری — ساخته ام خامه زبال پری
پای فرو رفته قلم را به گنج — خامه پر قصّت و نفس نغمه سنج
رند جهان سوز ملامت کشم — خود زد و گیتی بخیابانے خوشم
من نه همین پیکر آب و گلم — راز فراوان بود اندر دلم
یافته ام منصب کار آگهی — خاصه بتوقیع بهادر شهی
جوهر نایم من وشه جوهریست — خوبی آئینه ز روشنگریست
جنبش کلکم بهواے شهست — نازش نطقم به ثنای شهست
کرده قلم از گهر شاهوار — بهر شهنشاه فراهم نثار
نیست دوئی در روش دین من — شاه پرستی بود آئین من
آنکه ز شاهیست نشانمندیش — چون نه پذیرم بخداوندیش
پیشهٔ من جمله ثنا گستریست — کار خداوند رهی پروریست
باشدم از فرّهٔ انوار شاه — فرّخی عید بدیدار شاه
خامهٔ من گشته بتقریب عید — قفل در گنج سخن را کلید
نکته طرازی بمن آموخت عید — سینه بنور خرد افروخت عید
تا حرم از هند درازست راه — بسته ام احرام در پادشاه
گر نتوان گشت بگرد سرش — جبهه توان سود بخاک درش
طلعت شاه آینهٔ حق نماست — حق طلبان پیرو شه پیشواست
شاه فروزان رخ فرخ گهر — قبلهٔ ارباب نظر بوظفر

خسرو فرزانهٔ فیروز بخت — هم ز ازل وارث دیهیم و تخت
عالم و این نعمت الوان او — زله از خوان نیاگان او
تاجوران قافله در قافله — راست چنان دان که درین سلسله
راست بادم رسد ار بنگری — سروری و شاهی و پیغمبری
آنکه چو شمع خرد افروخته — مشتری از وی ادب آموخته
در بخدنگ افگنی آورده روی — از قدر انداز قدر برده گوی
قهرش اگر تفرقه افگن شود — نامیه غارتگر گلشن شود
حفظش اگر عام کند ایمنی — شمع پذیرد ز هوا روشنی
غرمش اگر بانگ بر اشهب زند — قافلهٔ خور بدل شب زند
لطفش اگر دایه به گلخن دهد — آتش و دودش گل و سوسن دهد
مدح شهنشاه همایون نژاد — نیست نوایی که توان ساز داد
زین همه اندیشه که من میکنم — گدیهٔ اقبال سخن میکنم
ورنبود حلقه برین در زدن — گام ز اندازه فراتر زدن
چون بسخن دسترس او بود — بنده همان به که دعاگو بود
خواسته غالب بسخن گستری — تازگی طرز ستایشگری
ز اہل سخن هر که طراز دثنا — خاتمهٔ آن نبود جز دعا
شیوهٔ گفتار بآئین خوشست — حرف دعا از پی تحسین خوشست
نکته سرایان فروهیده فن — جاده شناسان طریق سخن
حرف دعا چون بزبان آورند — شرط جزای بمیان آورند
منکه ندانم سخن آراستن — بس بود اینم ز خدا خواستن
دولت شه دولت جاوید باد — تا ابدش عید پس از عید باد

در تهنیت عید بولیعهد
مثنوی هشتم

منکه درین دائرهٔ لاجورد — کرده ام از حکم ازل آبخورد
پیکرم از خاک و دل از آتشست — روشنی آب و گل از آتشست
آتشم آنست که دودیش نیست — بر نمط شعله نمودیش نیست
سوخته ام لیک نه سوزنده ام — آتش بی دود فروزنده ام
آتشم اما بفروغ و فراغ — روشنی شمع و نور چراغ
ای که زنی دم ز هوا خواهیم — شمعم و دانی که سحرگاهیم
دارم ازین زمزمه شرمندگی — پرتو مهرم بدرخشندگی
پرتو خورشید گر افتد بخاک — هست ز آلودگی خاک پاک
خصم گر این نکته شمارد دروغ — غم مخور اینک من و اینک فروغ
نی نی اگر راست سرایم همه — مهر جهانتاب نشایم همه
ذره ام و دیدهٔ بدخواه کور — ذره ز خورشید پذیرفته نور
خاک ره از روشنی آفتاب — جلوه فروشد که منم خویشتاب
ذره اگر بال انا الشرق زد — هم ز درخشانی آن برق زد
با که توان گفت که این تاب چیست — ذره منم مهر جهانتاب کیست
مهر ولیعهد شهنشاه عهد — زیب فزایندهٔ این هفت مهد
روشنی چشم ظفر فتح الملک — فرخ و فرخنده گهر فتح الملک
هم بهش داور و فریادرس — هم بسخن خسرو مشکین نفس
حسن بهار آینه روی او — نکهت گل توشه کش خوی او

کارگه بارگهش نه سپهر — خاک نشینان رهش ماه و مهر
قیصر و فغفور گدای درش — یافته اوج نظر از منظرش
باد فروشش سر راهش بهار — گشته غزلخوان بنوای هزار
گوی فلک در خم چوگان اوست — نازش ایام بدوران اوست
باد گر اورنگ سلیمان برد — چون بود اکنون که بفرمان برد
باد خود از بندگی آزاد نیست — توسن شه چیست اگر باد نیست
دهر به گیتی دگر آیین نهاد — تخت نهاد آن یک و این زین نهاد
در روش کوکبهٔ خسروی — قاعده آنست که در رهروی
زین چو فرا پشت تکاور نهند — غاشیه بر دوش سکندر نهند
گردد اگر دوش سکندر فگار — خضر برد غاشیهٔ شهریار
شکر که سعیم ز قلم کام یافت — تهنیت عید سرانجام یافت
پایهٔ سلطان بلند آستان — برتر از انست که گفتن توان
غالب اگر دم ز ثنا زد مخند — گو نه کند دعوی ناسودمند
داد نشاطی ز ثنا خوانیش — لیک نه درخورد جهانبانیش
گرچه به از نظم نظامیست این — مدح مخوان خط غلامیست این
گویم و دانم که ز گفتار من — تازه شود رونق بازار من
لیک حق مدح نگردد ادا — هیچ نیاید ز من الا دعا
کار نه از روی ریا میکنم — نیمشب آهنگ دعا میکنم
با تو بگویم که چه گویم همی — بهر شه از دهر چه جویم همی
طالع اسکندر و آن فرهی — زندگی خضر بدان فرخی
با نفسم فیض سحر یار باد — سینهٔ من مشرق انوار باد

دیباچهٔ نثر موسوم به بست و هفت افسر تصنیف حضرت فلک رفعت شاه اوده

مثنوی نظم

بنام ایزد زهی مجموعهٔ راز — شگفت آورتر از نیرنگ و اعجاز
نه جادو لیک هوش افزا فسونی — جهان را سوی دانش رهنمونی
تعالی الله کتابی مستطابی — غلط گفتم فروزان آفتابی
پری پروانهٔ شمعی عالم افروز — سوادش شب ولی روشن‌تر از روز
ز بس خوبی سزد هر سوادش — سویدای دل مردم مدادش
سوادش زلف مشکینی که با اوست — هزاران نکته کان باریک چون موست
بیاضی کاندران بین السطور است — تو گویی موجی از دریای نور است
مگر خود چشمهٔ نور است و از وی — بهر سو موج می‌خیزد پیاپی
بود هر موج از عنبر نشان مند — که دارد جابجا با سطر پیوند
ید بیضا خریدار بیاضش — که باد اگرم بازار بیاضش
ستودم لیک وصفش نی زمن پرس — هم از سلطان انجم انجمن پرس
که راز دهر در دفتر نگارد — همایون بست و هفت افسر نگارد
شه فرزانه چندین افسرش بین — هر افسر جهان دیگرش بین
همانا جم حشم سلطان عالم — بهم آمیخته ارکان عالم
طلسمی بسته اندر آفرینش — که افزاید فروغ چشم بینش
بکف ابر و بدل دریاست سلطان — بدانش گوهر یکتاست سلطان

بلهوار سنگی از گوهر گسسته — ز دانش نیز نقش چند بسته
اگر یابی ز بازی داستانها — ز دین و داد هم بینی نشانها
نی کلکش که بزم آراست از حرف — بشاخ گلبنی مانست از حرف
که نتواند گرانسفته در احمل — نگون گردد ز بار غنچه و گل
بدان ظلمت همی ماند دواتش — که باشد درمیان آب حیاتش
سکندر طالعی جم بارگاهی — ثریا منظری انجم سپاهی
به دارائی قتسر و منبر یگانه — به دانائی شهنشاه زمانه
پر از راز دو عالم سینهٔ او — زهی شاه و زهی گنجینهٔ او
کفش از پنجهٔ خور زرفشان تر — رگ کلکش ز کف گوهرفشان تر
اگر مانی بسی نازد به ارتنگ — فرو خورد خشم و بگزد گوهر و سنگ
نگارستان معنی بین که دانی — که هیچ است صورتهای مانی
نگنجد چنین نقش ارچه مانیست — که آن صورت بود بی جمع و معانیست
چو بینی این نقوش دلنشین را — طراز شاه معنی آفرین را
سزد گر نیز اعظم نامه نام — که از نامش بر آید سال اتمام
دگر باید ازین خوشتر گهر سفت — ریاض ملک معنی میتوان گفت
سپس بهر بقای حامی دین — دعا از غالب و از خلق آمین
شهنشه را حیات جاودان باد — بهارستان جاهش بی‌خزان باد

تقریظ آئین اکبری مصححهٔ سید احمد خان

صدر الصدور مراد آباد

مثنوی دهم

مژده یاران را که این دیرین کتاب — یافت از اقبال سید فتح باب
دیده بینا آمد و بازو قوی — کهنگی پوشید تشریف نوی
لیک در تصحیح آئین رای اوست — ننگ و عار همت والای اوست
دل بشغلی بست و خود را شاد کرد — خود مبارک بنده آزاد کرد
گوهرش را آنکه نتواند ستود — هم بدین کارش همیدانند ستود
زینچنین کاری که اصلش این بود — آن ستاید کش ریا آئین بود
من که آئین ریا را دشمنم — در وفا اندازه دان خود منم
گر بدین کارش نگویم آفرین — جای آن دارد که جویم آفرین
باید آئینسان نمانم در سخن — کس نداند آنچه دانم در سخن
کس مخر باشد نکوهی این متاع — خواجه را چه بود امید انتفاع
گفته باشد کاین گرامی دفتر است — تا چه بینید کان بدین در خور است
گر ز آئین میرود با ما سخن — چشم بکشا و اندرین دیر کهن
صاحبان انگلستان را نگر — شیوه و انداز اینان را نگر
تا چه آئینها پدید آورده اند — آنچه هرگز کس ندید آورده اند
زین هنرمندان هنر بیشی گرفت — سعی بر پیشینیان پیشی گرفت
حق این قوم است آئین داشتن — کس نیارد ملک به زین داشتن
داد و دانش را بهم پیوسته اند — هند را صد گونه آئین بسته اند
آتشی کز سنگ بیرون آورند — این هنرمندان ز خس چون آورند
تا چه افسون خوانده اند اینان بر آب — دود کشتی را همی راند در آب

گه دخان کشتی به جیحون می برد | گه دخان گردون بهامون می برد
غلطک گردون بگرداند دخان | نره گاو و اسپ را ماند دخان
از دخان زورق برفتار آمده | باد و موج این هر دو بیکار آمده
نغمه‌ها بی زخمه از ساز آورند | حرف چون طائر بپرواز آورند
هین نمی بینی که این دانا گروه | در دو دم آرند حرف از صد گروه
می زنند آتش بباد اندر همی | می درخشند باد چون اخگر همی
رو به لندن کاندران رخشنده باغ | شهر روشن گشته در شب بی چراغ
کار و بار مردم هشیار بین | در هر آئین صد نو آئین کار بین
پیش این آئین که دارد روزگار | گشته آئین دگر تقویم پار
هست ای فرزانه بیدار مغز | در کتاب اینگونه آئینها ی نغز
چون چنین گنج گهر بیند کسی | خوشه زان خرمن چرا چیند کسی
طرز تحریرش اگر گوئی خوشست | نی فزون از هر چه میجوئی خوشست
هر خوشی را خوشتری هم بوده است | گر سری هست افسری هم بوده است
سید از فیاض را مشمر بخیل | نور مهر ذره در طلب از آن بخیل
مرده پروردن مبارک کار نیست | خود بگو کان نیز جز گفتار نیست
غالب آئین خموشی دلکشست | گرچه خوش گفتی نگفتن هم خوشست
در جهان سید پرستی دین تست | از ثنا بگذر دعا آئین تست
این سراپا فره و فرهنگ را | سید احمد خان عارف جنگ را
هر چه خواهد از خدا موجود باد | پیشکارش طالع مسعود باد

مثنوی ناتمام موسوم به ابر گهربار

یا اسد الله الغالب

مثنوی یازدهمین

سپاسی کزو نامه نامی شود — سخن در گزارش گرامی شود
سپاسی که آغاز گفتار ازوست — سخن چون خط از رخ نمودار ازوست
سپاسی که تا لب ازو کام یافت — روانها بدان رامش آرام یافت
سپاسی که فرزانهٔ دم‌شناس — بدان خویش را دارد از دیو پاس
سپاسی که فرخ سروشان راز — بدان زمزم آباد گویند باز
سپاسی که شوریدگان الست — دهندش به بانگ قلم دل ز دست
سپاسی به پوزش در آمیخته — ز دل جسته و با دل آویخته
سپاسی ز بسیاری جوش دل — ز اندیشه پیوند غفلت گسل
سپاسی دودی سوز کثرت ربای — سپاس دل افروز بینش فزای
خدا را سزد کز درون پروری — بدین شیوه بخشد شناساوری
خدائی که ز انگونه روزی دهد — که هم روزی و هم دو روزی دهد
بنامی که گم گشته بردن درو — ز پهنا نگنجد شمردن درو
کسی را که باشد بر انگشتری — زند گرد او حلقه دیو و پری
متاع اثر بسکه ارزان دهد — مسیحا بدان مرده را جان دهد
رضا داد کاید به بردن سپهر — دهد تن به بند شمردن سپهر
بناشد اگر بخشش عام او — گر از بهر گنجیدن نام او
بفرخندگی هرکه نامش گرفت — هما از هوا راه دامش گرفت
بود نام پاکش ز بس دلنشین — تراشنده پاکانش از دل نگین

بدل هر که سوزنده داغش نهاد / پری رخ به پیش چراغش نهاد
بود سوز داغش ز بس دلپسند / سویدا سزد بر جمالش سپند
رضاجوی هر دل که درویش هست / هواخواه هر رخ که گردیش هست
نسنجد ز انبوه خواهندگان / نیاید ستوه از نیاهندگان
خرد جنبش هستی فروشندگان / دهد مزد بیهوده کوشندگان
رباید دل اما ز دلدادگان / کشد ناز لیکن ز افتادگان
زبادی که بر دل وزد در نهفت / زبان را به پیدا در آرد بگفت
نگه را که بیرون نباشد ز چشم / دهد بال پیدائی مهر و خشم
دل دوست با هم دگر دوخته / درین کیسه گرد آر اندوخته
روان و خرد با هم آمیخته / ازین پرده گفتار انگیخته
نه زین سو گهرها شمردن توان / نه راه اندرین پرده بردن توان
نگاهی بگرداند کاخ بلند / کش اندازه چونست و آثار چند
ز رخشانی گونهٔ لاژورد / دمد گونه گون رنگش از سپهر نورد
بهر یک نمودش دو صد رنگ در / بهر یک نوردش صد آهنگ در
اگر جلوهٔ روشن در آواز خوش / خم رنگ خوش پردهٔ ساز خوش
بیندیش کاین چرخ و پروین کراست / چنین پردهٔ ساز رنگین کراست
نگاهی ببازی گه روزگار / ز بازیگرانش یکی نوبهار
که چون سیمیا در نمود آورد / اثرها ز بالا فرود آورد
گشاید هوا پرنیانی بنفش / شود شاخ گل کاویانی درفش
شود باغ صحرای محشر ز سرو / پرد نامه هر سو ز بال تذرو
سجالیکه عریان بود پیکرش / دمد چشم نرگس ز فرق سرش

چمن خلد و کوثر شود آبگیر — خیابان ز جوش سمن جوی شیر
بیندیش کاین روزگار از کجاست — نمود طلسم بهار از کجاست
به نیروی نه چرخ برهم زدن — نشاید ز دانستِ او دم زدن
گروهی به بند گهر یافتن — فرو بسته دل در زمین کافتن
یکی را دم تیشه بر کان نخورد — یکی ره بنایاب گوهر نبرد
بدانش ترا دیده ور کرده اند — چراغی درین بزم بر کرده اند
خرد کز جهانیست پیشش خبر — نباشد ز عنوانِ خویشش خبر
نه بیند جز این هیچ بینندگی — که ما را بود آفرینندگی
که اندازهٔ آفرینش بدوست — دم دانش و دادِ بینش بدوست
جهان داور دانش آموزگار — به خور روشنائی دهِ روزگار
کشایندهٔ گوهر آگین پرند — ز پردین به پهنای آن نقشبند
نگارندهٔ پیکرِ آب و گل — شمارندهٔ گوهرِ جان و دل
بگردش درآرندهٔ نه سپهر — بگردون برآرندهٔ ماه و مهر
روان را بدانست سرمایه ساز — زبان را بگفتار پیرایه ساز
بشاهی نشانندهٔ خسروان — ز رهزن رهانندهٔ رهروان
بدانش به اندیشِ فرزانگان — بمستی نگهدار دیوانگان
شناساگر راز دانان براست — توانا کن ناتوانان بنجواست
جگر را ز خونابه آشام ده — نفس را به بیتابی آرام ده
بهر دم ز آواز پیوند بخش — بهر پیکر از دل جگر بند بخش
هم از سرخوشی شور در می فگن — هم از ناله جان در تنِ نی فگن
روان را بدانش گهر زای دار — جهان را بدستور برپای دار

شناسندگان را نجود رهنمای / هراسندگان را غم از دل ربای
نفسها بسودای او ناله خیز / جگرها بصحرای او ریزه ریز
رگ ابر را اشکباری ازوست / دم برق را بیقراری ازوست
زبانهای خاموش گویای او / نهانهای اندیشه پیدای او
بگویائی از وی زبان فصیح / خورد زلّه زاعجاز سور مسیح
بجنبش از و نال کلک دبیر / نماید بسر دم رگ جان تیر
خرد را که جوید شناسائیش / نگه خیره در برق پیدائیش
دوئی بی کفن مرده در رهش / خودی دادگر شحنهٔ درگهش
گر از جان سپاران نازش کسیست / ورا از پرده داران نازش کسیست
هر آن را پلارک برگ گردنی / هر این را روان جوهر دشنی
ز گرمی که باشد بهنگامه اش / ز تیزی که دارد دم خامه اش
زبانهای افسردگان آتشین / نفسهای سنگین دلان نازنین
زهی هستی محض و عین وجود / که نازد بیکتائیش هست و بود
ز شاخابه کز قلزمی سرد مهر / بهر تشنه آشام دیگر دهد
بیک باده بخشد ز پیمانهٔ / بهر ذره رقص جداگانهٔ
جهانی ز طوفان بغرقاب در / هنوزش همان چین بگرداب در
گروهی ز مستی بغوغا درون / هنوزش همان می بمینا درون
اسیرش ز بندی که برپای اوست / سگالد که بر تخت چین جای اوست
شهیدش بجویش از طرب بهره مند / بجز چشم زخمش نباشد گزند
زبانگی که خیزد زخون در دلش / بدان تار ماند رگ بسملش
که چون خواهدش رغبت انگیزتر / مغنی کند زخمه را تیزتر

شبستانیانش ز مے غازه جوی — بیابانیانش ز نور تازه روی
گرانمایگان غرق کوثر ازو — خسان خستهٔ موج ساغر ازو
مناجاتیان پیش وی در نماز — خراباتیان را بدو چشم باز
اگر کافرانند زنهاریش — وگر مومنان در پرستاریش
هوالحق سرایان او غیب جوی — اناالحق نوایان او تلخ گوی
رهش را ز جانها غباری بلند — غمش را ز خال عروسان سپند
نه تنها خوشے تازه پرورده اوست — که غم نیز دل را ره آورده اوست
اگر شادکامے شکر مے خورد — وگر نامرادی جگر می خورد
نه آنرا نشاطے به پیوند اوست — که اینهم بهشتی نشان مند اوست
ز آئین نگاران هنگامه در — رقم گشته نامش بهر نامه در
لغت زان شود تازی و پهلوی — که بالد سخن چون پذیرد نوی
سخن گر بصد پرده دمساز گشت — چنان کامد از وی بوی بازگشت
بهر لب که جوئی نوائی ازوست — بهر سر که بینی هوائے ازوست
اگر دیو سار است بیهوش و هنگ — که همواره پیکر تراشد ز سنگ
به بت سجده زان رو روا داشته — که بت را خداوند پنداشته
وگر خیره چشمیست نیر پرست — بدُردی از جام اندیشه مست
بمهرش ازان راه جنبیده مهر — کزین روزنش دوست بنمود چهر
زناری درونان اهرمنے — گروهی بود کز خرد دشمنی
زبس داد نا آشنائی دهند — بآتش نشان خدائی دهند
بتن ها به آذر گرایش کنان — بدلها خدا را نیایش کنان
گروهی سراسیمه در دشت و کوی — خداوند جوی و خداوند گوی

ز رسمی که خود را بر آن بسته اند — به یزدان پرستی میان بسته اند
ز مهری که بیخواست در دل بود — پرستند حق گر بباطل بود
نظرگاه جمع پریشان یکیست — پرستنده انبوه و یزدان یکیست
کدامی کشش کان ازان سوی نیست — بد و نیک را جز بروی روی نیست
جهان چیست آئینهٔ آگهی — فضای نظرگاه وجه الٰهی
به هر سو که رو آوری سوی اوست — خود آن رو که آوردهٔ روی اوست
ز هر ذره کارے به تنهائیش — نشان بازیابی ز یکتائیش
چو این جمله را گفته عالم اوست — بگفت آنچه هرگز نیاید هم اوست
چو اینجا رسیدم همایون سروش — بمن بانگ بر زد که غالب خموش
بپاشید در لرزه بندم ز بند — تپان همچو بر روی آتش سپند
چو از وی پذیرای راز آمدم — مناجات را پرده ساز آمدم
بساز نیایش شدم زخمه ریز — بدان تا بدینسان کنم زخمه تیز

مناجات

خدایا زبانی که بخشیدهٔ — به نیروی جانی که بخشیدهٔ
دمادم بجنبش گراید همے — ز راز تو حرفے سراید همی
ندانم که پیوند حرف از کجاست — درین پرده لحن شگرف از کجاست
گر از دل شناسم جنون بیش نیست — که آن نیز یک قطره خون بیش نیست
خرد را سگالم که نیرو دهد — خود او را ز من حیرتی رو دهد
نه آخر سخن را گشایش ز تست — به نابود چندین نمایش ز تست
چو پیدا تو باشی نهان هم توئی — اگر پردهٔ باشد آنهم توئی
بهر پرده دمساز کس جز تو نیست — شناسندهٔ راز کس جز تو نیست

چه باشد چنین پرده ها ساختن | شگافی به هر پرده انداختن
بدین روی روشن نقاب از چه رو | چو کس جز تو نبود حجاب از چه رو
همانا از آنجا که توقیع ذات | بود فرد فهرست حسن صفات
تقاضای فرمانروائی دروست | ظهور شئون خدائی دروست
ز فرمان دهی خواست فرمانبری | شناساوری شد شناساگری
ترا با خود اندر پرند خیال | بود نقطهٔ از صفات کمال
کزان نقطه خیزد سیاه و سپید | وزان پرده بالد هراس و امید
بدان تازه گردد مشام از شمیم | بدان بشگفد گل بباغ از نسیم
از آنجا که روشنائی برد | وز آنجا نفس نغمه زائی برد
از آن جنبش آید بشوخی برون | اگر موج رنگست ور موج خون
اگر شود گوهر بدامن برد | زبان گر خود اخگر بخرمن برد
ز آلایش کفر و پرداز دین | ز داغ گمان و فروغ یقین
بهر گونه پردازش هست و بود | جمال و جلال تو گیرد نمود
بگردون ز مهر و باختر ز تاب | بدریا ز موج و بگوهر ز آب
بانسان ز نطق و بمرغ از خروش | بنادان ز وهم و بدانا ز هوش
بچشم از نگاه و بآهو ز رم | بچنگ از نوای و بمطرب ز دم
بباغ از بهار و بشاه از نگین | بگیسو ز پیچ و بابرو ز چین
عیار وجود آشکارا کنی | نشانهای جود آشکارا کنی
جمال تو ذوق نوا ز روی تو | جلال تو تاب نوا ز خوی تو
جمال ترا ذره از آفتاب | جلال ترا یوسف اندر نقاب
چه باشد چنین عالم آرائیی | همانا خیالی و تنهائیی

تویی آنکه چون پا گزاری براه | نیابی بجز خویشتن جلوه گاه
چو زود در تماشای خویش آوری | هم از خویش آئینه پیش آوری
نه چندان کنی جلوه بر خویشتن | که کس جز تو گنجد درین انجمن
بفرمان خواهش که آن شان تست | هم از خویش بر خویش فرمان تست
کنی ساز هنگامه اندر ضمیر | چو نم در یم و رشته اندر حریر
ظهور صفات تو جز در تو نیست | نشانهای ذات تو جز در تو نیست
زخواهش بکوری چشم دوئی | بآرایش دهر کاهم توئی
کشائی نورد هنر رنگ رنگ | کشی پرده بر روی هم تنگ تنگ
زهر پرده پیدا نوا سازیے | بهر جلوه پنهان نظر بازیے
پدید آوری برگ و سازی فراخ | چو نخلی بانبوهی برگ و شاخ
درین گونه گون آرزو خواستن | بود چون ببایست آراستن
زهر پرده رنگی که گیر و کشاد | چنان دلکش افتد که بی آن مباد
قلم در کف و تاج بر سر رسد | بهر جا رسد هر چه از در رسد
به چرخ والائی و برترے | بچار آخشیج آدمی پیکرے
به یزدانیان فرهٔ ایزدی | به یونانیان بهرهٔ بخردی
بکشور کشایان دم گیر و دار | به مسکین گدایان غم پود و تار
بناهیدیان بادهٔ بیغمی | به کیوانیان گوشهٔ ماتمی
بمستان نشید و بعشاق آه | باآهن کلید و به زر نام شاه
به بیرنگ نقش و بپرگار سیر | بطامات لعن و بطاعات خیر
بابر از پی خاک آب حیات | بخاک از نم ابر جوشش نبات
بمی در فروغی که چون بردمد | ز سیمای میخواره خیزد دمد

به نی در نوائی که چون بر کشند   بآواز آن ناله ساغر کشند

بساقی خرامی که از دلبری   ز شاهد برد دل بساقی گری

بشاهد ادائی که از سرخوشی   بساقی دهد داد روبهشتی

به آزاده دستی که ساغر زند   به افتاده سنگی که بر سر زند

هر آئینه ما را که تر دامنیم   ز دیوانگی با خرد دشمنیم

ز آلودگیها گرانی بود   همه سختی و سخت جانی بود

ز هر شیوه ناسازگاری رسد   ز هر گوشه صد گونه خواری رسد

به بزم ارچه در خوردن باده ایم   ولیکن بدان گوشه افتاده ایم

که چون سوی ما ساقی آرد بسیچ   نیابیم جز گردش از جام هیچ

بکفر آنچنان کرده کوشش که خویش   نباشیم تاری ز زنار بیش

ز لب جز بنا گفتنی کار نه   ز خود جز به نفرین سزاوار نه

نه سودای عشق و نه راه صواب   نه در سینه آتش نه در دیده آب

نه دستور دان و نه خسرو شناس   نه از شحنهٔ شرع در دل هراس

نیاسوده از ما به کنج و کمین   کسی جز وقائع نگار یمین

گناه آنقدر یا برون از شمار   که رنجید بیسار سروش یسار

چو از پردهٔ پرس و جو بگذرند   روانهای ما را بدوزخ برند

هر آئینه از ما بتر دامنی   فرو میرد آتش بدان روشنی

بدان تا چو این گرد خیزد ز راه   نسوزند ما را بشرم گناه

ولی با چنین آتشی خانه سوز   تر و خشک و آباد و ویرانه سوز

نه این بس که سوزان بداغ تو ایم   ز پروانگان چراغ تو ایم

بهرگونه کالا روائی ز تست   بها بهرهٔ ناروائی ز تست

زابری که بارد بگلزار بر
بروید گیاهی بدیوار بر

بدان تا به ومندی آن ناتوان
ز سرسبزی باغ بخشد نشان

اگر خوار و رنار وائیم ما
بباغ تو برگ گیاهیم ما

بجوئیش از ظهور جلالت خوشیم
فروزینهٔ ایزدی آتشیم

تراب جگر تشنگی رانمی ست
که گلهای باغ ترا شبنمی ست

زره ناشناسان کژ رو بگشت
دمد جادهٔ دیگر از روی دشت

فزاید بغوغای یوسف دو بهر
ترنج و کف نشگرده گیران شهر

اگر کاسهٔ قیس مسکین شکست
صدای ز لیلی دران کاسه هست

حکایت

شنیدم که شاهی درین دیر تنگ
ز پهلو برون راند لشکر بجنگ

گزین شهسواران عنان برعنان
مهین نیزه داران سنان بر سنان

به پیچش نی چرمین عنان های سخت
زحل را بدلو اندرون پاره رخت

بجنبش ز رخشان سنانهای تیز
بروی هوا نور خور ریز ریز

دلیرانه با لشکر ناجوی
با قلیم بیگانه آورد روی

ز بس چیت خود را به پیکار برد
بدشمن شبیخون بایوار برد

بدان دم که در رهروی برگرفت
ز بدخواه اورنگ و افسر گرفت

ز کالای تاراج دامن فشاند
به لشکر زر و مال دشمن فشاند

ازان گنج کز لعل و گوهر شمرد
سر خصم پامزد خود بر شمرد

هنوز از غباری که برخسته بود
بسا ذره بر خاک ننشسته بود

که در جنبش از چرخ آرام یافت
ز دادار پیروزگر کام یافت

نیازش ز فرخندگی ناز گشت
سوی کشور خویشتن باز گشت

خود آهسته رو بود در ره ز پیش — فرستاد فرمان بدستور خویش
که فرمان دهد تا بهر گونه بهر — به بندند آیین شادی بشهر
بسطها به آراستن نو کنند — پرستاری بخت خسرو کنند
بدین دلگشا مژده کز شه رسید — بهار طرب را سحرگه رسید
بروزی که بایستی از شاهراه — بایوان خرامد خداوندگاه
هم از شام مشعل برافروختند — امینان بکوشش نفس سوختند
بمهتاب شستند سیاهی خاک — فشاندند پرویز بدیبای خاک
ببازارها سو بسو صف بصف — به پیرایه بندی گشودند کف
زهر پرده نقشی برانگیختند — بهر گوشه چینی در آویختند
بدان گونه آیینه‌ها ساختند — که بینندگان چشم و دل باختند
سحرگاه چون داد بار آفتاب — زهر گوشه سر زد هزار آفتاب
زمین را ز گرمی بجوشید مغز — برون داد از کان گهرهای نغز
به آرایش جاده رهگزار — صدف ریخت از بحر گوهر بر کنار
تو گویی ز تاب گهرها بروز — که نگسسته پیرایهٔ شب هنوز
چو هرکس باندازهٔ دسترس — بشادی زد از خودنمایی نفس
گروهی ز پیرایه زندانیان — حلی از غم نوکیسه سامانیان
به آیین ببستند از خویشتن — سیه پرده‌ها بر رخ انجمن
که هر تار زان پرده زنجیر بود — نوا ناله گر بم و گر زیر بود
بهر غوله کاندر نوا داشتند — نهان هیچ و دل بر هوا داشتند
بر اجزای تن جابجا بند سخت — بهر بند لختی ز تن لخت لخت
نفس گرم شغل چراغان ز آه — ز گرمی خس و خار سوزان براه

چو گیتی کشا موکب خسروی | قدم سنج اندازهٔ رهروی
بشهر اندر آورد از راه روی | رسیدند گوهر کشان پوی پوی
بدان جاده گوهر فرو ریختند | بعنبر زمین رنگ و بو ریختند
ز آیین که در شهر بربسته بود | دو صد نقش بر یکدگر بسته بود
بدان تار و خطوه چند پیش | بجنبید هر نقش بر جای خویش
جگر گون نگاهان خونین نوا | گرفتند چون داغ بر سینه جا
ز اشک فرو خورده مشتی گهر | ملک را فشاندند بر رهگذر
ز خون گشته پنهان هوسهای خویش | کشیدند خوانهای یاقوت پیش
شه دیده ور را دل زجای رفت | بخاموشیش بر زبانهای رفت
خموشی بدلجوئی آواز شد | ترحم بگفتار دمساز شد
لب از جوش دل چشمهٔ نوش ریخت | نوید رهائی بسر جوش ریخت
دهد دوده و گنجدانها زپی | گدایان روان کاروانها زپی
عزیزی که یارای گفتار داشت | بهر پرده اندازهٔ بار داشت
زبیداد ذوق شناساوری | فغان برکشیدا ندران داوری
که الماس در زر فشانندگان | نسنجیده گوهر فشانندگان
بیابند داغ بیابان دوند | جگر تشنه مرحبائی روند
تهی کیسگان تا دمی برکشند | بگردون زر و لعل و گوهر کشند
بحرفی کز و لب گهر خیز شد | جهانبان چنین پاسخ انگیز شد
گدایان جگر خستگان منند | به آهن فرو بستگان منند
بجز موی و ناخن که بینی دراز | زبان کوته از دعوی برگ و ساز
لباس از گلیم و زر از آهن است | گر آهن زمن وار گلیم از من است

بیاوردہ اند آنچہ آوردہ اند
ز من بردہ اند آنچہ آوردہ اند

بہ آئین در آئینۂ انجمن
مرا کردہ اند آشکارا بہ من

از آن رو کہ در شب ز تاب فکند
جہان ذرہ ذرہ آفتاب فکند

تو گویی کہ ہر چیز و ہر کس ز تست
بہار و خزان و گل و خس ز تست

بروزی کہ مردم شوند انجمن
شود تازہ پیوند جانہا بہ تن

روان را بہ نیکی نوازندگان
بسرمایۂ خویش نازندگان

گہرہای شہوار پیش آورند
فروہیدہ کردار پیش آورند

ز نوری کہ ریزند و خرمن کنند
جہان را بخود چشم روشن کنند

ہنگامہ با این جگر گوشگان
درآیند مستی جگر توشگان

ز حسرت بدل بردہ دندان فرو
ز خجلت سر اندر گریبان فرو

در آن حلقہ من با غم و سینۂ
ز غمہای ایام گنجینۂ

در آب و در آتش بسر بردۂ
ز دشواری زیستن مردۂ

تن از سایۂ خود بہ بیم اندرون
دل از غم بہ پہلو دو نیم اندرون

ز ناسازی و ناتوانی بہم
دم اندر کشاکش ز پیوند دم

ز بس تیرگی ہای روز سیاہ
نگہ خوردہ آسیب وحش از نگاہ

بہ تشنہ‌ہای برناکیہای من
تہی دست و درماندہ ام وای من

بدوش تر از دستہ بار من
نسنجیدہ بگزار کردار من

کہ دار سنجی میفزای رنج
گرانباری درد غم بسنج

کہ من با خود از ہر چہ سنجد خیال
ندارم بغیر از نشان جلال

اگر دیگران را بود گفت و کرد
مرا مایۂ عمر رنجست و درد

چو پرسی چو آن رنج و درد از تو بود
غمی تازہ در ہر فرود از تو بود

فرو هل که حسرت خمیر منست | دم سرد من زمهریر منست
مبادا بگیتی چو من هیچکس | ستمدیده دل زمهریری نفس
بپرسش مرا در هم افسرده گیر | پر کاه را صرصری برده گیر
پس آنگه بدوزخ فرستاده دان | در آتش خس از باد افتاده دان
ز دوده دی که بدخیزد از سوز من | شود بیش تاریکی روز من
در آن تیرگی شهد آب حیات | که بر وی خضر را نویسی برات
نه دوده شراری که من در دهم | نه گردون فرازم نه اختر دهم
فتد بر تنم چون از آن شعله داغ | نسوزد بخاک شهیدان چراغ
اگر نالم از غم ز غوغای من | نه پیچد بفردوس آوای من
که ز آه سیه‌خو نشینان صدا | به افشاندن دست کوبند پا
دگر با چنین سست فرجام کار | که می باید از کرده راندن شمار
مرا نیز با رای گفتار ده | چو گویم بر آن گفته زنهار ده
در این خستگی پوزش از من مجوی | بود بنده خسته گستاخ گوی
دل از غصه خون شد نهفتن چه سود | چو ناگفته دانی نه گفتن چه سود
زبان گرچه من دارم اما ز تست | به تست ارچه گفتارم اما ز تست
همانا تو دانی که کافر نیم | پرستار خورشید و آذر نیم
نکشتم کسی را باهرمنی | نبردم ز کس مایه در رهزنی
مگر می که آتش بگورم ازوست | نهنگامه پرواز مورم ازوست
من اندوهگین و می اندهربای | چه میگردم ای بنده پرور خدای
حساب می و رامش و رنگ و بوی | ز جمشید و بهرام و پرویز جوی
که از باده تا چهره افروختند | دل دشمن و چشم بد سوختند

نه از من که از تاب می گاه گاه
بدریوزه رخ کرده باشم سیاه

نه بستانسرائی نه میخانهٔ
نه دستانسرائی نه جانانهٔ

نه رقص پری پیکران بر بساط
نه غوغای رامشگران در رباط

شبانگه به می رهنمونم شدی
سحرگه طلبگار خونم شدی

تمنای معشوقهٔ باده نوش
تقاضای بیهودهٔ میفروش

چه گویم چو هنگام گفتن گذشت
ز عمر گرانمایه بر من گذشت

بسا روز کان بدلدادگی
بسا نوبهاران به بی بادگی

بسا روز باران و شبهای ماه
که بودست بی می بچشمم سیاه

افقها پر از ابر بهمن سیه
سفالینه جام من از می تهی

بهاران و من در غم برگ و ساز
در خانه از بینوائی فراز

جهان از گل و لاله پربوی و رنگ
من و حجره و دامنی زیر سنگ

دم عیش جز رقص بسمل نبود
باندازهٔ خواهش دل نبود

اگر تافتم رشتهٔ گوهر شکست
دگر یافتم باده ساغر شکست

چه خواهی ز دولت می آلود من
ببین جسم خمیازه فرسود من

ز پاییز گویم بهارم گذشت
ز می بگذرم روزگارم گذشت

بناسازگاری ز همسایگان
بسرمایه جوئی ز بیمایگان

سر از منت ناکسان زیر خاک
لب از خاکبوس خسان چاک چاک

به گیتی ورم بینوا داشتی
دلم را اسیر هوا داشتی

نه بخشنده شاهی که بارم دهد
بهر بار زر پیل بارم دهد

که چون پیل زانجا برانگیزمی
زرش بر گدایان فرو ریزمی

نه نازک نگاری که نازش کشم
بهر بوسه زلف درازش کشم

چو زان غمزه نیشی بدل بر خورد — رگ جان غم نوک نشتر خورد
بدان عمر ناخوش که من داشتم — ز جان خار در پیرهن داشتم
چو دل زین هوسها بجوش آمدی — ز دل بانگ خونم بگوش آمدی
هنوزم همان دل بجوش اندرست — ز دل بانگ خونم بگوش اندرست
چو آن نامرادی بیاد آیدم — بفردوس هم دل نیاسایدم
دلی را که کمتر شکیبد بباغ — در آتش چه سوزی بسوزنده داغ
صبوحی خورم گر شراب طهور — کجا زهرهٔ صبح و جام بلور
دم شبرو و های مستانه کو — هنگامهٔ غوغای مستانه کو
دران پاک میخانهٔ بیخروش — چه گنجایی شورش نای و نوش
سیه مستی ابر و باران کجا — خزان چون نباشد بهاران کجا
اگر حور در دل خیالش که چه — غم هجر و ذوق وصالش که چه
چه منت نهد ناشناسا نگار — چه لذت دهد وصل بی انتظار
گریزد دم بوسه اینش کجا — فریبد بسوگند دینش کجا
برد حکم و نبود لبش تلخگوی — دهد کام و نبود دلش کامجوی
نظربازی و ذوق دیدار کو — بفردوس روزن بدیوار کو
نه چشم آرزومند دلاله — نه دل تشنهٔ ماه پرکاله
ازینها که پیوسته میخواست دل — هنوزم همان حسرت آلاست دل
چو پیش رگی را کشاید ز دل — دو صد دجله خونم تراود ز دل
بهرچه هم گر روی دفتر رسد — زمن حسرتی در برابر رسد
بفرمای کاین داوری چون بود — که از جرم من حسرت افزون بود
هر آیینه چون سختی را بهند — تلافی فراخور بود گر گزند

بدین مو به در روز امید و بیم — بگریم بدا فسان که عرش عظیم
شود از تو سیلاب را چاره جوی — تو بخشی بدان گریه ام آبروی
وگر خون حسرت هدر کرده ای — ز پاداش قطع نظر کرده ای
گذشتم ز حسرت امیدیم هست — سپید آب روی سپیدیم هست
که البته این رند ناپارسا — به اندیشه گبر مسلمان نما
پرستار فرخنده منشور تست — هوادار فرزانه وخشور تست
به بند امید استواری ز تست — به غالب خطا رستگاری ز تست

نعت

بنام ایزد ای کلک قدسی صریر — بهر جنبش از غیب نیرو پذیر
ز مهرم بدل همچو آه اندر آی — ز دل تا برآرم بگردون برآی
چو بر سلسبیلت ره افتد نخسم — خیابان خیابان به مینو بچم
بدم درکش آب گهرسای را — نمودار کن گوهر لای را
فرو رو بدان لای و دیگر بپوی — ز سر سبز گردد فردوس بوی
شگافی از آن در بجویش اندر آر — بهشتی نسیمی به پیش اندر آر
بدان نم که اندر سرشت آوری — بدان باد جوشش کز بهشت آوری
ولآویزه تر سبب جنبشی ساز کن — بجنبش رقم سنجی آغاز کن
درودی بعنوان دفتر نویس — بدیباچه نعت پیمبر نویس
محمد کز آئینه روی دوست — جز نقش ندانست دانا که اوست
زهی روشن آئینه ایزدی — که در وی نگنجیده زنگ خودی
ز راز نهان پرده ها بر زده — ز ذات خدا معجزه سر زده
تمنای دیرینه کردگار — بدی ایزد از خویش امیدوار

تن از نور پالوده سر چشمه — ولی همچو مهتاب در چشمه
بهر جام از و تشنه جرعه خواه — بهر گام از و سبزی سر براه
کلامش بدل در فرود آمدن — ز دم جسته پیشی بزود آمدن
خرامش بسنگ از قدم نقشبند — بر سنگی که نادیده پایش گزند
بدستش کشاد قلم نارسا — به کلکش سواد رقم نارسا
دل امیدجای زیان دیدگان — نظر قبله گاه جهان دیدگان
برفتار صحرا گلستان کنی — بگفتار کافر مسلمان کنی
بدنیا ز دین روشنائی دهی — بعقبی ز آتش رهائی دهی
بجوی خوش اندوه گاه همه — بآمرزش امیدگاه همه
لب نازنینش گزارش پذیر — جهان آفرینش سپارش پذیر
زمین دل ز کف دادهٔ پای او — خود از نقش پایش سویدای او
پی آنکه او را ببوسد قدم — لب آورده یثرب ز زمزم بهم
ز بس محرم پردهٔ راز بود — بنزدیکی حق سرافراز بود
ز رازی که با وی سرودی سروش — صداکیش بودی ز اول بگوش
نهی قبلهٔ آدمی زادگان — نظرگاه پیشین فرستادگان
کسائی ده نسل آدم بخویش — روائی ده نقد عالم بخویش
بلندی ده کعبه بالای او — گرامی کن سجده سیمای او
یمن روشن از پرتو روی او — ختن بستهٔ چین گیسوی او
بکیش فریب جهان رهنمای — ز بیراهه پویان خرامش ربای
ز بت بندگی مردم آزاد کن — جهانی بیک خانه آباد کن
بمحراب مسجد رخ آرای دیر — به اندیش خویش و دعاگوی غیر

تو گوئی ز بس دل ز دشمن باست ــ که سنگ سیه ور نش سنگ آهن باست
ز خونیکه در کربلا شد سبیل ــ ادا کرد وام زمان خلیل
ازین بنده کز بندگی سر نتافت ــ ز والا پیمبر عوض بر نتافت
کنش زاهدان گونه شیرازه بست ــ بدین صفحه نقشی چنان تازه بست
که تا گردش چرخ نیلوفری ــ بود سبز جایش به پیغمبری
دل افسرده مالک ز خوشخوییش ــ کمر بسته رضوان بدلجوییش
ز کوثر به بیند تا درگهش ــ ز طوبی سهان تا به لشکرگهش
کدوی گدا و شراب طهور ــ کف پای درویش و رخسار حور
ز بادی که از دم بر افلاک زد ــ ز نقشی که از مهر بر خاک زد
فرازین جهانش ز خود بیش دید ــ فرودین گروهش هم از خویش دید
مگس ران خوانش پر جبرئیل ــ بخوان گستری پیشکارش خلیل
جمالش دل افروز روحانیان ــ خیالش نظر سوز یونانیان
بدم حرز بازوی افلاکیان ــ به پیوند پیرایهٔ خاکیان
بمعراج رایت بگردون بری ــ بدین شبروان پر شبیخون بری
سخن تا دم از ذکر معراج زد ــ بمن چشمک خواهش تاج زد
بمانا تهیدستم انگاشته ــ که خواری بمن بر روا داشته
چو نبود مرا زین تمنا گزیر ــ هر آئینه گردم تمنا پذیر
ز مه پایه تا کلبهٔ مشتری ــ برو بوم فلک را بجولانگری
نفس ریزه های فروزنده هور ــ جگر پاره های کواکب ز نور
که افتاده بینم بدان رهگذار ــ گدایانه بر چینم از ره نثار
نثار شبی کش ستانیش گرم ــ به چیدن ز بالا فرود آورم

سهم تاج طرح از گهر ریزه ها | ز گوهر بتاج اندر آویزه ها
بسا نخل دهم تار سانم سرش | بجائی کز آنجا رسید افسرش

بیان معراج

هماناد را اندیشه روزگار | شبی بود سرجوش لیل و نهار
شبی دیده روشن کن دل فروز | ز اجزای خود سرمهٔ چشم روز
شبی فرد فهرست آثار عید | بیاضش ز جوش رقم ناپدید
ز ایام فیض سحر یافته | بشبگیر خورشید در یافته
بروشندلی مایه اندوز بود | چنین شب مگر بهر یک روز بود
در آن روز ز خنده آن شب نخست | همه روز خود را بخندید شست
فرو رفت چون روز لیلای شب | بر آراست محمل بر سم عرب
رخی جلوه گر در پرند سیاه | چو از مردمک جوش نور نگاه
براهش ز بس نور می بیختند | بهر ذره خورشید می ریختند
چه بود از درخشندگی کان نداشت | نیازی بخورشید تابان نداشت
نگویم شبی ماه وش دلبری | خور از زیور هیکلش گوهری
گر از زیوری گوهری کم شود | چو از تابش پیکری کم شود
بزیر زمین کرده خفاش روی | پی امن گردید خورشید جوی
چنان گشته سرتا سر اجزای خاک | فروغانی و روشن و تابناک
سر کوی مگر مهر زیر زمین | فروزان فرو بوده پشت نگین
دیا خاک با چهر آفتاب | بیامیخت چون دردی با شراب
سحر با خود از خود برید امید | که چون پیش از این شب توان شد سپید
بفرض ار در آن شب زبیره وردی | زدی مهر تابان دم از شبپردی

بدان گونه بودی بچشم خیال | که شاید نهد بر رخ از مشک خال
شده چشم اعمی در آن جوش نور | تماشاگر حال اهل قبور
دریغا نبودم اگر بودمی | وزان روشنی بینش افزودمی
بخندیدمی بر دبیر بسیار | چو او را ز خود دیدمی شرمسار
خرد گر بگوشش نفس سوختی | برون زین نمط مایه اندوختی
که بر قیمت امشب کرم نیستش | ز جا جستن و دمبدم نیستش
چگویم چسان گیتی افروز بود | شبی بود کز روشنی روز بود
از آن روز تشبیه عارض بشب | اگر رسم گشتی نبودی عجب
در آن شب نبی بود رخشان سرشت | فرو خوانده مردم خط سرنوشت
نگه را بهنگامه بی سعی و رنج | نمایان ز دل راز و از خاک گنج
ز بس ریزش نور بالای نور | بگیتی روان بود دریای نور
که ناگه درود سروشان سروش | در آن بیکران قلزم افگند جوش
ز بادی که از بال جبریل خاست | تنومند موجی از آن نیل خاست
صدائی رسید از پر بهمنی | که خود گوش چشمی شد از روشنی
مهین پرده دار در کبریا | کشاینده پرده بر انبیا
همایون همای پیام آوری | باآوردن نامه نام آوری
روان و خرد را روانی بدو | نبی را دم رازدانی بدو
امینی سخن سنج خرد نام او | ز سر جوش نور حق آشام او
فروزان بفر فروغ یقین | چنان کز محمد دل از وی جبین
سراینده راز بعد از درود | بدین پرده راز نهانی سرود
گرامی چشم هستی بروی تو باز | نیاز تو هنگامه آرای ناز

خداوند گیتی خریدار تست — شب است این ولی روز بازار تست
چنین لنگر باز سنگین چرا — نه طور اظهار تمکین چرا
کسان جلوه بر طور گردیده اند — ز راه تو آن سنگ برچیده اند
نه بینی براه اندرون سنگلاخ — گران تا گرانست راهی فراخ
بلی از گدایان دیدار خواه — نه بیند کسی جز بره روی شاه
عزیزی که فرمان شاهش بود — گزین پایه دربارگاهش بود
بدور تو شد لن ترانی کهن — فصاحت مکرر نسنجد سخن
ترا خواستگارست یزدان پاک — هر آئینه از لن ترانی چه باک
توئی کانچه موسی باو گفته است — خداوند یکتا بتو گفته است
توئی آنکه تا مر ترا خوانده اند — درین ره گزر گرد بنشانده اند
زایمن چگوئی که راه امنیست — بشبگیر برشو که شب روشنیست
بنه در ره از پرتو روی خویش — چراغی فرا طاق ابروی خویش
نگویم که یزدان ترا عاشقست — ولی زان طرف جذبه صادقست
جهان آفرین را خور و خواب نیست — تو فارغ به بستر چه خسپی بایست
بیارای شمشاد بی سایه را — بپیمای اورنگ نه پایه را
چو خاطر بگفتار خویشش کشید — هما سایه رخشی بپیشش کشید
بروحانیان پرورش یافته — ز ریحان مینو خورش یافته
هیولی که تا دم ز مستی زند — ز بالا قدم سوی پستی زند
ز گنبد بغلطانی از گردگان — نیفتد که آید فرو ز آسمان
ستایش برفتار زان حد گذشت — که تا گوی آید ز آمد گذشت
بچشمی چو رسا غزسے — بهمدوشی حور گیسو وسے

سبکخیز نیش خنده زن بر نسیم　　که در جنبش انگیزد از گل شمیم
هم از باد صبحی سبک خیزتر　　هم از نکهت گل دلآویزتر
ز ساق و سمش گر به بزم مدام　　کنی ساز تشبیه مینا و جام
نباشد شگفت ار بدیدن رسد　　که آن باده پیش از رسیدن رسد
ز تیزی به گلبرگ گر بگذرد　　ز گلبرگ رنگ آنچنان نسترد
که دیگر بدان دیده راست بین　　کند یورند اندگل از یاسمین
دو صد ره ز چشم ار بدل در رود　　درین ره بجستن سراسر رود
نه اجزای جنبش ز هم بگسلد　　نه پیوند هنجار دم بگسلد
پیمبر بدین مژدهٔ دلنواز　　که بودش در اندیشه از دیر باز
ز بس ذوق ناسوده بر بال جست　　بر آن باره یکبارگی بر نشست
مثل زد برین ماجرا بلبلی　　که باد آمد و برد بوی گلی
خرامی ز مقراض لا تیزتر　　جمالی ز الا دلآویزتر
چو بود آتش آن پویهٔ آتشین　　بر افروختش باد دامان زین
براق از قدم خار در راه سوخت　　پیمبر بدم ماسوی الله سوخت
فرس چون سواری سرافراز یافت　　دمی تازه در خویشتن باز یافت
بجنبش در آمد عنان ناگهش　　فضای زمین گشت جولانگهش
به سم گنج قارون نمایان کنان　　به دم عقد پروین پریشان کنان
چنین تا ز بیت المقدس گذشت　　ازین کهنه کاخ مقرنس گذشت
هوا تا زند بوسه بر پای او　　براه اندر آویخت در پای او
ولی توسن از بسکه سرکش گذشت　　هوا تا دهد بوسه ز آتش گذشت
قدم تا بر اورنگ ماهش رسید　　باکلیل کیوان کلاهش رسید

ببالید چندان ز بس ملتفت قدر / که بی منت مهر گردید بدر
شد از پرتو [illegible] هم تحت الشعاع / مقابل بخورشید در اجتماع
ز مه گر کند مهر پهلو تهی / چه غم چون ز خورشیدش بود فربهی
چو فرمان چنان بودش از شهریار / که گردد دران راه منزل شمار
بهنگام عرض نشانهای راه / بر آن پایه دانا به بخشود شاه
بفر قبول خودش خاص کرد / بداغش نشانمند اخلاص کرد
بسیمای مه داغ چون بر نهاد / دوم پایه را پایه برتر نهاد
صفای کشاد خدنگ نگاه / بدان حد که شد تیرش آماجگاه
به بیشی که بینش بشبگیر سوخت / شه دیده ور تیر بر تیر دوخت
عطارد بآهنگ مدحت گری / زبان جست بهر زبان آوری
بدستوری خواهش روزگار / نهان بود از پرده گرد آشکار
در اندیشه پیوند قالب گرفت / بخود در شد و شکل غالب گرفت
بدلگرمی شوق جرأت فزای / شد از دست و گردید دستان سرای
درین صفحه مدحی که من می کنم / خود از گفته خود سخن می کنم
که ای ذره گرد راه تو من / ز خود رفته جلوه گاه تو من
نظر محو حسن خداداد تو / ستم کشته غمزه داد تو
برفتار خیزش تو اختر فشان / بگفتار لعل تو گوهر فشان
قبول غمت حرز بازوی شاه / غریب رهت جنت آرامگاه
خراج تو بر گنج گلشائیان / نثار تو بارنج مشائیان
جهان آفرین را گرایش بتو / گره بخشش را نمایش بتو
سر من که بر خط فرمان تست / [illegible] زند دران بدرمان تست

درین ره ستایش نگار توام / به بخشایش امیدوار توام
ازان پس که گشت اندران مرحله / عطارد فروزان بنور صله
سپهر سوم گشت جولانگهش / جبین سود ناهید اندر رهش
بربط و بربطا ز پیش به چیدنش / فشان می و نغمه پوشیدنش
بدان گرمی از جا برانگیخت گرم / که خونش ز اعضا فرو ریخت گرم
نه تنها برخساره رنگش شکست / که از زه در دست چنگش شکست
بناخن شکستش از آن زخمه نی / که دلهای شوریده خستی بوی
ز بیم از کف چنگی و لنواز / بغیر از دف هم فرو ریخت ساز
چو در حلقهٔ شرع شد چنبری / بدان دف درآمد به خنیاگری
مه و زهره با هم گر خوش بود / چو ساقی که از نغمه سرخوش بود
بدان دم که زهره برامش گرفت / چو شه سوی بالا خرامش گرفت
روای ز نورش بانعام داد / که در جلوه بر سر کشد باداد
رباط سوم چون نور دیده شد / فرازش رباط دگر دیده شد
ز راند وده کاخی گزین منزلی / ز بس روشنی دلنشین منزلی
ز هوشنگ هوشان کاوس کوس / سپهبد در خانه در خاکبوس
به بالا و پایین ز رشتش راه رو / نظرها بدان حلقه در گرو
بدان در بدریوزه روحی همه / وزان قلزم آبی بجوی همه
دران کاخ جا کرده نام آوری / شهنشه نگویم شهنشه گری
جهانگیری شهریاران بدو / گل افشانی نوبهاران بدو
اگر نور گوی نمودش ازو / دگر سایه جوئی وجودش ازو
به بیجو اهشی با نظرهای پاک / ز لعل و زر اکسیری سنگ و خاک

بسرهنگی شرع هنگامه ساز / بدوسته گرروزه ور خود نماز
زشادی سر از پای نشناخته / پذیره شده را برون تاخته
روان پیش پیشش مسیحا و بس / روانهای شاهان پیشین ز پس
قدمبوس پیغمبر آهنگ کرد / ز بس بوسه جا بر قدم تنگ کرد
ز مهرش بجنبش در آمد لبی / بهر بوسه رست از فلک کوکبی
بدینسان که گردون پر از کوکبست / همانا ز گلبازی آن شبست
رسیدش بدان خسروانی مناص / بتعمیم اوقات در وقت خاص
ز نیر نیاز و ز شاهان سجود / ز عیسی سلام و ز یزدان درود
خرامنده کبک بلندی گرای / بران زمره گسترد ظل همای
توانا به انجام گردون خرام / فراتر زد از چارمین چرخ گام
ز فر سوار و خرام ستور / بپنجم نشیمن در افتاد شور
سپهری سپهبد به پر کلاه / گهر ریزه ها رفت از شاهراه
ولی بود چون بر کمر دامنش / توانگر نکرد آن گهر چیدنش
اگر خود بهمان یک کله وار برد / نه آخر گهرهای شهوار برد
بگو تا بدان گوهرین افسری / بخورشید تابان کند همسری
ازین بیش کس چون توانگر شود / که سرهنگ با شه برابر شود
ازان دم که خونش برگ گرم شد / بمنت پذیری دلش نرم شد
رگ گردنش از وفا پیشگی / بسر سجده آورد در بستگی
صف آرا گروهی ز بهرامیان / چو پیرامن کعبه احرامیان
نیاکان من تا جهانبان پشنگ / قدم بر قدم اندران حلقه تنگ
به آسیب بازو به بازو زدن / ز هم جسته پیشی بزانو زدن

روانهای ترکان خنجر گزار / پرافشان دران بزم پروانه وار
شهنشاه چون عرض لشکر گرفت / فرازش ششم چرخ ره بر گرفت
به پیش آمدش دلکشا معبدی / چنان چون بره ناگهان گنبدی
سروشان فرخنده امشاسپند / زده بر در صومعه دست بند
در و بام کاشانه خورشید زای / نکو محضری را بکاشانه جای
که کشور خوبی به تمغای اوست / ظهور سعادت بامضای اوست
کنش را بپاییت نیرو دهی / منش را بفرزانگی خود دهی
به تلخی گوارا چو قهر طبیب / به تندی ملائم چو خشم ادیب
جوان بخت پیری همایون صفات / ز دل زندگی بر مزاج حیات
خداوند از پاکی گوهرش / بیفشرده از مهر اندر برش
خداوند دریا و برجیس سیل / ز نیسو کشش بود و زانسوی میل
بدان جذب و میلی که انگیخت نور / چو شیر و شکر باهم آمیخت نور
خورد آب در راه رهرو اگر / پیمبر بره خورد شیر و شکر
بجمشید سرچشمهٔ نور ازو / خوشا راهرو چشم بد دور ازو
بدان جرعه کز چشمهٔ نوش زد / بدان فر و فر کاندر دلش جوش زد
به لطفش دم از آب حیوان گذشت / بموجش سر از کاخ کیوان گذشت
به چشم اثر بین فرزانه در / در آمد چراغی بدان خانه در
که گر خود توان گوهر جان شناخت / فروغ وی از داغ نتوان شناخت
بدلتنگی از بس فرو خورده دود / شده شعله را از وی روشن کبود
دران پرده هندوی واژون پیچ / ز نارتابی کفش خورده پیچ
سراسیمه از بس به تعظیم جست / نخ از دست رفت و بهم سود دست

بران رفته مسکین تاسف کنان / زخجلت برفتن توقف کنان
زدش بسکه در هر قدم بر ملا / ادب دورباش و عنایت صلا
فرو ماند حیران بدان کار در / گران گشت پایش برفتار در
پیمبر که پوینده راه بود / به دادار جوینده راه بود
چو زینگونه زین هفت دریای ژرف / پدید آمدش فتحیابی شگرف
سپهر ثوابت به پیش آمدش / گهرها ز اندازه بیش آمدش
گهرپیکران از یمین و یسار / نمودند بر شه گهرها نثار
همانا سپهر اندران مرحله / ز بحرش ولی داشت پر آبله
ویا خود نگاهش دران شهربند / ز تیزی بدیوار روزن فگند
که از جذبه شوق و ذوق ظهور / ز روزن شد آن پرده غربال نور
زهی شوق گستاخ دیدارخواه / زهی حسن مستور عاشق نگاه
بدان شوق نازم که بیچون نشیمن / دو حسن سویش چنین قطره زن
مگر قدسیان را خود از دیرباز / براه نبی چشمها بود باز
دیار بهشت حق بجولان گهش / ز سرجوش نور آب نو در رهش
خرامنده اندر گذرگاه ناز / خرامش همی کرد با برگ و ساز
بنظاره هفت آشنا از پیش / روانهای کروبیان برخیلش
صور گونه گون از جنوب و شمال / کشودند بند نقاب خیال
حمل سبزی می فرا پیش داشت / سپاسی از آن لا به بر خویش داشت
نه بینی که حیوان بیگانه خوی / بپوزش زمنعم بود طعمه جوی
چو اوراست چوپانی آن رمه / هر آئینه تازند دنبش همه
دو دو گاو تا سوی او بیدرنگ / سرون خودش رو بدل گاو شنگ

نبودی اگر شیر در عرض راه چریدی بچالاکی از خوشه گاه
تو گوئی براه خداوند دور سپهر از نمود ثریا و ثور
گدائیست هندی که سر تا بپا بجز مهره آراسته گاو را
بدریوزه گستاخ پویدهمی ز رهرو بره وا بجویدهمی
بر پی سروشان فرخ لقا ازان هر دو کاشانهٔ دلگشا
ز پیوند خوشحالی مهر و ماه ببستند حرزی ببازوی شاه
که چون بازگردد به بنگاه خاک نباشد ز چشم بد اندیشه ناک
دو پیکر که گوئی ورا توامان برهرو پزیرسی درآمد چنان
پی هستی شه بدست نیاز ره آوردی از روزهای دراز
زبس بود جوزا دران رهروی کمربستهٔ خدمت خسروی
بدان تار و نیمه از نیمه بیش ز تیزی ببرید پیوند خویش
چو همسایه یکشود در راه نور بغلطید سرطان بدریای نور
بکاشانهٔ مه ازان فتح باب به بستند پیرایهٔ ماهتاب
چنان دلکش افتاد از هر طرف که برجیس را گشت بیت الشرف
بشاهانه کاخی کاسد نام داشت در از نقطهٔ اوج بهرام داشت
کشودند رتا بدان اصطکاک شود دشمنان را جگر چاک چاک
نشد گرچه چون گاو قربان او ولی شیر شد گربهٔ خوان او
بچندان به محنت کشی خوگرفت که برگاو بتواند آهو گرفت
نه در پنجه زور و نه در سینه دم فرو ماند بجیس چو شیر علم
شود تا خداوند را سجده بر برآورد از خوشه صد دانه سر
دران راه گر توشه داشت چرخ هم از خرمنش خوشه داشت چرخ

از ین ره بخود بسکه بالید تیر
هم از خانهٔ خود شرف دید تیر

کشایش در گنج تا باز کرد
به میزان گهرسنجی آغاز کرد

از انجا که در مطرح روزگار
ترازو پی سختن آید بکار

سپهر از شرف تا چپالی به بخت
زحل را ازانجا که ره خواجه سخت

هم آن پله را چرخ فرسای دید
هم این پله را بر زمین جای دید

به عقرب خداوند آن جلوه گاه
بران شد که تا زد بسویش ز راه

ولی چون نگهبانی راه داشت
سرباز گشت شهنشاه داشت

نگهداشت خود را ازان بیرهی
که از حکم شه سر نه پیچد رهی

به قوس اندر آورد چون خواجه روی
سعادت بیرجیس شد مژده گوی

کمان گشت زین فخر قربان خویش
زهی طالع غالب عجزکیش

بدین خوشدلی بایدم شاد زیست
که در طالع من قدمبوس کیست

پذیرفت خواهم ز گردون سپاس
که باشد مرا طالع روشناس

کمان چون بدینسان نمایش گرفت
خدنگ خبر زو کشایش گرفت

چنان جست تیر از کمان دلپسند
که ننشست جز در دل گوسپند

گرفتش دوان سعد ذابح براه
که نخچیر گیرد جلودار شاه

چو شد ذابح از تشنگی تاب کش
بدولاب شد فرع دلو آب کش

عزیزان بهم کار دین می کنند
بلی خواجه تاشان چنین می کنند

زهی شوکت خواجهٔ ره سپار
که باشندش اختر به پیشکار

سپهری رفیقان بسیار فن
گسستند از دلو گردون رسن

پی غمخوارگی تا فکندش بدست
که گیرد مگر خواجه ماهی بشست

زحق هر که فرمان شاهی گرفت
تواند ز مه تا بماهی گرفت

ازان پس که این راه کوتاه شد — حمل تا به حوتش قدمگاه شد
بدان پویه پیمود این هشت چرخ — که صد بار گرد سرش گشته چرخ
نهم پایه کانرا توان خواند عرش — به ره ز اطلس خویش گسترد فرش
زهی نامور پایهٔ سرفراز — سراپردهٔ خلوتستان راز
سررشتهٔ نازش چون و چند — به پیوند هستی بدان پایه بند
بود گرچه برتر ز افلاکیان — وی رزواز نالهٔ خاکیان
دل بینوایی گر آید به درد — نشیند بدان پایهٔ پاک گرد
صدای شکست کمرگاه مور — درینجاست هیچ و دران پرده شور
نه از مهر نام و نه ز انجم نشان — نه دریا نمایان نه ریگ روان
دو گیتی نمایش ز صبحش دمی — خود آن صبح را مهر فلک شبنمی
ز ایزد پرستان بهر سرزمین — بود سجده آنجا چه سر بر زمین
بساطی هم از خویشتن تابناک — ز آلایش کلفت رنگ پاک
ز بس پای لغزد خیال از صفا — رسیدن به پهنای آن نارسا
در آمد گرانمایه مهمان حق — به رخ ماهتاب شبستان حق
قدم زد براهی که رفتن نداشت — نگهبان و همراه و رهزن نداشت
درانجا که از روی فرهنگ و رای — بجا باشد از خود نگو نهد جای
جهت را دم خودنمائی نماند — زمان و مکان را روائی نماند
غبار نظر شد ز ره ناپدید — سراپای بیننده شد جلوه دید
در آورد بی کلفت سمت و سوی — تنقدُ السَّمٰوٰتِ وَالْاَرْضِ روی
تماشا هلاک جمال بسیط — فروغ نظر موجهٔ زان محیط
شنیدن شهید کلامی شگرف — منزه ز آمیزش صوت و حرف

کلامی به پیرایهٔ ذات علم — شنیدن بعقل اندر اثبات علم
نخستین در از لا کشود آن رواق — ز الا مصدر اندرش پیشطاق
برالا رسید و ز لا درگزشت — رسیدن ز پیوند جا درگزشت
دران خلوت آباد راز و نیاز — بروی دوئی بود چون در فراز
نماند اندر احمد ز میمش اثر — که آن حلقه بود بیرون در
احد جلوه گر با شئون و صفات — نبی محو حق چون صفت عین ذات
فروغی بهر جا نتابد در — بهر ذره تابی ازان تاب دُر
ز خورشید ناگشته پرتو جدا — محیط ضیا خود محیط ضیا
رقمهای اندازهٔ هر شمار — همان از شگاف قلم آشکار
دو عالم خروش نواهای راز — ولیکن همان در خم بند ساز
ورق در ورق نکتهٔ دلپذیر — ولیکن همان در خیال دبیر
ز گفتن شنیدن جدائی نداشت — نمودن ز دیدن جدائی نداشت
چو اندازهٔ هر نمایش گرفت — ز وحدت بکثرت گرایش گرفت
بحکم تقاضای حب ظهور — تنزل در اندیشه آورد زور
احد کسوت احمدی یافته — دم دولت سرمدی یافته
بگوشش ز طبع وفا کوش او — همان میم او حلقهٔ گوش او
بهر گونه بخشش سرافراز گشت — هم از حضرت حق بحق بازگشت
بیامد بدین خاکدان بیدرنگ — چو در جوی آب و چو بر روی رنگ
نرفته برون پای از نقش پای — که کرده قدم بر قدمگاه جای
شراری که از سنگ آن آستان — بدر جست از نعل برق جهان
هنوزش قدم در ره اوج بود — که آمد ز بالا به پستی فرود

بجنبش درش حلقهٔ در بهان / ز دوشی گرم بالین و بستر بهان
سری را که رحمت نهد در کنار / ورا آورد محبوب پروردگار
بخوابی که بیداری بخت او / ز تار نظر بافتی رخت او
سحرگه که وقت سجودش رسید / ز همنام یزدان درودش رسید
بشادی درآمد علی از درش / وصال علی شادی دیگرش
شب از بادهٔ قدس ساغر گرفت / صبوحی ز دیدار حیدر گرفت
جمال علی چشمهٔ نوش بود / صبوحی هم از بادهٔ دوش بود
دو همراز با همدگر راز گوی / نشانهای بینش بهم باز گوی
دو چشمست و هر چشم را بینشیست / ولی آنچه بینند هر دو یکیست
نگنجد دوئی در نبیؐ و امام / عَلَیهِ الصَّلوٰةُ عَلَیهِ السَّلَام

منقبت

هزار آفرین بر من و دین من / که منعم پرستیست آئین من
چراغی که روشن کند خانه ام / تو گوئی کنش نیز پروانه ام
حریفی که نوشم می از ساغرش / بهر جرعه گردم بگرد سرش
برانم که دادار یکتاستی / فروغ حقائق ز اسماستی
بهر گوشه از عنصر این طلسم / ز هر روشنائی جداگانه اسم
بران شئی که هستی ضرورش بود / باسمی ز اسما ظهورش بود
کزان اسم روشن شود نام او / بدان باشد آغاز و انجام او
بود هر چه بینی بسودای دوست / پرستار اسمی ز اسمای دوست
هر آئینه در کارگاه خیال / کز انجاست انگیزش حال و قال
لبم در شمار ولی اللهیست / دلم راز دار علی اللهیست

چو مربوب این اسم سامیستم — نشانمند این نام نامیستم
بلندم بدانش نه پستم همی — بدین نام یزدان پرستم همی
نیاساید اندیشه جز با علی — ز اسما نیندیشم الّا علی
به بزم طرب همنوایم علیست — به گنج غم اندهربایم علیست
به تنهاییم رازگوئی باوست — بهنگامه ام پایه جوئی باوست
در آیینهٔ خاطرم رو دهد — باندیشه پیوسته نیرو دهد
مرا ماه و مهر شب و روز اوست — دل و دیده را محفل افروز اوست
بصحرا بدریا براتم ازوست — بدریا ز طوفان نجاتم ازوست
خداگوهری را که جان خوانمش — ازان داد تا بروی افشانمش
مرا مایه گر دل وگر جان بود — ازو دانم ار خود ز یزدان بود
کنم از نبی روی در بوتراب — به مه بنگرم جلوهٔ آفتاب
ز یزدان نشاطم به حیدر بود — ز قلزم بجو آب خوشتر بود
نبی را پذیرم به پیمان او — خدا را پرستم به ایمان او
خدائیش روا نیست هرچند گفت — علی را توانم خداوند گفت
پس از شاه کس غیر دستور نیست — خداوند من از خدا دور نیست
نبی را اگر سایه صورت نداشت — ترو ندارد ضرورت نداشت
دو پیکر دو جا در نمود آمده — اثرها بیک جا فرود آمده
دو فرخنده یار گرانمایه بین — دو قالب ز یک نور و یک سایه بین
بدان اتحادی که صافی بود — دو تن را یکی سایه کافی بود
ازان سایه یکجا گرایش کند — که احمد ز حیدر نمایش کند
بهر سایه کافتد ز بالای او — بود از نبی سایه همپای او

زهی قبلهٔ اہل ایمان علی — بتن گشته ہمسایہ جان علی
پدیدار در خاندان نبی — بہ گیتی در راز وی نشان نبی
بیک سلک روشن دو و یک گهر — نبی را جگر پاره او را جگر
جگر پاره ها چون برابر نهند — بگفتن جگر نام آن بر نهند
علی راست بعد از نبی جای او — همان حکم کل دارد اجزای او
همانا پس از خاتم المرسلین — بود تا بہ مهدی علی جانشین
نژاد علی با محمد یکیست — محمد همان تا محمد یکیست
در احمد الف نام ایزد بود — ز میم آشکارا احمد بود
الف میم را چون شوی خواستار — نماند ز احمد بجز هشت و چار
ازین نغمه کانیک ره هوش زد — بدل ذوق مدح علی جوش زد
ز کویش بہ گلشن سخن سر کنم — ستم بر گل و نسترن سر کنم
ز نطقش بگفتار خوان می نهم — سخن را شکر در دهان می نهم
ز لطفش بہ هستی خبر می دهم — بہ ریگ روان دجله سر می دهم
علی آن ز دوش نبی رفرفش — علی آن یدالله را کف کفش
خدا را گزین بندهٔ راز دار — خدا بندگان را خداوندگار
بہ تن بینش افروز آفاقیان — بدم دانش آموز اشراقیان
بہ کثرت ز توحید پیوند بخش — بہ بی برگ نخل برومند بخش
بسائل ز خواهش فزون تر سپار — بلب تشنه جرعهٔ کوثر سپار
نوید ظفر گردی از لشکرش — حساب نظر فردی از دفترش
گداز غمش کیمیای سرشت — غبار رهش سیمیای بهشت
نگه کوثر آشامد از روی او — روان تازه ره گردد از بوی او

نیازرده گوشش ز آواز وحی — ضمیرش سراپرده راز وحی
براه حق اندر ثناها از و — بهر نکته در داستانها از و
بپیوند او در ربط هر سلسله — خود او را رهی خضر هر مرحله
گذشته به پیشوقی از همسری — بدوش نبی پایش از برتری
زمین و فلک در گذرگاه او — غبار سحر خیزی آه او
اگر پاره گشته سپهر گرا — بود پارهٔ هیجان برهوا
بیاد حق از خواهش نفس دور — ز شادی ملول و بانده صبور
بچشمی که گرید به بزم اندرون — دل آسوده خسپد برزم اندرون
بدر بر و بیشیش فر شاهنشهی — زهی خاکساری و ظل اللهی
هوا و هوس گشته فرمان پذیر — بفرمان روائی حصیرش سریر
خرد زله خوارش بفرزانگی — قضا پیشکارش بمردانگی
نهانش بیاد اوری دلکشاست — عیانش بری نام مشکل کشاست
براهیم خوی سلیمان فری — مسیحا دمی مصطفی گوهری
لباس وفا را طراز عمل — جهان کرم را صباح ازل
نهادش به خلق خدا مهر خیز — جبینش بدرگاه حق سجده ریز
نوید نجات اسیران غم — نظرگاه احرامیان حرم
زشش سو بسویش نگاه همه — ولادتگهش قبله گاه همه
روان و خرد گردی از راه او — نه ایزد و صلی کعبه درگاه او
حدوثش نمود حدوث جهان — بگردندگی درگهش آسمان
اگر خاکبازان دشت نجف — بخورشید سازی کشایند کف
چو انجم بشب مهر گیتی فروز — نیارند مردم شمردن بروز

نبی را جگر تشنه روی او — خدا را بخواهش نظر سوی او
کسانی که اندازه پیش آورند — سخنها ز آئین و کیش آورند
بنا دانی از شور گفتار من — سگالند زانگونه هنجار من
که آرایش گفتگو کرده ام — بتمهید رستائی غلو کرده ام
مرا خود دل از غصه بیتاب باد — ز شرم تنکمایگی آب باد
چه باشد ازین بیش شرمندگی — که خود را ستایم بر خشندگی
بهجر از روانی سرایم سرود — بخلد از ریاحین فرستم درود
بگلشن برم برگی از نسترن — به پیچاک سنبل فرستم شکن
ستایم کسی را که در داستان — شوم با سخن آفرین همزبان
به رد و قبول کسانم چه کار — علی با بدم با جهانم چه کار
ورا اندیشه پنهان و پیدا علیست — سخن کز علی میکنم با علیست
دلم در سخن گفتن افسرده نیست — همانا خداوند من مرده نیست
چو خواهم حدیثی سرودن ازو — بود گفتن از من شنودن ازو
گر از بنده های خدا چون منی — که در خرمن ارزد به نیم ارزنی
علی را پرستد به کیش خیال — چه کم گردد از دستگاه جلال
گلستان که هر سو هزارش گلست — همه سبزه و لاله و سنبلست
اگر رفت برگ خزانی ازان — چمن را نباشد زیانی ازان
ندارد غم و غصه یزدان پاک — علی را اگر بنده باشم چه باک
تو غافل ز ذوق ثنا گوئیم — سزا گوئیم و ناسزا گوئیم
مرا ناسزا گفتن آئین مباد — لب من رگ ساز نفرین مباد
بود گرچه با هر کسم سینه صاف — من و ایزد البته نبود گزاف

که تا کیسه از مهر بشناختم / بکس غیر حیدر نپرداختم
جوانی برین در بسر کرده ام / شبی در خیالش سحر کرده ام
کنونم که وقت گذشتن رسید / زمان بحق بازگشتن رسید
دمادم بجنبش درای دلست / شنیدن رهین صدای دلست
که برخیز و آهنگ ره سازده / به جمازهٔ خفته آواز ده
بشبگیر زین تیره مسکن برآ / بجنبان درای و برفتن درآ
نجف کان نظرگاه امید تست / طربخانهٔ عیش جاوید تست
نه دوریست چندان که فرسخ شمار / برنجاند اندر شمردن یسار
دلیرانه راهی بریدن توان / به آرامگاهی رسیدن توان
برانست دل بلکه من نیز هم / که چون جان خود آنجاست تن نیز هم
بود گرچه ثابت که چون جان و هم / علی گویم و جان بیزدان دهم
به هند و عراق و بگلزار و دشت / بسوی علی باشدم بازگشت
ولیکن چو آن ناحیه دلکشست / اگر در نجف مرده باشم خوشست
خوشا عرفی و گوهر افشاندنش / باندازهٔ دعوی پر افشاندنش
که ناگاه کار خود از پیش برد / بدشت نجف لاشهٔ خویش برد
تن مرده چون ره بمژگان رود / اگر زنده خواهد خود آسان رود
چو عرفی سر و برگ نازم کجا / بدعوی زبان درازم کجا
چو عرفی بدرگاهم آن روی کو / چنان دادرس جذبه زانسوی کو
نگویم غلط باخودم خشم نیست / زمژگان خویشم خود این چشم نیست
مزن طعنه چون پایهٔ خاص هست / نباشد اگر جذبه اخلاص هست
چو اینست داز خواجه آن بایدم / زغم چشم قلزم فشان بایدم

زدل گریه اندوه رشکم برد
نه مژگان مگر سیل اشکم برد

من این کار بر خود گرفتم بچشم
بمژگان گرا و رفت رفتم بچشم

بگریم ز غم بو که شادم کنند
گهر سنج گنج مرادم کنند

بگریم که سیلم ز سر بگذرد
نه از سر ز دیوار و در بگذرد

سرشکی که از دیدهٔ من چکد
دگر باره از چشم روزن چکد

طلب پیشگان را بدعوی چه کار
ز بخشنده یزدانم امیدوار

که جان بر در بوترابم دهد
دران خاک فرمان خوابم دهد

چه کاهد ز نیروی گردان سپهر
چه کم گردد از خوبی ماه و مهر

که دلخستهٔ دهلوی مسکنی
ز خاک نجف باشدش مدفنی

خدایا بدین آرزویم رسان
ز اشک من آبی بجویم رسان

نفس در کشم جای گفتار نیست
تو دانی و این از تو دشوار نیست

کزین بعد در عرصهٔ روزگار
بروی زمین یا بکنج مزار

ز غالب نشان جز بدان هم مباد
چنین باد فرجام و دیگر مباد

مغنی نامه

مغنی دگر زخمه بر تار زن
گل از نغمه بر دستار زن

به پردازش آن گل افشان نوای
بگویم غم از دل دل از من ربای

دل از خویش بر دار و بر ساز نه
هم از خویش گوشی بر آواز نه

ز گنجینهٔ ساز بردار بند
درین پرده نقشی بهنجار بند

برامش بزاور هم آواز شو
به آهنگ دانش نواساز شو

که دانم ز دستانسرای چنین
دلاویز باشد نوای چنین

ز کام و زبان هر سه جان را درود
ز جان جاودانی روان را درود

گهرجوی را مژده کز تیره خاک / درخشد همی گوهر تابناک
که هر گوهری را که دارند پاس / بدان گیر و اندازهٔ گوهرشناس
دمی کاندر آیین زمن میرود / تو دانی سخن در سخن میرود
سخن گرچه گنجینهٔ گوهرست / خرد را ولی تابشی دیگرست
همانا بشبهای چون پر زاغ / نه بینی گهر جز بروشن چراغ
به پیرایش این کهن کارگاه / بدانش توان داشت آیین نگاه
بود دستگه را گشاد از خرد / سر مرد خالی مباد از خرد
خرد چشمهٔ زندگانی بود / خرد را به پیری جوانی بود
فروغ سحرگاه روحانیان / چراغ شبستان یونانیان
نگاهی که پوشیده رویان راز / به خمیازه جستند از خواب ناز
چه خمیازه عنوان نام آوری / خمار می خواهش دلبری
ازان پیش کاین پرده بالا زنند / نگه را صلای تماشا زنند
ردای فلک گوهر آما شود / بساط زمین عنبراندا شود
نوردی ازان پرده بر جای خویش / برون داد نوری ز سیمای خویش
ز بالی که رخشانی برق زد / سراپرده جوش انا الشرق زد
نخستین نمودار هستی گرای / خرد بود کامد سیاهی زدای
به پیمانهای نظر نور پاک / نمودند قسمت براجزای خاک
ز هر ذره کان آفتابی شود / نگه سرخوش کامیابی شود
هنوزم در آیینهٔ رنگ بست / خیالی ازان عالم نور هست
که بینی بتاریکی روز من / فروزان سواد دل افروز من
کف خاک من بر ان ضیا گستریست / که چون ریگ رخشان بانجم گریست

کسی کو دم از رهنمائی زند
بخود فال دانش ستائی زند

درین پرده خود را ستایشگر است
که داند مردم که دانشور است

خرد جویم از خود بود مرگ من
به هستی خرد بس بود برگ من

سخن گرچه پیغام راز آورد
سرود از چه در اهتزاز آورد

خرد داند این گوهریت درگشاد
ز مغز سخن گنج گوهر گشاد

خرد داند آن پرده بر ساز بست
برامش طلسمی ز آواز بست

بدانش توان پاس دم داشتن
شمار خرام قلم داشتن

ازین باده هرکس که سرمست تر
بافشاندن گنج زر دست تر

بمستی خرد رهنمای خودست
رود گر ز خود هم بجای خودست

بکام دل می پرستان شبی
بساقی گری خاست نوشین لبی

تبسم کنان باده در جام ریخت
پی نقل از پسته بادام ریخت

ز لب بوسه بر لب جام زد
بخود کرد پیمانه را نامزد

لبش را می از بسکه افشرده تنگ
بیامیخت با لب چو با لعل رنگ

همیخواست با تشنگان دستبرد
خودش باده خویش از دست برد

بدان می که خود خورد و از دست شد
نه یک تن دو تن کانجمن مست شد

کجا در خور آن شرابیم ما
ز میخواره ساقی خرابیم ما

چو ساقی ره خودنمائی گرفت
بمستی خرد زوروائی گرفت

سیه مست تر هرکه هشیار تر
سبکدوش تر چون گرانبار تر

جگرگون نوائی که نامش دلست
ز نغمه خواران این محفلست

شنیدی که مستان این می کشند
صریر از قلم ناله از نی کشند

سرود سخن روشناس همست
که هر یک ز وابستگان دمست

بود دورشمار شناساورے | خرد را بگفتار رہنگو ہرسے
زهی کیمیاے معانی سخن | بخود زنده جاودانے سخن
سخن را از آن دوست دارم که دوست | به تصدیق از ما طلبگار اوست
سخن گرچه خود گوهرین افسرست | سخن در سخن لعل با گوهرست
سخن باده اندیشه مینای او | زبان بی سخن لای پالای او
به پیمودن باده پیمانه گوش | خرد ساقی و خود خرد جرعه نوش
حریفان درین بزم همواره مست | ببوی زمی جمله یکباره مست
پلنگینه پوشان درین انجمن | چو گردون برقص اندرون چرخ زن
خرد کرده در خود ظهوری دگر | دل از دیده پذرفته نوری دگر
زگنجی که بینش بویرانه ریخت | در آفاق طرح پریخانه ریخت
زدودن ز آئینه زنگار برد | ز دانش نگه ذوق دیدار برد
درین حلقه اوباش دیدارجوی | بدریوزهٔ رنگ آورده روی
خرد کرده عنوان بینش درست | رقم سنجی آفرینش درست
فروغ خرد فرّهٔ ایزدیست | خدا ناشناسی زنابخردیست
نظر آشنا روی دانائیش | عمل روشناس توانائیش
ز اندیشه دم زد نظر نام یافت | بکردار رفت از اثر کام یافت
بچشم سبکسر ازو گوش تاب | گرانپای خواهش ازو در حساب
چنان سطوتش را زبون خشم و آز | که فرمان او برده گرگ و گراز
غضب را نشاط شجاعت دهد | ز خواهش به عفت قناعت دهد
باندازه زور آزمائی کند | خورد باده و پارسائی کند
بدین جنبش از مرگ بخشد نجات | بر اندیشه پیماید آب حیات

منشهای شایسته عادت شود ‌‌ ‌ نظر کیمیای سعادت شود
ز دانش پدید آید آئین داد ‌ رسی چون بدین پایه نعم المعاد
برند از تو گر خود سرایندگی ‌ ندارد زیانی بپایندگی
جگر خون کن و از دل آزاد زی ‌ بدین جاودانی روان شاد زی
چنان دان که مردی بر اسپی سوار ‌ بدشتی رخ آورده بهر شکار
جگرخواره یوز بیسته همراه او ‌ جگرخواری یوز دلخواه او
کند گر باندیشه رفتارها ‌ نگهدار اندازهٔ کارها
نگیرد سمندش ره توسنی ‌ بود رام یوزش بصید افگنی
به نیروی مردی و غمخوارگی ‌ همش یوز آسوده هم بارگی
چنین کس بدنبگه رخش و پلنگ ‌ تواند که صیدی در آرد بچنگ
وگر دشت پیما هنر پیشه نیست ‌ شناسای فرجام اندیشه نیست
ره انجام بیراهه پوئی کند ‌ دواند در روش زشت خوئی کند
چرد در چراگاه تا برگ و شاخ ‌ رود در پی صید در سنگلاخ
بجوشد لب سبز رخش از تموز ‌ بغارا شود سفته چنگال یوز
بسختی یکی گشته پولاد پای ‌ ز تندی یکی رفته پولاد خای
مر این را ز پری شکم بادناک ‌ مر آن را ز گرمی زبان چاک چاک
سوار اندرین هرزه گردی نژند ‌ نه رویش براه و نه صیدش ببند
سواری که رخشش نه فرمان برد ‌ ندانم که بیچاره چون جان برد
من بیخبر کاین قدم میزنم ‌ سپندار کز داد دم میزنم
بدین دم که در نامه رانم همی ‌ بدان خاک ناچیز مانم همی
کزان خاک ریحان و سنبل دمد ‌ دگرگونه گون لاله و گل دمد

تماشائیان را بود سرو و تاک / بود همچنان جوهر خاک خاک
ز دردی که دل را بهم میزند / ز جوشی که خاطر بغم میزند
بود در گزرگاه آواز من / شناور بخون گوش دمساز من
بدانش غم آموزگار منست / خزان عزیزان بهار منست
غمی کز ازل در سرشت منست / بود دوزخ اما بهشت منست
بغم خوشدلم غمگسارم غمست / به بیدانشی پرده دارم غمست
ز من جوی در بد نکو زیستن / جگر خوردن و تازه رو زیستن
درشتی بنرمی زبون داشتن / رسد گر ستم غمزه پنداشتن
بعجز از درون سو جگر سوختن / بناز از برون سوی رخ افروختن
بهنگامه نیرنگ ساز آمدن / ز خود رفتن و زود باز آمدن
ز دل خار خار غم انگیختن / خسک در گزار نفس ریختن
سمن چیدن و در ره انداختن / دل افشردن و در چه انداختن
بدریوزه گنجینه اندوختن / ببازیچه دانائی آموختن
طرب را به میخانه گردن زدن / طربخانه را قفل آهن زدن
روان کردن از چشم همواره خون / بشورابه شستن ز رخساره خون
برفتن سر از پاے نشناختن / بماندن تن از جای نشناختن
شگفتن ز داغی که بر دل بود / نهفتن شرارے که در دل بود
بدین جاده کاندیشه پیموده است / غم خضر راه سخن بوده است
نظامی نیم کز خضر در خیال / بیاموزم آئین سحر حلال
زلالی نیم کز نظامے بخواب / بگیرد روانش بهم جوی آب
نظامی کشد ناز تا هم کجا / زلالی بود خفته خواهم کجا

مرا بسکه در من اثر کرده غم　　بمرگ طرب مویه گر کرده غم
نظامی بحرف از سروش آمده　　زلالی ازو در خروش آمده
من از خویشتن با دل دردمند　　نوای غزل برکشیده بلند
غزل را چو از من نوائی رسید　　ز والا پسیچے بجائی رسید
که شگفت کاین خسروانی سرود　　شنودی و هم بر من آید فرود
نباشم گر از گنجه گنجم بس ست　　بغم گر چنین پرده سنجم بس ست
کنونم بسر شور گفتار نیست　　بساز غزل زخمه بر تار نیست
بشعر ار چه کمتر شکیبم همی　　بدین پرده خود را فریبم همی
کسی کش بجائی بود دل به بند　　بافسانه لختے گسارد گزند
کسی را که با غم شمارے بود　　روا باشد ار غمگسارے بود
که در خستگے چاره جوئی کند　　بغمخواری افسانه گوئی کند
چو میرد بران مرده نالد هم او　　سرانجام کارش سگالد هم او
مرا بین که چون مشکل افتاده است　　چه خونهاست کاندر دل افتاده است
خود از درد بیتاب خود چاره جوی　　خود آشفته مغز و خود افسانه گوی
به تنهائی از همدمان خودم　　بدل مردگی نوحه خوان خودم
کسم در سخن کارفرمای نیست　　به بخشندگی همت افزای نیست
چه گوید زبان آورے بے نوا　　چه آید ز هیلاج بے کدخدا
شبی کاین ورق را کشودم نورد　　به پرگار اندیشه تیز گرد
شبا ز تیرگی اهرمن روی بود　　ز سودا جهان اهرمن خوی بود
بخلوت ز تاریکیم دم گرفت　　نشاط سخن صورت غم گرفت
در آن گنج تار و شب هولناک　　چراغی طلب کردم از جان پاک

چراغی که باشد ز پروانه دور | چراغی که باد از هر خانه دور
نه بینی نشانے ز روغن درو | کند شعله بر خویش شیون درو
چراغی که بی روغن افروختم | ولی بود کز تاب غم سوختم
زیزدان غم آمد دل افروز من | چراغ شب و اختر روز من
نشاید که من شکوه سنجم ز غم | غم و رنجد از من چو رنجم ز غم
غم دل ز من مرحبا جوی باد | دلم زار و لب مرحبا گوی باد
دلم همچو غالب بغم شاد باد | بدین کنج ویرانه آباد باد

ساقی نامه

بیا ساقی آئین جم تازه کن | طراز بساط کرم تازه کن
بپرویز از می درودی فرست | به بهرام از نی سرودی فرست
به دور پیاپی به پیمای مے | بشو نه دمادم بفرسای نی
قدح را به پیمودن مے گمار | نفس را بفرسودن نے گمار
نکیسا و مان را برامش در آر | سهی سرو را در خرامش در آر
بجشم اربلائی زیاران بگرد | بکام دل شادخواران بگرد
مبادا نظامی ز راهت برد | بدستان سوی خانقاهت برد
فریبش مخور چون می آشام نیست | ستمدیدهٔ گردش جام نیست
خود او راست از پارسا گوهری | سپهری سروشی بباقیگری
ورع پیشه مسکین چه داند ترا | به آرایش نامه خواند ترا
رضا جوی من شو که ساغر کشم | گرم نیل و جیحون دهی درکشم
ز پیمودن مے بجام سفال | خورد دجله در ساغرم خاکمال
اگر زود مستم پریشان نیم | وگر دیر مستم گرانجان نیم

پذیرد ز می گوهرم آب و رنگ
بمستی فزون گرددم هوش و هنگ

ز اندازه سنجی برانم که تو
گرانمایهٔ لیک دانم که تو

بسا تنگی رند و آزادهٔ
خوری باده اما تنک بادهٔ

هرآئینه چون یک دو ساغر کشی
ز مستی خرد را بخون درکشی

بلغزد ترا پا برفتار در
سراسیمه گردی بهر کار در

بجان رسد کار کز تاب می
گلوی صراحی ندانی ز نی

از ان پیش کاین رفتگی رو دهد
گل جلوهٔ نجو وسی بو دهد

بیندیش جای و بیارای بزم
بنه باده و گل بپهنای بزم

فرو هشتهٔ از دو سو بر عذار
شکن در شکن طرهٔ مشکبار

بمی دادن ای سرو سوسن قبا
بزلفت درازت بپیچاد پاس

همانا تو دانستهٔ کز دو سال
ننوشم می الا ببزم خیال

ز لب تشنگی چون بمی درخورم
تو کمتر خوراندی و زتا برخورم

تو آن چشمه کز تو خضر آب خورد
سکندر ز لب تشنگی تاب خورد

نه خضری که در آب باشی بخیل
تو آبی ولی کوثر و سلسبیل

هرآئینه چون اعتقاد این بود
منوش و بنوشان که داد این بود

ز خود رفته ترکیست هندوی تو
عجب نبود از خوبی خوی تو

که جوئی رضای ز خود رفتهٔ
دهی می به ترک جگر تفتهٔ

تو ای آنکه پهلو نشین منی
به بیچاره اندر کمین منی

ندانی پس از روزگاری دراز
بمی کرده ام دست یاری دراز

در اندیشه محو تلاشم هنوز
قدح سازو ساقی تراشم هنوز

درین داستان نیز گر وارسی
بجویست گفتارم از بیکسی

می خویش و جام سفال خودم | نه ساقی که من هم خیال خودم
چه سیماستی یکی پیکر سیمیا | مس آرزوی مرا کیمیا
مرا دستگاه می و شیشه کو | نشاطی چنین جز در اندیشه کو
می و شیشه بگذار و بگذر ز من | همانا نه من بلکه این انجمن
گل و بلبل و گلستان نیز هم | مه و انجم و آسمان نیز هم
نمودیست کان را بود بود هیچ | زیان هیچ و سرمایه و سود هیچ
بعرض شناسائی هر چه هست | بود هست پیدائی هر چه هست
نه هرگه که تنها نشینی بجای | بخاطر کنی طرح بستان سرای
به آرایش باغ رو آوری | در آن باغ از دجله جو آوری
دمانی گل و نرگس از روی خاک | نشانی بطرف چمن سرو و تاک
نوا گر کنی مرغ بر شاخسار | بموج آوری آب در جویبار
بخویش ار چه داری گمانی ز باغ | برون از تو نبود نشانی ز باغ
در اندیشه پنهان و پیدا توئی | گل و بلبل و گلشن آرا توئی
نمود دو گیتی به گیتی خدای | چنینست دیگر ندانم روای
من و تو که بدنام پیدائیم | رقمهای منشور یکتائیم
ولیکن چو این ایزدی سیمیاست | بدانست حسی چنین دیرپاست
نمودی که حق راست نبود چرا | زمان چون از آنجاست نبود چرا
دو گیتی از آن جز نمی بیش نیست | ازل تا ابد خود دمی بیش نیست
زمان و مکان را ورق در نورد | خیالی برون ریز از هر نورد
نه از من ز سعدی شنو تا چه گفت | سخن گفت در پرده اما چه گفت
ره عقل جز پیچ در پیچ نیست | بر عارفان جز خدا هیچ نیست

دگر رهروی گو بدان زیر دلق — که حقیقت محسوس معقول خلق
خیالی در اندیشه دارد نمود — همان غیب غیبست بزم شهود
فشانهای راز خیال خودیم — نواهای ساز خیال خودیم
خوشست باد غالب بساز آمدن — نواسنج قانون راز آمدن
بگیتی مگر حرف دیگر نماند — و یا خود ترا هوش در سر نماند
که چون سینه کمتر دهد بانگ خون — به نشتر گشائی رگ ارغنون
چه نازان ز راز نهان نوا برکشی — که چون باز پرسند دم در کشی
بگفتار اندیشه بر هم مزن — در اندیشه دل خون کن و دم مزن
ندانی که دانش بگفتار نیست — درین پرده آواز را بار نیست
ندانی که مینا شکستن بسنگ — نه بخشد بدل ذوق گلبانگ چنگ
تصوف نزیبد سخن پیشه را — سخن پیشه رند کش اندیشه را
نشان مند این روشنائی شد — غزل خوان و منجو رسنائی شد
غزل گر نباشد نوای دگر — سر دل سلامت هوای دگر
اگر مجلس آرای را عود نیست — بر آتش فگندن نمک سود نیست
غزل گر ملال آورد افسانه گوی — کهن داستانهای شاهانه گوی
من آن خواهم ای لاابالی خرام — کزین پایه خوشتر سگالی خرام
زشاهان سخن گر گهر سفتنست — سخن گفتن از حق جگر سفتنست
تنالی ز غم گر جگر سفته شد — سخنهای حق بین که چون گفته شد
خود این نامه فهرست راز حقیقت — درون و برونش طراز حقیقت
ز انگیز معنی و پرداز حرف — بهنگامه بینی طلسمی شگرف
سخن چون ز همدم به پیغاره نیست — مرا از پذیرفتنش چاره نیست

به بزمم ثنا گوی نابوده کس ‌‌ ‌ به والای جاه نستوده کس
نه زر گفت کانم نه خاک نیست ‌ ‌ سخن در سخن میرود باک نیست
سخن را خود آنگونه دانم سرود ‌ ‌ کزین نیز خوشتر توانم سرود
ولی تاب در خود نیابم کنون ‌ ‌ صریر قلم بر نتابم کنون
دریغا که در ورزش گفتگوی ‌ ‌ به پیری خود آرائی آورد روی
به برنائیم روی پیری سیاه ‌ ‌ زمو بود بر فرق مشکین کلاه
کنون نیست خلل هُمایم بسر ‌ ‌ به پیری فتاد این هوایم بسر
سیاهی زموی سرم زود رفت ‌ ‌ مگر کآتش افسرد کاین دود رفت
شبابم که تاب و تبی بوده است ‌ ‌ زشبهای چون زاد شبی بوده است
بدامن که دارم شماری دراز ‌ ‌ شبی کوته و روزگاری دراز
نبود ارچه لبهای خندان مرا ‌ ‌ ولی در دهن بود دندان مرا
که هر گه بهنگامه غم خوردمی ‌ ‌ زمردم نهان در دل افشردمی
چه گریم که لبهای خندان کجا ‌ ‌ جگر خایم از غصه دندان کجا
به بی برگیم گلفشان بود دست ‌ ‌ بدمسردی آتش زبان بود دست
دریغ از ترشح معکوس من ‌ ‌ که باشد سر من بپا بوس من
فلک بسکه ناچیز خواهد مرا ‌ ‌ ببالاندا با بکاهد مرا
ز سر پا و بیدار بیرون شده ‌ ‌ سهی سرو من بید مجنون شده
بود قد خم گشته چوگان من ‌ ‌ سرم گوی و اندیشه میدان من
چه غم گر فلک رنگم از روی برد ‌ ‌ توانم زخود در سخن گوی برد
ننالم ز پیری جوانم برای ‌ ‌ هنوزم بود طبع زور آزمای
سخن سنج معنی طرازم هنوز ‌ ‌ بشیوائی شیوه نازم هنوز

هنوزم جگر موج خون میزند / ز دل نبض غم سر برون میزند
ز چشمم همان خون بدامان چکد / به تن بود اما ز مژگان چکد
ز حرفی که اندر ضمیر آیدم / هنوز از دهن بوی شیر آیدم
بهر بذله کز لب فشانم چو قند / خضر در دمد تسقال گوید بلند
بدستان زنی خامه منقار من / بدر خون مرغ گل از خار من
توانم که در کارگاه هنر / به نیروی یزدان پیروزگر
ز هم بگسلم باستانی طراز / سخن را دهم جاودانی طراز
سریری طرازم که در سایه اش / بود بالش قدسیان پایه اش
نهالے نشانم که در پای او / مه و زهره ریزند بالای او
رهی پیش گیرم که اقبال من / دود خضر خود بدنبال من
نفس را کنم با دعاے گرو / که باشد مر آن را اثر پیشرو
مثالی نویسم که پیمبران / نویسند لا ریب فیه بر آن
زبان تازه سازم به نیروی بخت / بذکر شهنشاه بی تاج و تخت
گذشت آنکه دستانسرای کهن / ز کیخسرو و رستم آرد سخن
سخن کم بود در طراز کلام / شهنشه پیمبر سپهبد امام
ز فردوسیم نکته انگیزتر / ز مرغ سحرخوان سحرخیزتر
فرو مردن شمع ساسانیان / بود صبح اقبال ایمانیان
رقم سنج منشور یزدانیم / ز ایمانیان گویم ایمانیم
کسی را که نازد به بیگانگان / خرد در شمارد ز دیوانگان
باقبال ایمان و نیروی دین / سخن رانم از سید المرسلین
درین ره بسیچ سفر بایدست / بود راست لیکن خطر بایدست

ز پا افزاها کاندرین ره بود — بود ره دراز ار چه کوته بود
بهستی توان نغز گفتار بود — مرا باید از خویش هشیار بود
سخن گفتن و پاس ره داشتن — سخن را ز سستی نگهداشتن
یکی در شبستان بشبهای دی — هم آتش نهد پیش و هم مرغ و می
یکی را بعشرتگه شهریار — ز می بوی مشک آید اندر بهار
مرا بین که دیماه واردی بهشت — نیاید بجز دانهٔ سبحه کشت
ببزمی که در وی بود اجتناب — ز رود و سرود و شراب و کباب
سخنور چه گفتار پیش آورد — کزان رنگ بر روی خویش آورد
نماند بشاهان دیهیم جوی — شمار شهنشاه درویش خوی
درین بزم اوباش را بار نیست — می و ساغر و زخمه و تار نیست
نه من بلکه اینجا برامشگری — اگر زهره آید شود مشتری
اگر جای دستانسرائی بدی — ره و رسم جادو نوائی بدی
زبان را برامش گرو کردمی — دم جنبش زخمه نو کردمی
هم زخمه از دیگران تیزتر — هم ساز دانش نواخیزتر
به آزادگی خسروی می کنم — بدین پشت دولت قوی می کنم
نباشد اگر پای دین درمیان — نهم هفتخوان بلکه هفتاد خوان
پرم از تو برتر ببال گزاف — تو سیمرغ آری و من کوه قاف
تو سوسن فرستی بخنیاگری — مرا جنبش کلک رقص پری
تو کان باده های گوارا ز نی — دم از نقل و می آشکارا زنی
من و جام بی باده در خون زدن — بلب تشنگی جوش جیحون زدن
ترا زانکه این طرز و هنجار نیست — مرا با تو دعوی بگفتار نیست

ببین تا چه نازان بخویش از تست | کسی کان پس از تست هم بیش از تست
بنامش گر از صاف می قرعه ایست | مرا نیز ز آنان ته جرعه ایست
یکی صاف آب طربناک خورد | یکی خود به ته جرعگی پاک خورد
ز سرجوش نوشان چگوئی خموش | به ته جرعه خواران رها کن خروش
ننوشیدن از صاف می خوشترست | ولی درد را مستی دیگرست
دگر غالب ای عهد ورای توست | به پیمان دانش وفای توست
حدیث می و شیشه و جام چیست | چگوئی و این شیوه را نام چیست
نگفتی که بیزار گشتم ز می | بریدم ز بزم و گزشتم ز می
ز دیوانگی تا کی ای شور بخت | نهی در گذرگاه سیلاب رخت
برفتار ناخوش مشو تیز گرد | درین ره بشوخی مینگیز گرد
بمستی درین راه دستان مزن | میاشوب و هوئی چو مستان مزن
ادب ورز و زین جوی آئین گزین | به فن سخن شیوهٔ دین گزین
براهی کنی پو به گز پای تو | درخشند چو خورشید سیمای تو
بکاری زدی دست گر ساز تو | دم عیسی بگسلت همراز تو
چو کشتی نشینان دریا نورد | بسیر از رهت بر نخیزد اگرد
ترا بخت در کار یاری دهاد | به پیوند دین استواری دهاد

قصائد

قصیدهٔ اول در توحید

ای ز وهم غیر غوغا در جهان انداخته / گفته خود حرفی و خود را در گمان انداخته

دیده بیرون و درون از خویشتن پرداخته / پردهٔ رسم پرستش درمیان انداخته

ای اساس عالم اعیان به پیوند الف / همچنان بر صورت علم و عیان انداخته

نقش بر خاتم ز حرف بی صدا انگیخته / شور در عالم ز حسن بی نشان انداخته

چرخ را در قالب ابداع دوار ریخته / خاک را بر نطع پیدائی ستان انداخته

عاشقان در موقف دار و رسن جا داشته / غازیان در معرض تیغ و سنان انداخته

رنگها در طبع ارباب قیاس آمیخته / نکته‌ها در خاطر اهل بیان انداخته

آنچنان شمعی براه شبروان افروخته / اینچنین گنجی بجیب بیدلان انداخته

با چنین هنگامه در وحدت نمیگنجد دوئی / مرده را از خویش در پا بر گران انداخته

رافضی کش پویه دشت خیالت در بست / وهم در شبگیر دستش بر عنان انداخته

کاتبی کش نشأهٔ وصف جلالت در سرشت / لرزه در تحریر کلکش از بنان انداخته

نردبانی بسته با دیوار کاخی در نظر / انتعاشی در نهاد این و آن انداخته

رفته هر کس تا قدمگاهی و زانجا خویش را / پایه پایه از فراز نردبان انداخته

ای به نزهتگاه تسلیم رسول حق شناس / زآتش نمرود طرح گلستان انداخته

وی برستاخیز تار و مار قوم ناسپاس / جان اژدر در تن چوب شبان انداخته

هر کجا سرهنگ حکمت در سیاستگاه قهر / قرعهٔ عرض شکوه قهرمان انداخته

در بروت نحس اصغر چنگ سفاکی زده / در گلوی سعد اکبر طیلسان انداخته

از تو در هنگامه بازی خوردگان تار و پود / رقعه رقعه از پلاس و پرنیان انداخته

وز تو در بازار سوداپیشگان هست و بود · بی متاع آوازهٔ سود و زیان انداخته
داده در توحیدم آئین غزل گفتن بیاد · ای هم از گفتار بندم بر زبان انداخته

بر رخ چون ماه برقع از کتان انداخته
در نهفتن پرده از راز نهان انداخته

کشته با چشم بتانش نقش همطرحی درست · هر کرا در وقت به بستر ناتوان انداخته
شحنهٔ عشقت کرا بنشانده بر نطع قصاص · بر کنار نطع فرش ارغوان انداخته
تا بود عاشق بزندان عدم دائم اسیر · در نهادش شور سودای جهان انداخته
تا بود شاهد به آزار دل عاشق حریص · در دلش ذوق سماع الامان انداخته
غم چو گیرد سخت نتوان شکوه از دلدار کرد · بهر آسمانی اساس آسمان انداخته
گل چو ماند دیر گردد بر دلش بازار سرد · بهر تجدید طرب طرح خزان انداخته
گلخن افروزان داغت هشت گلشن یا چنین · در گذار ناله آتش فشان انداخته
جاده پیمایان راحت نه فلک را چون جرس · در گلوی ناقه‌های کاروان انداخته
آتشی از روی گلهاے بهار افروخته · شعله در جان مرغ صبح خوان انداخته
دجله در ساغر معنی طرازان ریخته · رشحه در کاسهٔ دریا و کان انداخته
سر به تیغ از دوش جانبازان سبک برداشته · بار بر دلهای نامردان گران انداخته
جز بدین آب آتش تو دشت نتوان سرد کرد · کعبه را جوی بهشت از ناودان انداخته
جز بدین الماس نتوان اینچنین دُر دانه سفت · رخنه از اسلام در کیش مغان انداخته
چشم را بخشیده چون آن گردشی کار باب هوش · بر زمین دانند طرح آسمان انداخته
داده ابرو را بدین سان جنبشی کاهل قیاس · در تن شمشیر پندارند جان انداخته
ای ز شرم خاکساران تو از شهپر هما · چون گلیم کهنه ظل را بر کران انداخته
ذوق تمکین گدایان تو گنج شاه را · از دل رنجور و چشم پاسبان انداخته

تا درین صورت ز چشم دشمنان پنهان بود　　دوست را اندر طلسم امتحان انداخته
تا علاج خستگی آسایش دیگر دهد　　خارها در رهگذار میهمان انداخته
ای عمل را داده فرجام مکافات عمل　　گرچه دانا شرح آنرا بر زبان انداخته
تندخویان را به داغ ناشکیبی سوخته　　تا مجویان را به بند دودمان انداخته
آنکه وصفت راز خوبیی بگفتن داده ساز　　بر سمند شعله خس برگستوان انداخته
سوخت عالم را صریر کلک من غالب منم　　کاتش از بانگ نی اندر نیستان انداخته
رقص خس بر شعله از انسان سرخوشم دارد که من　　دانم اندر باده ساقی زعفران انداخته
بیسرایم نغمهٔ توحید و شور این نوا　　چون نیم سوراخها در استخوان انداخته
زانکه این ترک تباه اندیشه در عنوان حمد　　حرفی از فقر و فنا اندر میان انداخته
تا شناسد حد خود زین سرزنش خود را بقهر　　در تمنای بهشت جاودان انداخته
این گرانجان عندلیب بینوا کاندر خیال　　شاخ طوبی را ز بار آشیان انداخته
ز ابلهی سنجد که رضوان در هوای مقدمش　　طرح جشنی تازه در باغ جنان انداخته
نیستش سرمایهٔ کردار تا مزدی بود　　چشم بر رسم عطا و ارمغان انداخته
با خموشی ساخت پندارم بامید قبول　　گفته خود حرفی و خود را در گمان انداخته

از قصائد دومین
و در نعت نخستین

مرادلیست به پس کوچهٔ گرفتارے　　کشاده روی تر از شاهدان بازاری
به لاغری کنم آسان قبول فیض سخن　　که رشته زود رباید گهر ز همواری
به تنگی دهن دوست خاطری دارم　　که دل ربوده ز دشمن به نغز گفتاری
ز طوطیان شکرخا نگوی وا زمن جوی　　نشاط زمزمه و لذت جگرخوارے

چو زلف جوہر تیغم بود پریشانے ... چو چشم ناز بجو یشم رسد ز بیمارے
نہ مایۂ سخنے دل درحق زبان بشکست ... مژہ چہ پیش برد دعوی گہربارے
نہ جوش خون دل از قدر گریہ افزونست ... چرا بناشدم از تاب چہرہ گلنارے
ز بسکہ عمر سپردم بہ بذلہ پالائی ... ز بسکہ خوی گرفتم بہ لذت خوارے
ز آب خضر نشان میدہم بآسانے ... بذوق عربدہ جان میدہم بدشواری
چو مژدہ دوست نوازم چو فتنہ خصم گداز ... بدل ز سادگی و با زبان ز پرکارے
چو باد تند کہ ہنگامہ سنج خویشتن ست ... ستیزہ بودش با غبار پندارے
ملال خاطر حاسد ز من بدان ماند ... کہ گرد رہ بہوا پیچد از سبکسارے
چہ ننگ اگر بہ سخن ہمفن ست چون سخن ... ز دودہ ام ز ورق داغ ننگ ہمکاری
مرا کہ عرض ہنر دوزخ پشیمانیست ... ہمین بس ست مکافات حاسد آزاری
شد آنکہ ہمقدمان را ز من غباری بود ... ز رفتگان بگزشتم بہ تیز رفتاری
مسنج شوکت عرفی کہ بود شیرازی ... مشو اسیر زلالی کہ بود خوانسارے
بسومنات خیالم درای تا بینے ... روان فروز برو دوشہای زناری
بساط روی زمین کارگاہ ارژنگی ... بتان دیر نشین شاہدان فرخارے
جحیم جوشدم از پردہ نفس چو مرا ... بود بجان عدوی نبی شرر کاری
بہشت ریزدم از گوشۂ ردا کہ مرا ... ز خوان نعت رسولست زلہ برداری
مطاع آدم و عالم محمد عربی ... وکیل مطلق و دستور حضرت باری
شہنشہی کہ دبیران دفتر جاہش ... بہ جبرئیل نویسند عزت آثارے
عدو کشی کہ ز چاک کنار توقیعش ... دو دیدہ تا دل خسرو جراحت کاری
افاضۂ کرمش در حقائق آفاق ... بسان روح در اعضای جانور ساری
افادۂ اثرش بر قوائم افلاک ... بہ شکل رعشہ بر اندام آدمی طارے

دران نورد که وحدت بچارسوی شهود
فروخت رونق هنگامهٔ خریدارے

متاع او به تماشا سپرد ارزانی
حدوث او بقدم داد گرم بازاری

نشان رتبهٔ ذاتش بعالم توحید
دو پایه برتر از افعالی و ز آثاری

تو گز وجوب مغایر شماری امکانش
ز اجولیت نگه در مقام زناری

چنان بود که به بند نقاب کس خود را
ز مشاهدهٔ حق بعین بیدارے

دران مقام که هنگامه ساز کثرت کرد
نهفت جادهٔ مقصود اندران تاری

ظهور ایزد یکتا بصورت خاصش
نهاده در ره اعیان چراغ غمخواری

چنین که می نگرم جلوه حجاب گداز
چه مشکلست دگر خویشتن نگهداری

می مشاهده پر زور و من ز ساده دلی
خورم چو بیش کنم حرص بیشتر خوارے

سخن مذاق دگر یافت شورشی دارد
نمک فشانی مستی به مغز هشیارے

عنان گسیخته بیراهه تاختن تا چند
بشرع پیچم و گردم بپویه هنجارے

بمطلعی که ز غیبت رساندم بحضور
کشم نوای نیایش بناله و زاری

زهی ز حرف تو اندیشه را مددگارے
خرد بسایهٔ شرعت ز فتنه زنهارے

تو و کلیم و کفش اجر آستان روبی
تو و مسیح و دمش اجرت هواداری

اسیر دام ترا خلد در هوا خواهی
مریض عشق ترا حور در پرستاری

تو مه شگافی و خورشید را بگرداند
رفیق تو بقدمگاه قدرت اظهاری

دم از ترانهٔ خوی تو در اثر سنجی
دل از فسانهٔ موی تو در نشانداری

ببطرسائی موج نسیم نوروزی
بمشکزائی ناف غزال تاتاری

اگر نه خاصه ز بهر بساط عزت تست
بنای کعبه درین کهنه چار دیواری

چراست اینکه حقش کرده کار فرمائی
چراست اینکه خلیلش نموده معماری

چو موج و بحر ستایش گر ترا پیوست — نشاط فیض ازل با زبان کند یاری
سخن یکیست ولی در نظر ز سرعت سیر — کند چو شعلهٔ جواله نقطه پرکارے
سخن ز مدح تو بالد بجو بش کز تعظیم — بصد ہزار زبانی ستودہ باری
بہ فیض کحل ولای تو در نظر دارم — کہ آنچہ حد نظر نیست در نظر داری
خود از احاطهٔ علمیهٔ تو بیرون نیست — ہر آنچہ پیش تو گویم سہے بناچاری
ز آسمان گلہ اتفاق ناسازے — ز بخت شکوهٔ توفیق زشت کرداری
بمن درین کہ فروریزد از زبان چہ گرفت — شکایتی کہ نہ گنجد بدل ز بسیارے
بداوری سر و کارم بہ جمعی افتادہ است — کہ برگزیدهٔ چرخند در ستمگارے
چو فتنہ جامع قانون عالم آشوبے — چو غمزہ صاحب فرہنگ مردم آزاری
فگندہ دلو و رسن را بچاہ و بر سر چاہ — شکستہ اند سبوی مرا بسرشاری
بسا بگشتہ و ہم بر پئے نخستینم — بسان گاو خراس اندرین طلبگارے
زنا وکم تن خصم ایمن ست و من خستہ — قضا سپردہ بہ پیکان تیر سوفاری
کجاست دست کہ چینیم ثمر ز نخل امید — اگر رسد بہ زمین شاخش از گرانبارے
اگرچہ ز اشتلم بخت میسزیم ناکام — بدان صفت کہ کسی جان دہد بدشواری
معاش من بہ معاد عدوی نو ماند — ز رنگ رنگ نژندی ز گونہ گون خواری
ولی با این ہمہ درماندگی چو یاد آرم — ز زحمتی کہ بجال جہانیان دارے
ز ہم فرو گسلد بند بند فتنہ اگر — بقدر ذوق بیالم درین گرفتاری
دو روزہ راہ بہر رنگ میتوان پیمود — بلند و پست سرافرازی و نگونساری
بنالم از ستم غیر بہ تو یاد کہ تو — مرا بدست من دیو سار نگذاری

بہ جنبش اثر لا الہ الا اللہ — غبار ہستی غالب ز پیش بر داری

قصیدهٔ سوم

ایضاً در نعت

آن بلبلم که در چمنستان بشاخسار — بود آشیان من شکن طرهٔ بهار

آن ساقیم که از اثر رشحهٔ کفم — خمیازه را بموج گل انباشتی خمار

آن مطربم که ساز نوای خیال من — غیر از کمند جاذبهٔ دل نداشت تار

آن کوکبم که در تپش تاب نور شوق — اوج من از رسیدن می یافتی قرار

آن ریشهٔ نگاه امیدم که دمبدم — بود از نم طراوت دل شوقم آبیار

هر غنچه از دمم بفضای شگفتگی — فیض نسیم و جادهٔ گل داشت پیشکار

هر جلوه را ز من بتقاضای دلبری — از غنچه بود محمل نازی به رهگذار

هم سینه از بلای جفا پیشه دلبران — فرهنگ کاروانی بیداد روزگار

هم دیده از ادای مغان شیوه شاهدان — فهرست روزنامهٔ اندوه انتظار

هم در زمانه بهر رواج نشاط خویش — هم در میانه از اثر عکس روی یار

پیمانه را به نرخ چمن داده بها — آیینه را به موج شفق بسته نگار

شوقم جریدهٔ رقم آرزوی بوس — ذوقم قلمرو هوس مژدهٔ کنار

فکرم بجیب شاهد اندیشه گلفشان — کلکم بطرف گلشن نظاره لاله کار

از چشم و دل نهاد مرا بود تاج و تخت — وز رنگ و بو بساط مرا بود پود و تار

بختم بجیب عشرتیان میفشاند گل — سعیم ز پای محتسبان میکشید خار

وقت مرا روانی کوثر در آستین — بزم مرا طراوت فردوس در کنار

ساقی ز باده بر اثر نغمه عذرخواه — مطرب ز نغمه در هوس باده حق گزار

از پرده های ساز نفسها اثر فشان — وز جلوه های ناز نظرها کرشمه بار

ہموارہ ذوق مستی و لہو و سرور و سور
پیوستہ شعر و شاہد و شمع و مے و قمار

با کیسہ در خصومت و با کاسہ در لجاج
رندان پاکباز و شگرفان شاد خوار

بد مستی شبینہ و خواب سحرگہے
رنگینی سفینہ و اشعار آبدار

اکنون منم کہ رنگ بروئیم نمے رسد
تا رخ بخون دیدہ بشوئیم ہزار بار

صد رہ ز داوری بگرو باز بردہ ام
افتادگی ز خاک و پریشانی از غبار

نقشم بنامہ نیست بجز سر نوشت داغ
تارم بجامہ نیست بغیر از تن نزار

نم در جگر نماندہ ز تر دستئ مژہ
دل را بہ پیچ و تاب نفس میدہم فشار

چشمم کشودہ اند بکردار ہای من
زائیدہ ناامیدم و از رفتہ شرمسار

پایم بہ گل ز حسرت گشت کنار جوی
خارم بدل ز یاد ہم آہنگی ہزار

ہم در دمن فتادہ در آشوب گاہ بیم
شمع سحرگہ و قدح دست رعشہ دار

خو کردہ نم بوحشت شبہائے بیکسی
برد از ضمیر دہشت تاریکی مزار

در پیکرم ز درد و دریغست جان و دل
در بسترم ز خارہ و خارست پود و تار

ہم تن ز ضعف وقف شکنہای بیحساب
ہم دل ز رنج داغ المہائے بیشمار

از خون دیدہ ہر مژہ ام شاخ ارغوان
وز سوز سینہ در نفسم تاب لالہ زار

کاشانہ مرا در و دیوار شعلہ خیز
ہمسایہ مرا سر و دستار پر شرار

پیمودہ ام درین سفر از پیچ و تاب عجز
در ہر قدم ہزار بیابان و کوہسار

داغی بدل ز فرقت دہلی نہادہ ام
کش غوطہ دادہ ام بجہنم ہزار بار

بخت از سواد کشور بنگالہ طرح کرد
بر خویش رخت ماتم ہجران آن دیار

با این ہمہ نہیب کہ جان میرمد ز تن
با این ہمہ نورد کہ دل میرود ز کار

بختی بہ دلفریبی شوق جنون مزاج
بختی بہ پشتگرمی جان امیدوار

محوم چنان کہ مہر ندانم ز دشمنے
مستم چنان کہ گل نشناسم ز نوک خار

هر گرد فتنه طرهٔ خوبان کنم گمان — هر زخم کینه خندهٔ مستان دهم قرار
پست و بلند را نه سگالم به ناز و عجز — رد و قبول را نه پذیرم بفخر و عار
هر گوشه زهر عربده اندر مذاق من — مانند تلخی می ناب ست خوشگوار
در دشت بر دمیدن نیر ز طرف کوه — چشم مراست جلوهٔ روئی به تابسار
دکان روستائی و شبهای برشکال — دانم سواد سایهٔ تاکست و آبشار
آیا بود که گریه بدل تازگی دهد — چون سبزهٔ که بردمد از طرف جویبار
آیا بود که دست تهی موج زر زند — چون آتشی که سر کشد از پردهٔ چنار
آیا بود که از اثر اتفاق بخت — دیوانه را بوادی یثرب فتد گذار
هم دوش شوق را دهی حله زان نسیم — هم چشم بخت را کشی سرمه زان غبار
سایم بر آستان رسول کریم سر — جان را بفرق مرقد پاکش کنم نثار
هم مزد سعی بخشم و هم مژدهٔ سکون — از بوسه پای خویش کنم بر درش فگار
فخر بشر امام رسل قبلهٔ امم — کز شرع اوست قاعدهٔ دانش استوار
آن ابتدای خلق که آدم درین نورد — همچون امام سبحه برونست از شمار
آن منتهای همت هستی که در وجود — اندر میان و هر نشان میدهد کنار
در معرض لطافت مهرش جهان جهان — گلهای شیشه میدمد از مغز کوهسار
در موقف سیاست قهرش زمان زمان — مهر از شعاع می کشد انگشت زینهار
دانی چراست کز اثر جلوهٔ قدش — برخاک نقش سایه نگردید آشکار
وقتیکه ریخت طرح مثالش ز نور خویش — برداشت از میانه حجاب آفریدگار
هم سطوتش بعرض شکوه شهود حق — از هر نگه دریده جگرگاه اعتبار
هم قدرتش بدعوی شرح کمال خویش — قانون نطق را ز رگ سنگ بسته تار
از فیض بخشی نفسش غفلت آگهی — وز دلنوازی کرمش جبر اختیار

در بزم رنگ و بوی نگاهش ز مرتضی | در رزم آبروی سپاهش ز ذوالفقار
حقا که لفظ احمد و لطفی که تحت اوست | گنجینست شایگان و طلسمیست استوار
اما پی کشایش این معنوی طلسم | فطرت شگرف قاعده کرده اختیار
باید نخست میم ز احمد فرا گرفت | کان میم اسم ذات نبی راست پرده دار
هرگه به همین معرفت ذات احدی | میم از میانه رفت و احد گشت آشکار
بی پرده بنگر از الف الله جلوه گر | وز حا و دال بشمر و دریاب هشت و چار
دارم سر حضور که در عرض تهنیت | شوقم عنان گسسته تر از باد نوبهار

ای آنکه چشم در رهت از موج هر غبار
فردوس را بدام نگه می کند شکار

تقدیر از وجود تو شیرازه بسته است | مجموعهٔ مکارم اخلاق کردگار
توفیق در زمان تو ترتیب داده است | فرهنگ آفرینش و شرح رموز کار
هم گوهر ترا ز فروغ خود آبرو | هم صانع ترا بوجود تو افتخار
در بین کرده اند یسار ترا یمین | در بذل داده اند یمین ترا یسار
جنت بکارگاه ولای تو حله باف | رضوان ببارگاه رضای تو پیشکار
در عالمی که بر دمد از عرصه رستخیز | در موقفی که سر زند از پرده گیر و دار
بر دامن از سپیدی رو پاکشی طراز | در دام از رهائی امت بری شکار
بخشش به نقد سجده روائی عطا نکرد | نگرفت تا نخست ز سنگ درت عیار
رحمت ثواب را بسراپرده جا نداد | ناورد تا ز دفتر جودت برات بار
بی رخصت ولای تو طاعات مدعی | بیهوده همچو کوشش دهقان بشوره زار
بی عشرت رضای تو اوقات زندگی | تنگ و تبه چو دیدهٔ مور و دهان مار
تا پنجهٔ عطای تو گردیده پرده در | تا سایهٔ لوای تو گردیده پرده دار

خواهم رواج و رونق جنت زخار وخس   نازم سپیدرویی مشتی سیاه کار
نظاره گر بعرض نگه بال میزند   با نزهت جمال تو سطریست از غبار
اندیشه گر بسی قلم ناز میکند   در حضرت جلال تو طفلیست نی سوار
می خواستم که شاهد مدح ترا کنم   دامان و جیب پر ز گهرهای شاهوار
در پیچ و تاب عرض جنون شمار شوق   ابیات را ز صد به سانم بصد هزار
هر لفظ را بقافیه آرم هزار جا   هر پرده را بولوله سنجم هزار بار
اما ادب که قاعده دان بساط تست   داد از نهیب حوصله آزار افشار
از بسکه بر جگر نمک دورباش ریخت   گردید خامه در کفم انگشت زینهار
دیگر چه گفت گفت که ای غالب حزین   دیگر چه گفت گفت که ای رند خاکسار
هرچند شوق تشنهٔ عرض عقیدتست   اما تو و ستایش ممدوح کردگار
از ناکسی بنال و جبین بر زمین بسای   کلک و ورق بیفگن و دست دعا برآر
تا کسوت وجود شب و روز را بدهر   از تاب مهر و پرتو ماه ست پود و تار
تا سینه راست ناله در انداز کاوکاو   تا دیده راست جوش نگه ساز خارخار
تا سجده راست در ره حق مژدهٔ قبول   تا عذر راست بر در بخشش نوید بار
تا شاخ را ز عیش بود غنچه خنده ریز   تا ابر را ز شوق بود دیده اشکبار
بادا محیط نور ز فیض تو موجزن   بادا بنای دهر ز شرع تو استوار
عزم مجاهدان تو با چرخ همعنان   سعی موافقان تو با خلد همکنار
دائم ز وضع چرخ ثوابت محیط باد   بر تارک عدوی تو ابر تگرگ بار
لاغر چنان که در خم و پیچ فغان و آه   نتوان شناختن تنش از نالهای زار
آنرا که برده الفت گیسوی تو بخاک   سنبل دمد ز جیب سواد شب هزار
وانرا که بر خلاف تو رفته است در لحد   دودی برآورند ولیکن هم از دمار

قصیدهٔ چهارم مشترک در نعت و منقبت

چون تازه کنم در سخن آئین بیان را — آواز دهم شیوه‌ربا همنفسان را
از قصد قلم بیخود و من خود ز ره مهر — بر زهره فشانم اثر جنبش آن را
در زمزمه در پردهٔ داؤد کشایم — تا بهره فرستد ز ره گوش زبان را
جبریل دود در هوس فیض سروشم — چندانکه چکاند چو خوی از روی روان را
هرگه که بمشاطگی تازکشایم — پیچ و خم جعد نفس عطر فشان را
رضوان دود از حلقهٔ حوران بره باد — افگنده ز کف غالیه و غالیه دان را
هرگه که به گوهر کدهٔ راز نهم روی — آوردن آرایش سیمای بیان را
در راه گهر ریزه فشانم که پس از من — زین جاده شناسند ره گنج نهان را
هان وایه پرستان ز جواهر مشمارید — تلخاب رگ قلزم و خونابهٔ کان را
گوهر کدهٔ راز بود عالم معنی — وز لفظ گهر ریزه بود وادی آن را
لفظ کهن و معنی نو در ورق من — گوئی که خزانست و بهارست جهان را
آن دیده به لفظم نگرد تازش معنی — کاندر تن یوسف نگرد شادی جان را
فرزانه ز هر خانه که فیضی رسدش خاص — خواهد شرف ذات خداوند مکان را
نازم روش زهره که در شکر گزاری — از حوت به تثلیث ببیند سرطان را
چون من ز سخن یافتم این مرتبه خواهم — کز عرش فراتر نگرم پایهٔ آن را
وین پایه در آنست سخن را که ستایم — ممدوح خداوند زمین را و زمان را
آن کز اثر گرم روی در شب معراج — در بال ملک سوخت نشاط طیران را
شاهی که پی سجدهٔ خاک کف پایش — ارزش نبود جز سر صاحب نظران را
حق تا بفرستاد ز غیبش بشهادت — کز خاطر این نشاه برد رشک جنان را

از فرط محبت که بدان جان جهان داشت / نگذاشت قضا سایهٔ آن سرو روان را
در کشور لطفش کنی ار شهره و دهی فرض / زانگونه در آنجا نگری امن و امان را
کز فرط رواج زر و بیکاری آهن / بر سنگ محک رشک بود سنگ فسان را
در موقف قهرش نگری بر روش داد / دار و رسن و دره و شمشیر و سنان را
از بهر ثنا گستری تست وگرنه / اندازهٔ گفتار نبودے حیوان را
از بهر نثار قدم تست وگرنه / ایزد به کف خاک ندادی دل و جان را
گر با رخ عشاق تو تشبیه دهندش / گلگونه شود خلد برین روی خزان را
نازم بکسانی که به تشبیه خم تیغ / دیدند برابروی تو ماه رمضان را
در عالم عدل تو بهر رمه دشت / گرگان ستم پیشه رقیب اند شبان را
در نکته گر از قعر جهنم سخنے رفت / در مضجع خصم تو ره افتاد گمان را
آن کیست که بیند چو برفتار در آری / بر اوج سما رخش دلاویز عنان را
این بس که به تسکین دل از سایهٔ تنگش / اندیشه بدل جای دهد کاهکشان را
رفتار تو آن کرد با فلاک ز شوخے / کز چاک بود خنده بر افلاک کتان را
هر چند شناسنده هر راز شناسم / آن چشم نهان بین و ضمیر همه دان را
لیک از تف آن زهر که غم در قدحم ریخت / لب تشنگی ذوق بیانست عیان را
فریاد رسا داد ز بی برگے ایمان / کاین نخل بتاراج فنا رفت خزان را
در خویشتن ایمان شمرم لیک از آن دست / کاندر تن محبوب شمارند میان را
از عمر چهل سال بهنگامه سر آمد / سرمایه بیازیچه تلف گشت دکان را
روز آخر و من سست پی و قافله بس دور / در باخته ام از غم ره تاب و توان را
زین روی که طاعت نکنم لیک خداوند / از من نبرد مایهٔ آرایش خوان را
هر گه که خورم نان تنم از شرم گدازد / چندانکه ز خویشم آب کشم دست و دهان را

در جلوه پرستم رخ و گیسوی صنم را | در شیوه پسندم روش و کیش مغان را
در قاعده سجده سر از پا نشناسم | در روزه ز شوال ندانم رمضان را
گیرم که نهادم بود از سجده لبالب | ای وای گر از ناصیه جویند نشان را
شرع آئینه خودبین و من ایمایه بسکم | کز ساقی کوثر طلبم رطل گران را
تا نام می و ساقی کوثر بزبان رفت | صد ره لبم از مهر ببوسید زبان را
آن قوت بازوی تو کز برق نهیبش | ریزد جگر و زهره ز هم شیر ژیان را
در کیش تو ناتافته رو از دم شمشیر | بر خصم تو بگشاده کمین پشت کمان را
آن اصل نژاد تو که در عالم بینش | پا بند از و گر ز تو جویند نشان را
گرد سر آن کس که بدوش تو نهد پای | گردش بود از راه ارادت دوران را
دوران تو دیار تو فرخنده قرانیست | در طالع من جلوه ده آثار قران را
زان رو که امیدم بگرانمایگی تست | در خاطر من ره نبود بیم و زیان را
پرواز مرا شوق تو شهپر بود ارنه | کو قدرت گفتار من هیچمدان را
در پیچ و خم هستی موهوم من بین | آویزش بخت دژم و طبع جوان را
من این همه بیدستگه و خامه گهرپاش | در دست تهی تا چه شمارست بنان را
از غالب دلخسته مجو منقبت و نعت | دریاب بخون جگر آغشته فغان را

قصیده پنجم در منقبت

صبحی که در هوای پرستاری وثن | جنبد کلید بتکده در دست برهمن
در رفت و روب دیده‌ام گرم راهبان | آرد برون گداخته شمع از لگن
خیزند دسته دسته مغان نه شسته روی | در اهتمام چیدن برسم ز نارون
از شور دیریان بگمان خروش صور | اموات را ز رقص تپیدن برد کفن

رخشد ستاره از رخ ناشسته صنم ‌‌ بالد بنفشه از قد خم گشته شمن
بر روی خاک جلوه کند سایه در نظر ‌‌ بر بوی دوست حلقه زند مرغ در چمن
خواهد چراغ کشته چو شخص بریده سر ‌‌ خیزد گل شگفته چو رنجور رخسته تن
بر جام مل ز دیده شبنم چکد نگاه ‌‌ بر روی گل ز طره سنبل دود شکن
غوغای روز پرده گشاید ز خواب دشت ‌‌ آوای کوس خواب رباید ز مرد و زن
برخیزم و شراره آذر بهر دو کف ‌‌ روبم ز رخت خواب و فشانم ز پیرهن
بر بوی طره که شمیم بر مشام خورد ‌‌ بر ره گزار باد بدم در کشم ختن
از ذوق مژده که نگارم بخواب داد ‌‌ در انبساط وجد بهم بر زنم چمن
گرداب خانه زاد محیط ست لاجرم ‌‌ گردم بذوق دوست همان گرد خویشتن
چون برگ گل ز باد سحرگاهیم زبان ‌‌ رقصد بنام حیدر کرار در دهن
فیض دم انا اسد الله بر آورم ‌‌ منصور لاابالی بی دار و بی رسن
ساغر پی صبوح لبالب کنم ز مے ‌‌ چونانکه لب ز زمزمه یا ابوالحسن
شاه نجف وصی نبی مرتضے علی ‌‌ آن از ائمه اول و ثانی ز پنجتن
ذاتش دلیل قاطع ختم نبوت ست ‌‌ وقت غروب مهر دمد ماه بی سخن
مه والی شب ست و ولیعهد آفتاب ‌‌ باید بروشنی مه از مهر دم زدن
پیغمبر آفتاب و فروغش جمال دین ‌‌ بعد از نبی امام مه و پیروان پرن
ای از تو بوده رونق دین محمدی ‌‌ روبت سهیل و کعبه ادیم و عرب یمن
بالیده از تو علم و عمل در پناه هم ‌‌ ای آبروی خلوت و ای فخر انجمن
جز بر تو و نتایج پاکت ز سرورے ‌‌ تا نیست چون خدنگ نگاه و چه ذقن
گر دشمن تو هست توانا شگفت نیست ‌‌ جانش ز ذوق تیغ تو خون گشته در بدن
از کینه مهربانی دار عجب مدلی ‌‌ ز انگونه شد پدید ز عدل تو در زمین

گر زاده شیر بچهٔ آهو نخورده رم / الا ز مادهٔ شیر هم از جوشش لبن

در دشت رهرو تو نشو شد مگر رحیق / بر تخت پیرو تو نپوشد مگر خشن

یادت کنند روشنی خور دهد نفس / نامت برند حقهٔ پروین شود دهن

سوز غم تو بینم و نازم به بخت خویش / کاینزو مرا نسوخت بداغ نسوختن

طبعیست جز بذوق ثنا گشته منبسط / جانیست جز به مهر تو نابوده مرتهن

خواهم ز فرط رشک که در مجمع حواس / مهر ترا بخویش بدزدم ز خویشتن

داغ غلامی تو مرا بر جبین دل / جوش مناقب تو مرا در خیال من

نوریست از بطانهٔ توفیق جلوه گر / بحریست در میانهٔ ابریق موجزن

مستم بدین طرب که بپردازش خیال / دارم بیاد روی تو خلوت در انجمن

شادم بدین هوس که بمدح تو جاودان / بندم هزار دسته ز نسرین و نسترن

کافور فزایدم ده که خویش را / مرهم نهم بخستگی تیشهٔ اهرمن

گفتی ز می بحشر ونجم ازین درنگ / مستی و هرزه باده چو صهبا شود کهن

لیکن ز رهروان بسرایش ز باط نیز / نتوان دریغ کرد سفالی ز دُرد دن

آنم که تاب غیرت آوای من کشد / از شاخ سدره طائر قدسی بیابن

کلکم بدان مشابه ز تیزی که بستر و / نقش نگار رسته از چشم کوهکن

بر رهگذار قافیه خاص اندرین زمین / تنگ آشتم پیچیده گلی غیر یاسمن

کوتاهی سخن نبود از ره قصور / دانند اهل فن که منم اوستاد فن

در مدحت تو ذوق فشانم نه بادخوان / دریوزهٔ گهر کنم از دل نه از عدن

دام مرا شکار فراوان بود ولی / سیمرغ گشت قافیه بگذشتم از زغن

داری سر غریب نوازی زهی نشاط
غالب ندیده که غریبست در وطن

قصیدهٔ ششم در منقبت

نازم به گرانمایگی دل که ز سودا — هر قطرهٔ خون یافته پرواز سویدا
اجزای وجودم ز گدازی که ز جان یافت — پالوده بدان شیوه که دل گشت سراپا
دریاب مذاقم نه کلامم که نباشد — مینای مرا پنبه بغیر از کف صهبا
آن قلم از جوش گداز دل خویشم — سیراب بود همچو رگ ابر ز دریا
رخشانی معنی دمد از پردهٔ لفظم — چون شمع ز فانوس دمی لعل ز مینا
میراث رسیدست ز خونین نفسانم — داغی شرر انداز و بیاضی جگر آلا
یابی ته خاکستر هر حرف شرارے — آتشکده کاوست دم پارسیان را
آنم که به افزایش اندازهٔ فطرت — آنم که به آرایش انداز تماشا
نطقم ز دم انگیخته از مغز خرد جوش — کلکم ز رقم ریخته بر صفحه ثریا
آیین عیسی و سامان نوالش نفس گرم — آن موسی و برهان کمالش ید بیضا
چون دشت پر از لالهٔ خودروست بساطم — از جاده نوردان نکنم مزد تقاضا
چون لعل رگ ابر گداز جگرستم — خونم همه در دامن خود می‌چکد امّا
گویی مژه اشک فشانم که سراسر — برگنج گهر مهر نهم از نار سر پا
هر زمزمه کز کام و زبانم بتراود — جوید زرهِ پردهٔ گوشم بدلم جا
چون سیل که از باد به خیزد به بهاران — بالد به زمین سینه و گیرد ره دریا
هرچند درین عرصه بهر رنگ که خواهی — با نیک و بد و هر بسر میرود امّا
دل می‌طلبد دوستی و دشمنی خلق — لب تشنه خوشند چه اعدا چه احبّا
هشدار که مجنون نتوان شد بتکلّف — دیوانه توان گشت و لیکن بمدارا
گر حوصله همپای منی بود درین راه — در باختمی زهره ز تاب و تب غوغا

آزادگی از موج برون برد گلیم
ورنه من و این دعوی و این حوصله حاشا

در جیب رفیقان گل شاداب فشاندم
هرچند تف تشنگیم سوخت به صحرا

در بزم حریفان رگ مهتاب گشودم
گر خود همه گردون نمکم ریخت به صهبا

نفرین نزند سیلی صرصر به چراغم
تحسین ندماند ز رگ ساز من آوا

از بسکه سیه مست می جنبش کلکم
در پردهٔ هر نقش دلم میرزد از جا

بیراهه اگر گام زنم خرده مگیرید
در عربده راهم زده راز است به پهنا

نظارهٔ خوبان و می و نغمه حرامست
دیدیم و شنیدیم سمعنا و اطعنا

با این همه هرجا کند آهنگ خرابی
سرگرمی شوقی که بود حوصله فرسا

با نغمهٔ مطرب نتوان شد متعصب
از جلوهٔ ساقی نتوان کرد تبرا

شوقست که چون نشأهٔ توحید رساند
از دار برد پایهٔ منصور به بالا

شوقست که فرهاد ازو مرده به سختی
شوقست که مجنون شد ازو بادیه پیما

شوقست که مرآت مرا داده به صیقل
شوقست کزو طوطی طبعم شده گویا

شوقست کز اعجاز اثرهای قبولش
آئینهٔ پیدائی حرفست ورقها

قانع به سخن نیستم و باک ندارم
نز خویش سپاس ست و نه از غیر محابا

نظارگی جلوهٔ اسرار خیالم
در آئینهٔ چشم حسود و دل اعدا

ز آویزش دونان ز سخن باز نمانم
سیلاب مرا زین خس و خاشاک چه پروا

شوقم همه رازست من و عربده هرگز
سوزم همه سازست من و شکوه مبادا

گر مهر و گر کین همه رعنائی وهمست
شاد آنکه به نیرنگ نگردید فریبا

اندیشه دو صد گلکده گل برده بدامان
اما همه از نقش و نگار پر عنقا

چون پردهٔ شب بار مصور به خیالست
این کارگه وهم ز پیدائی اشیا

آن وعظ فقیهانهٔ زاهد که نزیبد
بر صفحهٔ دین نقش رواج غم دنیا

وان نغمهٔ مستانهٔ رندان که نیرزد ــ دم سردی امروز به سرگرمی فردا
آن حسن و دم تازه ز افسون ادائی ــ جان باز دمیدن به تن صورت دیبا
وان عشق و گه عجز با امید نگاهی ــ از خویش گذشتن بسر راه تمنا
گردیدن هفت اختر و نه چرخ بهر سو ــ زین عربده بالیدن آثار بهر جا
گل کردن صد رنگ بهار از جگر خاک ــ بر جستن یکدسته شرار از رگ خارا
هنگامهٔ ابلیس و نشان دادن گندم ــ افسانهٔ آوارگی آدم و حوا
دانسته شود هرچه ز اسرار تعین ــ سنجیده شود هرچه ز آثار من و ما
از خامهٔ نقاش برون نامده هرگز ــ هر نقش که بینی ز پس پرده هویدا
وحدت همه حدیست معین که خود از وی ــ هستی همه جز نسبت حقیقی که مر او را
طرفی نتوان بست بسرگرمی اوهام ــ هرگز نتوان کرد پراگنده به اجزا
آئینه به پیش نظر و جلوه فراوان ــ دل پر هوس و صاحب خلوتکده تنها
پیدا و نهان مشغلهٔ حسب ظهور است ــ چون پرده برافتد نه نهانست نه پیدا
مدهوش ره و رسم فنایم خبرم نیست ــ بیخویش قدح میزنم از خمکدهٔ لا
ایمان من ای لذت دیدار کجائی ــ در کام مذاقم بچکان رشحهٔ الا
آن رشحه که گوئی ز گرانمایگی ناز ــ مهریست به گنجینهٔ کیفیت اسما
آن رشحه که ساریست در اعداد چو واحد ــ آن رشحه که حالیست بصورت چو هیولی
آن رشحه که آئینهٔ تصویرنمائیست ــ آسرار رقمهای حیات ابدی را
آن رشحه که گر در طلبش باز نشایند ــ کوشش ز عرق مزد دهد لولوی لالا
آن رشحه که گر در صدفش باز چکانند ــ از موج گهرها دمد انگارهٔ دلها
آن رشحه که بجواست چکد از کف ساقی ــ در عرض قدح در زدن اندر خم صهبا
زان رشحه تنم فیض قبولست مرادم ــ ساقی علی عالی و خمخانه تولا

در سجده روای خامه که این اسم مبارک / منجملهٔ اسمای الهی ست همانا
گردسر این نام که معراج بیان ست / سبحانک یا رب تقدس و تعالی
آن مصطفوی رتبه که تشریف ولایش / بر تارک سلمان بنهاد افسر منّا
آن شاه کرم پیشه که هنگام رکوعش / بالید خم حلقهٔ خاتم ز مصلا
هم شوکت آثار علی بود که داؤد / صد چشم زره داشت ز اجزای زره وا
چون اسلحه سازان که بسازند سر و برگ / تا مرد کند جلوه گری در صف هیجا
هم مژدهٔ دیدار علی بود که میر بخت / در پردهٔ احیا ز لب و کام مسیحا
چون باد بهاری که بهنگام وزیدن / از گل فگند غلغله در خطهٔ غبرا
از مکرقش ناف زمین ناف غزالست / مشکین ز چه شد ورنه لباس حرم آیا
نی نی غلطم کز اثر ذوق ظهورش / زان قطعهٔ دل خاک زند جوش سویدا
آن خاتم اسرار یداللّٰه که باشد / منقوش به اسمی که بود عین مسمی
شد مهر نبوت فوه تا ساخت پیمبر / از دوش نگین خانهٔ یاقوت کف پا
تا حلقه بگوش ست ز نقش سم دلدل / بر طالع این دائره رشک ست فلک را
یال و دمش از پرتو دیدار گل افشان / گرد سمش از جلوهٔ رفتار شفق زا
وان تیغ دو سر کز اثر شرک زدائی / بر کوکبهٔ کفر زند صاعقهٔ لا
چون طرح شود با الف صیقل ایمان / در دیدهٔ توفیق دهد جلوهٔ الّا
سررشتهٔ نطقم به گسستن نه دهد اینک / از کار فرو بستهٔ دل عقده کشایا
پیداست که هیچی همه را چه ستاید / من ذره تو خورشید من و مدح تو حاشا
اندیشه بخاری و رگ خامه گیاهی / با فکر چه نیروی و بخنجر چه یارا
خواهم که ز جوش نفس و ولولهٔ شوق / بر شیوهٔ عشاق کنم مدح تو انشا
ای داغ غمت مردمک دیدهٔ اشیا / عکس تو هر آئینه ز هر آئینه پیدا

در جنب گرانمایگی قدر تو عالم ‌ ‌ چون ذره به صحرا بود و قطره بدریا
نقش قدم مورچه پشت بشب تار ‌ ‌ چون جوهر آیینه ز آیینه هویدا
در پیش نگاه تو فلک پردهٔ عینک ‌ ‌ در چشم خیال تو جهان محمل لیلی
میخوار ترا ننگ ز پیمانهٔ جمشید ‌ ‌ بیمار ترا ننگ ز تیمار مسیحا
خاشاک در تست تاج سرافرازی رضوان ‌ ‌ نقش قدمت غازهٔ رخسارهٔ حورا
هم موجهٔ رفتار تو ذوق رخ یوسف ‌ ‌ هم جادهٔ راه تو رگ خواب زلیخا
در گرد خرام تو نگه ریشهٔ طوبی ‌ ‌ در بزم تماشای تو مژگان ید بیضا
تقدیر به خسارهٔ توقیع امامت ‌ ‌ زد از رقم نام تو گلگونهٔ طغرا
توفیق به آیینهٔ اسرار نبوت ‌ ‌ کرد از اثر رای تو پرداز مهیا
رفتار تو گر آینهٔ خاک زداید ‌ ‌ از پردهٔ هر ذره دمد دیدهٔ بینا
اعجاز تو گر سوی نباتات گراید ‌ ‌ از ریشهٔ هر برگ برآید لب گویا
گویند که کوثر می نابست سراسر ‌ ‌ گویند که فردوس نگارست سراپا
آن چشمه ز ظرف قدحت رشحهٔ باقی ‌ ‌ وان سبزه ز بزم طربت خردهٔ مینا
مهر تو و ربت عرصه بسود اگر ایمان ‌ ‌ بخشد بسلم قیمت موعودهٔ کالا
روی تو درین پرده بجوینده دیدار ‌ ‌ امروز دهد حاصل دریوزهٔ فردا
در پردهٔ سازم جگر اندوده خطا نیست ‌ ‌ کز برق و شفق باز برد جلوه بیغما
دانی که مرا دعوی فضل و هنری نیست ‌ ‌ دیبای من از نقش کمالست معرا
در دائرهٔ فکر ز آشفتگی رای ‌ ‌ هر دم نفسم پیچ خورد چون خط ترسا
از صعوهٔ بی بال و پر من چه کشاید ‌ ‌ پرواز ثنایت طلبد شهپر عنقا
آنم که رباعی ز غزل باز ندانم ‌ ‌ تاریخ بمعنی نشناسم ز معما
ذوق تو دمانیده ز لب سبزهٔ گفتار ‌ ‌ مدح تو دوانیده بدل ریشهٔ احیا

نطقم بشمار عدد حرف علی شد
در رشتهٔ تحریر ز شوخی گهر آما

تکرار رخ قافیه چندانکه خراشید
شوقم بجراحت نمک افشاند ز ایطا

ترکانه زدم زمزمهٔ مدح و ثنا بیت
در منطق اجداد نه بر مسلک آبا

این پارسی ساده ز آرایش دعوی
وین بندگی پاک ز آلایش غوغا

دور از اثر عربده و بحث و ستیزه
منظور نگاه دل و جان بخش تو بادا

در عرض ثنا بیت نفسم جوهر معنی
در بزم ولایت لقبم غالب شیدا

سیراب سفالم ز نم رشحهٔ کوثر
گلپوش مزارم ز هجوم سپهی مولا

قصیدهٔ هفتم در منقبت

خواهم که همچو ناله ز دل سر برآورم
دود از خود و شراره ز آذر برآورم

چاک افگنم ز ناله بدین نیلگون پرند
روی عروس فتنه ز چادر برآورم

نشتر به باسلیق شکایت فرو برم
خون دل از رگ مژهٔ تر برآورم

مرهم ز داغ تازه بزخم جگر نهم
پیکان ز دل بکاوش نشتر برآورم

طومار شکوهٔ نفس از دل بدر کشم
برق از نورد بال کبوتر برآورم

آتش زنم ز آه بدین خیمهٔ کبود
دود از نهاد چرخ ستمگر برآورم

مانند برگ بید ز اندوه بی بری
با خویشتن در افتم و خنجر برآورم

آتش به ژند و موبد پرسم در افگنم
گرد از بت و برهمن و بتگر برآورم

پای ادب ز گوشهٔ دامن بدر کشم
دست تطاول به داور برآورم

جایی که گم کند نفس از بیم راه لب
افغان ز دل چو دود ز مجمر برآورم

در مکتبی که خامه بدزدد نوا ز خوف
از نقطه خط و ز آینه جوهر برآورم

بر منبری که زینه ز پاس نفس بود
هوی چو سالکان قلندر برآورم

ناچار چون خدای بداوم نے رسد | من نیز کام خویش ز مظهر برآورم
فرمان سرفرازی مشت غبار خویش | از شهسوار دوش پیمبر برآورم
یارب ز با علی نشناسم قلندرم | یک می ز آبگینه و ساغر برآورم
در دل بجستجو همه ایزد در آورم | وز لب به گفتگو همه حیدر برآورم
هر شکوه کز فلک بدلستا زره زبان | در بارگاه قاتل عنتر برآورم
دستا ز جفای گردش گردون بسر زنم | آه از ستیزه کاری اختر برآورم
مکتوب شکوهٔ غم دل بی نهایت ست | از پردهٔ کدام رقم سر برآورم
باشد که جوش دل بخروش آردم که من | حرفی نه گفته قصهٔ دیگر برآورم
گویم هلیت آنکه ز فرد عطای او | جویم اقل و یک قلم اکثر برآورم
از سم دلدلش چو غبارے شود بلند | یاقوت ریزه بیزم و گوهر برآورم
در لجهٔ خیالش اگر سر فرو برم | ناگاه چون حباب ز کوثر برآورم
جائیکه از صیانت عدلش سخن رود | پروانه را به طبع سمندر برآورم
چون سبزه هر سری که نهم در رهش بخاک | از در ز سقف گنبد اخضر برآورم
در شوق کوشش از خس و خاشاک راه خویش | خاقان چین بچینم و قیصر برآورم
بر در گهش ز پیچ و خم نقش پای خویش | منشور سرفرازی سنجر برآورم
هم در میان مدح ز اندوه بیکسے | افسانه های غیر مکرر برآورم
اندوه چیره دستی اعدا چو بشمرم | از داغ سینه قطعهٔ محضر برآورم
بیداد سطوت شهر کاگر بیان کنم | آمیزش از طبیعت عنصر برآورم
تمکین خود بر آتش دل گر نشان دهم | رقص شرر ز طینت اخگر برآورم
چون التفات شاه نوید طلب دهد | کونین را متاع محقر برآورم
در لابه کوشم و چو غلامان خردسال | صد خواهش محال میسر برآورم

هم تیر را بکلبه قلزن لقب دهم — هم زهره را بحجره نواگر برآورم
زاستادگان طرف بساطی که درکشم — افزون ز صد هزار سکندر برآورم
عمامهٔ قضا بسر مشتری نهم — خورشید را برهنه ز خاور برآورم
خلوت بدرس معرفت حق طلب کنم — سلمان برون نشانم و بوذر برآورم
قنبر درین میانه اگر سرگران شود — برخیزم و ستیزه به قنبر برآورم
تا خود اساس هستی من برکند علی — خود را فسر از قلعهٔ خیبر برآورم
گستاخیم فرد خورد و من بخویشتن — غوغای پایه سنجی کیفر برآورم
گریم به های های و زنم سر بسنگ راه — چندانکه مغز سر به ره اندر برآورم
گردن بزخم ریزهٔ خارا بدست خویش — بشکافم و زبان ز پس سر برآورم
شاها اگر ز درد ننالم بدین نمط — اندوه چگونه از دل مضطر برآورم
[illegible]ق از تپیدن جان درکشاکشم — گر دل بود ز سینه به خنجر برآورم
[illegible]ی آنکه از سر راحت توان گذشت — نی جای آن که خار ز بستر برآورم
دانی که از ردای تو تاری کشیده ام — از پیرهن اگر تن لاغر برآورم
تا کی درین نورد ز بیداد ناکسان — هر دم نفس ز سینه مکدر برآورم
آخر نه من ز خیل گدایان درگهم — تا کی نوای گدیه بهر در برآورم
تا کی بعرض درد تغابن برین بساط — روی از تپانچه چون گل احمر برآورم
تا کی بشمع کشتهٔ بزم مراد خویش — شیون ز بی نیازی صرصر برآورم
حیفست کز تو باشم و از بهر وجه رزق — دست طمع به پیش برادر برآورم
امروز داد خستگی من بده که من — از سینه خار حسرت محشر برآورم
در عرصه از هجوم بلا جای آن نماند — کز گرد این سپاه گران سر برآورم
ناگاه مژدهٔ ظفرم ده که از نشاط — بالم بخویش و گرد ز لشکر برآورم

نتوان باوج جلوه گه مدعا رسید / اما گر از نگاه تو شهپر برآورم
وقت دعاست تا نفس مشک ساز دل / چون دود از فتیلهٔ عنبر برآورم
خواهم که نال کلک نیایش نگار را / همچون شعاع مهر منور برآورم
داغ غمت بسینهٔ غالب ز روشنی / با مهر نیمروز برابر برآورم
رحمی کنم بجان بداندیش دولتت / کام دلش ز دشنه و خنجر برآورم

قصیدهٔ هشتم در منقبت

دوش آمد و ببوسه لبم بر دهان نهاد / راز دهان خویش بلب در میان نهاد
وانگه بهیچ ریزش راز لب از زبان / مهری ز بوسهٔ دگرم بر زبان نهاد
چون لب ز بوسه گنج گهرهای راز شد / بر گنج لب ز تیزی دندان نشان نهاد
زان مشت مشت گل که ببالای هم فشاند / از بیم باد رایحه در مغز جان نهاد
زان رخ که دمبدم ز کنارم بسینه سود / گوشی بروی دل پی درک فغان نهاد
تا دید جز بچاک گریبان ندوخت چشم / تاری درون روزن سوزن روان نهاد
شد صحن خانه دجلهٔ خون چون فرو فشرد / آن آستین که بر مژهٔ خونفشان نهاد
گستردنی چنانکه تو دانی نبود نرم / بگرفت بالش پر و در زیر ران نهاد
نازم به پیش بینی ساقی که هم ز پیش / آورده بود باده و از ما نهان نهاد
چون بود باده تیز روی بر گماشتم / تا رفت و آمد و شکر آورد و خوان نهاد
زان پس که جلوهٔ شفق اندر ایاغ دید / زان پس که ریزهٔ شکر اندر دهان نهاد
چشم و لبش نوازش ابنا ز بر نتافت / از پیشگه شراب و شکر بر کران نهاد
منظور بود جلوهٔ یکتائی خودش / آیینه را به عنف در آیینه دان نهاد
از بذله در کمین شکار افگنی نشست / تیری ز ترکش سخن اندر کمان نهاد

زان گونه گون سخن که بهنجار رمز گفت
منت ز نطق بر خرد خرده دان نهاد

گفت ای که در هوای تو رسوا شدم بشهر
مهر تو بند بر دل نازک گران نهاد

پوشم دگر ز لاله رخان رخ که روزگار
داغ وفا بناصیهٔ ارغوان نهاد

برساز این ترانه که آن دلربا سرود
بر رغم این سپاس که آن دلستان نهاد

گفتم که ای نهال قد خار زار خوی
گفتم که ای ستاره وش آسمان نهاد

شب تار و خانه خالی و همسایگان بخواب
در ره گذر ز تو که تواند نشان نهاد

گویم دگر بخلق کرا دلنشین شود
کان محو ناز پای برین آستان نهاد

در سرگذشتی فسانهٔ شهری مدار پاک
کاین شهره مهر بر لب وهم و گمان نهاد

کینهای آشکار تو خود پرده دار تست
گر ناز خوان آشتی در میان نهاد

دستی که چشم خلق ز خونش ندیده پاک
صد ره ز مهر بر دل پر خون توان نهاد

گویند تا دل که ز خنجر ز هم درید
گویند تا سر که بنوک سنان نهاد

انگیز این سخن بدل دوست کار کرد
برداشت از طرب دل و بر امتحان نهاد

بعد از هزار لابه که از روی ناز بود
مهر ثنای شه قلم در بنان نهاد

نفس نبی خدای نصیری امام خلق
آن منت عظیم که حق بر جهان نهاد

هنگامه گرم ساز صف واصلان علی
کز نور علم شمع بزم عیان نهاد

پروردگار ناطقهٔ عارفان علی
کز حرف حق بکام و زبان راستان نهاد

زان پیشتر که حسن ز ذوق نما نما
آیینه در مقابل اعیان عیان نهاد

از خوبی وجود وی ایزد بعلم خویش
گلدسته به مجمع روحانیان نهاد

آورد حق ز خلوت خاصش بچارسو
تا عامه را متاع نظر بر دکان نهاد

کوس بلند پایگی جاه خویشتن
نیز از فروتنیست که بر لامکان نهاد

یزدان که راز خویش نبی را بلب سپرد
یزدان که سوز خویش علی را بجان نهاد

شمعی ز آتش شجر طور برفروخت — وان را بخلوت علی اللّهیان نهاد
ای کز نوازش اثر اسم و رسم تو — نامم زمانه غالب معجز بیان نهاد
گفتار من ز نازش مدح تو باج و ساو — بر قهرمان سنبله و توامان نهاد
هرچند چون منی نتواند ترا ستود — گویم لطیفه که توان دل بران نهاد
عنقای قاف قدر تو اوج هوا گرفت — زو ماند بیضه که درین آشیان نهاد
مردم نبرده راه بجای گمان کنند — کایزد اساس چرخ برین خاکدان نهاد
اندیشه بلند رو لامکان نورد — چون خواست بام کاخ ترا نردبان نهاد
دیدش همان بجا چو سپهر از فراز کوه — بعد از هزار پایه که بر فرقدان نهاد
در علم خود ز خوی تو حق ساخت گلشنی — جز حق دگر که داند اساسش چسان نهاد
مانا که ناموری ملکی اندران مقام — بنیاد نخلبندی آن بوستان نهاد
هر فضله کان فتاد به پیرایش از نهال — مزدور باغ در سبد باغبان نهاد
چون جنس خانه خیز عزیز است نام آن — فردوس و خلد و جنت و باغ جنان نهاد
بودست عین ثابته جوی انگبین — کیفیتی کز ان لب شکر فشان نهاد
دوزخ شد آنچه در دل خصم تو هم بعلم — سوز فراق آن چمن بیخزان نهاد
فریادرس شها ز سپهرم شکایتیست — کان جز بشاه خوش نبود در میان نهاد
با نکهت گلم به اثر همنفس شمرد — با قمری خودم به سخن همزبان نهاد
پیدا بکارسازی سودم نهاد دل — پنهان بنای کار مرا بر زیان نهاد
بیرونقی ز قحط خریدار چشم داشت — کاین مایه نرخ گوهر نطقم گران نهاد
از شهرتی که مزد جگرکاوی منست — برجان من سپاس هزار ارمغان نهاد
چه غم مگر ز جمله زندانیان گرفت — کاینک مدار من بدمی آب و نان نهاد
زین بی‌حیا بپرس که ما را کدام روز — مسند فراز تخت گه خاوران نهاد

زین بینوا بجوی که ما را کدام شب / بالین و بستر از سمن و ارغوان نهاد
بالش ز مخمل ار نبود خشت قحط نیست / باری بود سری که به بالین توان نهاد
دود چراغ در شب خون جگر بروز / سی سال خورده‌ام و فلکش رایگان نهاد
یاقوت چیده گر ز بساطم سفال خواند / ور خود پلاس داد بمن بر زیان نهاد
گر بر درستیے از تن زارم تلف نکرد / وان را ذخیره از پی رنج و روان نهاد
هر کزلک ستم که ز کینم به سینه راند / از تیزیش نشان بسر استخوان نهاد
اندیشه آن خطوط که دارم بر استخوان / نشمرده همشمارهٔ ریگ روان نهاد
هر چند بر طبیعت امکان گذاشتم / نگسست بند غم که ز ادل گران نهاد
باری بدست و ساعد خیبر کشای خویش / کاید دران مجال کشادی چنان نهاد
بگسل بزعم من که گمان میکنم که چرخ / این بند استوار گران جاودان نهاد
زندانیے اگر طلبید از پئے ز شاه / بند از عسس روا نبود بر زبان نهاد
زین رو بود که غالب مسکین ز بند چرخ / دل بر عطای پادشه انس و جان نهاد
هان همنشین اگر نگری کاین گهر فروش / گنج سخن بقافیهٔ شایگان نهاد
یاد آر عذر خواهی سلمان که گفته است / رسمیست بس قدیم نگوئی فلان نهاد
نازم به نطق خویش که در شاهراه مدح / خود مست رفت و بر دگران ترجمان نهاد
چون پایه سنج مستی خویش است لاجرم / نام قصیده ناطقه رطل گران نهاد

قصیدهٔ نهم در منقبت سید الشهدا علیه السّلام

مگر مراد دل کافر بود شب میلاد / که ظلمتش دهد از گور اهل عصیان یاد
بطالعے ز عدم آمدم بباغ وجود / که رفته بود بدروازهٔ ارم شدّاد
خروش مرگ که طوفان نا امیدیہاست / غریو یاس که مرگے به تو مبارکباد

طلوع نشاهٔ بیم هلاک طالع وقت
هجوم عرض بلاهای تازه عرض بلاد

جحیم ناظر و خشم خدای مستولی
سهیم دشمن و هیلاج دیدهٔ حساد

قضا نگارش اسرار شکل زایچه را
کند ز دودهٔ دل دردمند اخذ مداد

مگوی زایچه کاین نسخه ایست از اسقام
مگوی زایچه کاین جامعیست از اضداد

خود اصل طالع من جزو دی از کمانستی
کز دست ناوک غم را هزار گونه کشاد

خرام زهره بطالع اگرچه داده نشان
هم از لطافت طبع و هم از صفای نهاد

ولی از انکه غریبست زهره اندر دلو
شکسته بر رخ نقد قبول گرد کساد

تو گوئی از اثر انتقام هاروتست
که در بطالع من چرخ زهره را جا داد

به صفر جدی ذنب را اشارهٔ باشد
بخاک و حلقهٔ دام و کمینگه صیاد

چه دام روح و روان و گدازش و وبال
چه صفر رنج و الم را فزایش اعداد

ز مهر و پیکر تیر آشکار گشته بجدی
فروغ اخگر رخشنده و کف زر باد

بحوت در شده هم مشتری و هم مریخ
یکی کفیل صلاح و یکی دلیل فساد

یکی بهیأت پیری که ناگه از غوغا
بکنج صومعه وا مانده باشد از اوراد

یکی بصورت ترکی که از پی یغما
ستیزه جوی درآید بخانهٔ زهاد

قمر به ثور که کاشانهٔ ستم باشد
چو نور خویش کند دستگاه خصم زیاد

سیاه گشته و دو پیکر ز سیلی کیوان
چنانکه از اثر خاک تیره گردد باد

بدین دو نحس نگر تا چه شکل مستقبل
کشیده اند ز برج خویش در اوتاد

بچار بین که بهرام پنجمین پایه
به هفتمین زده کیوان هفتمین بنیاد

کند چو ترک ستمگر به کشتن استعجال
کند چو هندو رهزن به بردن استبداد

ز حوت هیبت طوفان نوح پرده کشا
عیان ز صورت جوزا نهیب صرصر عاد

تو و خدا که درین کشمکش که من باشم
چگونه چون دگران زیستن توان بمراد

روان ز غصه سفالیست در گذرگه سنگ — خرد ز فتنه چراغیست بر دریچهٔ باد
ز جوش خون جگر دیده کوزهٔ صباغ — ز سوز داغ درون سینه کورهٔ حداد
گزارشم همه موسم نوبهار و در دی ماه — گدازشم نفسم آفتاب در مرداد
مرا چو سایه سیاهست روز و شب تاریک — مرا چو شعله معاش ست و دود و داغ معاد
کبود پوشم و قرطاس پیرهن سازم — گهی بماتم و انشا گهی بحسرت داد
نفس بلرزه ز باد شبیب کلکته — نگاه خیره ز هنگامهٔ اکبراباد
تو ای ستاره ندانی که رنجم از آزار — تو ای سپهر نسنجی که ترسم از بیداد
ترا غلیست بسر پایهٔ گرانی کوه — مرا دمیست به نیروی تیشهٔ فرهاد
من و بلای تو قطع ادیم و تاب سهیل — من و جفای تو شاگرد و سیلی استاد
فغان و حوصلهٔ دل شراره و خارا — غبار و ناصیهٔ بخت جوهر و فولاد
من و ستم دل رنجور و التفات طبیب — من و خطر رگ مجنون و نشتر فصاد
بکوش تاب طبیعت روم معاذ الله — شنیده ام که خود از کیست جالبیست گشاد
ستاره را همه رفتار از تقاضای قضاست — چنانکه جنبش نرد از انامل نراد
ز گردشی که بگردون همی کنم ثابت — ستاره رفته بچشمک زنی که با همراد
فلک کجائی و طالع چه و ستاره کدام — کنم شکایت دشمن ز دوست شرمم باد
غزل سرائیم و در دهر چیستم از اندوه — ترانه سنجم و برخیزم از سر فریاد

ز رشک گویم و دانند که نالم از بیداد
رسیده ام بنگاری که کس بدو مرساد

تو گفته که چو میری فدای من گردی — شوم فدای تو من بر تمنای این میعاد
ز جور تو به تغافل ز خویش بگذشتم — به پشت چشم نهادیم شکوه را بنیاد
هزار بار ز خوبان گرفته ام بفریب — [illegible] ز مشاهده کام دل ز معنی انقیاد

تو آن کنه که هنگامه با تو در گیرد
به بحث جلوه سخن ره اندن از گل و شمشاد

نگویده گوئی غالب نگر که از تف مغز
چه نغز شیوه در ابداع کرده است ایجاد

بیا که شوق عنان سخن بگرداند
ز سنگلاخ شکایت بمرغزار وداد

بیا که نیست ثباتی بدین نشاط و ملال
بیا که نیست دوامی بدین بیاض و سواد

بیا که زود سراید زمانه اندوه
شود روان گرامی ز بند تن آزاد

بیا که داده نوید نکوئی فرجام
حسین ابن علی آبروی دانش و داد

بدان اشاره که چون در خدای گم گردید
نمود نزد خدا امت نیاز آباد

دوئی نبود و سرش همچنان بسجده فرود
زهی امام و زهی استواری پاساد

عنایت ازلی گاهواره جنبانش
بزرگوار جهان تا بآدم از اجداد

هدایت ابدی پیشکار دیوانش
خدایگان امم تا بخاتم از اولاد

گزین امام همامی که در خدا طلبی
فزوده پیش خداوند آبروی عباد

همین شهید سعید یکه باج تشنه لبی
گرفته جبل وریدش ز خنجر جلاد

زهی برتبه ملقب بسید الشهدا
زهی به نطفه موشح به سید السجاد

ز نقش پای تو محراب سازی اقطاب
ز گرد راه تو سجاده بافی اوتاد

چراغ بزم عزای تو دیدهٔ خونبار
نشان محو ولای تو خاطر ناشاد

زند ز موجهٔ خون دیده در هوای تو بال
بود ز لخت جگر ناله را براه تو زاد

ز عتبه بوسی مهر تو روسپید احرام
ز دلنوازی نطق تو کامیاب ارشاد

ز تاب داغ غمت سرخروئی ارواح
ز فیض خاک درت سبز بختی اجساد

لوای قدر تو بالای این فرازین کاخ
جهان جاه تو آنسوی این فرودین لاد

اجل نهیب بمیدان رزم از تو عمود
قوی اساس در ایوان شرع از تو عماد

بیان ز حزم تو صورت کشای صلح و صلاح
نشان ز عزم تو معنی نمای جهد و جهاد

ز دانش تو ببال عطیهٔ ایثار — ز بینش تو به فیض افاضهٔ امداد
کند مشاهده شاهد ز تربت عاشق — نمود گریه ز دل همچو دجله در بغداد
لبان باده زمینا بدیدهٔ بینا — دهد نشان گل از خاک کور مادرزاد
توئی که یاد تو وقت نیایش یزدان — مبارک آمده همچون درود در اوراد
ولی ولای تو چون فیض مبدء فیاض — رسیده هست بهر کس بقدر استعداد
چو عین ثابته را اقتضای ذاتی هست — نتافت نیر مهرت بفرق ابن زیاد
قضا که دیده درستی کجا روا دارد — که سرمه هدیه فرستد بکور مادرزاد
ستم رسیده اما ما بچون طپیده سمرا — که کربلا ز تو گردیده قبله گاه بلاد
چو خود بجو صلهٔ لطف تست استظهار — چو خود بجائزهٔ جود تست استمداد
چرا ز شوخی ابرام بایدم روساخت — چرا بعربده خاموش بایدم استاد
ز دل به لاف ولای تو جوش میزندم — روان فروز قسمهای راستی بنیاد
بسر بزرگی و کوچک ولی زمن بپذیر — اگر دمد همه نقش الوف از آحاد
بدان خدای که از فرط مهربانی او — برند پیش وی از دست خویشتن فریاد
برهبری که گدایان کوی غفلت را — ز نور شرع چراغی به رهگذار نهاد
بدان سمی خداوند کز کمال شرف — خدای راست ولی و رسول را داماد
بدان کریم که در جنب ریزهٔ الماس — جواهر جگر پاره پاره بیرون داد
برسم و راه تو کاورده رنگ و بوی وفاق — بخاک پای تو کافزوده آبروی بیداد
به نه گهر که تو آن را سحاب نیسانی — نفوس قدسیه یعنی ائمهٔ امجاد
به رهروی که گراید بسایهٔ شمشیر — به تشنه که ستیزد بدشنهٔ فولاد
بشدتی که رود در طریق استعجال — بحیرتی که بود در مقام استبعاد
بتازه روئی بستانیان مهر و وفاق — بزشت خوئی زندانیان بغض و عناد

به مستبانی ترکان ایبک قبچاق
به میرزائی خوبان خلخ و نوشاد

به دور گرد غزالان دامن صحرا
به خوش خرامی تدروان سایهٔ شمشاد

به خواری اثر نغمه در نهاد اصم
به سستی رقم نامه پیش کور سواد

به آشتی که بود ویژه بهر ساز نبرد
به مصلحت که بود خاصه از برای فساد

به نسبت هوس صید گور با بهرام
به شهرت رم برق و درفش با کشواد

به نوجوانی سهراب و غفلت رستم
به لغزش قدم رخش و چاهسار شغاد

به انتشار شمیم و به انتعاش مشام
به اهتزاز نبات و بانقباض جماد

به استواری دانش به پست عهدی هم
بسرفرازی شاهین بخاکساری خاد

به بیدماغی بیمار و اختلاط طبیب
به بیگناهی اطفال و شدت استاد

به موکشائی یلدا و مرگ آدرماه
به هرزه تازی باحور و رخصت خرداد

به صبر من که بود همچو آب در غربال
به عیش من که بود همچو عید در اشناد

به پاس شب بسرآوردگان بزم وصال
به داغ روز فرو رفتگان باغ مراد

به شادمانی بزمی که باشد اندر وی
شراب خم و رندان حریص و ساقی راد

بخاطری که ز سودای رشک نکهت زلف
بسان زلف بخود پیچد از وزیدن باد

به سازگاری واوی که خامه در تحریر
دهد به لیلی و مجنون ز خسرو و فرهاد

به شکوهٔ که سرایند همرهان عروس
به مصلحت ز زبان عروس با داماد

به سادهٔ که به بی پردگی و بدانژام
اگر به پرده گه نازش ز گل آری یاد

به کلبه که نشیند بخاک پیش از خویش
به سایه که فتد در مغاک بعد از لاد

به حسرتی که بهجو شد ز کاشکی یارب
به جرأتی که تراود ز هر چه بادا باد

به نخوتی که عدو را بود بمال و منال
به نازشی که مرا میرسد بخوبی نژاد

به آتشی که ز تری چکیده از لب من
به سیخچی که ز گرمی فتاده در دستاد

که ذره ذرهٔ خاکم ز تست نقش پذیر | نه نقشبند ازل فی زمانی و بهزاد
غمت اگر همه مرگست من بدان زنده | ولایت ار همه دردست من بدان دلشاد
ز تو که زیبدم البته رنگ ننگ سوال | ز تو که بخشیم البته گونه گونه مراد
امید را بدعاے همی دهم تسکین | خرابه را بهواے همی کنم آباد
که چون بحشر غلامان خویش بشمارے | کجاست غالب آواره بر زبانت باد

وهمین قصیده هم در منقبت سومین امام

ابر اشکبار و ما خجل از ناگریستن | دارد تفاوت آب شدن تا گریستن
فواره وار اشک ز فرقم جهد به هجر | گم کرده راه چشم به شبها گریستن
از ضبط گریه حاصل من شد که مجملاً | رنجیست سخت حوصله فرسا گریستن
مردم گرم ز دور شناسند و زیست | دارد چو سیل در دلم آوا گریستن
از رشک شمع سوختم اندازه دان کسیست | خوش جمع کرده سوختن با گریستن
پنهان دهند دایه بیاران تنگدست | دارم نهفته بر لب دریا گریستن
نگذشت آب تا ز سرانجم هراس بود | کارد چه فتنه به سرم آیا گریستن
خوش در گرفته صحبت من با گداختن | خوش صاف گشته الفت من با گریستن
گوئی در اهتمام دل و دیدهٔ من است | پنهان بخون تپیدن و پیدا گریستن
گوییم و گفته را بتو خاطر نشان کنیم | باقیست بعد مرگ بسیما گریستن
مارا بمسلک اثر خامهٔ قضا | در سرنوشت بود همانا گریستن
ناگه از آن شتاب که اندر نهاد اوست | گرد آن اساس را ته و بالا گریستن
سر زد ز جوش گریه چنین ورنه خود در اصل | امشب بُد و مردن و فردا گریستن

نشگفت گر بقاعده مستوفیان کار
از ما طلب کنند پس از ما گریستن

خواهم بخواندن غزل عاشقانه
بر ره گذار دوست بغوغا گریستن

گفتی کشم به علت بیجا گریستن
مردن هزار بار به از تا گریستن

اندوه و خوشدلی نشناسیم کار ماست
یا خنده بر سحاب زدن یا گریستن

دارم بذوق جلوهٔ حسن برشته
نقشی کشیدن و به تمنا گریستن

خون در دلم فگند غمت گر نه وام بود
خواهد چرا ز من به تقاضا گریستن

در مغز دانشم شررانداگداختن
در تار دانشم گهر آما گریستن

بود آتشی بدل ز فغان تیز کردمش
تا در ضمیر نگذرد الا گریستن

در گریه در گرفتن ز آن روی تابناک
پروین فشاندنست و ثریا گریستن

تا با دلم چه کرده که گریم و خوشم
گر من نمی کند بدلت جا گریستن

اینست گر سرایت زهر عتاب تو
خواهد فلک بمرگ مسیحا گریستن

هر قطرهٔ اشکم آئینهٔ رونمای تست
تنها نه من ست بهما تا گریستن

تا چاره صبح میرد اگر شب بسر برد
با شمع فخر چیست بدعوا گریستن

از دل غبار شکوه پشستن نمیرود
گفتن مکدرست و مصفا گریستن

حاشا که بر زبان منش گریه رود هر
نادان ز من ربوده به یغما گریستن

گویند در طلوع سهیل ست قطع سیل
ما را فزود زان رخ زیبا گریستن

بی گریه هیچگاه نه غالب بین چه خوست
خودبی تو هیچگاه مبادا گریستن

بان مطلعی دگر که بر آهنگ این غزل
کردم بچشم خویش تماشا گریستن

گردد مگر بحیله دو بالا گریستن
خواهد دلم بطالع جوزا گریستن

جنس شفاعتی بتسلّم میتوان خرید — امروز باید از پی فردا گریستن
معذوری ار ز حادثه رنجی ازانکه نیست — از نازکی به طبع گوارا گریستن
مسکین ندیدهٔ ز مغان شیوه بانوان — در خوابگاه بهمن و دارا گریستن
دیوانگیست عربده کوته کنم سخن — فرضست بود گریستن اما گریستن
کفرست کفر در پی روزی شتافتن — تنگست تنگ در غم دنیا گریستن
گاهی بداغ شاهد و ساقی گداختن — گاهی بمرگ مامک و بابا گریستن
باید بدرد هرزه گرستن دگر گریست — بیجا گریستیم و دریغا گریستن
چون موجهٔ سرشک هما شهپری نکرد — گو باش هم نشیمن عنقا گریستن
رشک آیدم به ابر که در عهد فیض اوست — بر خاک کربلاست معلّی گریستن
رفت آنچه رفت بایدم اکنون نگاهداشت — از بهر نور دیدهٔ زهرا گریستن
آن خضر تشنه لب که چو از وی سخن رود — در راه بر خورد ز تپش با گریستن
گو بند چشم روشنی دیده ماه و مهر — تا زد بماتم شه والا گریستن
باران رحمتی که باند از شست و شو — دارد بروسیاهی اعدا گریستن
پاس ادب نخواست کز اعجاز دم زند — بر مرگ شاه داشت مسیحا گریستن
وقت شهادتش بصف قدسیان فتاد — از اضطراب آدم و حوا گریستن
خود را ندید زان لب نوشین بکام خویش — زیبد بشور بختی دریا گریستن
عز و شفاعت و صله صبر و خون بها — چیزی ز کس نخواسته الا گریستن
ای آنکه در حرم حجرالاسود از غمت — دارد بجود نهان چو سویدا گریستن
سیمای ماتم تو ستایم که زین شرف — شد روشناس دیدهٔ حورا گریستن
رضوان به آبیاری گلشن نمیرود — وامانده در گریستن و وا گریستن
با خاکیان بجنگم و ز افلاکیان برشک — خواهم بر آستان تو تنها گریستن

طرفی نه بست باهمه شور از عزای تو — گرید به پیش ابر دو دانا گریستن
چون رزق غیب در ترا عام کرده اند — سر می‌زند ز مومن و ترسا گریستن
چون شحنهٔ غم تو به رسم خراج خواست — از ساکنان خطهٔ غبرا گریستن
هرکس بچشم بسکه نپذیرفت این برات — قسمت نیافت بر همه اعضا گریستن
غالب منم که چون بطراز ثنای شاه — سنجم ز غصه در دم انشا گریستن
گویند قدسیان که ورق را نگاهدار — از تو گهر فشاندن و از ما گریستن
من خود خجل که حق ستایش ادا نشد — اینست چون ثنا چه بود تا گریستن
شه فارغ از ثنا و عزا وانگهی بدهر — صد جا سخن سرودن و صد جا گریستن
در مدح دلپذیر بود تا نفس زدن — در نوحه ناگزیر بود تا گریستن
جز در ثنای شاه مباد انفس زدن — جز در عزای شاه مبادا گریستن

یازدهمین قصیده در منقبت عباس ابن علی علیه السلام

آوارهٔ غربت نتوان دید صنم را — خواهم که دگر بتکده سازند حرم را
نازم به صنمخانه که شاهان جهان جوی — هم بر در آن خانه گزارند حشم را
چون فاش شد آخر که هم از خلق گرفتند — بیفائده از خلق نهفتند ارم را
سهلست که عشاق ز بیداد بنالند — زین قوم محبت طلبد ذوق ستم را
لرزد دلم از گریه بحال فلک آری — در بادیه از سیل خطرهاست خیم را
در راه وفا بسکه بود پویه بسر شرط — چشم از دل و از دیده فگندیم قدم را
گر بر خود ازین فخر ببالم که غم از کیست — بر همنفسان تنگ کنم خلوت غم را
تا خسته دل از قحط می و فرقت یارم — رنگست ز خوناب جگر بر مژه نم را
کو بادهٔ سیال که فیضش ز در و اسقف — از لون بصر دارسدا ز رائحه شم را

گویا رهنرور که بخلوتکدهٔ انس — از هوش بدزدی پیرد شیوهٔ رم را
حاشا که ز غم نالم اگر غم غم عشق ست — پیوند نشاط ست بدین زمزمه دم را
غم کاسهٔ سم بود فگندند دران خاک — وان خاک بتبه کرد گوارائی سم را
این چرخ ستمگر که چو من غرقهٔ خون باد — با یکدگر آمیخت دو صد گونه الم را
گویند که با دست تهی عشق و بلاست — افتاده برین قاعده اجماع امم را
خون میخورم از ذوق و تو دانی که بدین رو — برمانده سیری نتوان داد شکم را
در چشم شب و روز ندانم ز چه زشت ست — خوش کردم اگر طره و رخسار صنم را
بر شحنهٔ مریخ ندانم ز چه تلخ ست — دل دادم اگر مطربهٔ زهره نغم را
بالجمله دگر با خودم از خویش حدیثی ست — کز صدق و صفا مایه دهد صبح دوم را
نازم بکمال خود و بر خود نفزایم — آثار در و بام صنا و بدعجم را
گوهر نه بکان کان بگهر روی شناس ست — بر فرخی ذات دلیلم اب و عم را
آبای مرا تیغ و مرا کلک بساز ست — دستیست جداگانه بهر کار اهم را
دریاب که الماس بود جوهر تیغم — هر چند بهم برزده بینی دم و خم را
آنکس که شناسائی آهن بودش خوی — جوهر نگرد تیغ فرو ریخته دم را
گو بلبل شیراز و کجا طوطی آمل — تا پایه بسنجیم نواسنجی اهم را
لا بلکه اگر خواهم ازین هر دو سخنور — تحسین روش کلک دلآشوب رقم را
خاص از پی کسب شرف مدح طرازی — از هم بربایند بپر خاصش قلم را
فرمانده اقلیم کمالم نکنم هیچ — لعل و در و فیل و فرس و کوس و علم را
آزاده روی در نظرم خوار و زبون کرد — توقیع جهانبخشی شاهان عجم را
سیم و زر و لعل و گهر آن به که ازین چال — اوتاد بود طالع توفیق کرم را
بی وعده بدرویش بده دایه و گرنه — سیمای سر البست درین راه قدم را

همت نکشد ننگ نکو نامی احسان
برخیزد و بیازیچه فرو ریزد درم را

رو همت از آن تشنه جگر جوی که از مهر
بر تشنگی شاه فدا ساخته دم را

عبّاس علمدار که فرجام شکوهش
بازیچهٔ طفلان شمرد شوکت جم را

آن شیر قوی پنجه که گردیده ز بیمش
دایر تب دیگر تب شیران اجم را

آن راد که رو ساخته بر خاک نشینان
آورده که کان را و برون داده یم را

حاجت بقسم نیز نماندست وگرنه
هر دم به عطایش خورد انصاف قسم را

ازبسکه بنام آوری شیوهٔ انصاف
پرداخته از نام ستم حرف و رقم را

هر شب فلک از دور به انجم بنماید
کاین خوابگه آن خانه برانداز ستم را

خوابش بشبستان حسینؑ ابن علیؑ بین
دریاب به پهلوی هم آرامش هم را

این هر دو گهر را ز دو سو یک گهر آمد
چون نیست جدائی ز صدف گوهر و یم را

نستاب نیارد که کند منع ز عباس
فرزندی شاهنشه بطحی و حرم را

ای هم گهر ختم رسل گرد تو گردم
چندانکه کنم حلقه دست ظل علم را

حاشا که لب از مدح تو خاموش پسندم
نسیان زده ره روی سیه باد هرم را

شد تازه دم بندگیم جلوه گریهاست
عنوان نمایش ز حدوث ست قدم را

از کودکیم درس ولای تو روانست
دانی خود ازین بیش که گفتم بتو کم را

در صومعهٔ مدح تو بهر طلب فیض
محراب دعا ساخته ام وجه اتم را

فرزانه حکیم من و مدحت گر شاهم
در شعر ز من جوی براهین حکم را

اندر نظرم صورت یک معنی خاص است
مضمون دعای تو و مفهوم اهم را

تا رسم بنا شد بهوا بیضه نهادن
کبکان خرامنده و زاغان دژم را

بادا علمت کبک خرامندهٔ گردون
چون بیضه زیر چتر پر باد علم را

قصیدهٔ دوازدهم در منقبت امام دوازدهم

هست از تمیز گر به هما استخوان دهد
آیین دهر نیست که کس را زبان دهد

هر دست مرد هر چه کند بخطر کند
را دست را دهر چه دهد رایگان دهد

گلزار را اگر به شجر گل بهم نهد
درویش را اگر نه سحر شام نان دهد

گنج سخن نهد به نهانخانهٔ ضمیر
وانگه کلید گنج بدست زبان دهد

تا روز خاک تیره نگردد ز رشک چرخ
رخشانی ستاره به ریگ روان دهد

تا آدمی ملال نگیرد ز یک هوا
سرما و نوبهار و تموز و خزان دهد

هم در بهار گل شگفاند چمن چمن
تا راحت مشام و نشاط روان دهد

هم در تموز میوه فشاند طبق طبق
تا آرزوی کام و مراد دهان دهد

نظاره را متاع اثر بر دکان نهد
اندیشه را شمار گهر در نهان دهد

آنرا که بخت دسترس بذل مال نیست
طبع سخن رس و خرد خرده دان دهد

آنرا که طالع کف گنجینه پاش نیست
نعم البدل ز خامهٔ پروین فشان دهد

سنجم ترانهٔ غزلی کاین نوای شوق
دل را نوید زندگی جاودان دهد

گفتی لبم به بوسه دم وصل جان دهد
آری اگر به هجر تو مرگم امان دهد

دردو لم که بیش تو افسانه بیش نیست
چشم ستاره را مژه خونچکان دهد

رنجد ز سیر باغ مگر در خیال دوست
از جوش لاله خاک ز خونم نشان دهد

چون دلستان ربود به یغما دلی که بود
کام دلی که نیست ندانم چسان دهد

چون خود ز نازکی رقم صنع برنتافت
سعی نظر چگونه خبر زان میان دهد

خشنودم از سپهر ندانم مگر کسی
کو دل چو من به دلبر نامهربان دهد

آتش چکد ز هر بن مویم اگر بفرض / ذوقم نجود قرار گل و گلستان دهد
دانم که آسمان بزمین پیشکار کیست / عکس چه جلوه روشنی روشنان دهد
چون جنبش سپهر بفرمان داور ست / بیداد نبود آنچه بما آسمان دهد
رنگ از گل ست و سایه ز نخل و نوا ز مرغ / هر جا بهار هر چه بود در خور آن دهد
در نشر نفحه قرعه بنام هوا زند / در نشو سبزه حکم بآب روان دهد
هر صبح باد صبح بمرغان شاخسار / سرمستی شمیم و نشاط فغان دهد
مستیز با نسیم اگر بلبلی بباغ / جان در نورد خار و خس آشیان دهد
دارو ز بهر زندگی آید نه بهر مرگ / جرم پزشک چیست اگر خسته جان دهد
پرویز دیریاب شهی بود ورنه بخت / آواره را براه ز شیرین نشان دهد
فرهاد زود میر کسی بود ورنه دهر / کام دل غریب پس از امتحان دهد
دارم ز روزگار نویدی که آن نوید / در پیریم بشارت بخت جوان دهد
از داور زمانه باندیشهٔ درست / شادم که مزد بندگیم ناگهان دهد
هرگه بسرنوشت سراید شمار غم / راهم ببارگاه شه انس و جان دهد
کام دلم که پرسشی از شه نبود بیش / گر مرزبان نداد امام زمان دهد
سلطان دین محمد مهدی که رای او / منشور روشنی بشه خاوران دهد
گردد اگر سپهر خلاف رضای او / عذر آورد قضا و قدر ترجمان دهد
اوباش را ببزم شهنشاه بار نیست / گردون چه هرزه دردسر پاسبان دهد
گوئی دهان لب بهم آوردهٔ کسی ست / هر کوکبی که روی بشب در جهان دهد
زان رو بود چنین که ز روی ادب سپهر / صد جا ز دور بوسه بران آستان دهد
ناگفته ماند مدح ز افراط ذوق مدح / تا این کشاکشم چه سخن بر زبان دهد
چشمم تپد ز شوق و خسی کش نهم بران / هم در رهاد من اثر زعفران دهد

زودا که فیض مقدم همنام مصطفی
آفاق را طراوت باغ جنان دهد

زودا که شهسوار نظرگاه لافتی
پرواز رخش را رکاب و خطر از عنان دهد

توسن زند بجولان دلیران دم از شنا
چندانکه نرم گرانی برگستوان دهد

دشمن نهد ز برق سنان روی در گریز
چندانکه جان بجستن تیر از کمان دهد

در رهروی چراغ شبانان راغ را
روغن ز پیه گردهٔ شیر ژیان دهد

در شحنگی گزاف نوایان کفر را
پاسخ بجز زبانهٔ نوک سنان دهد

طرف کلاه خاک نشینان درگهش
از تاب رشک مالش تاج کیان دهد

در موکبش پیادهٔ گدایان راه را
دخل هزار سالهٔ دریا و کان دهد

کالا فروش را خود اگر انجم آورد
کالا بهای مزد و بها ارمغان دهد

هرکس ز مهربان وی آید سوی وطن
همسایه را حیات ابد قوت روان دهد

فرخنا اگر به نعت و مناجات دل نهد
در شعر داد غالب شیوا بیان دهد

تا هم بدو بدان لب شیرین و زیب ادا
شکر بجور طوطی هندوستان دهد

بازم ز مطلعی که بود روشناس فیض
دستان شوق جان به تن دستان دهد

مهدی که در روش ز محمد نشان دهد
سروش رواست سایه اگر توامان دهد

از سایه خاک را رقم توتیا کشد
از بوی جاده را خط کهکشان دهد

اندازهٔ گشایش دین خدا نهد
آوازهٔ نمایش راز نهان دهد

از لای نفی دشنه بشرک خفی زند
از بهر دیده دیده ز عین عیان دهد

منت بفرق غیر ز گرز گران نهد
تا زود هر دونش ز اسیرے امان دهد

تا بنگرد که عاقبت کار کفر چیست
در چشم خصم سرمه به میل سنان دهد

ای آنکه از خجستگی فال بهر خویش
اندیشه پرستشی ز توام درگمان دهد

کلک مرا ز نازش مدح تو در سرست — با وی که جنبش علم کاویان دهد

ایزد و نیافرید چنانم به فن شعر — کانرا کسی نظیر درین خاکدان دهد

چون من بمدح جاه تو بندم به یکدگر — آن گونه گون گهر که قلم در بنان دهد

چیندز گرد و پیش گهرریزه ها ظهیر — کارایش سر به قزل ارسلان دهد

هر کس که سوی صفحهٔ شعرم نظر کند — مشکل که دل بطرهٔ عنبرفشان دهد

هم نغمه سنج عشقم و هم نکته دان علم — ناهید ساز و مشتریم طیلسان دهد

با این همه ز غصه بجائی رسیده کار — کاواز من بزمزمه رنگ فغان دهد

دودش دمد ز فرق و بپیچد بسان برق — گر خامه شرح سوز دل ناتوان دهد

کم گویم و بس ست که دانا نهاد نخل — داند ز یک ثمر که بوی باغبان دهد

در چار سو چنین بود آئین که هر کسی — از یک دو جنس عرض قماش دکان دهد

آری اگر به قدر رسی بیشتر رود — یک تن ز کاروان خبر از کاروان دهد

این اعتذار نیز درینجا نه درخورست — گفتن چه زحمت شه ناگفته دان دهد

شادم بدین سطور مگر بخت کارساز — از پستیم عروج بدین نردبان دهد

بندم گران و ذوق رهائی سبکتر ام — بندی چنین شگفت که ذوقی چنان دهد

باید ز التفات تو یک جذبهٔ قوی — کان جذبه ام نجات ز بند گران دهد

بعد از سوال رسم نباشد که گدیه گر — فصلی دگر ز بهر دعا در میان دهد

بادا نسیم باغ ولای تو عطر بیز — تا نوبهار تازگی بوستان دهد

بادا گلیم بخت عدوی تو شعله خیز — تا در زمانه دود ز آتش نشان دهد

قصیدهٔ سیزدهم

درین زمانه که کلک رصد نگار حکیم — هزار و دو صد و پنجاه راند در تقویم

او اخر مه ذی قعده خسرو انجم | فزود شان حمل را به فستره و بیم
سحر ز نور رقیبانه برکشاد بساط | شب از زنیب غریبانه درنوشت گلیم
ز آتشی که به دی برفروخت منعم شهر | کنون بیاد به گل کرد باغ ابراهیم
زمین صحن گلستان مگر ولی پرداشت | ز دست برد زمستان دران بهینه حریم
که داد این همه بیرون ز سبزه و گل و بار | بلی عظیم بود خشم و قهر شخص حلیم
درین بهار که تر دستی هوای بهار | نشاط را نه باندازه می کند تقسیم
ز غنچه شاخ به تنگست کز فراخ روی | شگفتنش بدمیدن همی کند تقدیم
زهی خجستگی سال خاصه فروردین | خوشا سراسر آفاق ویژه این اقلیم
جلوس شاهی و نوروز و عید ذی الحجه | هجوم خاص و تماشای عام و سور عظیم
سواد شهر دلاویز تر ز طرهٔ حور | فضای دهر طرب خیز تر ز باغ نعیم
غنی ز هد به بیالین نهد گل و نسرین | گدا ز گد به بدامن در آورد زر و سیم
عجب مدار اگر در کف ستاره شناس | ز اهتزاز بوقت نگارشش تقویم
قلم ز جنبش کاغذ چمد چو سبزه ز باد | ورق ز بانگ قلم بشگفد چو گل ز نسیم
بیا که تازه کنم بر بساط نوروزی | پیاله را به رحیق و مشام را بشمیم
نخورده می و بدو گیتی نترسم از تعذیم | که کردگار غفورست و پادشاه رحیم
جهانیان ز طرب بنجوند اگر یک کس | دران میانه نمی مست شد ز طعن چه بیم
به نقد و نسیه جهان شاد شد که داد خدا | به من شراب و بزاهد مژدهٔ تسنیم
کجا می و چه قدح هم ز بنجودیست که من | به نکته های لطیفم ز شیوه های ذمیم
بدون باده به لطف هوا ز من برخاست | خمار می که روان را بود عذاب الیم
بدون وصل ز فیض نمو بهم پیوست | دلم که بود ز زخم غم فراق دو نیم
ز ساز بخت بگوش امید میرسدم | نوای مژدهٔ خاصان [illegible]

ستایش شه و شهزاده می کنم آهنگ | بسا ز حسن ادب در مقام ذوق سلیم
ولی چنانکه به ره و رسم پخته گویانست | که نکته را به محل جا دهند در تقسیم
ز شاهزاده نخست آورم سخن که بباغ | شگوفه را به ثمر در نمو بود تقدیم

مطلع ثانی

زهی مناسبت طبع شاهزاده سلیم | به فیض تربیت پادشاه هفت اقلیم
نه مهر و ماه ولیکن چو مهر و ماه منیر | نه ابر و بحر ولیکن چو ابر و بحر فخیم
همش به بارگه ناز زهره خنیاگر | همش در انجمن راز تیر چرخ ندیم
ستوده ایست به نازش بپادشاه زمین | ستاره ایست بتابش بآفتاب سهیم
بدستگاه گرامی چو ماهتاب به نور | به مهر شاه قوی دل چو زهره در تعمیم
خدایگان سلاطین محمد اکبر شاه | نه کردگار ولیکن چو کردگار کریم
خلیفهٔ حق و صاحبقران روی زمین | بدین مباهی و در دهر واجب التعظیم
روم براه تجاهل بمایه بحر محیط | کنم بدرج تنزل بپایه عرش عظیم
بتاب چهره ضیا بخش دیدهٔ اعمی | به لطف نکته گرانی ربای گوش صمیم
شها تویی که خدای تو داده است ترا | دم مسیح و نوال خلیل و قرب کلیم
ازل سپرده بتو کارسازی اورنگ | ابد شمرده بتو سرفرازی دیهیم
ز بذل تست پراگنده زای زر بارا | ز بیم تست فرو رفته جیم جم در میم
بدان نمط که ز آدم محمدست مراد | ز پشت کار تمرخان بتست روی حکیم
طفیل جاه و جلال تو بود پنداری | جلال و جاه نیای تو در زمان قدیم
حکایتیست اگر بشنوی فرو گویم | بشوخیی که چکد خون ز جبههٔ تسلیم
اگر ز اکبر شه بود بهره ور عرفی | وگر ز شاهجهان بود مایه دار کلیم
نه کمترم ز حریفان به فن شعر و سخن | نه کمتری ز نیاگان بجود و خلق عمیم

به دید و داد مرا و ترا نبوده نظیر — به ترک و برگ مرا و ترا نبوده سهیم
چه نیک رای ارسطو چه شاه اسکندر — چه بید پای برهمن چه رای دابشلیم
شهود همت تست آنکه در مشیمهٔ غیب — دهد به قطرهٔ آبی نمود دُرّ یتیم
صریر کلک منست آنکه در نشیمن قدس — به زهره شیوهٔ رامشگری کند تعلیم
ز گرمی نفس خویش میتوانم داد — برای سکهٔ نامت گدازش زر و سیم
باستین گهرریز میتوانی کرد — فراز بام امیدم ظهور صبح و نسیم
مرا به شیوهٔ جادو دمی همال محال — ترا به پایهٔ شاهنشهی عدیل عدیم
به شهرتی رسی از من که از دم سهیل — به دولتی رسم از تو که از سهیل ادیم
روا مدار که هم در وطن دو دل باشم — چو خسته رهروی در کاروانسرای مقیم
سخن به نکته ادا گشت و ختم شد بدعا — طلب بسنت غالب گدایانه شاه لئیم
زهی شگرف دعا کز ضمیر تا بزبان — هزار مرتبه آمین برو کند تقدیم
چهار چیز بود آنکه جاودان باشد — بحکم آنکه ز اسمای اوست حی و قدیم
عطیه بخشی مهر و عطا پذیری ماه — بقای پادشه و عیش شاهزاده سلیم

قصیدهٔ چهاردهم

زان گنجنامه کز خط ساغر گرفته‌ایم — خود را به نقد عیش توانگر گرفته‌ایم
بر روی آرزو در دولت کشوده‌ایم — پیوند خشت از سر خم بر گرفته‌ایم
می بر کنار چشمهٔ حیوان کشیده‌ایم — از خضر انتقام سکندر گرفته‌ایم
مینای می ز میکدهٔ جم خریده‌ایم — فتوای می ز ساقی کوثر گرفته‌ایم
این اجر آن شکیب که عمری برین بساط — خون خورده‌ایم و بادهٔ احمر گرفته‌ایم
این مزد آن دریغ که شبها درین رباط — از خار و خاره بالش و بستر گرفته‌ایم

باریک بین قاعدهٔ بت تراشیم / در هر تراش خرده بر آزر گرفته ایم

عنقای تیز بال جهان هویتیم / افلاک را چو بیضه به پر گرفته ایم

کاخ دماغ را بهوای عروج فکر / اندازهٔ بلندی منظر گرفته ایم

چون آسمان خود از ره پویش رواندست / از رفته در گذشته و در بر گرفته ایم

شیخی و شاعری نه سزاوار شان ماست / یکباره ترک خرقه و دفتر گرفته ایم

درک ادا ز نسخهٔ اشعار تا کجا / اینک عیار تیغ ز جوهر گرفته ایم

ناگه رسیده ایم بجائی که خویش را / از خویشتن بپایه فراتر گرفته ایم

در خواهش بریدن پیوند کاکلے / همت ز تیزی دم خنجر گرفته ایم

بر خود فسون دولت و اقبال خوانده ایم / در سر هوای رایت و لشکر گرفته ایم

روشن سواد نامهٔ محبوب گشته ایم / فیض هما ز بال کبوتر گرفته ایم

طوبی لک از زبان سخن بس شنیده ایم / از نخل خلد میوهٔ نوبر گرفته ایم

بر نام خود به شحنگی خطهٔ سخن / فرمان ز شهریار سخنور گرفته ایم

بر ساز دلنوازی تحسین خسروی / این خسروی نوا غزل از بر گرفته ایم

با خود شمار سوختن از سر گرفته ایم
پنهان چو شمع خلوتیان در گرفته ایم

گر تیز نیست آتش دل بدگمان مشو / امشب عیار ظرف سمندر گرفته ایم

دیگر بذوق گریه بدل جوش میزند / خونی که صد ره از مژه تر گرفته ایم

آرایشی که درخور حالت بود رواست / از روی خویش آینه در زر گرفته ایم

تا حق خدمتی بود از ما به میفروش / در ماه روزه جای بران در گرفته ایم

چندین چه دل بگردن گوش بتان نهیم / گوئی به قیمت زر و گوهر گرفته ایم

دل در هوای گریه بسیل جنون گرو بها / سیلاب را ببادیه رهبر گرفته ایم

افزود تقسیم مشعله صد هزار آه تا خود سراغ این تن لاغر گرفته ایم

خود را ز سرو دهری اسلامیان شهر در حلقهٔ پرستش آذر گرفته ایم

غالب ادای ما به سخن خوش نکرده‌ای با آن که طرز غیر مکرر گرفته ایم

دانی ز باز گشت سخن بر طریق رجز کآیین سرکشان دلاور گرفته ایم

نی بلکه حق گزاری مدحت کاین همه ملک سخن بجامه سراسر گرفته ایم

دانی ز دل نهادن ما بر هوای باغ کاین دل بعار بیت صنوبر گرفته ایم

نی بلکه بهر شادی دیدار پادشاه دل را بزور از کف دلبر گرفته ایم

شد تازه نوبهار بهادر شهی بدهر چون نوبهار تازگی از سر گرفته ایم

سلطان ابوالظفر که ز اسمش به اشتقاق مفتاح باب اسم مظفر گرفته ایم

تیغ آزما شهی که در احکام طالعش سهم الظ[illegible] دو پیکر گرفته ایم

جم پایه‌ای که از شرف پای بوس او خود را به سبب دبرابر گرفته ایم

تا خطبه بنام بلندش ادا کنند شاخی ز سدره از پی منبر گرفته ایم

در عهد عدل او بدم صلح با چراغ عهد ادب ز جانب صرصر گرفته ایم

گر بر شراره شبنم لطفش چکیده است از بس تری گلاب ز اخگر گرفته ایم

ور در چمن سموم عتابش وزیده است گل را ز شاخسار بانبر گرفته ایم

صدره وران بساط با بنوه بندگان محمود را بچیدن گوهر گرفته ایم

صدره وران حرم بلباس کنیزکان نوشابه را بدزدی زیور گرفته ایم

گر شه کند قبول زهی آبروی ما بیعت بنام او ز سکندر گرفته ایم

خواهیم قرب شاه و لیکن درین مراد عبرت ز نامرادی سنجر گرفته ایم

جرأت بعرض خط غلامی وفا نکرد پروانهٔ وکالت قیصر گرفته ایم

خورشید منظر انظری کاندرین شمار لعل و گهر برشتهٔ مسطر گرفته ایم

شگیر مدح قوت بخت سخنورست — زاهی برد و شنائی اختر گرفته ایم
طبع تو داد سر خط مشق سخن بما — گوئی برات نور ز خاور گرفته ایم
خاموشی از ثنای تو حد ثنای تست — وین نیز از سخنور دیگر گرفته ایم
در وادی مقدس مدح تو از ادب — اندیشه را عنان تکاور گرفته ایم
در پردهٔ مدیح بذوق بساط بوس — اندیشه را نقاب ز رخ بر گرفته ایم
بیخود ترانه آرزی ساز کرده ایم — سنگ درست بطور بمایه گرفته ایم
چشمی که جز بتو نگرد کور گفته ایم — گوشی که جز ز تو شنود کر گرفته ایم
بر رنگ و بوی فکر خود و باستانیان — طبع ترا به محکمهٔ داور گرفته ایم
صد گونه آفرین ز زبان تو در خیال — خود گفته ایم با خود و باور گرفته ایم
شوقت محیط و ما چو خس از بس سبکسری — خود را درین محیط شناور گرفته ایم
آهنگ صد هزار دعا میرسد بگوش — تا از نیاز حلقهٔ این در گرفته ایم
جاوید زی که ما به پناه تو خویش را — با آسمان بعربده همسر گرفته ایم
پای ترا درستی اورنگ خوانده ایم — فرق ترا بلندی افسر گرفته ایم
هر لمعه کز جواهر تاج تو دیده ایم — آنرا فروغ طالع کشور گرفته ایم
در کندن بنای حیات عدوی تو — همت ز فاتح در خیبر گرفته ایم
ذات ترا باین همه آثار فرخی — از معجزات دین پیمبر گرفته ایم
بر هر دعا که با تو رود مژدهٔ قبول — از پیشگاه خالق اکبر گرفته ایم

قصیدهٔ پانزدهم

زهی ز خویش نشان کمال صنع آله — سراج دین نبی بوظفر بهادر شاه
محیط بخشش و دریاکف و سحاب نوال — قمر لوای و فلک خرگه و ستاره سپاه

رئیس تاجوران خسرو جهان داور   دلیل راه روان مرشد خدا آگاه
بوی نیاز شهنشه ز پنجمین منظر   بوی نیایش کیوان ز هفتمین خرگاه
ز خاک ره گذرش سرمه آرزوی عیون   بر آستان درش سجده آبروی جباه
به فیض آگهی آیین شناس سیر و سلوک   بفر خسروی ارزش فزای دولت و جاه
دم مراقبه صورت نمای جوهر عقل   گه مشاهده نیرو فزای نور نگاه
ز حق عطیه پذیرد چو ماهتاب ز مهر   به خلق بهره رساند چو آفتاب بماه
بکارهای جهان حکم محکمش نافذ   ز رازهای نهان رای روشنش آگاه
ز عدل او که با ضداد نبخشد آمیزش   بچاک شعله زند بخیه سوزن پرکاه
ز قهر او که بگردن کشان دهد مالش   بگوش شیر بود حلقه از دم روباه
فلک به لرزه در از وی ز دستبرد علم   زمین به زلزله از وی ز رستخیز سپاه
ببزم او که سلاطین دهر راست مطاف   بعهد او که سنین و شهور راست پناه
کرا مجال نشستن بغیر نقش مراد   کجا نشان شکستن بغیر طرف کلاه
چو او نکرده کس از اهل دین بفرش حصیر   نشاط شاهی و فرماندهی خدمت گواه
چو او نگفته کس از خسروان بروی سریر   حدیث فقر و فنا لَا اِلٰهَ اِلَّا اللّٰه
شهنشها ز غم دوری درت کارم   بدان رسیده که بمرگ جان قریب ناگاه
بجوییم ار بدرت راه رحم کن نه عتاب   درینکه طالع من بد بود مرا چه گناه
کجاست ارزش آنم که بر بساط قبول   به لب نوا دهم از پای بوس شاهنشاه
ز نقش پای توام بوسه لبی بود آری   درین هوس چو گدایان گرفته ام سر راه
ببارگه ز ستم خانه سپهر خراب   ندیم شه نشوم روی روزگار سیاه
ز شاه بهره من سوختن بداغ فراق   ز دهر حاصل من زیستن بحال تباه
چه دل نهم به گهرپاشی سخن چو مرا   هزار آبله بر دل بود ز گرمی آه

چه سر کنم روش مدح گستری چو مرا | ببزم خسرو گیتی ستان نباشد راه
ز کار رفته دل و دست من چنانکه مرا | نمانده شادی پاداش و رنج باد افراه
نه از تو لطف و نه از حق مدد زهی حرمان | نه تاب شکوه نه جای سخن معاذ الله
نباشدم صله مقصود مدح خوان توام | بدین ذریعه مگر یادم آوری گه گاه
دگر عطیه فرستی شگفت هم نبود | که می رسد ز نم ابر تازگی به گیاه
بچشم کم منگر گرچه خاک راه توام | که آبروی دیارم درین خلافت گاه
کمال بین که بدین غصه های جانفرسا | هنر نگر که بدین فتنه های طاقت کاه
مربی سخنم من بمایه دارسی فکر | ز نطق من بودش عیشهای خاطر خواه
عبارتم به طراوت چو لاله در بستان | معانیم به لطافت چو باده در دی ماه
باخذ فیض ز مبدا فزونم از اسلاف | که بوده ام قدری دیرتر بدان درگاه
نزول من بجهان بعد یکهزار و دویست | ظهور سعدی و خسرو بششصد و پنجاه
سخن ز نکته سرایان اکبری چه کنی | چو من بخوبی عهد توام ز خویش گواه
کنون تو شاهی و من مدح گو تعال تعال | گذشت دور نظیری و عهد اکبر شاه
به فن شعر چه نسبت به من نظیری را | نظیر خود بسخن هم منم سخن کوتاه
سخن سرائی غالب پس سرم دعاست | اجابت از حق و خواهش ز بندهٔ درگاه
طرب بطبع تو شامل چو رنگ با رخ گل | بقا ز خصم تو زائل چو خنده از لب چاه

قصیدهٔ شانزدهم

ردیف شعر از آن کردم اختیار گره | که از شکست برابروی شهریار گره
گره کشای رموز خرد جهاندار شاه | که پیش ناخن تدبیر اوست خوار گره
زهی روائی فرمان که در کفش سپهر | دو دو چو گوهر غلطان به رشته تار گره

زبسکه زر شده خوار از کف زرافشانش
ز کیسه ساخته پهلو تهی ز عار گره

ز هول حملهٔ او بسکه در گلوی عدو
شدست گریه بمیدان کارزار گره

عجب مدار که چون خون روان شود بر خاک
دمد بجای حبابش ز جویبار گره

فلک بجادهٔ راهش گهر فشاند و بخت
بفرق رشتهٔ عمرش کند نثار گره

از انکه رشتهٔ عمرش شعاع خورشیدست
شدست بسکه درین رشته تابدار گره

عجب مدار بخوبی اگر زند پهلو
به انجم و به گهرهای شاهوار گره

بران سرست که جای دگر قدم ننهد
گرفت بسکه درین رشته اعتبار گره

جهانیان به شما مژدهٔ کشایش کار
که هیچگاه نیفتد دگر بکار گره

زبسکه بسته بدین رشته دل روا باشد
ز رشته تا نزده گردد آشکار گره

چو شد وظیفهٔ زر روز ازل که سال بسال
رسد برشتهٔ عمرش ز روزگار گره

گمان برشتهٔ عمرش کنم که سرتاسر
نشسته است گره را در انتظار گره

ایا شهنشه کشورکشای دشمن بند
زبنده در خم ابرو روا مدار گره

که چون بدین صفت اندر ضمیر من گذری
به پیچ و تاب دلم را دهد فشار گره

دلست تنگ از ان لب وشوشم که مباد
شود ز تنگی جا در دلم فگار گره

شدست کار گره در گره چنانکه اگر
شوم غبار شود در هوا غبار گره

زکار خویش چه نالم که دست هیچ دران
بسا زدست و زند صد هزار بار گره
ای زده است ۱۲

ازین گره که برابروی تست در تابم
که آه در چه محل یافتست بار گره

زدی زخشم برابروی و غافلی که مرا
بسان رشتهٔ زخم می کند نزار گره

کنم ببزم تو ساز غزل بلند آواز
فگنده است بدل طرح خار خار گره

زهی بحلقهٔ مو بیت نهان هزار گره
فتاده است بهر گوشه و کنار گره

چو وانشد به نفس دل خود از میان زدم | گزاشتم بدل دوست یادگار گره
چو رشته پیچ خورم چون هنوز جا خالیست | اگرچه رفته ز بند قبای یار گره
بدین تحمل و طاقت که لرزه در گیرد | بسان رشته بمن گر شود دوچار گره
مراست پویه بسر شرط و در ره افتادست | بتار جادهٔ این ره ز کوهسار گره
بدلکشائی گفتار من که غالب را | مزن برشتهٔ امید زینهار گره
ازین گره که بابرو زدی چرا ترسم | که در دلت ز صفا نیست پایدار گره
نشاط سال نو و جشن این همایون سال | بروز ناصیهٔ شاه نامدار گره
ز فرط گرمی هنگامه خوشدلم که مگر | مرا برون جهد از دل سپندوار گره
گره اگرچه بتار نفس نمی سازد | بود برشتهٔ عمر تو سازگار گره
ز سلک رشتهٔ عمر تو آن طراوت یافت | که شد بحسن جگرگوشهٔ بهار گره
بهار راست بدین رشته سر شگفت مدار | بجای غنچه دمد گر ز شاخسار گره
از آن برشتهٔ عمر تو میرسد هر سال | که عهد پاس وفا بسته استوار گره
ز بسکه رشتهٔ عمر تو در تنش جان شد | برشتهٔ هستی خود داد بهر قرار گره
ز همنشینی بند قبای محبوبان | عجب بود نه گزیند اگر کنار گره
سحر برسم دعا خواستم که آن بادا | که بشمرند درین رشته صد هزار گره
مسیحان بلند آسمان ندا دادند | که صد هزار گره بلکه بیشمار گره
چنانکه کار بدانجا رسد که بهر نشان | نیابد آنکه بجوید ز روزگار گره

هفتمین قصیده

گفتم حدیث دوست بقرآن برابرست | نازم به کفر خود که با ایمان برابرست
گو چرخ دشمنی مکن و بخت سرکشی | خود خواهش محال بحرمان برابرست

هنگامه گرم سازی کوشش بجا نماند / خون همچنان بآتش سوزان برابرست

در راه عشق سینه زمین سای دیده ایم / آن ناقه را که کوه بکوهان برابرست

غوغای رستخیز بگوش شهید عشق / با لحن و صوت مرغ سحرخوان برابرست

بیدستگه نیم که هنوز از هوای وصل / شوریست در سرم که بسامان برابرست

با چاره گر بگوی که تیمار پیش کش / دردیست در دلم که بدرمان برابرست

زین موج خون که می گذرد دمبدم ز سر / دستار من به لالهٔ نعمان برابرست

کینهای آشکار که سرجوش ناز اوست / در ذوق با نوازش پنهان برابرست

نی وعدهٔ نه پرسش رازی نه شکوهٔ / داغم ز نامه که به عنوان برابرست

نی کف گرفته ساعد و نی لب بوده بوس / در ناخوشی وصال به هجران برابرست

پیوسته پرفشان و نه جسته ز آشیان / پرواز من به جنبش مژگان برابرست

تن زن ز شکر و شکوه که در مسلک رضا / راحت برنج و سود به نقصان برابرست

ترک وجود گیر سخن در سجود چیست / بگذر ز طاعتی که به عصیان برابرست

در دیدهٔ جریده روان یگانه بین / کثرت بخوابهای پریشان برابرست

جاروب لا بیار که این شرک فی الوجود / با گرد فرش و سینهٔ ایوان برابرست

ذات حقست واحد و هستیست عین ذات / بزم جهان به مجمع اعیان برابرست

غالب بهل تصوف و هنگامه گرم کن / نال قلم به شمع فروزان برابرست

بالد بخویش خواجه چو گوئی سخنورش / غافل که این ترانه به بهتان برابرست

نی هر ترانه سنج نکیسا نوا بود / نی هر سخن سرای به سحبان برابرست

نی هر شتر سوار به صالح بود همال / نی هر شبان بموسیٰ عمران برابرست

نی هر که گنج یافت ز پرویز گو برد / نی هر که باغ ساخت برضوان برابرست

گفتی که این و آن بود از نطق مایه ور / این در شمار شیوه نه با آن برابرست

گیرم که هر گیاه برد از ابر و باد فیض — خر زهره کی به سنبل و ریحان برابرست
امروز من نظامی و خاقانیم بدهر — دهلی زمن به گنجه و شروان برابرست
مقصود گر دشت بلندی فرو گزار — دکان من به گنبد گردان برابرست
سلجوقیم به گوهر و خاقانیم بفن — توقیع من بسنجر و خاقان برابرست
تیغ مرا اگرچه بود خفته در نیام — پولاد با بدخشش بدخشان برابرست
چون آب ایستاده و موج دمادمش — واماندگم ز پویه بجولان برابرست
دشت مراست لالهٔ خودرو چمن چمن — تمکین من بکوشش دهقان برابرست
روح اللهم جلیسم و به دیر از فروتنی — رخت تنم به بستر رهبان برابرست
کلک مرا سواد سویدا مثال نظم — با سرمهٔ دیار صفاهان برابرست
در عرصهٔ قلمرو فکر از محیط نطق — جوی بریده ام که بعمان برابرست
گر من سکندرم تو هرا یینه خضر باش — گفتار من بچشمهٔ حیوان برابرست
در مطلع دگر سخن از راز سر کنم — هر بیت این قصیده بدیوان برابرست

گر ماه نو بابروی جانان برابرست
کو جنبشی که گفته شود هان برابرست

یارب جبین کیست که از بس بسجده سود — باقی به ابروی مه کنعان برابرست
چون مه شود بگوی که ماند همی بگوی — در پیکر هلال بچوگان برابرست
در شب چرا تهیت بروز ار پدید نیست — چون ماه نو بطاق شبستان برابرست
فی فی از آن بتی که هیچ ندارد ز نقل و می — گوئی به طاق کلبهٔ ویران برابرست
زرین سیمیا که زورق سیمین دود بر آب — هر کوکبی بدیدهٔ حیران برابرست
بالای طفل یکشبه در چشم زراستی — با قامت خمیدهٔ پیران برابرست
وقتی که از گرانی بار ثمر خمد — با شاخ نخلهٔ ثمرافشان برابرست

چون آسمان هر اینه ماند به پیل مست | این با کجک به هیئت و عنوان برابرست
محراب مسجدست بپا تا اداکنیم | آن طاعت قضا که بتاوان برابرست
با پشت کوژ و نعل سمند و رکاب رخش | در پیشگاه مرد ادادان برابرست
قلاب شست ماهی و خم کمند شیر | در حوت و در اسد دم جولان برابرست
این نیم دائره که فرو ریخت کلک صنع | با نصف طوق و دور گریبان برابرست
بر دوست شاه تیغ و کمان است جایگاه | با تیغ و با کمان بچه برهان برابرست
دانم نه تیغ مصقله تیغ پادشاست | نشگفت گر به تیغ بدیلسان برابرست
اندازه دان کسیست که گوید هلال عید | با ناخن بریدهٔ سلطان برابرست
جم پایه **بوظفر** که بمیزان اعتبار | اورنگ وی به تخت سلیمان برابرست
شبدیز شه ز رخش برفتار تیزتر | سرهنگ شه برستم دستان برابرست
گر شاه را ز عون الهی به رزمگاه | پیراهن حریر به خفتان برابرست
بدخواه را ز انشتلم خار خار خوف | دل در خراش سینه به پیکان برابرست
کیوان ندیده که بود دیدبان بام | گفتی که بام کاخ به کیوان برابرست
جستم ز آفتاب پرستان نشانهٔ | گفتند شه بمهر درخشان برابرست
نزدیکی ز دور بدار انشان دهم | نازد بخویشتن که بدربان برابرست
هم کعبه بر زمین بود و هم سریر شاه | در هر دو پله بار بمیزان برابرست
در مدح شه معرّفت شاهم به معرفت | با شبلی و جنید بعرفان برابرست
هم پادشاه عالم و هم غوث اعظمی | دار الخلافه از تو به گیلان برابرست
بر گردن سران بمثل گر نهی قدم | سر سجده آنکه از تو به صنعان برابرست
اهرمنیست با تو دم از دشمنی زدن | مهر تو با محبت یزدان برابرست
رخش تو سیمیای بهارست در خرام | گرد سمش به سنبل پیچان برابرست

لطف تو کیمیای وجود است در نمود
تن در نظاره گاه تو با جان برابر است

جلدوی سینه کاوی من در ثنای شاه
هرچند مشکلست بآسان برابر است

باآنکه بر سر گریشه افشانده ام زکلک
این نکته ها که با دُر و مرجان برابر است

اینک مرا ز خجلت گفتار نارسا
جوش عرق بموجهٔ طوفان برابر است

پوزش پذیر و مکرمت انگار کز تو ام
خود یک نگه به لطف نمایان برابر است

آری قبول عذر گناه از گناهگار
با صد هزار بخشش و احسان برابر است

با چون منی گرایش همچون توئی به مهر
گر اندکست هم بفراوان برابر است

تا اهتمام نیر رخشان به بذل نور
در شهر و باغ و کوه و بیابان برابر است

بادا بقای شه که بفر فروغ بخت
دیهیم شه به نیر رخشان برابر است

هژدهمین قصیده

خرشید به بیت الشرف خویش درآمد
زانسان که شهنشاه به اورنگ برآمد

دارای فریدون فر فرزانهٔ فرخ
کز فر فراوان لقبش بوظفر آمد

همتای جهاندار نه بینی بجهان در
کز فره و فرهنگ جهانی دگر آمد

در حضرت شاه همه دان و همه آرای
کاندر همه جا در همه بخشی سمر آمد

خورشید بدریوزهٔ دیهیم رخ آورد
بهرام طلبگار کلاه و کمر آمد

از پیشگه مهر بود پیشکش شاه
هر گوهر رخشنده که از کان بدر آمد

با خاک در شاه زخورشید مزن دم
از ذره سخن گوی که خورشید گر آمد

با ذرهٔ خاک در خسرو چکند مهر
خود روشنی مهر ازین خاک در آمد

مهر از شرف خویش بمن داد نشانی
وانگه به نظرگاه شهم راهبر آمد

آن وعده که فرداست هم امروز وفا شد
کاینک رخ رخشندهٔ شه در نظر آمد

این دید گرانما به هر دیده نه بخشند
منت کش چشم که حقیقت نگر آمد

با کوس و علم علم و هنر چون نکند جمع
شاهی که بفرهنگ خرد نامور آمد

با لعل و گهر جود و کرم چون ندهد ساز
شاهی که به فر تاب نظر مهر فر آمد

در عهد وی آسیب جز این نیست که گویند
بر گشته درویش ز موج گهر آمد

از راه کرم پایهٔ اهل هنر افزود
از روی خرد کار روای هنر آمد

هر جا که سپه بر دزمین موجهٔ خون زد
هر سو که رخ آورد نوید ظفر آمد

راز دل سوداز ده در سینه نگنجد
اندیشه باهنگ غزل پرده در آمد

بر نعش من از ناز و ادا مویه گر آمد
تا روز فرو رفت شب هجر سر آمد

ما را ستم کشت و فریب دگران را
در حلقهٔ ماتم زره لهو در آمد

ننگست ره عشق بیا تا بنماییم
خون می چکد از باد کز ان ره گذر آمد

تا می چه قدر جوش به خم زد که درین دور
ما را به نخستین قدح اندر کدر آمد

ساز طرب تا چه نوا داشته باشد
چون زخمه و تارش ز رگ و نیشتر آمد

آوازه شنیدیم و ندیدیم همانا
معشوقه نواییست که از پرده بر آمد

چون جز به گرایش نفرستند بلا را
چندانکه بلا بیش طرب بیشتر آمد

دیگر ره بیرون شد خوناب بنودست
در خستگی دل فرح از چشم تر آمد

خنجر به کف دشمن و نشتر به کف دوست
سوداز دهٔ عشق ترا خون هدر آمد

یک شعله بود غم که از آن شعله به تقسیم
دود از دم و سوز از دل و داغ از جگر آمد

غالب به ادب باش که در بزم شهنشاه
فرشیست کش از اطلس چرخ آستر آمد

این منظر اقبال بدان پایه بلندست
کز گردش سر شخص خرد را خطر آمد

در دانش و بینش ز شهنشه سخن آرم
کش دیده و دل بایهٔ دو یکدگر آمد

دل آئینه و دیده بود جام جهان بین — هنگامهٔ اسکندر و جمشید سر آمد
تا زمزمه سویدای دلش کاین ورق راز — مجموعه احکام قضا و قدر آمد
هر کس که ز مشکین نفسیهای تو دم زد — چون سایه سواد ختنش بر اثر آمد
در ره گذر مدح تو چندانکه زدم گام — چون سبزه ره سطح فلک سپر آمد
با باد ز رخش توسخن رفت و فرو ماند — با ابر ز ایثار تو گفتیم تر آمد
زان روی که ماند برخش راه غلط شد — گر زخم بد اندیش ترا بر سپر آمد
بدخواه ترا کش خطر از عالم بالاست — چون پرتو مه سیل ز دیوار و در آمد
آنی که نی کلک تو چون خامهٔ تقدیر — پرکار کشای رقم خیر و شر آمد
نی نی همه خیری تو و خیرست که در رزم — اقبال تو اعدای ترا جان شکر آمد
شر نیست جز امر عدمی کز ره هستی — خیرست دم خنجر اگر تیز تر آمد
زان رو که نه از زمرهٔ ارباب ریائیم — در مدح و دعای تو سخن مختصر آمد
گر خود همه یک روز بود هستی کونین — خوش باش که عهد تو هم آخر اسحر آمد
در خاتمه ورزم روش شرط و جزا نیز — کاین شیوه در آئین دعا معتبر آمد
تا نامزد صبح شناسند دمیدن — تا در صفت روز سرانید بر آمد
هر روز بدان جلوه بر آئی که سرانید — خورشید به بیت الشرف خویش در آمد

نوزدهمین قصیده

دوش در عالم معنی که ز صورت بالاست — عقل فعال سراپرده زد و بزم آراست
خواند از دیده وری دیده وران را بسباط — تا ببینند که اسرار نهانی پیداست
راز هفت اختر و نه چرخ پژوهند اینجا — در دبستان نتوان گفت که پرسش غوغاست
بر لب راز شمر و هان قفل ز مهر سکوت — ساقی میکده بیهوش زبان گویاست

دانش اند و زیباید که شکوهد ز سوال
رازها غنچهٔ نشگفته و گفتار صباست

زر پراگنده و گنجور تر از در دست
ما که شاهیم ز ما رخصت ایثار و عطاست

چون بدانش نتوان گشت توانگر بیما
لاجرم هر که گدای در ما نیست گداست

رهروانی که بهنجار شناسا بودند
ناگه از خویش رمیدند که یارب چه صلاست

اندران حلقه بدین فتنه هزاهز رو داد
وندران زمره بدین زمزمه غوغا برخاست

که نداریم درین دائره آهنگ سماع
حاصل ما زنی و چنگ همین صوت و صداست

کیست تا جرعه کش بادهٔ تحقیق شود
الحذر الحذر ای قوم که می هوش رباست

این فریبنده سخنهای شناسائی راز
نشناسیم که ما را سخن از برگ و نواست

چون کس از همنفسان زخمه بر آن تار نزد
منکر آزادیم اندازه و رم از خویش اداست

رفتم آشفته و سرمست و پس از لابه و لاغ
گفتم اینک دل و دین گفت خوشست باده کجاست

گفتم اسرار نهانی ز تو پرسش دارم
گفت جز محرمی ذات که بیچون و چراست

گفتمش چیست جهان گفت سراپردهٔ راز
گفتمش چیست سخن گفت جگر گوشهٔ ماست

گفتم از کثرت و وحدت سخنی گوی برمز
گفت موج و کف و گرداب همانا دریاست

گفتم آیا چه بود کشمکش رد و قبول
گفت آه از سر این رشته که در دست قضاست

گفتمش ذره به خورشید رسد گفت محال
گفتمش کوشش من در طلبش گفت رواست

گفتم آن خسرو خوبان بسخن گوش نهد
گفت گر گوش نهد زهرهٔ گفتار کراست

گفتم از بالش پر چاره ندارد سر من
گفت هر سر که چنین نیست سزای سرپاست

گفتم از اهل فنا گر خبری هست بگوی
گفت این قافله بی گرد ره و بانگ دراست

گفتم از داغ چه خیزد که نهندم بر دل
گفت چون درد گرانمایه شود داغ دواست

گفتم افسوس که کمتر دهدم داد سپهر
گفت خاموش که در داد نگنجد کم و کاست

گفتم آن بیت که همواره سرائی از کیست
گفت غالب که هم از غالب آشفته نواست

گفتم از چیست که چون شمع گدازد نفسم | گفت ای جان پدر روشنی طبع بلاست
بره بیت شرف مهر چرا شد گفتم | گفت کاشانهٔ سرهنگ شه هر دو سراست
بوظفر قبلهٔ آفاق که در مسلک شوق | هر که رو سوی تو دارد بجهان قبله نماست
همه عالم عدم و ذات تو برهان وجود | الفی بر سر لا چون بفزاید الاست
مادرش کور کند هر که بزاید احول | بسکه در عهد تو فرجام دوبینی برخاست
سایه خود همه تشخصست و توئی سایهٔ حق | سجده گر پیش تو آریم نه بیجا که بجاست
سایه چون لازم تشخصست دو تا یعنی چه | نیست همتای تو موجود که ایزد یکتاست
بسکه از فیض تو بالید بهاران بر خویش | موج گل دام گرفتاری مرغان هواست
نشنوم صوت مزامیر و ضرورست سماع | لاجرم خامه به گلبانگ غزل پرده سراست

گر همین جوش بهارست چه حاجت بصباست
که خود از تنگی جا پیرهن غنچه قباست

خاک را سبزه هر آئینه بگردون رو کش | تاک را خوشه همانا به ثریا ماناست
رنگ گل بسکه فراهم شده در طبع نبات | رستنی گر همه برگست وگر خار حناست
گل شمر گر به گلستان همه سنبل بینے | خون ز گرمی چو زند جوش بسوزد سوداست
سایهٔ نخل فزون گشت سوادش در دهر | بسکه در روز بیفزود ز شب هر چه بکاست
گر فضایش شمری جمله پر از گل نگرے | آن تفاوت که در اندیشه ز گل تا بگیاست
دم نظاره چو لبلاب بپیچد به شجر | بسکه از فیض نمو تار نگه بهره رباست
نسبت نامیه با سبزهٔ و گل خاص نماند | خود سخن ختم نگردد اگر از نشو و نماست
صوفیان را شده قطع نظر از غیر محال | که نظر نیز رهین مدد آب و هواست
در سر ذرهٔ هر خاک هوای دگرست | هان و هان سبزهٔ نوخیز مگر ظل هماست
سخن از ظل هما رفت دگر یاد آمد | مدح شاهنشه والا که سزاوار ثناست

آسمان پایه شها چرخ برین بار کجا
ای که روی تو هر آئینه نظرگاه خداست

جان فشاندن به هست زنده جاویدم کرد
در صف صوفیه گویند بقا بعد فناست

بنده ساده دلم بندگی آئین منست
از تو پرسش نه و از بنده پرستش بسزاست

بر من از بخت نکوهیده چه سنجم چه گذشت
بر من از چرخ فرومایه چگویم چه جفاست

هر چه با شوق ملایم نفتد مرگ دلست
هر چه بر طبع گوارا نبود جان فرساست

خانه از سیل نیفتد بود ار سیل بهار
آتش از آب بمیرد خود اگر آب بقاست

هیچ این نشاگر اپنای نباشد چندین
بر من آن میرود امروز که گوئی فرداست

خون چکد خاصه از آن دل که خراشی دارد
ورنه در سینه دل هر که ببینی درداست

بسکه گم گشت ز تاریکی و تنگی گویم
مگر آن کلبه که من می‌باشم در صحراست

اینکه بینی و نپرسی که چه خواهی سهلست
آه از آن دم که نه بینی و بپرسی که کجاست

رشحه بر من بچکان باده گلرنگ بنوش
جرعه بر خاک فشاندن روش اهل صفاست

اثر تربیت تست کمالم به سخن
زار مپسند بدین سحر بیانی که مراست

فیض حقست قبول سخن و شادی فتح
به قلم نازم اگر تکیه موسی به عصاست

همچو من شاعر و صوفی و نجومی و حکیم
نیست در دهر قلم مدعی و نکته گواست

ذوق مدح تو بران داشته باشد کامروز
رگ اندیشه ز دم گرچه قمر در جوزاست

اینکه خور در حمل و مه به دو پیکر باشد
هست تسدیس و همایون نظر مهر فزاست

باده با نیر اعظم زده کیوان به حمل
همنشینی به شهنشه ز کشاورز خطاست

زهره دیدم به حمل تن زدم از خبث زحل
بهر شه مطرب آورده نه دهقان تنهاست

قاضی چرخ که در خوشه بود و اژدون پوی
متحیر که چرا اوج دو بالش یک جاست

چون فرود آمده مریخ به منزلگه ماه
کلبه چیک طربگاه سپهبد نه رواست

تا چه افتاده که در خانه قاضیست دبیر
پرسش واقعه هست اگر پرسی رواست

گشته در دلو و اسد روی به وجاده نوق
ذنب و راس که از طالع و غارب پیداست

لوحش الله گهر افشانی نال قلم
یارب آتشخور این ابر کدامی دریاست

تا چه در راه فشانده است که از کثرت شوق
میرود خامهٔ من پیش و لی رو بقفاست

نیست در رهروی از سایه و سرچشمه گزیر
خامه رهرو بود و سایه و سرچشمه دعاست

تا قضا نسخهٔ اجمالی آثار قدر
تا قدر صورت تفصیل احکام قضاست

مجملاً مهبط انوار الهی باشی
کانچه خواهند ازین جمله مفصل پیداست

۲۰
بستمین قصیده

عیدست و نشاط و طرب و زمزمه عامست
می نوش کنم بر من اگر باده حرامست

باد از جهت بزم شه آید مگر امروز
کز بوی گل و باده فرح بخش مشامست

بر وعدهٔ فردا چه نهم دل که ز دیروز
در حلقهٔ میم و شکن طرهٔ لامست

طوبی همه نخلیست که از جای نجنبد
اینجا سخن از ساقی طاؤس خرامست

پیداست که ساقی که بود دیر مغان را
هر چند من از رشک نگویم که چه نامست

زلفش نگر انگه بمن شیفته بنمای
گر سنبل فردوس چنین غالیه فامست

دی نوبتی شاه که شام دهل کوفت
کامشب بجهان خانهٔ ماه صیامست

گوئی رمضان رفت و به شبگیر و درین راه
منزلگه دیروزه همان سرحد شامست

از فرخی عید و تماشای مه عید
در نغمه سرائیست اگر خود لب بامست

گر خلق بانگشت نمایند مه نو
مارا بکف از ساغر می ماه تمامست

هر شب غم آن بود که چون صبح زند دم
بر خاک بریزیم اگر آب بجامست

امشب چه غم از صبح که در انجمن ما
افطار به گلبانگ می آشامی شامست

عیدست و صلای خور و نوش ست جهان را
می روزه نباشد که درین روز حرامست

از روزه اگر کوفته باده دوا گیر | این مسئله حل گشت ز ساقی که کدامست
می نوش و میندیش و مکن شرم که در شهر | منجوارہ بود حاکم و واعظ ز عوامست
گر واعظ دل مرده سفیدست ردایش | خود لوح مزاریست که از سنگ رخامست
لب تشنگی باده گلرنگ ندانست | آن خواجه که امروز در ایثار طعامست
خود وجه می از قیمت حلوا نبود بیش | آلات سفالینه بهایش دو سه دامست
آهنگی در زمزمه دل می برد از کف | این مطرب مرغوله نوا اینچه مقامست
هان همدم دیرینه که غمخوار منستی | رو باده بچنگ آر اگر خود دهمه وامست
وام از پی آن خرقه و سجاده گرو کن | لیکن ز می پخته به آن باده که خامست
آن باده که از رائحه قوت دل و جانست | آن باده که از ذائقه سود لب و کامست
امید که چون بنده تنها به بناشی | می خوردن هر روزه ز عادات کرامست
هشدار که در مستی اگر پای نلغزد | زین زاویه تا میکده میدان دو سه گامست
گیرم که نشاط آمده چون مرغ به پرواز | آخر نه تو صیاد و قدح حلقهٔ دامست
در دائرهٔ دور قدح دیر نگنجد | ساقی گری آوردن جام از پی جامست
چون پنجه دهم روی دهد یک قدح از می | در جیب فرو ریز که این حق مسامست
گویند که گردون دگر آرد رمضان را | تا یازده مه خود سخن از شرب مدامست
آری ز عطای شه جم کوکبه ما را | نعمت بکمالست و تنعم بدوامست
سلطان فلک رخش بهادر شه غازی | کش ابلق ایام درین دائره رامست
گردنده فلک بنگر و خورشید درخشان | شه رائض این توسن زرینه ستامست
عیدست و دم صبح و بود انجمن آرای | شاهی که درش قبلهٔ جمهور انامست
عامست زمین بوس شهنشاه درین روز | از بنده سوی قیصر و فغفور پیامست
والا خلف شاهجهان بین و شکوهش | از شوکت محمود چگوید که غلامست

ای شاه سخنور که به احیای معانی — کار سخن از معجز نطق تو بکامست
ایمان به دلاویزی گفتار تو داریم — ما را چه اگر نظم نظامی به نظامست
با منظر اقبال تو او جیست که آن را — از سبزهٔ گردون خط پشت لب بامست
تا فرق توان کرد خدا را ز خداوند — در پیش شه از ما عوض سجده سلامست
با ساغر شه ساغر خورشید سفالست — با خنجر شه خنجر مریخ نیامست
در بزم ندیم تو اگر تور و پشنگ است — در رزم زبون تو اگر رستم و سامست
بدخواه تو در بدروشی عاد معادست — سرهنگ تو در تیغ‌زنی سام حسامست
دریوزهٔ سیم و زر و لعل و گهرم نیست — گفتار مرا جایزه تحسین کلامست
غالب چه زند دم ز دعا کز تو خود او را — توقیع ثنا خوانی و اقبال مدامست
دو دست همی چشم بدارد ز تو وانگاه — این نامه که زد خامه رقم زخم بنامست

بست و یکمین قصیده [۲۱]

دمی که گشت نوا مند سے تماشا را — سپیدهٔ سحری غازهٔ روی دنیا را
بدلکشائی رفتار زخمهٔ مطرب بزم — کشود راه برون شد ز ساز آوا را
فروختیم متاع سخن بدین فریاد — که مژده باد شناسندگان کالا را
ز راجه بندگی بت گزشتم آن خواهم — که نشنوم ز رقیبان دیه غوغا را
چرا بود که سکندر رود بتاریکی — فشرده ام بخرابات لای پالا را
قرارداد چنین بوده است پندارم — که رو زخوش نه نماید چشم بینا را
عیار کعبه روان تا به تشنگی گیرند — نداده اند دران دشت راه دریا را
درآ بکلبهٔ ویران ما که پنداری — ز ششجهت بهم آورده ایم صحرا را
ز سرنوشت جدا نیست نامهٔ اعمال — طراز صورت دی بوده است فردا را

بعهد خویش سگالم هلاک هفت سپهر / بمن دهند مگر کار و بار آبا را
بدزدی آمده هندوی غم بکعبهٔ دل / که بر کند حجرالاسود سویدا را
هزار دوزخ سوزنده در قفا مانده است / همی بدو بستم تا کجا بمدارا را
زراز اختر و گردون چه دم زنی که هنوز / همی ز هم نشناسی مثان و دورا را
برو مصوّری آموز تا چه کار کنی / دران میان نگری روی کارفرما را
ز دست رفته عنانم بجاهلی که دران / به رشته ریش کند طفل پای عنقا را
نهی ز باده مرا بود از عزیزان پرس / که ریختند پیر از من بخاک صهبا را
نه خون چکیده ز ریش و نه بوده دیده زنیش / ز چاک سینه چه ارزش فزوده خرما را
نوای که چون بعهد طرح آشتی فگند / به من درافتی و پرسی طریق حلوا را
بحق تلخی زهراب غم که نوشم باد / ز بوسه بر لب من ریز من و سلوی را
بهای دل نشماری فزون ز نیم نگاه / مگر فروخته باشم متاع یغما را
دمیکه ولوله رستخیز انگیزد / ز خوابگاه لحد طفل و پیر و برنا را
روان .. رائی و در عذر آن ادای خرام / بحل کنند ستمهای بی محابا را
فزاید آن همه جرأت به وانموده نظیر / که اهل حشر شفاعت کنند لیلی را
دگر به جائزه آن طرهٔ خم اندر خم / فشند در کف شوقم نه زلف حورا را
بساط عیش ز جنت برم بپایهٔ عرش / به بیخودی نشناسم ز سدره طوبی را
تو مهرپیشه ولی بند غم نه آغوشست / چرا ست کاینهمه در هم فشرده ما را
دگر زبانه دمی نا بداز عدم بوجود / چه روی داد روانهای ناشکیبا را
بجلوه گاه شهود آمدم چرا تنها / مگر نیافته باشم بغیب همتا را
وگر بود زچه تابد نه اندرین محفل / شکسته ایم بروی بساط مینا را
نگفته ام که مکن قبلهٔ دعا از نور / ولی چه سود پراگنده کردن اجزا را

مشو ستاره پرستار کافتابی هست — فروگرفته فروغش نهان و پیدا را
بدان که از ره صورت نه از ره تثلیث — زهم جداست اگر قبله گبر و ترسا را
مراست قبله حاجات و کعبه اعمال — یگانهٔ که بسرمنش کشوده ام جا را
روم بگرد سرش گردم ارچه بی ادبیست — بهانه ساخته ام رسم عید اضحی را
مگو که گرد سر بادشاه گردیدن — نه درخورست جز آن چتر آسمان سا را
به کعبه رشک برم زان که در دلم گزرد — که کعبه داشته باشد خود این تمنا را
زمن بپرس هر آیینه کان جهانبان کیست — مباد نام برے کیقباد و دارا را
فروغ اختر دنیا و دین **بهادر شاه** — که اختران بدرش سوده اند سیما را
جهان دانش و بینش که در جهانداری — فزوده فره و فرهنگ لفظ و معنی را
ز دیر باز تماشائیان خیره نگاه — گزیده اند غلط هاے راست مانا را
قضا دریچه مینو کشوده در نی بست — هوای کاخ مصور بود زلیخا را
رخ مخدرهٔ دین ندیده در مستی — کشیده اند در آغوش زال دنیا را
طراز کسوت نام آوری شناخته اند — لوای و مسند و تاج و نگین و تمغا را
خدایگان سلاطین بشیوهٔ تحقیق — گسست بند ره و شهای ناشناسا را
برغم تخت سلیمان که بر هوا میرفت — بروی آب همی گسترد مصلا را
بعکس خاتم جم کاهرمن ربود از وی — همی نهد به نگین خانه چشم بینا را
بهای خاک درش میدهند آب حیات — بران سریم که بهم زنیم سودا را
ز نظم شاه چگوئی مگر فرود آرے — پی مثال ز اوج فلک ثریا را
ز شاه معجزه اندم طلب که در جنبش — بگاهواره سخن گو کند مسیحا را
نه در بهار که گر در خزان سحرگاهے — بفرض سوی گلستان رود تماشا را
به یمن مقدم خاقان به صحن باغ نبات — بروز نامیه از بسکه قسط اوسفے را

خورد بچرخ سرش ناگهان اگر فراش / فراز سبزه نهد تکیه گاه دیبا را
دم افاده ز حکمت چنان سخن راند / که جنگ‌گر نه ز صورت جدا هیولی را
نه از مشاهده ما نا که از شنیدن اسم / نشان دهد که چه در دل بود مسمی را
زهی ز روی شناسا وری شناساگر / رموز تفرقه و جمع و لا و الا را
چو بحر و موجه و گرداب در نظر دارد / شهود ذات و صفات و شیون و اسما را
روا بود که در اندیشه انحصار کند / تجلیات کمالات حق تعالی را
شدم خموش دگر لب چه میگزی غالب / من آن نیم که نه فهمیده باشم ایما را
گریزگاه جز این جاده رهگزار نداشت / گزر به منطق صوفی فتاد انشا را
نشاط و رزم از انجامش شنا بدعا / بدین پیاله کشم باده تولا را
وجود تا بود جز به چشم بینش را / نمود تا نبود جز به لفظ معنی را
بهر صورت بپیوند لفظ و معنی باد / طراز نام شهنشاه و طرز طغرا را
ز روی ضابطه مدت آن بود دیگر و ز / سنین عمر شهنشاه عالم آرا را
که سعی سپهر ثوابت بحسب رای حکیم / در آورد به نشانگاه ثور جوزا را

بست و دوین قصیده [۲۲]

دیگر بدان ادا که وزد در بهار باد / دارد به پویه کلک مرا بیقرار باد
وقتست کز تراوش شبنم ز جوش مهر / گوهرفشان شود بسر سبزه زار باد
وقتست کز شگرفی آثار نامیه / بندد حنا ز لاله بدست چنار باد
وقتست کآورد زره آورد نوبهار / بی جام و آبگینه می بیخمار باد
با محتسب بگوی که مستی گناه نیست / زین پس بجای باده خورد باده خوار باد
گنج روان باد کند ناپدید خاک / راز نهان خاک کند آشکار باد

بود از گهر به بطن صدف نقشبند ابر ‏ ‏ گشت از شفق باوج هوا لاله کار باد
از تنگ رزی گل و نسرین که باهمست ‏ ‏ در رهروی خورد بخیابان فشار باد
سوسن کشیده خنجر و سنبل نهاده دام ‏ ‏ نه شگفت گر میانه رود برکنار باد
گل بین که خفته در گذر باد و همچنان ‏ ‏ خندد بعشوه تا نشود شرمسار باد
رفت آنکه پوی پوی بهر سوز خاک راه ‏ ‏ انگیختی غبار به نیروی کار باد
بینی که سبزه زار همی بر هوا رود ‏ ‏ انگیزد از بسیط زمین گر غبار باد
از گونه گون شقایق و از رنگ رنگ گل ‏ ‏ زد نقشهای بوقلمون صد هزار باد
سنبل چرا ز غصه نه پیچد بخویشتن ‏ ‏ کش جز به سبزگی نه نهد در شمار باد
در باغ و راغ بهر نمود شکوه خویش ‏ ‏ دارد هوای پرورش برگ و بار باد
فرجام شادی خود از انبوهی نهال ‏ ‏ بیند دمی که بگذرد از شاخسار باد
صبر از نهاد خاک بدر برد نوبهار ‏ ‏ تا رشک بر زمین نبرد زینهار باد
زین بعد رنگ را نتوانند نهفت خاک ‏ ‏ زانسان که بوی را نبود رازدار باد
بنگر قماش سبزه که با قدر ردای خضر ‏ ‏ بی آنکه پود را بهم آرد بتار باد
با آب در سپارش گل شد سخن دراز ‏ ‏ هر لمحه هرزه نگذرد از جویبار باد
با عطر پیرهن نگراید ز بوی گل ‏ ‏ عشاق را نماند دگر غمگسار باد
تا سرو سنج سنجد و گل پیرهن درد ‏ ‏ رقص از تذرو جست و سرود از هزار باد
نی باد بلکه خود دم جان بخش عیسویست ‏ ‏ نامش نهاده اند درین روزگار باد
زان رو که چار سوی جهان را فرو گرفت ‏ ‏ ماند به پرچم علم شهریار باد
سلطان **ابوظفر** که ز بیم سیاستش ‏ ‏ خم خورده از چراغ سر رهگذار باد
خرشید فرد دفتر آثار رای اوست ‏ ‏ اینک ربوده این ورق زرنگار باد
در بزم گه نهاده بفرقش نسیم گل ‏ ‏ در رزم جا فتاده ز تیغش فگار باد

بادست رخش شه که بود خاک کان خصم | آسان ز قوم عاد برآرد دمار باد
با باد پای شاه گر از روی داوری | در ره نهد نشان و در آید بکار باد
تازد بدان شتاب که در بازگشت وی | گردد همان بگام نخستین دوچار باد
نازم بدان همای همایون اثر که هست | در کارزار آتش و در خارزار باد
در ره گر از فوج تگرگ و باد را | گز بیم ترکتاز خزد در حصار باد
افتاده گر بطرهٔ گرد رهش گره | گردید شانه وش همه تن خار خار باد
صبحی بفرخ انجمن شهریار یافت | از بهر کارسازی نوروز بار باد
افشاند لاله و گل و ریحان در انجمن | گز دیر باز بود درین انتظار باد
بیچاره چیست گر نه بآیین فشانده شد | کاورده عذرخواه کف رعشه دار باد
در عرض رنگ و بوی ریاحین بهار را | باشد به پیشگاه چمن پیشکار باد
در مدح شه روانی طبعم نه باد صبح | باشد بشرط آنکه بود مشکبار باد
در بزمگاه نظم ز دود چراغ من | یابد شمیم نافهٔ مشک تتار باد
از جنبش قلم به کمینگاه فکر من | باشد فرشته صید و سلیمان شکار باد
از بخت تیره طبع روان مرا چه بیم | خوش بگذرد ز خلوت شبهای تار باد
بیرون ز مقتضای طبیعت کرشمه ایست | دانی که از چه می وزد دم بهزار باد
خواهد که بهر سرمهٔ چشم سخنوران | خاک مرا برد به صفاهان دیار باد
راند سخن گر از نفس گرم من بباغ | در رخت خواب غنچه فشاند شرار باد
با من حدیث همنفسان ترهات گیر | وز رفتگان اگر رود آنرا شمار باد
خود را طفیل شاه ستایم که بهر گل | بندد طراز نامیه بر جیب خار باد
گفتی که حق مدح ز غالب ادا نشد | در موقف دعا نفسم حق گزار باد
دولت بکارگاه بقا زد دم از دوام | یارب بقای خسرو فرخ تبار باد

باشهریار عهد وفا بست روزگار — یارب بنای عهد وفا استوار باد
نامش که محضر ملکی را فزوده اوج — در منطق ملوک خداوندگار باد
کیهان خدیو را به سریر شهنشهی — پیوسته تکیه بر کرم کردگار باد

بست و سومین قصیده

ما همانیم و سیه مستی هر روزه همان — نه شب جمعه شناسیم نه ماه رمضان
مستیم را نه بود مطرب و ساقی در کار — مستیم را نبود نغمه و صهبا سامان
مستیم را نبود نامه سیاهی فرجام — مستیم را نبود باده پرستی عنوان
مستم اما نه ازان باده که آید ز فرنگ — مستم اما نه ازان باده که سازند مغان
مستم اما نه ازان باده که در سنگ انداز — به نی و چنگ خورند آخر ماه شعبان
الله الشکر که در ساغر من ریخته اند — می بیرنگ ز میخانهٔ بی نام و نشان
زده ام جام بجز می که دران بزمگهست — ساقی اندیشه و مینا دل و راوق عرفان
می چنان نیست که خیزی و بجا کش ریزی — شیشه بشکن که مرا ز دوست نخواهم تاوان
خون من باد هدر باده فرو ریز داگر — صد ره این شیشه ز مستی زده ام بر سندان
مست پیمانهٔ پیمان الستم بگزار — منکه مستم چه شناسم که چه بستم پیمان
لاجرم صرفه درانست که در بیخبری — گذرد سال و مه و روز و شب من یکسان
هم درین فصل که مستانه سخن می گذرد — نکته چند سرایم ز وجوب و امکان
صور کون نقوش ست و هیولی صفحه — صفحه عنقاست چه گویی ز نقوش اکوان
هستی محض تغیر نپذیرد زنهار — حرف الآن کما کان ازین صفحه بخوان
همچنان در تتق غیب ثبوتی دارند — بوجودی که ندارند ز خارج اعیان
نتوان گفت که عینست چرا نتوان گفت — صور علمیه کز علم نیابد تبیان

پرتو و لمعه ندانی که بود جز خورشید   موج و گرداب نسنجی که بود جز عمان
عالم از ذات جدا نبود و نبود جز ذات   همچو رازی که بود در دل فرزانه نهان
صبحگاهی که گذر سوی چمن بود و ز دور   میزدم بر گل نشگفته سخن معنی دستان
ناگه آن آفت نظاره و غارتگر هوش   که غزالیست سخنگوی و نهالیست روان
آمد آشفته و سرمست بدان پویه که پای   تاب خوردی ز سر طره و طرف دامان
خار خار غم صورت خسکم ریخت بجیب   بودمی کاش ز پیراهن صورت عریان
گفتم ای حوصله پرداز کیان پایه ملوک   گفتم ای خانه برانداز مغان شیوه بتان
آمدی سوی من از مهر که عیدست امروز   عید قربان کسی کش شده باشی مهمان
بنجو دم لیک دو صد پرده سرو دن ارم   به مقامی که سخن گویم و جوئی برهان
خلق را کرده سراسیمه هوا خواهی عید   چه هوا و هوس از عید چه خواهد نادان
عید را عشرت خاصست و راز من پرسی   گویم البته نه رازست که گفتن نتوان
عشرت عید نه آنست که همچون زهاد   شیر و خرما بهم آری پی آرایش جان
عشرت عید نه آنست که همچون اطفال   جامه در بر کنی از توزی و دیبا و کتان
عشرت عید نه آنست که در بزم نشاط   ریزی آنمایه گل و لاله که گردی پنهان
عشرت عید نه آنست که از باده ناب   بسر دخمه پرویز شوی جرعه فشان
عشرت عید نه آنست که بالد مه نو   از خم دست تو در گردن هر پیر و جوان
عشرت عید نه آنست که بانگ دف و سنج   خیزد آنمایه که در لرزه در آید میدان
عشرت عید نه آنست که گرد سم رخش   سرمه دیده خورشید شود در جولان
عشرت عید کسی راست که چون صبح دمد   دیده مالد به کف پای خدیو کیهان
عشرت عید کسی راست که چون حرف زند   لب به تحسین وی از مهر کشاید خاقان
آن توئی خسرو روشندل و فرزانه ستاک   این منم غالب فرزانه اعجاز بیان

من سخن گوی عطارد دم ناهید نشید　　تو جهان جوی قمر مجمر کیوان ایوان
از تو باید که فزائی نفسم را نیرو　　از من آید که دمم در تن اندیشه روان
تیزی فکر من از تست زگردون چه خطر　　سختی دهر شود تیغ مرا سنگ فسان
از لبم مصرع برجسته برآید در وجد　　به ادای که رود تیر تو بیرون ز کمان
این جنوبی و شمالی چه نماید گردون　　وین ریاحین و شقائق چه ستاید رضوان
نه بسی نقش دلاویز کشیدم زان دست　　نه بسی پردهٔ نیرنگ کشودم ز نیسان
به سخن زندهٔ جاوید شدم وادانست　　کاین سوادیست که در وی بود از مرگ امان
دمبدم گرد دلم گردد و پروا نکنم　　بوعلی را نگذشت آنچه ز دانش بگمان
این چه موجیست که از خون جگر میخیزد　　هان و هان ای دل آشفته سودا زده هان
در ثناگستری شاه نه از بی ادبیست　　که سخنور سخن خویشتن آرد به میان
توسن طبع روان دم زجر و نی زده بود　　رانگفتش از ره ناراست به پیچید عنان
مطلع تازه بدان آب طرازم در مدح　　که تو دانی که فرومی چکد انجم ز زبان

پرورد تا هنرش عرضه شود بر سلطان
ورنه خورشید چه خواهد ز جگر گوشهٔ کان

آن بها در شه خورجلوهٔ کیوان پایه　　آن بها دشه مه رایت مریخ سنان
آنکه از سطوت وی رعشه دود بر اجرام　　آنکه از هیبت وی لرزه فتد در ارکان
آن عدوکش که بیک جنبش به دو جارش کند　　می جهد بسکه جداگانه ز تیرش پیکان
زندگی دشمن شه راست ز اسباب هلاک　　چه فسادش که بجز نیست ز شیرینی جان
نیست اندیشه زخون گرمی دشمن که دلش　　می خورد لطمه ز خونی که دود در شریان
حکم شه راست بر آفاق روانی ور وست　　چرخ گردان چه کند گر نه پذیرد فرمان
نتوان گفت که امضاش علی رغم قضاست　　خود قضا با خودش انباز کند در جریان

گردش چرخ به پیش دم رخشش دم سیر   نیک ماناست به غلطیدن گوی از چوگان
در رهِ مدح فرو مانده تر از خویشتنم   خامشم من ز من اندیشه و از خامه زبان
بزبانی که دو نیمست لسان دل من   بینوایانه سفی خامه برآورد فغان
که گر از حوصلهٔ خلق نشان باید داد   میتوان گفت سکندر ز ره دارا در رمان
پایهٔ شاه هرآیینه بلندست بلند   این نه مدحیست که اندیشه کند ناز بدان
در باندازهٔ بایست سخن باید راند   نه پذیرد شه والا نه پسندد یزدان
چون فرو ماندگی کلک سبکرو دیدم   بار غم بر دل بیحوصله گردید گران
باز بیهوشی دیرینه بیادم آمد   رفتم از خویش که بر خویش کنم کار آسان
سخن از بزم خوش آنست که بیرون نرود   به شه آورده ام از روی ارادت ایمان
رفت بر من ستم از من که زدم گام فراخ   از ره دادگری داد من از من بستان
می کشم نقش دعا ور تو وفا می طلبی   ورق از کف نه و از ناصیهٔ من بخوان
در وفا عهد من آنست که باشم یکرنگ   وز دعا کام من آنست که باشی چندان
که خود از عمر تو تا روز قیامت گزرد   آن قدر عرصه که در آب نشیند مژگان

بیست و چارمین قصیده

داد کوتاستم براندازد   طرح نه چرخ دیگر اندازد
در رگ ساز من نوائی هست   که بهر غوله اخگر اندازد
زین نوای شرر فشان ترسم   کاتش اندر نواگر اندازد
سرگذشتیست بر زبان که زبان   بر من از خویش خنجر اندازد
با عدادان که آسمان خواهد   کاهرمن راز پادر اندازد
لمعهٔ مهر در رگ جانش   خلهٔ نوک نشتر اندازد

تا ز چیستی به مبحث کشتن — نون مصدر ز مصدر اندازد
تیره خونش بر هوا چون دود — نه برین سطح اغبر اندازد
زنگباری زسفنی بماتم دیو — از رخ زشت چادر اندازد
وانگه از زیر گوشهٔ چادر — گوهر آمود معجر اندازد
گوهر آنا پرند در پیچد — از بر و دوش گوهر اندازد
گچه و پاره گه فرو فکند — گاه خلخال و پرگر اندازد
رهروان لوامع سحرے — هرچه خاتون ز زیور اندازد
بربایند و ناپدید کنند — خود فلک طرح دیگر اندازد
تا گرفت آن بساط برچینند — تا گزیر آن بنا بر اندازد
چون عرق کز جبین چکد در سعی — جبههٔ چرخ اختر اندازد
هر که بینی همی بروی طناب — جامه را که شد تر اندازد
رخت نمناک خویشتن گردون — می برد تا به محور اندازد
تابش مهر و جنبش ذرّات — شور در هفت کشور اندازد
مه چو طفلی که ترسد از غوغا — خویشتن را ز منظر اندازد
سایه را پایهٔ نمودارے — باد پندار در سر اندازد
باد کز بوی باده مست شود — پرده از روی گل بر اندازد
ساقی انجمن پگه خیزست — باده در کاسهٔ زر اندازد
مطرب بزم زخمه اش تیزست — تاب در زلف مزهر اندازد
همدم من که نیست جز دم گرم — عود بویا به مجمر اندازد
در کبابی که بر بساط نهد — نمک از شور محشر اندازد
باده مغز سرم بجوش آرد — نغمه خارم به بستر اندازد

بوی عودم ز جا برانگیزد … همچو عودم وزاد در اندازد
جهم از جا چنان که جستن من … ز آسمان ماه و اختر اندازد
شور شوقم ز گرمی رفتار … هفت دوزخ بره در اندازد
حاجب شاه چون بشهر آیم … در رهم خار بستر اندازد
راه بر من ز ششجهت بندد … مهره وارم بششدر اندازد
می شناسد که کیستم ورنه … کس چرا صید لاغر اندازد
گو بدای آنکه رقص خامهٔ تو … سرو را بر صنوبر اندازد
دستگاه تو چار بالش ناز … آنسوی هفت چنبر اندازد
انیت غالب که آتش از دم گرم … در مسام سمندر اندازد
عید اضحی نه جشن نوروزست … که کس این باده در سر اندازد
بر در کعبه گوسپند کشند … گر نه در غزوه کافر اندازد
نه که بر جای خون قربانی … دمبدم می بساغر اندازد
تا خرد پیکری فریبنده … مایه در پیش بتگر اندازد
کودکان محله را در جیب … اخگلند و دو فر اندازد
ساده دل بین که پژده گاهی … در گذرگاه صرصر اندازد
طوف حجاج دور پیمانه … چون دو حلقه بهم در اندازد
ور بگویند کاین باده تلخست … ورنه از بذله شکر اندازد
گبر دم مست و هوشمندانه … ببر و تا بران ور اندازد
که گر از رفتنش نشان جویند … مرغ اندیشه شهپر اندازد
همه جارس هوا بفرض محال … بر فرازش گذرگر اندازد
همه خاقان و خان فرو بارد … همه کسری و قیصر اندازد

در درگاه شه که دیوارش — سایه بر قصر اخضر اندازد
آسمان آستان بهادر شاه — که فلک بر درش سر اندازد
آن موحد که هیبتش دم کار — تیشه از دست آزر اندازد
بگمان دوے عطارد را — از فراز دو پیکر اندازد
لطف هردم فزونش از خوبی — تشنگان را به کوثر اندازد
نگه خشمگینش از تیزے — نور از روی نیر اندازد
خود ز جیحون غبار برخیزد — گر به هامون نگاور اندازد
ور به همگامی جنیبت خاص — قرعه بر نام لشکر اندازد
گرد روی زمین فرو پوشد — نام بحر از جهان بر اندازد
دان سپاه سپهر بر همزن — باختر را به خاور اندازد
تا ازان فتنه جان برد بهرام — جامهٔ زهره در بر اندازد
گر کند ساز محفل آرائے — طرحی از هفت اختر اندازد
بر سر ره دوره پیشو را — پا الم در برابر اندازد
خور در بزم گه بجاے بساط — طره های معنبر اندازد
در نورد شراب پالودن — دُردمی به سکندر اندازد
جانب جم که می فزودن میخورد — پارهٔ زان فزونتر اندازد
چون کند می بجام پندارے — که به مه مهر انور اندازد
ای که دست تو در گهرپاشی — موج در آب گوهر اندازد
تیزی دورباش موکب تو — رخنه در سنگ سنجر اندازد
پرچم رایت تو در جنبش — از سر مهر افسر اندازد
کلک من بین که هر نفس جانی — در رگ تار مسطر اندازد

در سیه مستی و سراندازی ‌ ‌ ‌ هر کجا هرچه درخور اندازد
باسلیمان زند دم از بلقیس ‌ ‌ ‌ در رهٔ مور شکر اندازد
بازلیخا اگر شود همراز ‌ ‌ ‌ طرح کاخ مصور اندازد
باسمندر اگر بود دمساز ‌ ‌ ‌ همه آتش بدفتر اندازد
از نوائی که در غزل سنجد ‌ ‌ ‌ حلقه در گوش زاور اندازد
از طرازی که در دعا بندد ‌ ‌ ‌ بر ورق مشک اذفر اندازد
آن قدر زی که در زمانهٔ تو ‌ ‌ ‌ چرخ را کهنگی بر اندازد
تا قضا بهر آستانهٔ تو ‌ ‌ ‌ طرح نه چرخ دیگر اندازد

قصیدهٔ بست و پنجمین ۲۵

در بهاران چمن از عیش نشانی دارد ‌ ‌ ‌ برگ هر نخل که بینی رگ جانی دارد
غنچه مشکین نفس و لاله بخورش گلبوی ‌ ‌ ‌ انجمن مجمره و غالیه دانی دارد
باد را راه به خلوتکدهٔ غنچه چراست ‌ ‌ ‌ گر نه باشاهد گل راز نهانی دارد
سبزه را نامیه انداخته بادی در سر ‌ ‌ ‌ بر خود از همسری سرو گمانی دارد
گریه هرچند ز شادیست ولی ابر بهار ‌ ‌ ‌ نیز چون من مژهٔ اشکفشانی دارد
برنخیزد ز رهش گرد دم قطره زدن ‌ ‌ ‌ ادهم ابر که از برق عنانی دارد
تاک از باد خورد آب خوشا باده فروش ‌ ‌ ‌ مایه در باغ و ببازار دکانی دارد
ما هم از دشت سرائیم و گل و سبزه و باغ ‌ ‌ ‌ واعظ شهر گر از خلد بیانی دارد
بعد ازین در چمن لاله نه بیند در خواب ‌ ‌ ‌ کوه کز دیر بره خواب گرانی دارد
باد چون نوسفران در دم رفتن رقصد ‌ ‌ ‌ آب چون نکته وران طبع روانی دارد
گوئی از آتش شبهای زمستان باقیست ‌ ‌ ‌ سنبل و لاله که داغی و دخانی دارد

غم گیتی نتوان خورد در ایام بهار
دورهٔ شمس نو آیین رمضانی دارد

دیده که بر نمط سبزه خط جاده پدید
آسمانست زمین کاهکشانی دارد

بر زمین جوش سمن بین چکنی انجم و چرخ
گر بود باد به و ریگ روانی دارد

چه زیان گر تو ندانی که دعاگوی گلست
ده زبان سوسن آزاده زبانی دارد

نرگس آن سرو روان را به گلستان جوید
خود ازین روست که چشم نگرانی دارد

هر سحر خوبی حسن چمن افزون بینم
چون شهنشاه مگر بخت جوانی دارد

بوظفر شاه جهانگیر جهانبخش که اوست
چمن دهر اگر سرو روانی دارد

تاج بالد که چنین مهر جهانی بیند
تخت نازد که چنین شاه نشانی دارد

لامکان گر نتوان گفت که شاه
برتر از هرچه توان گفت مکانی دارد

بر فلک صورت انجم مسگالید که چیست
بگذارید که نان ریزهٔ خوانی دارد

خوان خاقان کرم پیشه که از بخشش عام
بر سر مائده انبوه جهانی دارد

نازش مه به نشانمندی داغش نازم
گوئی از سجدهٔ آن عتبه نشانی دارد

در بلندی بکله گوشهٔ شاهست قرین
طالع مهر ستایم که قرانی دارد

تا سپس زان کف زرپاش بر آهن چه رود
دمبدم تلیشه سر کندن جانی دارد

ای که در بزم دل افروز نگاهش دیدی
بین که در رزم جگردوز سنانی دارد

مشنو آوازهٔ سلجوقی و ساسانی را
شه بفرخ گهری شوکت و شانی دارد

بهل افسانهٔ بغدادی و بسطامی را
شه به بالغ نظری سیرت و سانی دارد

همه دانا منم آن شاعر اعجاز بیان
که ز من کالبد ناطقه جانی دارد

رفته بالا که نشان آورد از پایهٔ من
تا بدان پایه که گردون دورانی دارد

دهر گو هند ندارد روش دانش و داد
همه دارد که چو **غالب** همه دانی دارد

سخن از همدمی خامهٔ نیسانی هست
که هر آئینه چو من شیر ژیانی دارد

معنی از لفظ مراوست سخنور نبود
که باهنگ حزین ساز بیانی دارد

بسکه هردم رود از زمزمهٔ خویش ز خویش
خواجه داند که دل آویز فغانی دارد

مدح گز روی گزافست شمارد انصاف
با خود از خوبی گفتار گمانی دارد

روی خوش باید و تاب کمر و طرز خرام
نبرد دل ز کف ار موی میانی دارد

زرطلق تنها نبود مشق سخن را کافی
سخن اینست که این تیر کمانی دارد

هم ازینجاست که دانا دل شیراز سرود
بندهٔ طلعت آن باش که آنی دارد

دم گرمی که بمن داده بهر کس ندهند
گفته باشد سخنی هر که زبانی دارد

منشم را به سخن تیز کند تا ببیند
تیغم از گردش پیمانه فسانی دارد

همچو شاهد که تحاشی زند اندر آغوش
خامه در دست من از ناز فغانی دارد

درد باد زمزمهٔ مرده دلان بوالعجبیست
موج خون جوی در آن تن که روانی دارد

داغم از خویش که با خویش زبانی دارم
که زافزونی یک نقطه زیانی دارد

در پناه تو رهی را چه غم از فتنهٔ دهر
که خود از دهر بکف خط امانی دارد

عین علم من و بیت الشرف من در تست
مشتری کوکب علم ار سرطانی دارد

در زمین سخن آز است تصرف درخور
که بدستوری اقلیم ستانی دارد

نبود دیر بود البته دعای تو بود
گر ثنای تو به تحریر گرانی دارد

دفتر عمر شهنشه بمثل تقویمی است
که بهر سطر طرازی ز قرانی دارد

یا جهانیست جداگانه خود از روی مثال
که بهر گوشه جداگانه جهانی دارد

بیخزان باد بهار تو علی الرغم جهان
تا جهانست و بهاری و خزانی دارد

بست و ششمین قصیده

رهروان چون گهر آبلهٔ پا بپسندند
پای را پا به فراز ثریا بنشیند

هرچه در دیده عیانست نگاهش دارند ... هرچه در سینه نهانست ز سیما بینند
راستی از رقم صفحهٔ هستی خوانند ... نقش کج بر ورق شهپر عنقا بینند
دوربینان ازل کوری چشم بدبین ... هم دراینجا نگرند آنچه در آنجا بینند
راز زین دیده وران جوی که از دیده وری ... نقطه گر در نظر آرند سویدا بینند
راه زین دیده وران پرس که در گرمروی ... جاده چون نبض تپان در تن صحرا بینند
شرری را که بناگاه بدر خواهد جست ... زخمه کردار بتار رگ خارا بینند
قطره را که هر آئینه گهر خواهد بست ... صورت آبله بر چهرهٔ دریا بینند
شام در کوکبهٔ صبح نمایان نگرند ... روز در منظر خفاش هویدا بینند
وحشت تفرقه در کاخ مصور سنجند ... مجمع انس به فی بست زلیخا بینند
هرچه گوید عجم از خسرو و شیرین شنوند ... هرچه آرد عرب از وامق و عذرا بینند
نستوهند اگر همره مجنون گردند ... نخروشند اگر محمل لیلا بینند
خون خورند و جگر از غصه بدندان گیرند ... خویش را چون بسر مائده تنها بینند
سر و تن را اگر از درد ستوه انگارند ... جان و دل را اگر از دوست شکیبا بینند
قطرهٔ آب بلب بوسهٔ نشتر شمرند ... پارهٔ نان بگلو ریزهٔ مینا بینند
چون بدانند که عامست ندانند ز مهر ... روی گرمی اگر از مهر بجوزا بینند
قشقه را رونق هنگامهٔ هندو خوانند ... باده را شمع طربخانهٔ ترسا بینند
برهم و زمزمه و قشقه و زنار و صلیب ... خرقه و سبحه و مسواک و مصلا بینند
دل نه بندند به نیرنگ و ربنج برد و رنگ ... هرچه بینند بعنوان تماشا بینند
جام جویند و ز رندی نگرایند به زهد ... سبحهٔ انجم اگر در ید بیضا بینند
هرچه در سو نتوان یافت بهرسو یابند ... هرچه در جا نتوان دید بهر جا بینند
همه گردند بدان پایه که او را دانند ... هیچ باشند در آن وقت که خود را بینند

این نظرهای گرانمایه فراموش کنند
چون به نیرنگ سخن شعبدهٔ ما بینند

نظم را موجهٔ سرچشمهٔ حیوان فهمند
نثر را نسخهٔ اعجاز مسیحا بینند

گه پی نقل بصد گونه تقاضا خواهند
گه پی فال بصد رنگ تمنا بینند

بردار زیاد که دنیاست نمودی بی بود
این دل افروز نمودی که ز دنیا بینند

نهم از عید فراپیش نگاه آئینه
کاندران آئینه پیدائی اشیا بینند

همدرین روز دل افروز بدریوزهٔ فیض
رونق بارگه حضرت اعلی بینند

همدرین روز نشا نمند جهان شاهان را
به در شاه جهان ناصیه فرسا بینند

خوشتر آنست که چون روی بدرگاه آرند
هم از آن پیش که آن درگه والا بینند

خسروان را که چو ما بهر زمین بوس آیند
بنشینند سر راه گذر تا بینند

سپهی چند پراگنده بمیدان نگرند
علمی چند درخشنده به پهنا بینند

نیز بیحد سپه از رومی و روسی گویند
نیز بیمر علم از اطلس و دیبا بینند

پیش پیش همه تازنده باطراف بساط
بسر پای بپایند اگر جا بینند

ان یکادی بصد اخلاص بخوانند و زدور
شاه جم کوکبه را انجمن آرا بینند

چشم بد دور بهادر شه خورشید نگین
که لوایش بسر گنبد خضرا بینند

بزمی آراسته امروز بایوان که در آن
نه قدح برکف و نی باده بمینا بینند

صورت لرزه براندام سلاطین پیداست
موجه را که به پیمانه ز صهبا بینند

خسروان سجده بر و نکته وران مدح سرای
بزم نظاره فروز خرد افزا بینند

لختی آوازهٔ غزلخوانی غالب شنوند
لختی اندازهٔ جبین سائی دارا بینند

واندران بزم که پروین و پران را مانند
پیکری با مه ناکاسته مانا بینند

پیکری فرخ و فرخنده که از روی نیاز
پیش وی دولتیا زا هجا پا بینند

پی به پیدائی اقبال خداداد برند
از شکوهی که در آن پیکر زیبا بینند

وانگه از جانب اقبال بامید قبول
پیشکش زندگی خضر و مسیحا بینند

بعد از آن کاین همه بینند به پیغولهٔ چشم
بکفم خامهٔ دفتر انشا بینند

کلک وا کرده نوای اثر اندوز مرا
نغمه پرداز دعای شه والا بینند

با من از بسکه درین بند نوا هم‌چون نی
خویش را نیز در آن پرده هم آوا بینند

در دعا کوشش آگاه دلان خوش باشد
ویژه آن روز که درهای فلک وا بینند

خواهم این زمزمه امروز بدانسان سنجم
که دعا را اثر از ناصیه پیدا بینند

تا گل و سبزه و ریحان ز خیابان جویند
تا کف و موجه و گرداب بدریا بینند

تا برین پشته نشان از مه و پروین یابند
تا درین ره اثر از آدم و حوا بینند

تا بهر سال شمار دی و بهمن ورزند
تا بهر ماه طراز دی و فردا بینند

هم بدین ساز بهنگامهٔ هر عید سعید
شاه جم کوکبه را انجمن آرا بینند

بست و هفتمین قصیده

درین زمانه که از تار روزهای دراز
سپهر بافته اطلس پی وسادهٔ ناز

مگر نسیم سحر آن وساده را در باغ
بروی لاله و گل گسترد بصد اعزاز

سپس به صحن چمن تا نشیمن خاقان
کشد ز سبزهٔ نوخیز فرش پا انداز

بر آن بساط نهد پای آسمان پیمای
ز نقش پای زمین پر ستاره رخشان ساز

شهنشه خرد آموزگار دادگرای
شهنشه گنه آمرز بی‌گناه نواز

ابوظفر که نگردد هلال عید پدید
اگر بچرخ نه بندد ز نعل رخش طراز

ز بذل ابر مزن دم به پیش شاه که ابر
به بحر قطره دهد تا گهر ستاند باز

ز بسکه بندگیش دارد آرزو محمود
بر آن سر است که خود را بدل کند به ایاز

دماغ هرچه دوزند چون خود از ره دور
پی شرف بکف شاه و بده دوزد باز

روم که آورمش تا کلام شه شنود / چو بشنوم که خطا نیست منکر اعجاز
براه فقر چه راست نی سخن ز والی بلخ / ق / که تاج و تخت بجا ماند و دم زد از تگ و تاز
بتاج و تخت کند قطع راه سیر و سلوک / ق / درین روش نبود کس بشهریار انباز
اگر نه چرخ پی پایه سریر آورد / طلای ده دهی آفتاب را بگداز
چراست این همه گرمی در آفتاب که سوخت / ز تاب خویش در ابر و اشاره در دل راز
سخن رسید ز گرمی بتاب مهر تموز / چنان مباد که سوزم ز شعله آواز
نعوذ بالله ازین باد گرم و تابش مهر / که در جحیم فروزیست ز مهر بگداز
ز مهر رفت بپژوهش که چیست چاره کار / جواب داد که غالب چو من بسوز و بساز
درین سموم چو پروانه کان زند بر شمع / رواست سوزد اگر بال مرغ در پرواز
ز بس بسایه گراید عجب نباشد اگر / رود بسوی نشیب آفتاب ره ز فراز
چو عکس مهر در آب روان نظاره کنی / نگاه دود بود تا بدیده گردد باز
به نیمروز کسی زخمه گر زند بر تار / زمانه جای نوا سر کشد ز پرده ساز
شد آنکه غنچه شگفتی و از شمامه گل / ق / شدی به صحن گلستان نسیم غالیه ساز
گرفته تنگ چنان خویش را ز بیم سموم / که غنچه را نتوانی شناختن ز پیاز
بدیهه گوئی من بین که در چنین تف و تاب / نبشته ام غزلی در ورق بزود انداز

کشایش در میخانه میدهد آواز
گره ز غنچه صبوحی کنید بعد نماز

بیا و باده بهنگامه آشکارا خور / نماند راز نهانی که ترسی از غماز
بدست آنچه بهندوستان کشند از قند / هم از فرنگ بیار ار نباشد از شیراز
گمان کنم که خدا خود بنا فریده بهشت / در بهشت برویم اگر کنند فراز
بنازمی جدا از دست من چو نغمه ز چنگ / بوقت بوسه مگر همچو نی شود دمساز

ز روی و موی همین روی و موی میجوئی
تو ای که ره به حقیقت نبردهٔ ز مجاز

غزل بمدح چنان دان که مطرب انگیزد
نوای تازه ز آمیزش عراق و حجاز

قلم که کامروائے قلمرو سخنست
برآستانهٔ شه سود باز روے نیاز

شبی که چون بسر تخت پا نهاد سپهر
به تخت گفت که بر بخت خویشتن می ناز

فلک رسد چو بران در خسرو هندپناه
که ایستاده بدروازه بهر رخصت باز

ز دودهٔ غضبش خویش را شمرد آتش
بجرم ترک ادب چوب میخورد زان باز

حریص مدحت شاهم بذوق کسب شرف
بقدر نطق بود آبروے مدح طراز

اگر فرو چکد آتش ز لب ندارم باک
بمدح شاه فزون باد گرمخوئی آز

سخن دمی که بپایان رسید فی خواهد
نداده صورت انجام مے کنم آغاز

ولی باین همه کوشش نمیتوانم گفت
که حق مدح ادا کرده ام ز روی جواز

چه سود گر به سخن فر خسروی دارم
فتاده کار به کیخسرو سخن پرداز

سخنورست و سخندان گزیر نیست ازان
که لب ز حرف به بندم به حیلهٔ ایجاز

دعا بصورت شرط و جزا کهن رسمست
نه بست دل بچنین شیوه خامهٔ طناز

برای شاه ز یزدان طلب کنم شش چیز
به صد هزار تضرع ز روی عجز و نیاز

تن درست و دل شاد و طالع فرخ
شکوه وافر و ملک وسیع و عمر دراز

ایضاً ۲۸

روز بازار عیش امسالست
ماه خرداد و عید شوالست

بهر رخ روز میفزاید حسن
شب که مانا به عنبرین خالست

در دو پیکر خرامش خورشید
روز را بر فزونیش دالست

سبزه زاد شد بهار در تموز
بسر رهگذار پامالست

برشکال و تموز اندر هند | دیده باشی که بر چه منوالست
هر یکی را ازین دو فصل بوصل | دوش بر دوش بال بر بالست
فیض باران هم از بهاران جوی | کاروانی دگر بدنبالست
میوه بالد بجنبش بر شاخ | کش امید قبول اقبالست
ابر از باد در ستیزی از ابر | کو بکو بار و سو بسو بالست
باز ماند انبه از گل افشانی | در رگش شهد تا به سیالست
لذتش راهی ز بان نکند | گر ز ریست گونه ور آلست
باد گرم ار ز خاک دود انگیخت | تا ندانی سموم قتالست
ابر گرد آورد فلک ز بن دود | در دماغش هوای ارسالست
گیر در شب عیار گرمی روز | لب آفاق پر ز تبخالست
ذره ها را ز تابش خورشید | هیئت نقطه های رمالست
خوبی کار بعد ازین بینی | آنچه پیداست خوبی فالست
سبز گردد دگر بدانسان دشت | که تو گویی زمردین شالست
جای پر سبزه روید از بالش | هر کجا مرغ بی پر و بالست
سیم را گشته آبجو ستپاک | موج دریای سبزه خلخالست
آبهای روان فراز فرید | نه به تنها نشاط اطفالست
عارفان را دهد ز خلد نشان | آن به تفصیل و این باجمالست
به بهشتی چه دل نهی غالب | که به پاداش حسن اعمالست
سایهٔ ابر جوی و سبزهٔ باغ | که روان تازه کن بهر حالست
مدح سلطان سرای کاین دولت | خوشترین نقد گنج آمالست
بوظفر کز ازل به فیروزی | کار فرمای بخت و اقبالست

زرفشان خسروی که در عهدش / معدن از زخم تیشه غربالست
شاهد بخت شاه را در دهر / چرخ آئینه مهر تمثالست
با نوالش وفور ارزاقست / با جلالش ظهور آجالست
در ملوکش ثبات اقطابست / در سلوکش مقام ابدالست
جاهش از تازگی بود باغی / که دران گونه گونه اشکالست
سدره با آن زمردین بالان / اندران باغ پشه امثالست
در کفش خامه دیده دریا سے / ابر نیسان رگش ازین نالست
زان چکد قطره زین گهر بارد / این بهر روز و آن بهر سالست
چون تنزل نشان دهم ز عروج / شوکت شاه بحر سیالست
وین کواکب فلک که مبدا سے / اندران بحر ماهی والست
خامه دم زد ز رازگوئی و من / راز دارم زبان من لالست
جوهر تیغ شاه دید قضا / گفت کاین سرنوشت اقبالست
در زمان ظهور صاحب امر / زخم این رزق فرق دجالست
مژده ای تیغ و ای قلم کاین حرف / بر دوام بقای شه دالست
شاد مانا د شاه تا در دهر / دور روز و شب مه و سالست

بست و نهمین قصیده برگزیده در مدح حضرت فلک رفعت قدر قدرت
شهنشاه جم جاه انجم سپاه ملکه معظمه انگلستان خلد الله ملکها

نطقم نخست زمزمه خونچکان دهد / کز خون طراز سرورق داستان دهد
خون دل از شگاف قلم می تراودم / بار و نبام ابر و نم از ناودان دهد

آن نی که هست در بن ناخن ز سر خلد
از جنبشی که خامه مرا در بنان دهد

از سرگذشت نیل و مرا در سر آن که لب
زین سرگذشت داد سخن در بیان دهد

نالم ز جور شحنه ولے بیم گیر و دار
نام فلک در انجمنم بر زبان دهد

فریاد از سپهر که بر خوان آشتی
خون جگر بنان خورش میهمان دهد

آه از فلک که چون زند آتش در آفتاب
نظاره را بدان بفریبد که نان دهد

خور نام کیست هر سحر این خسته دیگ ست
کاترا فلک بسوزد و سر در جهان دهد

زین هفت دزد داد که هر روز زان یکی
داد ستم به شحنگی خاکدان دهد

هر شب بصورتی دگر این دیو هفت سر
زحمت به مرد راه درین هفتخوان دهد

گفتم لئیم نیست فلک چون بر آسمان
دیدم که مهر نور بماه ارمغان دهد

ناگه ذنب چو مار به پیچید و حلقه زد
تا در میانه این ببرد هرچه آن دهد

خوانم بدان نوا غزلی تازه کاسمان
خواهد ز رفته عذر و قضا را ضمان دهد

دهرم به شهر بسکه بدریوزه نان دهد
همسایه را ز دوده من میهمان دهد

ناشادم از فلک بسر خوان و هم ز دور
نان ریزه‌ها ز ریزش اطراف خوان دهد

گر خود به نظم لفظ دکان در دل آورم
اختر گزار قافیه‌ام بر زبان دهد

بخشم ندیم لیک ندیمی که چون از و
پرسم ز آسمان خبر از ریسمان دهد

گر پیش روزگار بنالم ز خشم خار
ظالم جواب من به زبان سنان دهد

بدامت سخن گواه من آن نیستم که دهر
بالین و بسترم ز خز و پرنیان دهد

حاشا که جز بهانه آزار من بود
عیشی به آشکارم اگر ناگهان دهد

عریان به روز تا بود هم تن در آفتاب
شبهای ماه پیرهنم از کتان دهد

دیگر به مطلع دگر آرم سخن ز خویش
دانا چه لب بحرف مه و آسمان دهد

آن مور سرکشم که چو نرگس امان دهد
از ننگ پایمال بپرواز جان دهد

گردون ز سخت جانی من داغ و من هنوز
شادم که مزد صبر پس از امتحان دهد

چون بندم آشیان و گمارد سپهر برق
دانم که چشم روشنی آشیان دهد

آنرا همان سبیکهٔ آن زر کنم قیاس
گر گل برد زمانه و برگ خزان دهد

نازم که نزد چرخ گرامی ترم بقدر
چون کس منخور غمی بمن اندر نهان دهد

سازد زعود کشتی من چرخ و من بخویش
سنجم زاسپلی که متاع گران دهد

شبهای تار نالم و دانم بمن خوش ست
گردون دمیکه گوش بآه و فغان دهد

وان خود برین سرست که هم بر صدای من
تیر جگر شگاف کشاد از کمان دهد

داغم زسوز غم که خجل دارد م زخلق
بوئی که تن ز سوختن استخوان دهد

یارب زبان مباد که جنبد بنام من
آنرا که روزگار دلی شادمان دهد

هرگم زبس کشیده در آغوش خویشتن
از جوش دل فشار دگر هر زمان دهد

چون خون گرفته طلبد مهلت از اجل
آن را قسم بجان من ناتوان دهد

ناسازی غم این دنخواهم ببزم راز
سازی که بانگ زمزمهٔ الامان دهد

دیوانگی نگر که درآویختم بچرخ
اندیشه این ستیزه گرا و زگمان دهد

تا در سرم هوای که باشد که آن هوا
کاه مرا صلا دله با کهکشان دهد

راه سخن کشودم اگر خود نشد که بخت
راهم ببزم بانوی گیتی ستان دهد

آن داد گر که عهد وی از بس خجستگی
یاد از زمان سنجر و نوشیروان دهد

آن دیده ور که بر نمط بزم می کشی
جامش خبر ز گردش هفت آسمان دهد

روشندلی که روشن ازآن گشت آفتاب
کاغاق را مثالی از دور عیان دهد

فرخ دمیکه عیسی ازآن زیست جاودان
کش فرخی بزندگی جاودان دهد

کشور ربا که کاتب قسمت ز دفترش / توقیع خسروی بجهان خسروان دهد
اندیشه گر بفرض به ذره به منظرش / افلاک را ز دور به پستی نشان دهد
فطرت که از برای نمودار هر کمال / آرد مثال و رابطه در میان دهد
تا بهر کاخ جاه وی آورد نردبان / زان لمحه لمحه بعد که دور زمان دهد
زد نقش سطح خاک که گر کوتهی کند / این خشت زیر پایهٔ آن نردبان دهد
از بسکه قرب عتبهٔ مشکوی خسروی / فرجام نازش شرف دودمان دهد
نوشابه پوی پوی زری تابدان حریم / آید که تن بهمدمی پاسبان دهد
قسط شهان دیگر ازین در رسد مدام / دولت عطیه بسکه بدین خاندان دهد
بر سنگ شکل خاتم جم گردد آشکار / بلقیس بسکه بوسه بر آن آستان دهد
لطفش بخاک وادی حرمان خلاف رسم / قند از نی حصیر و گل از خیزران دهد
قهرش بهوستان تمنا بشرط حلم / آذر دی بهشت را نفس مهرگان دهد
فرمان او ز بسکه نهد رسم یکدلی / در گله گرگ رونق کار شبان دهد
پیش سگش ز بسکه زند دم ز آشتی / دم لابه ریزش تن شیر ژیان دهد
نامش ز خویشتن بسر نامه گل زند / مدحش در انجمن بتن خامه جان دهد
صحن فلک برونق بزمش قسم خورد / بال ملک بتوسن عزمش عنان دهد
از کلک خال مشک بروی ورق نهد / از تیغ رنگ لعل بسنگ فسان دهد
در عدل خط بشهرت نوشیروان کشد / در بذل نان بدودهٔ چنگیز خان دهد
با بذل او سحاب چه و آفتاب کیست / کاین دم زند ز قلزم و آن عرض کان دهد
امالیش که چون به سخن دُرفشان شود / از رشک مالش کف گوهرفشان دهد
تا روز بسکه خاک نشینان شهر را / گنجینه‌های لعل و گهر رایگان دهد
ساقی چنان که باز نگیرد ز کس قدح / در بستدن قدح می چون ارغوان دهد

نشگفت گر به میکده‌ها پیر می فروش / ارزان خرد پیاله و راووق گران دهد
از شهر شه نشین چه سرایم که جوش گل / رشک شفق بکنگر آن شارسان دهد
معموره که آب و هوایش ز خرمی / در عهد گل ثمر بکف باغبان دهد
گر خود ز رود نیل بود آبروی مصر / در سرمه چشم روشنی اصفهان دهد
لندن نگر که سرمه ز خاکش برند خلق / چندانکه خاک رهگذر آب روان دهد
لب بستم از خطاب زمین بوس بعد مدح / مشکل که ساز عجز نوای چنان دهد
گویم دعا ولی نه بدانسان که گفته اند / تا این بود سپهر بممدوح آن دهد
آن خواهم از خدای توانا که روزگار / از من پذیرد آنچه مرا بر زبان دهد
آن باد کاین شهنشه فرخ تبار را / از شرق تا بغرب کران تا کران دهد
آن باد و دور نیست که گفتار من مرا / سیمای عز و جاه برین آستان دهد
آن باد و زود باد که کلک دبیر خاص / آوازهٔ نوازش من در جهان دهد
آن باد و دور نیست که فرماندهی کنم / بر یکدوده که گنگ بهندوستان دهد
آن باد و خوش بود که شهنشاه بحر و بر / انجام خواهش اسدالله خان دهد
چون دهر غالبم بسخن نام کرده است / غالب که نام من ز حقیقت نشان دهد

سی ام قصیده نیز در مدح شهنشاه انگلستان

در روزگار ما نتواند شمار یافت / خود روزگار آنچه درین روزگار یافت
پرکار تیز گرد فلک در میان مبین / حق داد و داد حق که بمرکز قرار یافت
درهای آسمان بزمین باز کرده اند / هرکس هر آنچه جست بهر رهگذار یافت
آمد اگر بفرض ز بالا فرود و / بر روی خاک پیچ و خم زلف یار یافت
چون حسن ماه یکشبه بینی بدان که ماه / پاداش جانگدازی شبهای تار یافت

چون رنگ روی گل نگری شاد شو که گل
در خاک و باد و آتش و آب آشتی فزود
ناچار جز بداد گرایش نمی کند
هرکس بقدر فطرت خویش ارجمند گشت
گر خواجه بنده را خط آزادگی نبشت
ور بنده خود ز خشم خط بندگی درید
مه روشنی و مهر فروزش ز سر گرفت
بهرام دل به بستن تیغ و کمر نهاد
نظاره فتنه های عیان از نظر سترد
جام از شراب روشنی آفتاب داد
روی سخن صفای بناگوش گل گزید
برهم زدند قاعده های کهن بدهر
فیض سحر به **غالب** پیمانه کش رسید
رهزن متاع خویش براین السبیل ریخت
عاشق ز بسکه شاهد بیداد پیشه را
خون گشت در دل وی اگر حسرت نگاه
گر زاهدست نیز ز یمن می بجام برد
قفل دل عدو که گشایش نداشت نیز
با فتنه هم مضایقه در رستخیز نرفت
عنوان رنگ بو رقم دلفروز جست
دولت سپند سوخت که شد ملک تازه روی

اجر جگر خراشی پیکان خار یافت
این پرورش که خلق ز پروردگار یافت
در دهر هرچه صورت ازین هرچهار یافت
هر شی به حسن جوهر خویش اشتهار یافت
هم بر در سرای خودش بنده وار یافت
توفیق خوشدلی ز خداوندگار یافت
لیل و نهار صورت لیل و نهار یافت
ناهید ذوق ورزش مضراب تار یافت
اندیشه گنجهای نهان آشکار یافت
بزم از بساط تازگی نوبهار یافت
بانگ قلم نشاط نوای هزار یافت
هرکس نشاط تازه ز هر گوشه کار یافت
ذوق صبوح عابد شب زنده دار یافت
کودک رضای لهو ز آموزگار یافت
از بهر خویش غمگسل و غمگسار یافت
چشم سیاه را بعزا سوگوار یافت
ور مجرمست نیز ز شه زینهار یافت
دندانهٔ کلید ز دندان مار یافت
خود رخت خوابش از رگ گل پود و تار یافت
بستان آرزو و شجر میوه دار یافت
بلک آفرین سرود که دولت مدار یافت

از انتظام شاهی و آئین خسروی — سور و سرور و دانش و داد انتشار یافت
برخستگان هند به بخشود از کرم — وکشور را که رونق از روزگار یافت
جشنی بکار سازی اقبال ساز داد — کاقبال ناز را به منش سازگار یافت
بالد چنان ز ناز که پهلو زند بتاج — ازبسکه تخت پایگی استوار یافت
نازد چنان بخویش که بالد بروی تخت — ازبسکه تاج کام دل اندر کنار یافت
بالیستی انجم از پی ترصیع تاج و تخت — نازم فروتنی که جواهر قرار یافت
یاقوت ساز چرخ که معدن دکان اوست — آورده هر چه در کمر کوهسار یافت
سنگی که نقش لعل و زمرد نبسته بود — در سینه خار خار ز جوش شرار یافت
خورشید را بچشم کواکب فزوده ارج — تنها نه آبروی گهر شاهوار یافت
جمشید کش بشاه سر همسری نبود — ساقی گری گزید و در آن حلقه بار یافت
زین پس بسی میانهٔ مردم سخن رود — از دورباشها که جم از پرده دار یافت
همت نخواست باده ز انگور ساختن — درد و رشه بمیکده پروین فشار یافت
زحمت کشید گرچه بهار اندر اهتمام — داند همی که سود برون از شمار یافت
آورد گونه گونه نشانهای رنگ و بو — باخویش برد هر چه نه درخورد کار یافت
گل را ز جوش رنگ بهنگامه جا کجاست — آورد گر بهار تنش را فگار یافت
در راه پای مزد غریبان شمرده شد — در بزم قوت روح عزیزان قرار یافت
موجی که آب در گهر شاهوار زد — جوشی که خون بنافهٔ غزال تتار یافت
روزی که زیر ران شهنشاه کامران — توسن شرف بجبلهٔ سیر و شکار یافت
از گرد راه لیلی گیتی نقاب بست — وز خط جاده نافهٔ گردون مهار یافت
ور در شکارگاه خدنگی ز شست جست — چشم غزاله سرمهٔ دنباله دار یافت
باشد بجای و شبهه بمنزل زند فرس — بالید نفس هنر که چنین شهسوار یافت

تاج و نگین علامت شاهیست در جهان ‌‌ ‌ این هر دو هر که شد بجهان شهریار یافت
فرمان روای ماست که از فر شوکتش ‌ شد تاج سرفراز و نگین اعتبار یافت
زینسان به فیض نامیه نامی نگشته بود ‌ صد بار رم از گداز نفس آبیار یافت
دانم کز اقتضای زمانست کاین زمان ‌ شاخ بریدهٔ قلم این برگ و بار یافت
آری چرا چنین نبود کز عطاے دهر ‌ آبان و مهر دسترس نوبهار یافت
کوه از هجوم لاله خود در دسنجاک خفت ‌ خاک از نمود سنبل و ریحان غبار یافت
بی آنکه خواهش زر گل در میان بود ‌ دامان گل نسیم بدست چنار یافت
امروز لاله را ببر کوهسار دید ‌ دهقان که دی بدامنهٔ کوهسار یافت
در وصف رنگ و بوی قوافی تمام شد ‌ ناچار مدح شه بدعا اختصار یافت
این خوشدلی ز روز ازل بود آن شاه ‌ وقت آمد از سروش امانت سپار یافت
حاشا که مستعار بود همچو عمر خلق ‌ عمری که شاه زنده دل از کردگار یافت
نتوان شمار دولت جاوید یافتن ‌ ور خود ز صفر هندسه گاهی شمار یافت
از بس پرست جیب مسمی ز نقد اسم ‌ هر جا الف نشست محاسب هزار یافت

قصیدهٔ سی و یکم هم در مدح شهنشاه

شکر که آشوب برف و باد سر آمد ‌ نامیه از بند زمهریر برآمد
کسب هوا نفع آب خضر رساند ‌ سبزه جهان را به بیشه راهبر آمد
در چمنستان گشوده بار نوا دل ‌ باد که بازارگان بحر و بر آمد
اشتلم انتظار گل بود ار نه ‌ دیدهٔ نرگس ز حد فزون بدر آمد
تا ز چه دانسته قرب مقدم گل را ‌ سبزه بباغ از شگوفه پیشتر آمد
بیهده نبود خروش مرغ سحرخوان ‌ کوکبهٔ گل مگر بباغ در آمد

قیس کجا تا کند شمارهٔ محمل ‏ از پس هر غنچه غنچهٔ دگر آمد
کثرت انواع گل نگر که هیولی ‏ رنجه ز بار فزونی صور آمد
لاله بپیچد ز تیغ کوه گذشتن ‏ دامنش اینک ز زیر سنگ بر آمد
نکهت گل شد دوای عام جُعَل را ‏ زنجره هر شب نه هرزه مویه گر آمد
میکدهٔ خسرو گل ست رزستان ‏ صورت مینا ز غوره در نظر آمد
ای گل و مل را شمرده قافیه هم ‏ در زر و رز بین که قلب یکدگر آمد
مس اگر از کیمیا بصورت زر شد ‏ باده نه بینی که کیمیای زر آمد
تا چه نبشتند در صحایف حکمت ‏ زرده و می خورد و حرف مختصر آمد
رو غم تردامنی مخور که جهان را ‏ موج گل از هر کرانه تا کمر آمد
به نمط سال نو می کهن آور ‏ شادی رویی که جنت نظر آمد
جایزهٔ شعر در ده باده بمن هم ‏ کوری چشمی که دشمن هنر آمد
فتوی می داد ابر و باد و لیکن ‏ شیشه نهان به که ژاله بدگهر آمد
گیر که در سایهٔ نهال نشستی ‏ مایهٔ سرو سهی همین قدر آمد
سیر نگردد هوس بسنبل و ریحان ‏ عشرت گلشن بقدر ماحضر آمد
سرو روانی وگر بباغ در آری ‏ عکس پری در پیاله جلوه گر آمد
تا چه قدر زر دهی که جلوه فروشد ‏ زر زخرف انگار دیده را خطر آمد
شعله رخا ستیزه خوی چه جویی ‏ تا نه سگالی که شعله بی شرر آمد
در کف این قوم هرچه هست بکار است ‏ تیر جگردوز و دشنه سینه در آمد
زین همه بگذر ببین که با دخزانی ‏ سبزه و گل را چگونه بر اثر آمد
غنچه اگر رخ کشوده طرف نه بسته ‏ سبزه اگر سر کشیده بی ثمر آمد
حرمت خاک آسمان نگاه ندارد ‏ خرده گل وقف و خون گل هدر آمد

خسرو انجم ز برج بره بسرطان — آمده باشد که نوبهار بسر آمد
بر سر و برگ سه ماهه عیش چه نازی — حیف ز اصلی که فرع برگ و بر آمد
رو چمنی جوی کز خزان بود ایمن — لیک باندیشهٔ که معتبر آمد
گلکدهٔ بی خزان ز روی حقیقت — بزم شهنشاه کیقباد فر آمد
خامه رقم زد بنامه مطلع دیگر — تا سخن از فتح و نصرت و ظفر آمد

نامه ز وکتوریا چو نامور آمد
از افق نامه آفتاب بر آمد

آنکه به بیداری دلکشای تقدس — راهرو و راه دان و راهبر آمد
آنکه بآرایش بساط نشاطش — مهر درخشنده رخ ترنج زر آمد
آنکه مرا و را نگاه بنده شمردن — دولت جاوید همچو من ز در آمد
بسکه فزود ارج مردمی بجهان ولی — واسطهٔ نازش ابوالبشر آمد
آنچه همی جست ز آب خضر سکندر — موکب او را غبار رهگذر آمد
زانکه ببوسم جبین ماه چه خیزد — عتبهٔ شاه از فلک بلندتر آمد
تا سخ آوازهٔ درفش کیانی ست — رایت را آیتی که آیت ظفر آمد
بیم خطا نیست لرزه دار دل دشمن — تیر ترا خود نشانه از جگر آمد
چینهٔ مرغان بام تست کواکب — زانکه نماند بعرصه چون سحر آمد
شیر شکار اسکندر آئینه دارا — سوی تو ام خضر خامه راهبر آمد
قطره فشان رفته و ز قطره براهش — تیره سوادی چو سایه در نظر آمد
بر اثر رشحه خیل مور روان بین — خامه مگر پارهٔ ز نیشکر آمد
خامهٔ خود را بره روی نستایم — خود سخن من ز مسلک هنر آمد
گرچه درین قحط سال دانش و بینش — جنس سخن کس مپرس و کس مخر آمد

هیچ و سشری نبود اختران فلک را ٭ پرسش اگر نیست ارزشی دگر آمد
زخمه ندارد ستیزه با رگ جانش ٭ آنکه ز ذوق ترانه بیخبر آمد
دل نبود سینهٔ فسرده دمان را ٭ خسته سگالد که ناله بی اثر آمد
ناله صدای شکست دل بود آری ٭ بانگ دهد شیشه کو بر حجر آمد
چند فرو هم بحرف و صوت خرد را ٭ خامه همان دان که نخل بی ثمر آمد
تا چه بود سود دهقنان گزشته ٭ ما بفغانیم کز سخن ضرر آمد
شعر مگر معدنست و لعل و زر آنجا ٭ بحر بود کان ذخیرهٔ گهر آمد
جز جگر لخت و آبلهٔ پا ٭ هیچ نیاورد هرکه زین سفر آمد
هم بدل خستهٔ ستمکش ما زد ٭ گردم یاران رفته کارگر آمد
آمده غالب بعرصه گردگران را ٭ روز فرو رفت و سوز و ساز سر آمد
گر پس و پیشیم نی زهم کم و بیشیم ٭ جادهٔ ره تار سبحهٔ گهر آمد
موج همی پای کم ز موج نیارد ٭ گر به نمود از قفای یکدگر آمد
هم نبو نازم که مرجع سخن من ٭ داور دانش پژوه دیده ور آمد
داد سخن ده که دل بداد نهادن ٭ شیوهٔ فرمان دهان دادگر آمد
ساز دعاییش از آن که زخمه پذیرد ٭ خود به نوا از نوازشش اثر آمد
عمر گرفتم بود عطیهٔ کوکب ٭ بخشش یزدان عطیهٔ دگر آمد
حاصل هیلاج و کدخداست همانا ٭ هرچه فراخورد دانش بشر آمد
مدت عمر ترا زمانه چه داند ٭ کان ز بقای زمانه بیشتر آمد

قصیدهٔ سی و دوم ۳۲

باز به اطراف باغ آتش گل درگرفت ٭ مرغ برسم مغان زمزمه از سر گرفت

سبزه بر اندام خاک حلّه ز مخمل برید | مهر بدید از باغ آیینه در زر گرفت

دشت به پرکار باد طرح صنمخانه ریخت | باد بر اطراف دشت صنعت آزر گرفت

سرو به بالای سرو طره ز سنبل فگند | گل به تماشای گل دیده ز عبهر گرفت

قامت رعنای سرو پردهٔ گلبن درید | عارض زیبای گل دل ز صنوبر گرفت

گرچه گل از هر زمین تختگهی برگزید | لیک سپرهنگیش سبزه سراسر گرفت

بسکه نیامد فرو سر به گهر گشتنش | قطره ز بالاروی هیئت اختر گرفت

مهر سبوهای تاک لمعه ز کان بازچید | از زر اصفر گذشت بادهٔ احمر گرفت

دی مه از افراط حسن پرتو خرداد یافت | مهر بجدی اندرون عرض دو پیکر گرفت

روشنی روزگار از شب یلدا فزود | عشرت اردی بهشت در مه آذر گرفت

خاتمهٔ سال و ماه چهره بهفت آب شست | کارگه روز و شب نقش دسمبر گرفت

رفت چو بر یکهزار هشتصد و سی و هفت | معجزهٔ عیسوی تازگی از سر گرفت

گلبن افسرده را روح بقالب دوید | سبزهٔ پژمرده را نامیه در بر گرفت

تا به ستیزد بهار تیغ ز آتش کشید | تا بگریزد خزان پویه ز صرصر گرفت

بسکه بآتش سپرد نامیه سیمای گل | امت گل فوج فوج کیش سمندر گرفت

بلبل آشفته را حسن گل از یاد رفت | در صفت رنگ و بو جانب اخگر گرفت

کارگه پرنیان رشک به پشمینه برد | در صف ارباب هوش جای گل آذر گرفت

شعله بسنگ از شرار بال چراغان کشود | باده به خم از حباب صورت ساغر گرفت

دیدهٔ امید خلق آینه در ره نهاد | شاهد اقبال ملک پرده ز رخ برگرفت

پرده گری تا کجا صاف نگویم چرا | هند ز لارڈ اکلند رونق دیگر گرفت

بسکه بذوق رخش تاخت بسرعت ز غیب | آزر و دی را بهار رهم بره اندر گرفت

بر یکلاه اندرش جنبش پر بر سرش | در مژه برهم زدن صد سر افسر گرفت

بسکه به بزم اندرش بذله فشانست لب
جام شراب از لبش قند مکرر گرفت

بسکه برزم اندرش حربه گذارست کف
سینه خصم از کفش ربط به مغفر گرفت

آنکه بفرزانگی دفتر بقراط شست
آنکه بمردانگی تخت سکندر گرفت

آنکه بکار آگہی بندہ زیونان خرید
آنکه بفرماندہی باج زخاور گرفت

خستهٔ بیداد را مرہم راحت نہاد
غمزدهٔ دہر را خار زبستر گرفت

در صفت بذل و جود طعنه بحاتم نوشت
در روش عدل و داد خرده بسنجر گرفت

در فن اسپہبدی گوی زگودرز برد
بر نمط داوری تاج ز قیصر گرفت

خشم شرر گسترش دود ز سنبل کشاد
لطف روان پرورش لاله ز مجمر گرفت

خواست بہار از سحاب بہر نثارش متاع
رفت و ز رشح کفش مایه گوہر گرفت

ابر تنک مایه را شرم نیامد که ہم
بر سر او رفشاند ہرچه ز داور گرفت

بسکه ز اہل سلاح تندی کین دور کرد
بسکه ز اہل صلاح سردی دم بر گرفت

ترک سپہر از نہیب شغل عطارد گزید
قاضی چرخ از نشاط پیشهٔ زاور گرفت

بسکه در احکام او داشت سعادت ظہور
تا بتراشد قلم ہم ز ہما پر گرفت

بسکه ز رعنا ز او خاست شمیم سرور
خاک بجولانگہش قیمت عنبر گرفت

شست بمشک و گلاب کام و زبان چند بار
تا اسد الله خان نام گو رز گرفت

نامه بنازد بخود لیش کز اثر فیض مدح
نقطه ز بس روشنی تابش نیر گرفت

بر نمط گفتگو در روش رنگ و بو
طبع ز اقسام طرز ہرچه نکوتر گرفت

غالب بیدستگاه جادهٔ این شاہراه
از رخ زرد و سرشک زر و گوہر گرفت

تہنیت عید را نیک سرانجام داد
گرچه سخن در طواف دایه زہر در گرفت

کلک ہنر پیشه را با دو زبان مژده گوی
کاین رقم دلکشا صورت دفتر گرفت

شاہد گفتار را با دل آئینه دار
کز گہر و یاقوت مدح اینہمه زیور گرفت

شاه نشانا توئی آنکه ز تو چون منی / کینه ز گردون کشید کام ز اختر گرفت

از تو رسیدم بنوش ورنه لبم عمرها / هر که ز صهبا چشید زهر ز شکر گرفت

از تو توانا شدم ورنه مرا روزها / چاره ز بیچارگی صورت ابتر گرفت

خواست دل ار در خیال زخم جگر دوختن / از پی آن بخیه تار از تن لاغر گرفت

هیبت پیشینه غم بر دبدبه از خودم / طرفه نهنگی به یم پای شناور گرفت

خواستم از سوز دل یک دو نفس بر کشم / طائر اندیشه را شعله به شهپر گرفت

هم بدم گرم خویش خشک نمودم ورق / صدره اگر نامه نم از مژه تر گرفت

با تو چه گویم ز جور کایزد از انصاف تو / خانهٔ ظالم بسوخت رسم ستم بر گرفت

درد دلی داشتم ناگهم از یاد رفت / بسکه بذوق دعا بیخودیم در گرفت

تا بتواند بدشت یوز بر آهو دوید / تا بتواند بچرخ باز کبوتر گرفت

رایت لارڈ اکلند باد به انسان بلند / کش رسد از ظل خویش ملک سراسر گرفت

قصیدهٔ سی و سوم [۳۳]

هر کس شیوهٔ خاصی در ایثار است ارزانی / ز من مدح و ز لارڈ الن بر آگنجینه افشانی

زهی با شوکتش فرخنده آثار جهانگیری / خهی با دولتش آماده اسباب جهانبانی

دمش وقت نوازش جانفزا بادیست فردوسی / کفش هنگام بخشش در فشان ابریست نیسانی

گرامی منصبش را طالع اقبال جمشیدی / همایون مسندش را پایهٔ اورنگ سلطانی

بعهدش ماه هر شب کامل و آفاق مهتابی / بدورش زهره دائم حوتی و برجیس سرطانی

همش با خلق گوناگون نوازش در حق اندیشی / همش با خویش رنگارنگ نازش در خدادانی

سر راهش سپهر آورده قیصر را بدرویشی / بدرگاهش قضا بنشانده دارا را بدربانی

نهان در خاطرش اسرار اشراق فلاطونی / عیان بر خاتمش آثار توقیع سلیمانی

به رزمش گرد ره بر خاک بنشیند بدشواری
بعزمش کوهسار از راه برخیزد بآسانی

دلیران سپاهش را هنرها جمله بهرامی
فرازستان جاهش را بناها جمله کیوانی

باقلیمش گیا نتوان به ره دیدن زنایابی
بدیهیمش گهر نتوان شمردن از فراوانی

فروزش را برویش سازش پیمان یکرنگی
نوازش را بخویش نازش پیوند روحانی

طرب در بزم عیشش بر ده حوران را برقاصی
کرم بر خوان فیضش خوانده رضوان را بمهمانی

روا باشد به گلشن گر مدامش گلفشان یابی
که گلبن نامهٔ اقبال او را کرده عنوانی

عجب نبود به گیتی گر هلالش جاودان بینی
که مه را در سجودش تا بابد وسوده پیشانی

ثریا بارگاها نظم من در مدح خود بنگر
که سیمایش بمهر و ماه ماند در درخشانی

ندانم چون فرستم این گهرها لیکن آن دانم
که خود تا مشتری خواهد رسید از فرط غلتانی

بگفتارم توانگر گر به سیم و زر تهیدستم
زمین کلبهٔ من شد گلستان بعد ویرانی

به سیم نکته سنجان در سخن غالب بود نامم
بدین نام از ازل آورده ام طغرای سبحانی

مراد دولت اندر دل که جانفرسائی آنرا
ندانم چاره اما اینقدر دانم که میدانی

بسان دود کاندر تنگنا بر خویشتن پیچد
ستوهم در نورد تنگدستی از پریشانی

نمک پروردهٔ این دولت جاوید پایم
به پیمان مودت دارم آئین ثناخوانی

کرم میکرد گر لارڈ آکلند از راه غمخواری
تو نیز از راه غمخواری کرم کن کز کریمانی

ازان در نامهٔ مدح تو آرم بر زبان نامش
که با من داشت گوناگون نوازشهای پنهانی

سواد نامه های دلفروزش در نظر دارم
که چشم من بدان کحل الجواهر گشته نورانی

گراو در رشتهٔ مدح سخنور گوهر آمودی
ترا باید که بر فرق سخنور گوهرافشانی

سخن کوتاه دانم باد و فرخ باد و روز افزون
بمن لطف تو همچون بر تو بخششهای یزدانی

قصیدهٔ سی و چهارم

ای برتر از سپهر بلند آستان تو
تو پاسبان ملک و فلک پاسبان تو

المنة لله که شاه نشان داوری بدهر
ملک و سپاه و شاه و گدا در امان تو

دریا به آن سخی که بتوقیع روزگار
دارد ز سجده جبههٔ شاهان نشان تو

در جلوه آن مهی که باندازهٔ کمال
باشد فراز چرخ زحل آسمان تو

هم بنده از تو خوشدل و هم خواجه سرفراز
تو میزبان و اهل جهان میهمان تو

هم سبزه از تو خرم و هم گل شگفته روی
تو باغبان و روی زمین بوستان تو

ای تیغ تیز همدم کلک نزار تو
وی عقل پیر مونس بخت جوان تو

ای روزگار بستهٔ بند کمند تو
وی کوهسار خستهٔ گرز گران تو

در بزمگاه عیش و طرب همنشین تو
در رزمگاه فتح و ظفر همعنان تو

جز حق نمانده هیچ هوس در ضمیر تو
جز حق نرفته هیچ سخن بر زبان تو

انصاف جادهٔ روش مستقیم تو
اشراق پرتو خرد خرده دان تو

سنجم نوای مطلع دیگر که آسمان
رقصد بذوق زمزمهٔ مدح خوان تو

گردون ز ریزش کف گوهرفشان تو
نشناخت خویش را از زمین در زمان تو

ای از نهاد پاک جگرگوشهٔ مسیح
سوگند قدسیان نبود جز بجان تو

هرجا که رفته حکم تو خود نیز همرهست
بالد بخویش بسکه قلم در بنان تو

جان چون برد عدو ز خدنگ تو چون ز دست
دل میبرد کشاد خدنگ از کمان تو

در بذل و عدل حاتم و کسری مسلم اند
پیش از تو بوده این دو تن از پیشوان تو

نفی ز بذل و عدل چگویم از انکه هست
این هر دو صفحه یک ورق از داستان تو

بی سعی تیشه لعل ز کان میتوان گرفت
از بسکه خست سینهٔ کوه از سنان تو

در فتح کشورت بسپاه احتیاج نیست
تو ماهتاب و عرصهٔ گیتی کتان تو

شیرین شدست زان لب نوشین عجب مدار ٭ گر باده راست طعم شکر در دهان تو
ارزان شد از قدوم تو در ملک رنگ و بو ٭ ای نوبهار گرد ره کاروان تو
گر دیگران به پیشکش آرند گنج زر ٭ گلدستهٔ سخن ز منست ارمغان تو
دیگر ز مطلعی که کند همسری به مهر ٭ اندازه جوی را بنما هم مکان تو

تو خود جهانی و دگرست آسمان تو
این آسمان زمین بود اندر جهان تو

مداح چون تویی نسزد غیر چون منی ٭ نازم شکوه خویش بلندست شان تو
باید دماغ بهر شنیدن نه گوش و بس ٭ بوی گلست زمزمهٔ ناتوان تو
از توتیا نشست مقدم به چشم حور ٭ برخاست چون غبار من از آستان تو
حاشا که در گمان گزرد ای نظیر من ٭ یکتا دری بدور تو گردیده آن تو
آری گمان تست نه آئینه است و آب ٭ تا خود نظیر من گزرد در گمان تو
دور از توام به سینه غمی بود جان گسل ٭ کان چون وفای من شده خاطر نشان تو
بخشود دهر بر من و بهر من آشکار ٭ آورد نوشدارویِ لطف نهان تو
رفت آن غم از نهاد و بدین شاد زیستن ٭ دانم که مرده زنده شد اندر زمان تو
گیرد ز من عیار تو آن بیخبر که او ٭ هیچ است در مسیح دمی امتحان تو
در راه اینکه کوشش من رائگان نرفت ٭ خواهم ز حق حیات ابد رایگان تو
من خرد و چاکر تو بزرگان برین بساط ٭ مورم ولی ز زله ربایان خوان تو
چون چاکران خویش شماری دران شمار ٭ غالب که نام من گزرد بر زبان تو
بنگر به چشم لطف که غالب درین دیار ٭ مداح شاه تست و دعاگوی جان تو
ای بخت تو به سبزی و عمر تو در خوشی ٭ آن نوبهار و این چمن بی خزان تو
همواره باد روی زمین جلوه گاه تو ٭ پیوسته باد خنگ فلک زیر ران تو

قصیدهٔ سی و پنجم ۳۵

یافت آیینهٔ بخت تو ز دولت پرداز — هله کلکته بدین حسن خداساز بناز
گل برافشان بگریبان چو حریف سرمست — جلوه گر شو بنظر همچو عروس طناز
وقت آنست که پاییز تو گردد نوروز — وقت آنست کز انجام تو بالد آغاز
جوش آهنگ هزارست ترا بانگ سرود — موج نیرنگ بهارست ترا رشتهٔ ساز
سیرگاهیست در اطراف تو گویی کشمیر — روستاییست ز اقصای تو گویی شیراز
گرد سر گردمت ای بقعه که گرد ره تست — خاطرآویزتر از طرهٔ مشکین ایاز
چشم بد دور که هر جادهٔ صحرای تو گشت — تار گلدستهٔ نقش قدم شاهد ناز
فرصتت باد که آرایش ایوان تو شد — داور عادل ظالم کش مظلوم نواز
چارلس مٹکف فرخنده شمائل که بدهر — بسته بر دامن نظاره ز فردوس طراز
آنکه بر خاک درش چرخ پی عرض سجود — شب و روز از مه و خورشید بود ناصیه ساز
آنکه در هند بهمین اثر معدلتش — آشیان ساخته گنجشک ز سرپنجهٔ باز
آنکه باشد بره فیض در مکرمتش — چون در آیینه پیوسته بروی همه باز
بسلامش نخمیدست ز صد جا گر چرخ — از چه شد دایره بر دایره مانند پیاز
نم یک رشحهٔ فیضست که تا ریخت فرو — در دلش رای شد و بر لب عیسی اعجاز
استوا یافت زمانش بزمین بسکه ز عدل — سایه بر شخص نچربید به پهنا و دراز
بسکه دل گشت ز فیض اثر تربیتش — شیشه را نیست بهنگام شکستن آواز
عزم وی در روش عربده با چرخ سهیم — رای وی در اثر جلوه بخورشید انباز
بر رخ از تابش رخش فر سعادت پیدا — در ره از گرد رهش خیل هما در پرواز
ایکه بر نامهٔ نام تو ز دیوان قضا — بسته اند از اثر دولت جاوید طراز

این رقمها که فرو ریخته ام از رگ کلک	باشد آرایش تقریب پی عرض نیاز
ورنه اندازهٔ هر بیسر و پایی نبود	که باندازهٔ ثنای تو نماید تگ و تاز
یاد بادا که ازین مرحله تا کلکته	کرده ام طی بامید تو ره دور و دراز
گر نه اندیشه بعدل تو قوی دل گشتی	ناقهٔ سعی من از راه نگردیدی باز
نالهٔ زار من از شدت جور شرکاست	نه ز دیوانگی و خیرگی و شوخی و آز
بر رخ من در رزقی که گشاید داور	حیف باشد که کند خصم بد اندیش فراز
هفت سالست که با یکدگر آویخته ایم	من و غاصب چو سر رشتهٔ شمع و دم گاز
او ز خونخوارگی خویش در انداز غضب	من ز بیچارگی خویش بآداب نیاز
آه از عربده پردازی بخت سرکش	داد از خانه براندازی چرخ کجباز
دل در اندیشه و جان در غم و لب در فریاد	خصم مغرور و جهان دشمن و طالع ناساز
خود تو دانی که ازین مخمصه رستن نتوان	جز بتایید قوای خسرو درویش نواز
زین چه خوشتر که بعهدت شود انجام گرای	ستمی کش بود آغاز وجودم آغاز
بو که اندازه در آید بدرستی ز خلل	بو که اندیشه گراید بحقیقت ز مجاز
طاقتم نیست بنجا که کف پای تو قسم	زانکه غم حوصله سوزست و بلا زهره گداز
چون چراغ ره بادم بگذرگاه فنا	داورا زود تر از هرچه بجایم پرداز
پنج مطلب ز توام هست و بصد گونه امید	خواهم آن پنج علی الرغم حسود و غماز
اول اینست که در باب معاشی که مراست	کنی اندیشهٔ محکم به طریق ایجاز
هرچه در دفتر سرکار بود نقش پذیر	هم باندازهٔ آن نقش شود مائده ساز
دوم آن کز اثر عدل توای سنجر عهد	غیر با بنده درین وجه نباشد انباز
سوم آنست که دیگر نکنم دست طلب	پیش فرمانده مبوات بدریوزه دراز
هم به گنجینهٔ سرکار براستی خواهم	داده انصاف بدین یافتگی اذن جواز

چارم آنست که باقی ز رچندین ساله — بی نزاع و جدل و جهد بمن گردد باز
پنجم آن کز پس این فتح که بنماید روی — دهیم مژدهٔ اکرام و نوید اعزاز
بخشیم تازه خطابی و بران افزاے — خلعتی در خور این دولت جاوید طراز
به که کوته کنم افسانهٔ دعوے بدعا — زانکه دانم سر این رشته درازست دراز
تا زمان آینهٔ عرض صباحست و مسا — تا زمین جلوه گه نقش نشیبست و فراز
بزمان باد زمینت چو فلک زیر نگین — بزمین باد زمانت ز زمانها ممتاز
نصرت و فتح رفیقانه برزمت همراه — عشرت و عیش ندیمانه ببزمت همراز
غالب خستهٔ مسکین که گدای درتست — از تو خارش همه گل باد و نیازش همه ناز

قصیدهٔ سی و ششم ٣٦

آنکه از دوست درین دائره تنها ماند — جز دران خانه نماند که بصحرا ماند
از گل و سبزه بود دهر بساطی که بران — در دمی از قدح و ریزه ز مینا ماند
رهرو کعبه بشارت ز قبولش ندهند — جز بدان خار که از بادیه در پا ماند
در ره شوق نیم تنگدل از بیم هلاک — خضر این دشت ز خوبی بمسیحا ماند
سجده خواهم که ز سیمانه گزارد اثرے — اثر سجده چه خواهی که بسیما ماند
قصهٔ شوق بشیرازه نه گنجد ز نهار — بگزارید که این نسخه مجزا ماند
دیگران وایه و من مزد دعا میخواهم — بر در دوست سوالم به تقاضا ماند
دیده از اشک فشانی نه پسندم معذور — مگر آن لحظه که حیران تماشا ماند
ما بجامی که ز جم ماند قناعت کردیم — به سکندر بدهند انچه ز دارا ماند
نیمشب فکر صبوحی ز توکل دورست — نه پسندیم که یک جرعه ز صهبا ماند
عالم آئینهٔ رازست نه بازیچهٔ کفر — عارف آنست که بنظاره ز غوغا ماند

قدم یوسف اگر در ره ایمان لغزد / بتی از دور نمایند که بر جا ماند
در ره عشق ز معموره نشان می خواهم / تا بدرویش دهم هرچه زلیخا ماند
گر بدین گونه ازین مرحله نالان گذرم / از من این گنبد فیروزه بپا وا ماند
سخن از پیشروان ماند همانا زین پس / ما نمانیم و بگیتی سخن از ما ماند
کیست کز کوشش فرهاد نشان باز دهد / مگر آن نقش که از تیشه بخارا ماند
بسکه دیوار و در از دود دلم گشت سیاه / کلبهٔ من بسیه خیمهٔ لیلی ماند
روزم از سوز درخشانی آتش دارد / شبم از دود بانبوهی سودا ماند
شبم از روشنی داغ بروزم خندد / روزم از تیرگی خویش بشبها ماند
غم و آن جمله گرانی که بکوهش سنجند / طبع و آن مایه روانی که بدریا ماند
آنچنان تیز پرد طایر فکرم کز وی / چاکها در جگر باد هویدا ماند
آنچنان تند رود پیک خیالم کز من / سایه نشگفت که در راه روی وا ماند
روم از شوق چنان مست که از رخت سفر / هم از آنجا شمرم هرچه بهر جا ماند
مست و بدعربده برخار بیابان غلتم / کز ره دوست نشان بهمه اعضا ماند
تا بسر منزل مقصود ز بیتابی شوق / دم دل آشوب و قدم آبله فرسا ماند
دلنشین شد سفر آگره کس چون نرود / بدیاری که سوادش بسویدا ماند
یارب از فیض ورود اثر مقدم کیست / که ارم بر در آن بقعه جبین سا ماند
فر و فرهنگ فریدون پی آسایش خلق / کشور آباد ز فرمانده دانا ماند
نیست کس بلکه نبود است و نخواهد بودن / که بفرهنگ بفرزانهٔ یکتا ماند
آسمان پایه حسین تا حسن آن قلزم فیض / باد جاویش بجهان تا بجهان جا ماند
هم در آغاز دعا گفتم و شادم که بمدح / از من این قاعدهٔ تازه بدنیا ماند
راست گویم چه بود پایهٔ ممدوح بلند / چکند گر نه سخنور ز ثنا وا ماند

پادشاهان بسجود درش آورده هجوم — تا ازین قوم کرا عرض تمنا ماند
ماه و بیت الشرف ماه ندانم او راست — بزمگاهی که بساطش به ثریا ماند
گرچه با تیغ و تبر صولت رستم شکند — گرچه با برق و شرر در صفت هیجا ماند
بعد ازان کش ظفر از غیب نمودار شود — بعد ازان کش نگه از خشم مُعَرّا ماند
مژده هنگام خطابخشی اعدا ز حیا — به علمهای فروخفتهٔ اعدا ماند
ای که با عارض پر نور تو در معرض لاف — شمع پروانه شود مهر به حربا ماند
دانم اندر سفر مدح تو از دوری راه — منزل آنست که رهرو ز روش وا ماند
ور درین بادیه سالک به مثل باد شود — همچنان تا به ابد بادیه پیما ماند
حد ما نیست ثنای تو ولیکن ز رهم — زین ثنا فرخی ذات تو پیدا ماند
حجت عصمت مریم بود از حق بر خلق — آن روایات که از نخلهٔ خرما ماند
از پی مدح تو چون نقطه گزارد بورق — خامهٔ من بتغزل دم انشا ماند
که بدستش هی تاز به صحرا پوید — و اندران پویه ازو ناقه بصحرا ماند
حق گزارندهٔ مهرم نه نگارندهٔ مدح — خود غلط گوی درین معرکه رسوا ماند
نکنی یاد و نه رنجم که در اندیشهٔ من — این تغافل به فراموشی عمدا ماند
در نگویید ز سرمستی ببرم لیکن — بر لبم زمزمهٔ هرگز و حاشا ماند
غالب از عربده بس کن که خود انگوی سخن — به فغان ماند و این شیوه به سودا ماند
مکن اسراف درین زمزمه سنجی بگزار — تا نوائی ز پی بلبل شیدا ماند
در ره شوق ولاویز نوائی بر کش — به ادائی که بهنجار نکیسا ماند
چون در اهل سخن آئین دعا شرط وجزاست — چند گوئی که چنین باد چنان تا ماند
دلنشین مصرعی از صدر بپایان بنویس — محضر شوق همان به که مثنی ماند
یارب این داور فرزانهٔ فرّخ فرهنگ — باد جایش بجهان تا بجهان جا ماند

قصیدهٔ سی و هفتم

بی مے نکند در کف من خامه روائی / سرمست هوا آتش بید و وکجائے

باید که صراحے بود آبستن صهبا / تا ناطقه را روی دهد نادره زائے

نمیدست و دم صبح و حبابے بتماشا / ما و کف خاکستر و آئینه زدائے

نگذاشته هرچند نشان لاغری از من / از ناله کنم سوی خودش راهنمائے

از خون دلم در شکنت هیچ نشان نیست / ای طرّهٔ طرّار ندانم چه بلائے

از بهر رهائے نکنم سعی همانا / لب می گزم از ذوق درین سلسله خائی

رنجید ز لبم دوست بخونابه فشانے / اما نکند منع غم از سینه گزائے

آزرم گل و سرزنش خار نسنجد / نازم به گرانمایگی بیسر و پائے

بید شکنم بسکه گرم باده فرستند / از خانهٔ همسایه کنم کاسه گدائے

من شاد بامید وصال وی و اغیار / دانند که از دوست شکیبم بجدائے

نازم بسر زلف درازش که دل زار / هم در خم آن دام بود بعد رهائے

ای حال دل از وحشت هجر تو پریشان / وی رنگ رخ از شدت درد تو هوائی

در عشق تو بیتابی بیساخته من / بی سود تر از کشمکش زهد ریائی

پیداست که بر راز نهانت که برد پی / گر بر دل پرخون نهیم دست حنائے

بیگانه ز رسم و ره انصاف شه بیچی / لب تشنهٔ خون دل عشاق فشائے

شه عادل و من روی شناس شه عادل / در کشتن من این همه بیباک چرائے

وقتست که سرمست می از انجمن ناز / برخیزی و بیتاب ببالین من آئے

گاهی باد و دم زنی از بذله فشانے / گاهے بنوا ساز کنی نغمه سرائے

در چاره نبندیشی و آزاد نشینے / در مهر نورزی و به بیداد گرائے

بر دل غم عشق تو کنم سرد و نفس را — سازم بغزل گرم خداوندستائی

فرزانه بپرسش که ستایند بجا هش — چندانکه پرستند خدا را بخدائی

آن عین ظفر در فن اقلیم ستانی — آن اصل خرد در روش کارکیائی

چون دید که طاقت نفزاید مگر امید — بر طاقتم افزود ز امید فزائی

چون دید که اندوه نزاید مگر از دل — دل برد ز من تا کند اندوه ربائی

چون باد که در غنچه کشودن نکشد رنج — فرجش بشود خسته تن از قلعه کشائی

در جنگ کند بر تن بدخواه سمومی — در صلح کند بر چمن ملک صبائی

در مدح سرایم غزل و باک ندارم — کز ذوق بود این همه آشفته نوائی

ای آنکه کند سایهٔ دست تو همائی
سهلست که شاهی ز تو خواهم بگدائی

ای آنکه بفرمان قضا کعبهٔ خلقی — ای آنکه در آئین وفا قبلهٔ مائی

همسایهٔ اقبال لوای تو بلندی — وابستهٔ انداز کمند تو رسائی

از رغبت دست گهرافشان تو در بزم — از موج دهد می بقدح بال کشائی

از سطوت شمشاد خرامان تو در باغ — از سایه کند گل ته بن ناصیه سائی

آنانکه ستایشگر هر گونه کمالند — دانند که شایستهٔ هر گونه ثنائی

در ناصیهٔ جوهر جان تابش مهری — در مردمک دیدهٔ دل نور وفائی

گر مشرب توحید شود چشمهٔ لائی — در صورت معنی شود آئینه صفائی

در میکدهٔ یاد خدا گردش جامی — در قافلهٔ فیض حق آوازه درائی

غمکاه ترا از مژدهٔ ایام وصالی — دلخواه ترا از سرعت تاثیر دعائی

از بسکه فیض ازل آن تو بادا — عمر ابد و خوشدلی و کامروائی

سیمرغ شود گر به مثل طائر مقصود — از حلقهٔ دام تو مبیناد رهائی

از غالب غمدیده که از نسبت سپاسش | مقبول تو باد از روش مدح سرائی

قصیده سی و هشتم

هرچه در مبدء فیاض بود آن منست | گل جدا ناشده از شاخ بدامان منست
از سواد شب قدرست مدادم به دوات | آسمان صفحه و انجم خط پاشان منست
بسکه دلدادهٔ موزونی افکار خودم | خامه هنگام رقم سرو خرامان منست
ره رود سر و غباری که ز راهش خیزد | در خیابان ورق سنبل و ریحان منست
خامه گر نیست سروشی ز سروشان بهشت | از چه در مرحله خاک زباندان منست
هستیم نامه مدان ور روشم سهل مگیر | ناقه شوقم و جبریل حدی خوان منست
جادهٔ عرفی و رفتار شفائی دارم | دهلی و آگره شیراز و صفاهان منست
تاجر نطقم و از کشور جان می آیم | مدح و تشبیب سپاس گله سامان منست
نامه از چیست که بر خویش چنین میبالد | گر ندانسته که نامم که بعنوان منست
مرحبا داور جم مرتبه ناسن طاڈک | بنگر این صفحه که آرایش دیوان منست
خورده است آب ز سرچشمهٔ نطق تو مگر | این رگ ابر که کلک گهرافشان منست
دم تحریر ثنای تو بخلوت گه فکر | بال عنقای نظر مروحه جنبان منست
سخن از مدح تو راندم شرف افزود مرا | عقل فعال بدین مدح ثناخوان منست
نکته سنجان سلف راز تو در معرض مدح | رشک بر فرخی و خوبی دوران منست
از زبان تو اگر مدح تو گویم بپذیر | کاین ادا بر شرف ذات تو برهان منست
گفتم این چیست که با مهر منیرش نامیم | گفت جاه تو که این شمسهٔ ایوان منست
گفتم این چیست که با جوش بهارش گوئیم | گفت فیض تو که آن موجهٔ طوفان منست
گفتم این چرخ که گردد و گذرش بر چه خطاست | قلمت گفت سرش بر خط فرمان منست

گفتم این ابر که بارد هنرش از چه رهست
گرمت گفت رهش به در عمان نیست

دید چون نقش کف پای تو به خاک زحل
خورد سوگند که این کفهٔ میزان نیست

ذره‌ای گرد رهت را بهوا در پرواز
چرخ هفتم به قسم گفت که کیوان نیست

زهره چون بزم ترا نام طلب کرد که چیست
مشتری گفت که حوت تو و سرطان نیست

زخم در سایه سرایت کند از پیکر مرد
تیغ تیز تو درین مسئله برهان نیست

هر دم عیش ابد حلقه زند بر در دل
غم عشق تو درین غمکده مهمان نیست

کشتهٔ تیغ وفا عشرت دیگر دارد
عید در معرکهٔ شوق تو قربان نیست

به نسیم سر کوی تو گشودم سینه
زین سپس لاله و گل تنگ گریبان نیست

فرط اخلاص نظر کن که گذشتم از رشک
سگ کویت بوفاداری از اعیان نیست

به توام زنده و نادیده سراپای ترا
بگمانم ز سراپای تو کان جان نیست

شرط اسلام بود ورزش ایمان بالغیب
ای تو غائب ز نظر مهر تو ایمان نیست

به میان چی گرمی خامه شدم روی شناس
در رهت خامهٔ من خضر بیابان نیست

آشکارا بتو از خویش نشان باز دهم
گر دلت در گرو پرسش پنهان نیست

چون برین دائره بینی شفق از من یاد آر
کان کف قلزم خونابهٔ مژگان نیست

چون بدریا بودت راه ز من جوی نشان
کان فرو ریختهٔ دیدهٔ گریان نیست

چون رسد نامهٔ غالب بتو از مهر بگوی
کاین خط بندگی بندهٔ احسان نیست

پایهٔ مدح توام نیست همانا زین بعد
آنچه از من شنوی ناله و افغان نیست

آه ازین غم که بداغ آفت اجزای ویست
آه ازین غم که بتاب آتش سوزان نیست

شاهد غم چو به مستی رخ خویش آراید
طرهٔ خم بخمش حال پریشان نیست

بزمین بار غم از بسکه فرو برد مرا
اختر روز از شب شمع شبستان نیست

دل بدندان دهم و بر لب و دندان نهم
کاین دل خرده هم در خور دندان نیست

هست دشوار و محالست که مشکل نبود — اینکه در مرده دلی زیستن آسان منست
جان اگر خسته تر از تن بود دم نیست شگفت — زانکه دل تنگ تر از گوشهٔ زندان منست
بصریر قلم خویش خوشم پندارم — کاندرین بند قلم مرغ خوش الحان منست
پر تهیدستم و بی برگ خدایا تا چند — به سخن شاد شوم کاین گهر از کان منست
چون به بند فلکم خسته از نیم چه نشاط — که عطارد به سخن طفل دبستان منست
این چه حرفست که گفتم ز سخن شرمم باد — عار و ننگیست متاعی که به دکان منست
دیگر از غم چه کنم شکوه که رستم از غم — بنده مدحت گرم و خواجه زباندان منست
دیگر از درد چه نالم که به غمخواری من — چو تو عیسی نفسی را سر درمان منست
لطف یزدان زغم دهر نگهبان تو باد — ای که لطفت زغم دهر نگهبان منست
بذله و مدح و دعا در ورق انشا کردم — تا بدانی که فلانی ز ندیمان منست
خود فرو خوان و بگفتار شناسان بنمای — کاین غزل زمزمهٔ بلبل بستان منست

قصیدهٔ سی و نهم ۳۹

فغان که نیست سر و برگ دامن افشانی — به بند خویش فرو مانده ام ز عریانی
فغان که ریخت تمنای بستر و بالین — خسک به پیرهن لذت تن آسانی
فغان که نامهٔ شوقم بچار سوی قبول — نبرد راه بجای ز هرزه عنوانی
فغان ز عمر که در سنگلاخ زندگیم — بزیر کوه بود دامن از گرانجانی
فغان ز غفلت دریوزهٔ زندگی کامروز — بیاد دهر نفسی می کشم پشیمانی
فغان که داد ندادی و وقت آن آمد — که خاک گور سرم را کند گریبانی
فغان که جان به غمت دادم و تو دانستی — که جان دهند وفا پیشگان بآسانی
فغان ز بخت مخالف که زورق صبرم — بچار موج بلا گشته است طوفانی

فغان که در عمل صاحبان عالیشان کشم جفای فلانی و جور بهمانی
فغان که گد به خورد داوران دهر رود به پیش همچو خودی هر کاسه گردانی
به من نماند ز هستی نشان که باخته‌ام نفس ز خوف عدو چون نگاه قربانی
کنون ز سطوت اعدا شکنجه بهیست دلی که بود طربگاه روح حیوانی
برنگ موج دخانی که خیزد از سر شمع همی پرد ز دماغم قوای نفسانی
نه پای آنکه برآیم ازین گرفتاری نه جای آنکه بمانم درین پریشانی
به داد من که رسد کاندرین بساط مرا گلو فشرده و خون کرده اند پنهانی
مگر تلافی آزار من کند روزی بمقتضای خداترسی و خدادانی
بقای عیش و نشاط زمانه را ضامن بنای بارگه عدل و داد را بانی
بهار روضهٔ آفاق مستر اسٹرلنگ کز دست گلبن انصاف در گل افشانی
نظام عالم و آدم که در جریدهٔ دهر صحیح کرده قوانین معدلت رانی
اگرچه سنجه و کسری و خسروان دگر فکنده اند در آفاق شور سلطانی
توان بقاعدهٔ قصر بالمبالغه گفت که اوست مخترع شیوهٔ جهانبانی
زهی مربی بیگانگان که از فیضش سرابها کرده محیطی و قطره عمانی
ز خاک درگه او ذرّه ذرّه هر طرفی به آفتاب طرف گشته در درخشانی
خوشا لطافت اندازهٔ ادای فهمی زهی نزاکت انداز مدعادانی
که شد ببزم قبولش که او پدید و نخواند غم درون وی از سطر چین پیشانی
بقای عشرت او را چنین دعاگویست ز قطره قطرهٔ شبنم بسبحه گردانی
بهار باد فروشیست بزم جاهش را بصد زبان رگ گل در آفرین خوانی
حضور صبح بیخ از من نهفت می ترسم که غیبت افگندم در طلسم حیرانی
مگر سری که فرو برده ام بدلق خیال برآورم ز گریبان مطلع ثانی

زهی کریم که دستت بگوهرافشانی
بگاه عرض گرویده ز ابر نیسانی

نفس ز خوی تو گلدسته بند رنگینی
نگه ز روی تو آیینه دار حیرانی

لب تو زنده کن معجز مسیحائی
رخ تو جلوه ده شوکت سلیمانی

به صفحه از خم تیغ تو گر کشد نقشی
چو خامه شق شود از بیم پیکر مانی

فلک بدرگه جاه تو معتکف پیریست
ز روز و شب به کفش سبحهٔ سلیمانی

بگرد سم سمند تو نسبتی دارد
سزد که ناز کند سرمهٔ صفاهانی

بذوق نعمت خوانت چنان بحرص افتاد
که در دهان صدف کرد آب دندانی

سپهر بارگها روزگار مرتبتا
که از تو یافته جنس کرم فراوانی

براوج قصر جلالت به نیمه ره نرسد
خیال انوری و سعی فکر خاقانی

من شکسته دل بینوای هیچمدان
چگونه دم زنم از دعوی ثناخوانی

گدایم و به تمنای داد آمده ام
بدرگهی که بود قیصرش بدربانی

زنالهام چه محابا که معدلت کیشی
زگریه ام چه خجالت که از کریمانی

نه ملک خواهم و نی مال انقدر خواهم
که گرد غم ز رخ بخت من بیفشانی

مراد لیست ز دردشکستگی لبریز
نه آرزوی امیری نه حسرت خانی

زبست سال فزون میشود که می سوزد
نفس چو رشتهٔ شمع بزم حیرانی

کجاست جیب که چاکی در و توانم زد
مگر جگر بدریدن دهم ز عریانی

ز اهل دهر درین روزگار بیدردی
به عید عشرت خویشم نموده قربانی

سیاه مست ندارد ز نرگس محابائی
شمرده خون دلم را رحیق ریحانی

شرر به پیرهن جان فشاند و جانگزاشتنا
که شعله سر کشد از داغهای پنهانی

چنان به حلقهٔ دامم کشید تنگ که من
به بند عجز فرو ماندم از پرافشانی

غریب نیست بدرد دلم رسیدن ها | نه مدعی عربی و نه من خراسانی
بداد گاه رسیدم چنانکه دانستم | بپرس بداد غریبان چنانکه میدانی
بعجز کوش که غالب طریقهٔ ادبست | نگاهداشتن اندازهٔ ثنا خوانی
خوش ست اگر ز نسیم دعا بگلشن صدق | نهال جلوهٔ آئین کند گل افشانی
مدام تاکه بود سایه تیره و تاریک | مدام تاکه بود مهر را درخشانی
چو سایه روز عدوی تو باد تیره و تار | چو مهر جبههٔ بخت تو باد نورانی

قصیده ۴

زجیب افق مهر چون سر برآرد | می از سبز مینا بساغر برآرد
من و بزم ولیم فریزر بهادر | که از جیب هر گوشه گوهر برآرد
خهی دادگستر که گرد حضورش | خسی داد از دست آذر برآرد
کشد انتقام خس از شعله چندان | که دود از نهاد هر اخگر برآرد
گر از بیم عدلش نباشد هراسان | چرا شعله بر خویش خنجر برآرد
بذوق کف دست گوهر فشانش | بط باده از موج مے پر برآرد
بتاثیر اعجاز خلق عمیمش | صبا جامهٔ گل معطر برآرد
سپهر احتشامے که گاه تجمل | چو لشکر پئے عرض لشکر برآرد
هوا از غباری که زان عرصه خیزد | فریدون و دارا و قیصر برآرد
ثریا بساطا فلک بارگاها | که قدرت و قدر امو قدر برآرد
توانی که در هر خم نقش پایت | زمین کان گوگرد احمر برآرد
ز تاثیر خاک رهت دور نبود | که هر ذره را کیمیاگر برآرد
فلک جبهه در بارگاه نوالت | در آرد گدا و توانگر برآرد

به قصر جلالت نیارد رسیدن | خور از پی تو خویش گر پر برآرد
بس ست اینکه هر صبح بهر سجودش | سری از گریبان خاور برآرد
نگاهی که از دعوی گرمخونی | بدل درد و دود ز جگر سر برآرد
امیدی که از تار دامان هستی | همه لعل و یاقوت و گوهر برآرد
نویدی که در هر نورد تبسم | پی فرق امید افسر برآرد
رهی را سرانگشت پرسش بلب زن | که شیون ز دست ستمگر برآرد
اگر بنده غمهای دیرینه از دل | بفرمان فرزانه داور برآرد
کشد ناله چند در بارگاهت | که هر یک سر از جیب دیگر برآرد
اگر ریزه از دیده پرکالهٔ دل | همانا که فردی ز دفتر برآرد
دگر بر دماند ز لب برق آهی | شراری ز طوفان آذر برآرد
غمی در دلستم که شور بیانش | جگر پاره از دیدهٔ تر برآرد
فشارد چو اندیشه ام مغز جان را | همه ریزهٔ نوک نشتر برآرد
شنیدن ز سوزم بغلتد بداغی | که دود از نهاد سمندر برآرد
رسیدن ز هوشم ببالد بسازی | که گرد از گذرگاه محشر برآرد
بدستت که تیمار خلقست کارش | بفرما که خارم ز بستر برآرد
نوائی که من در دعای تو سنجم | حق از پرده آن را مصور برآرد
لوای جهانگیر کشور کشایت | سر از پردهٔ هفت کشور برآرد

جهان تا جهانست کار جهان را
بفرمان ولیم فریزر برآرد

قصیده ۱۴

خیز تا بنگرے بشاخ نهال | طوطیان زمردین تمثال

گاه مرجان وانده از منقار — گه زبرجد فشانده از پر و بال
همه آهنگ ساز و زمزمه سنج — همه دستانسرای و پرده سگال
زان مسیحی دمان و خضر لباس — زان بهشتی وشان حور مثال
نشنوی یک ترانه کش نبود — شور گلبانگ دیگر از دنبال
کف زدن ساز کرده برگ درخت — رقص آغاز کرده باد شمال
طوبی و طوطی و نوا و هوا — نبود جز ترنم اطفال
نی کلک من آن نهالستی — وین معانی طیور فرخ فال
گفته باشی که خامهٔ رقاص — خشک نی پاره ایست هیچ مبال
انقدر گفتنی و تن زدم آری — نتوان جست کار ریشه زنال
نطقم اندر نخلبندی کرد — رست سروی بسبزه مین خیال
سرو با من همیدود پاجفت — تاک را میدوم باستقبال
عالمی را براه می بینم — همچو خود بر جناح استعجال
جامه ها از نشاط رنگارنگ — جامها از شراب مالامال
گاه در نای میدمند نفس — گاه بر کوس میزنند دوال
کرده بر ساز نطق زخمه روان — بهم آهستگی تعال تعال
ناگهان از کنارهٔ وادی — شد نمودار موکب اقبال
جادهٔ راه و پرچم علمش — افق غربی و طلوع هلال
گفتی آفاق را گرفت فرو — فر فرمان روای غرب و شمال
اسکوئیر کالون که درگاهش — اهل دل راست کعبهٔ آمال
داوران داور عدیم عدیل — سروران سرور محال همال
آن بمعنی طلسم دانش و داد — آن بصورت جهان جاه و جلال

گر بسیچد گزیدن ساعات / ور سگالد کشیدن اشکال
مهر تابنده گردد اصطرلاب / چرخ گردنده قرعهٔ رمال
ای که باشی ز استقامت طبع / محور آسمان فضل و کمال
با تو بنود قران قرین ترا / جز بخلوت سرای فرض محال
الله الله چه مایه بی ادبیست / مر ترا خواستن بفرض همال
به تو بخشیده حق جهانبانی / بجهان گوی کز نشاط ببال
با تو دارد زمانه در همه وقت / از تو جوید سپهر در همه حال
کارسازی باهتمام تمام / سرفرازی بامتثال مثال
صبحگاهی به طالع فیروز / بنشین بر وسادهٔ اجلال
مجلسی ساز کن ز باده و جام / خوشتر از بزم جم علی الاجمال
من هم خویش اندران همایون بزم / بفزایم شکوه صف نعال
می نباغر ز ریزش خوناب / لب پر آذر ز سوزش تبخال
همه بر رخ ز دیده سیل سرشک / همه بر دل نشسته گرد ملال
زان جگرپاره کان بمژگان ماند / بر سر چوب کرده جامهٔ آل
رحم کن بر خموشیم که زبان / خونچکانست گرچه باشد لال
می خور و جرعه فشان بر من / زان فروزنده جوهر سیال
تا ببر مستی از سبکدستی / زخم اندیشه را رگ قیفال
به ادائی که دیده ور داند / کز قلم می تراود آب زلال
منم از خستگان دهرهٔ دهر / نه ز دل بستگان مال و منال
حیف باشد که جز ستم نه کند / آسمان در قلمرو مه و سال
وان ستمهای ناروا در شهر / شهره گردد به کیفر اعمال

از خوی شرم غرق جیحونم　　مرده ام را چه حاجت غسال

نه ز اجزای بوستان قوام　　سبزه باشم نیم اگرچه نهال

به نظرگاه بوستان آرای　　سبزه را کس چنین کند پامال

سخدائی که داده از پی رزق　　کبک را بال و باز را چنگال

که ندارم درین سرای دو در　　آرزوی فزودنی زر و مال

حاصل من ز هر چه سے گذرد　　چار چیز است کش مباد زوال

گنج ارمن و سفینهٔ ز غزل　　می ناب و پیالهٔ ز سفال

هم به گلبانگ خامه گرم سماع　　نه به آوازے جنبش خلخال

در معانی نظر نه چندان دور　　که سیاهی کند نخم خط و خال

نظم غالب نگر که پنداری　　کز کمینگاه جسته خیل غزال

در گزرگه دمیده سنبل و گل　　در نظرگه گسسته سلک لآل

سپس ای والی سپهر شکوه　　سپس ای داور محیط نوال

از تو درخواه آبرو دارم　　گرچه ریزد خود آبرو بسوال

آبیار نهال امیدی　　برخور از عمر و دولت و اقبال

عارض عیش را جمال دوام　　شاهد بخت را دوام جمال

قصیدهٔ چهل و دوم

رسیده است بگوشم صدای فتح الباب　　[illegible]

مهم جنگ و جدل چون بفتح انجامید　　[illegible]

ز بعد فتح اگر صلح اتفاق افتد　　[illegible]

زهی نوازش صلحی کزان نوآئین سال / نوید فتح برآید ز جنبش مضراب
چو صلح اصل صلاحست فتح چون نبود / صلاح بین که همان فتحه دارد از اعراب
علاوه صلح این جهانستانان بین / که فتح را بصفا صلح کرده اند حساب
بجنگ ملک گرفتند و باز بخشیدند / چه فرخست ظفر چون بود بدین فرتاب
روا بود که به بیچارگی شوند زبون / سیه دلان سیه نامه پیش اهل کتاب
شود به نشر مناشیر عدل داد آباد / قلمروی که سوادش بود ز ظلم خراب
برو حسود من آن نیستم که نشناسم / سپهر را ز غبار و محیط را ز سراب
غنیم و لشکر منصور خاک خفته و باد / حریف و فوج ظفر موج شعله خس و آب
زبانه رهزنان و فرونشست بدم / ز جا دوید بلند و ز پا فتاد شتاب
ز سعی طرف نه بندد و خس فرومایه / ببال گرچه زند فال جستن از گرداب
ز دشنه جان نبرد گوسپند قربانی / بشاخ گرچه کند قصد جنگ با قصاب
به حاکمان گرانمایه سرگذشت خسان / همان حکایت نخلست و پیچش لبلاب
دود ولیک نگیرد غزال جای پلنگ / پرد ولیک ندارد تذرو بال عقاب
به پیش تیغ سر سرکشان فرود آمد / که ناگزیر بود سجده در خم محراب
ندیدهٔ که ز آمد شد سپاه فرنگ / فرو گرفت زمین را تشنج اعصاب
ندیدهٔ که ز آوای توپ رعد خروش / دوید رعشه بر اندام چرخ چون سیماب
بدین دو چشمهٔ خون کز دو سو روان گردید / بود هر آینه پنجاب بعد ازین هفتاب
ورود لشکر نصرت اثر در آن اقلیم / چنان بود به بینندگان معنی یاب
که گشته است همانا برای خلعت ملک / زمین حریر منقش ز نقش سم دواب
بسان کودک بدخو که بعد گریهٔ تلخ / بخسپد و رود از طبع دایه بیرون تاب
سپس بود فش روزگار آسوده / که رفت فتنه در آغوش روزگار بخواب

کنون که ملک مطیعست و راه بخیه خار ‌ زمن بگو بفقیر و شندگان بادهٔ ناب
شراب قندی هندوستان دماغم سوخت ‌ زشیره خانهٔ کشمیرم آورند شراب
بخاک تفته زنند آب تا خنک گردد ‌ مگر به می زنهادم بدر رود تف و تاب
کدام تف تف هجران آن صف آرایان ‌ که رخت شان بوغا بر نیامد از سیلاب
به مطلعی دگر اینک کشم نوای بلند ‌ زطبع غمزده برداشت باده بند حجاب

زمن مپرس که با غم چه می کند می ناب
چه می کند به جگرگاه دیو تیر شهاب

هوای انجمن آرائیم فتاد بسر ‌ شراب خواره تنی چند خواهم از احباب
که می خورند چو از باده رخ برافروزند ‌ بسوز رشک دل حاسدان کنند کباب
تو ای ندیم و تو ای ساقی و تو ای مطرب ‌ بسوز عود و به پیمای می و بساز رباب
کجائی ای مه خرشید جلوه هین ساغر ‌ کجائی ای بت ناهید نغمه هان مضراب
معاشران نکونام فرخی فرجام ‌ پس از ادای سپاس مفتح الابواب
ببزمگاه بیارید یکدو گلشن گل ‌ بخاک راه بپاشید یکدو دجله گلاب
بنام خویش نگینی زنید نقش مراد ‌ ببزم عیش بساغر کنید لعل مذاب
بخاک راه زمستی می آن قدر ریزند ‌ که تا ابد دمد از خاک لالهٔ شاداب
دهید بادهٔ گلفام و چون سلام کنم ‌ همان به باده سلام مرا دهید جواب
بیفگنید قنادیل آبگینه زکف ‌ به سقف حجره به بندید زهره و مهتاب
زنید چشمک آشام سے بچکید بگر ‌ دمی که بر دمد از باده در پیاله حباب
دو جام بادهٔ شیرین بمن دهید که من ‌ نه خوش بود که بوم تلخکام زهر عتاب
یکی بشادی تسخیر صوبهٔ لاهور ‌ دوم بفرخی عمر و دولت نواب
جهانستان و جهان بخش هارڈنگ که هست ‌ شهاب رمح و فلک توسن و هلال رکیب

زهی بمسزرع امید ابر دریا بار | زهی به مشرق فیض آفتاب عالمتاب
ستاره روی ترا گفته شمع بزم جمال | سپهر رای ترا خوانده خضر راه صواب
حسود بخت بلند تو بهمن و دارا | اسیر خم کمند تو رستم و سهراب
غبار راه تو پیرایهٔ نکوسے ملک | چنانکه موجب آرایش جمال نقاب
نگاه لطف تو سرمایهٔ فزونی عیش | چنانکه باعث افزایش نشاط شراب
سحاب را به تو در بذل نسبتیست مگر | تو دجله دجله فشانی و قطره قطره سحاب
عقاب را چو تو در پنجه قدرتیست ولی | تو شهر در قبضه ستانی و کبک و صعوه عقاب
به پشت خم شده استاده وکشیده زخویش | به پیشگاه نگاه تو صورت محراب
بگوی تا بنشیند مگر بیاساید | ستوه آمده چرخ از رعایت آداب
بلند پایه سرا گرچه من سخن سنجم | ولیک پیشهٔ آبا بعالم اسباب
سپهبدی بده وز افراسیاب تا پدرم | همان طریقهٔ اسلاف و رشته اعقاب
دلاوران نگری تا بشنگ پشت بپشت | به پیشگاه تو چون خویش را شوم نساب
من آن کسم که بتوقیع مبدآ فیاض | شه قلمرو نظمم درین جهان خراب
همی کنم بقلم کار تیغ داین کاریست | شگرف و نغز و پسندیدهٔ اولوالالباب
خرد بعالم نظمم نهاده غالب نام | سروش نام مرا می برد بدین القاب
بنام خویش خوشم زانکه بوده هم ز نخست | نشان غلبه پدیدار زین خجسته خطاب
ز من بجوی فزون زانکه در جهان گنجد | اگر متاع وفا در جهان بود نایاب
گزاف شیوهٔ من نیست راست میگویم | درین زمانه مرا بودی از زمان شباب
پی شکستن کفار بستمی به نبرد | کمر به سرخوشی نیت حصول ثواب
وگر بجاے بماندم ز ناتوانائے | نه بخت خویشتنم تا بسر برم در خواب
ز بسکه کوشش من بود در دعا شب و روز | درین گرایش لشکر بجانب پنجاب

به هر مقام ز من چشم بود و ز تو قدم | به هر خرام ز من دست بود و از تو رکاب
دمی که همقدمان را به لطف بنوازی | مرا که گوشه نشینم به پرسشی دریاب
رسد عطیه بهنگام آب دادن کشت | به سبزهٔ لب چاه از تراوش دولاب
همیشه تا بود جمع فصل غیر فصول | مدام تا بود جمع باب از ابواب
ریاض طبع تو شاداب باد در هر فصل | سواد عیش تو آماده باد از هر باب

قصیده ۴۳

باز پیغام بهار آورد باد | مژده بهر روزگار آورد باد
نیکوئی در رنگ و بو افزود دهر | تازگی در برگ و بار آورد باد
گنج باد آورد خسرو یک طرف | گنجهای بی شمار آورد باد
گر ترنج زر نباشد گو مباش | زین نمایش ها هزار آورد باد
شاهد گل تاب مستوری نداشت | مستش اندر رهگذار آورد باد
از هجوم غنچه در صحن چمن | کودکان نی سوار آورد باد
نقشهای دلفریب انگیخت چرخ | ابرهای دجله بار آورد باد
کرد خونش گرم تاب آفتاب | چشمها از کوهسار آورد باد
چون سمن بشگفت گوهر در صدف | از کجا این کار و بار آورد باد
گر نه لعبت باز بود از چه رو | لاله و گل را بکار آورد باد
گل بروی سبزه می غلتد به دشت | آرزوی سبزه زار آورد باد
جوش خون در سینه جوش گل به باغ | هم نهان هم آشکار آورد باد
بوی گل شد گر بخار انگیخت خاک | موج گل زد گر غبار آورد باد
حق خدمت می گزارند اهل جاه | باغبان را مزد کار آورد باد

خوان به یغما مے دهند اهل کرم | خیل مرغ میوه خوار آورد باد
از غم پائیز دستش پر حنا ست | شاهد از برگ چنار آورد باد
گل هوای خسروی از سر گرفت | نیم تخت از شاخسار آورد باد
تا فزاید بادشاهی را شکوه | دور باش از نوک خار آورد باد
تاجی از زر ساختن فرمود گل | قاصبی از کوکنار آورد باد
رشح مے بر هر گیاه افشاند ابر | بوسے گل از هر کنار آورد باد
در الٰه آباد چون بازارگان | تحفه از هر دیار آورد باد
غنچه بنگر کز بیابان تتار | نافهٔ مشک تتار آورد باد
حسن گل بین کز نگارستان چین | گونه گون نقش و نگار آورد باد
در زر گل گوهر شبنم نشاند | بهر نذر شهریار آورد باد
کی به نذر شهریار ارزد همی | این همه بهر نثار آورد باد
والی غرب و شمال اڈمنسٹن | بر وی ایمان بنده وار آورد باد
روز نوروز ست و آغاز بهار | جمع و خرج نو بهار آورد باد
در نظرگاهش پے تجدید حکم | دفتر امسال و پار آورد باد
تا بیاراید بساط انجمن | از رگ گل پود و تار آورد باد
تا بیاساید مشام اهل بزم | خویشتن را مشکبار آورد باد
تا نماید زور بازویش به شیر | در دلش ذوق شکار آورد باد
باد پای بهر داور خواستند | رفت و بر خویشش سوار آورد باد
در روش از ذره های خاک راه | هفت اختر در شمار آورد باد
تا بشوید پاے توسن را ز گرد | رخ بسوی جویبار آورد باد
تا ببوسد آن هلال آسا رکاب | آب را در رهگذار آورد باد

نسترن زاری پی صحرا عرضه داشت / خیمه هاے زرنگار آورد باد
گلزمین و بزم عیش و وقت خوش / رامش از بانگ هزار آورد باد
بودش اورنگ سلیمان در نظر / جای کرسے در شمار آورد باد
سوی من کز گوشه گیرانم بشهر / چون نوید روز بار آورد باد
ساز و برگ مدحت گیهان خدیو / هر چه من گفتم بیار آورد باد
تا نماید حسن طبع من بمن / آب را آیینه وار آورد باد
کلبهٔ درویش را نبود چراغ / برق در شبهای تار آورد باد
غالب این گفتار کز پندار نیست / بر لبم بے اختیار آورد باد
دیده ور داند که از نظم به بزم / سلک دُرِّ شاهوار آورد باد
در بهاران تا سراید اهل دهر / رنگها بر روے کار آورد باد

شاد باد اڈمنسٹن کز مهر او
خواهد اینها ما ر بار آورد باد

قصیده ۴۴

ز سال نو دگر آبے بروی کار آمد / هزار و هشتصد و شصت (۱۸۶۰) در شمار آمد
بظلمت شب یلدا اگر نهفت آذر ماه / خروش موکب دی مه ز رهگذار آمد
بدانکه خود سوم دی مهست چون بینی / که روز های دسمبر به بست و چار آمد
کفیل خوبی سالست همین روز بزرگ / که فرخ و فرح افزای و سازگار آمد
به صفر جدی بدانسان فزود مایهٔ روز / که روز مایه فزون ساز روزگار آمد
به طای جدی ز خود نقطه نهاد سپهر / مآت بین که از آحاد آشکار آمد
تو نقد عیش شمر فی سبیکهٔ زر و سیم / که این برای تو وان از پی نثار آمد

زنه به نهصد اگر رفت نیز بس نبود
شمار حاصل ده روزنه هزار آمد

مراد مدت اندک بود ازین ده روز
حساب طول امل ورنه بی شمار آمد

چو زین شمار زده باره نه نود بالد
پس از سه ماه به بهمنی که نوبهار آمد

مگر نظارهٔ نیرنگ روزگار کنیم
درین طلسم که گوئی شگفت زار آمد

هنوز گام نسنجیده باد نوروزی
که بوی پیرهن گل ز هر کنار آمد

هنوز غنچه به گلشن نگشته نافه کشای
که باد صبح بهر گوشه مشکبار آمد

نمایه های شگفت آورست و بهیم نیست
که این نمود نه درخورد اعتبار آمد

به ناگزیر طریق از خرد پژوهش رفت
چه سیمیاست که اندر جهان بکار آمد

خرد به من ز ره مهر در میان آورد
حکایتی که در اندیشه استوار آمد

سرود کز گل و بلبل سخن مگو کاینک
ز بارگاه نوایی نوید بار آمد

ز ابر و نامیه بگذر که تازه روی دهر
ز فیض مقدم نواب نامدار آمد

بدین ترانه من از جای جستم و گفتم
که خسرو آمد و سلطان و شهریار آمد

مشیر خاص شهنشه که در جهانبانی
ستون بارگهش چرخ را مدار آمد

جهان ستان جهاندار شیردل کیننگ
که شیر صیدگهش را کمین شکار آمد

بهر کجا که رود داد عیش چون ندهد
که همرهش همه جا فتح سایه دار آمد

ز پرچم علمش سایه وقت افتادن
فراز کنگر این نیلگون حصار آمد

بدین صفات مقدس وگرچه اندیشم
مگر مسیح درین خاکدان دوبار آمد

شنیده که پس از کیقباد و کیکاوس
گرایش سوی این کی بسوی غار آمد

رسید ملک به کیننگ بعد کیخسرو
که سخت کوش و خردمند و بختیار آمد

جهان بی سر و بن را اگرچه شاهانند
شکوه و فرکیی آن این چهار آمد

سخنوریست که بر مسلک رعایت اسم
درین نورد سخن زان سه تاجدار آمد

وگرنه دولت جاوید دانش از لیست — کسی که آمد ازو پیش پیشکار آمد
ز مطلعی که مرا در ضمیر می‌گذرد — قلم بزمزمه آموزے هزار آمد

بهار رفت وران بزم و شرمسار آمد
چه گسترند بساطی که نیم‌کار آمد

به تیغ و گنج بود کارساز دشمن و دوست — یمین اوست که یاری ده یسار آمد
چنانکه میوه ز شاخ نهال می‌خیزد — سر مخالف وی خانه‌زاد دار آمد
زهی به ملک ستانی سکندر ثانی — که گوهرت شرف دوده و تبار آمد
ز نعل رخش تو بگداخت هم در آتش بیش — اگر براه تو ناگاه کوهسار آمد
هم از لقای تو ناشاد شادمان گردید — هم از عطای تو ناکام کامگار آمد
ز بندگان شهنشه من آن کسم که مرا — دعا طراز کلام و وفا شعار آمد
بکودکی شده‌ام ریزه‌چین خوان نوال — نهالم از ثمر پیش‌رس ببار آمد
ولی ازان همه مال و منال توقعی — کمست آنچه به تحویل خاکسار آمد
زیک دو جرعه فزون می فرو نرفت بحلق — قدح بدست من از دست رعشه‌دار آمد
به پیریم ز تقاضای طبع اوج گرای — خیال مدح شهنشاه روزگار آمد
به نذر شاه روان داشتم سفینهٔ شعر — سفینهٔ که پر از دُرّ شاهوار آمد
ز بارگاه سلاطین پناه سوی رهی — نظر فروز دو منشور در دو بار آمد
پس از مشاهدهٔ آن دو نامهٔ نامی — که حرز بازو و جان امیدوار آمد
ز پیشگاه جلال تو هم دو حسب الحکم — ذریعهٔ شرف و عزّ و افتخار آمد
ز من بچرخ حریفانه گفتگو که ببین — چگونه شاهد مقصود در کنار آمد
ستاره را به من از دور چشمکی که فلان — اساس کار نداسے که پایدار آمد
مگر ستاره خبر داشت تا چه خواهد شد — نماند کار بسامان چو وقت کار آمد

به ناگرفت چنان صرصری وزید بدهر | که زان بر آینهٔ آسمان غبار آمد
شراره بار غباری ز مغز خاک انگیخت | سیاه روسپهی کاندرین دیار آمد
تو گویی آنچه من آن را غبار می گویم | ز بهر کشت من ابر تگرگ بار آمد
درین جگر گسل آشوب کز صعوبت آن | سپاه دار سپهری به زینهار آمد
گواه دعوی غالب بعرض بی گنهی | همین بس ست که هرگونه رستگار آمد
نه در معامله کارش به باز پرس کشید | نه در مواخذه همیش ز گیر و دار آمد
چرا بود که به پیچد سر از طریق وفا | چنین کسی که ز یک عمر زله خوار آمد
بدین نشانه که از بندگان دیرینه نیست | به بخشش جرم اگر خود گناهگار آمد
کنون که شد ز تو زینت فزای وی زمین | سواد هند که چون زلف تار و مار آمد
بیک وجرعه می روح پرورم دریاب | که همچو جام بگردش سر از خمار آمد
غرض ز جرعهٔ می لطف خاص تست که آن | مفرحیست که نوشین و خوشگوار آمد
خطاب و خلعت و بخشش ز شاه می خواهم | هم از نخست بدین وایه ام قرار آمد
پس از سه سال که در رنج و پیچ و تاب گذشت | سر گزارش اندوه انتظار آمد
امیدکاره بدان سان که داشتم دارم | برار کار که فرصت ز کارزار آمد
بدیع را بدعا ختم میکنم که دعا | طریق مدح سرایان حق گزار آمد
دعای من چه فزاید بدان که خود ز ازل | سنین عمر تو افزون ز صد هزار آمد

قصیده ۴۵

خامه دانی ز چه سر بر خط مسطر دارد | سر فدای لفٹنٹ گورنر دارد
منٹگمری که هر آنکس که ز پیشش گذرد | داند از دیدن سیما که چه در سر دارد
راز دانیش بدان پایه که از اسرار ازل | بر مسیح آنچه فرود آمده اند بر دارد

درامیری ز جم و کی بود افزون شکوه — کلهش خنده بر آرایش افسر دارد
همچنین چرخ دگر نیست مقام مریخ — کان چو سرهنگ کنون جای برین در دارد
مهر دیدی که چسان دانهٔ شبنم چیند — همچنین او ز جهان تخم ستم بر دارد
بسکه در عالم دارائی و کشورگیری — ورزش قتل عدو شادی دیگر دارد
بیقرارست چنان آهن تیغش که مگر — خار در پیرهن خویش ز جوهر دارد
توسنش راست جمالی که بهنگام خرام — عرق افشانی او ریزش اختر دارد
طالع کشور پنجاب ستاید یونان — کاین چنین والی والای خرد ور دارد
داورا **غالب** عاجز که ستایشگر تست — گله از گردش این چرخ ستمگر دارد
ذکر این فتنه که برخاست ز انبوه سپاه — بزبانی که قلم راست سراسر دارد
چون درین شهر ستم بهر که نامش دهلیست — دیدم آشوب که هنگامهٔ محشر دارد
بنده میخواست که بیرون رود اما بوجوه — نتوانست که از گوشه قدم بر دارد
ماند و آیین وفا داشت دران عهد و هنوز — نیز آن قاعده با خویش مقرر دارد
جز ثنائی و دعائی که همیگفت نگفت — وانچه میگفت درینوقت هم از بر دارد
وگر این نیز قصورست که تدبیر نه کرد — چکند آنکه نه گنجینه نه لشکر دارد
بود با بنده دران روز و هم امروز بجاست — خشت و خاکی که ازان بالش و بستر دارد
خود برین قول که ماتمزده و مرده دلیست — دو گواه از لب خشک و مژهٔ تر دارد
بگواهان دگر نیز گر افتد حاجت — دم سرد و رخ زرد و تن لاغر دارد
از تو جز داد نخواهم که در آیین داد — این چنین کار نه پاداش نه کیفر دارد
هوس کار دگر نیست بجز شعر و شراب — اینت حرفی که بهم با لب ساغر دارد
من ثناخوان شهنشاه فرنگم که درش — نقش پیشانی دارا و سکندر دارد
آن شهنشه که کشد غاشیهٔ او بدوش — هر کجا هر که سری در خور افسر دارد

آن که از پرورش روم بهنگامهٔ روس — ستیتی بر دل غمدیدهٔ قیصر دارد
گفته ام مدح وی و یافته ام عز قبول — وین نه حرفیست که اندیشه نه باور دارد
لطف تکرار گواهست که این حرف و سخن — بر لبم چاشنی قند مکرر دارد
از دو منشور فرو ریختهٔ کلک وزیر — بنده تمغای نشانمندی دفتر دارد
همچنین در صلهٔ مدح بافزایش قدر — دو سه توقیع ز نواب گورنر دارد
خوش بود آب رخ نامه نگار افزودن — که ز رشح قلم حیف سکر تر دارد
اینک این خسته دل غمزدهٔ گوشه نشین — همچنین مکرمت امیدزدا و ر دارد
یعنی آن نامهٔ نامی که چو گیرد در دست — بسرش بر نهد از دیده اگر بر دارد
دیگر آهنگ دعا دارم و از بهر شمار — از کواکب کف من سبحهٔ گوهر دارد
جاودان باشی و مید اشته باشی درهر — آنچه در صفر حمل مهر منور دارد
وز تو ام باد بکاشانهٔ خویش ارزانی — انبساطی که عطارد به دو پیکر دارد

قصیده ۴۶

داور سلطان نشان آید همی — سرور گیتی ستان آید همی
داور و سرور چه میگوئی بگوی — والی هندوستان آید همی
موکبی بینی که پنداری مگر — نوبهاری بی خزان آید همی
وان گلستانی که نامش موکبست — گر بسوی بوستان آید همی
از خیابان بهر استقبال سرو — تا در گلشن روان آید همی
شهریاران نکته دانان بوده اند — شهریار نکته دان آید همی
مهربان بر خلق باید شهریار — شهریار مهربان آید همی
شهریاری با جوانی خوشترست — شهریار نوجوان آید همی

نام شاهی از شهنشه یافته | با کف گوهرفشان آید همی
معدلت را منصب شاملگیست | زینت افزای جهان آید همی
لاجرم اهل زمین را ز آسمان | مژدهٔ امن و امان آید همی
در ولیعهدی به حکم پادشاه | با وی از شاهی نشان آید همی
آنکه هر کس پیش وی غمگین رود | چون بیاید شادمان آید همی
آنکه از بهر تماشای رخش | مهر و ماه از آسمان آید همی
آنکه چون آید خیالش در ضمیر | در تن اندیشه جان آید همی
از زبان بر دل نهم صدره سپاس | نام پاکش بر زبان آید همی
شاه فتح الملک غازی کش بدهر | دولت از در ناگهان آید همی
پیش وی از پیش اهل حل و عقد | پیک فرخ پی دوان آید همی
وانکه آن پیک همایون آورد | نامه کان حرز روان آید همی
نامه توقیع ولیعهدی بود | ملک و دولت ارمغان آید همی
بر سر خوانی که فیضش گسترد | ماه و پروین میهمان آید همی
از درش عریان گدای بی نوا | گوهر آما طیلسان آید همی
از دبستان کمالش مشتری | شرمسار امتحان آید همی
از فضای رزمگاهش کی چرخ | خستهٔ زخم سنان آید همی
هم به نیروی روانهای حکم | چرخ تیغش را فسان آید همی
هم بفرمان فغرد نیهای زور | قوس تیرش را کمان آید همی
پیش وی سرمایهٔ دریا و کان | آشکارا و نهان آید همی
آشکارا و نهان بخشد بخلق | هرچه اندر یا و کان آید همی
راز دانا گر نویسم در دل | داستان در داستان آید همی

بگزرم از داستان خواهم سرود — آنچه درخورد بیان آید همی
بیش ازآن لفظی که آرم بر زبان — خون ز چشم خونفشان آید همی
بسکه می سوزد ز لفظ سوزناک — از قلم بوی دخان آید همی
بعد ازین نبود بعید از کلک من — گر صدای الامان آید همی
غم سراپای مرا درهم فشرد — دفع غم از من چسان آید همی
تا چنان رو داد کآواز شکست — هر دم از هر استخوان آید همی
بسکه از آمیزش قوم ملول — نفرتم از توامان آید همی
خانه زندانست و من ساکن درآن — از سیه روزی هم آن آید همی
خود به هنگام غروب آفتاب — مرغ سوی آشیان آید همی
با جهان داور ز غمهای جهان — گفتگوی در میان آید همی
کاین ورق را بیند و یاد آورد — کاینک از نزد فلان آید همی
غالبش نام و گدائی در گهت — در گدائی مدح خوان آید همی
مصرعی از خود کنم تضمین که آن — شرح مقصد را ضمان آید همی
در نظرگاه جهان داور ز غیب — هرچه از دریا و کان آید همی
پاره ـ لختی ـ قلیلی زان هم — بهرهٔ این ناتوان آید همی
در دعای داور فیروز بخت — رنگ فیروزی عیان آید همی
توسنش را بادسیری کش براه — فتح و نصرت همعنان آید همی

رایتش را بادشانی کش سلام
از درفش کاویان آید همی

قصیده ٢٧

زهی بتان مغان شیوه دادخواهانش — ز دستهای حنا بسته گل بدامانش

برخ نقاب چه بندد که از فروزش تنگ — درون جامه توان دید نیز عریانش
فریب وی که خورد هرزه کز فروغ جمال — بود چو روز عیان رازهای پنهانش
دراز به سخن زلف نازم ابر سیاه — سهیل و زهره و مه قطره‌های بارانش
چه خیزد ار پی ساقی گری کمر بندد — که رخنه در تن ساغر فگنده مژگانش
دلم شکست و ز آهم دلش خراش گرفت — ز شیشه ریزه فگارست روی سندانش
چه رفت بر سر دل تا گسست پیمان را — دل شمرده ببستم چرا به پیمانش
فریب پرسش پنهان نگر که من همه عمر — بذوق وصل ابد ساختم بهجرانش
وفا نگر که پشیمانم از وفا و هنوز — برنجم ار ز جفا بنگرم پشیمانش
دل شکسته نه بینی و با تو بحث خطاست — سر شکسته من بین ز چوب دربانش
وگرچه سود نه دعوت مگر بخشم آرم — ز تاب گرمی هنگامه پیچوانش
گهی به ناز بدر جسته از جگر تیرش — گهی ز مهر بدل جا گزیده پیکانش
کسم بخود نه پذیرفت و دهر بازم برد — چو نامه که بود نانوشته عنوانش
ز خون دیده نگر شیشه کنم لبریز — ولی که رفت ز من برنتافت تاوانش
ببزم عشق کسی شاهدانه ناز کند — که چاک چاک بود همچو گل گریبانش
در آن مقام که ساقی قدح بگرداند — چرا سخن رود از خضر و آب حیوانش
فغان که خورد همان بر پی نخستین پای — پس از بریدن راهی که نیست پایانش
سخن بهمدم دیرینه به که آن خوشخوی — ادا شناس غمست و منم زبان‌دانش
از آن بگلشن گیتی نشاط می ورزی — که بوی زهر همی نشنوی ز ریحانش
چو عمر رفته متاعی بود که رهزن برد — خوشست گر نسگالیم نفع و نقصانش
مباش بیخبر از چاکهای سینه گل — بدین نظر که چو مستان لبیست خندانش
چو ناله همدم بادست ریشه نخلش — چو سایه خفته بجا گست نخل بستانش

ز نوبهار چه جویی و سرو شمشادش — ز روزگار چه گویی و ربود و ستانش
به پیر خانقهم و رامور دین رو داد — ستیزه‌ای که نیارم شمرد آسانش
ز من بگوی بفرزانهٔ زبانه زبان — که سوخت جبهه که دعوی ز داغ برهانش
بسوز غالب آزاده را و باک مدار — بشرط آنکه توان گفت نامسلمانش
چگونه سوختنی بوده باشد آنکه خورند — مغان آذر برزین قسم به ایمانش
چگونه بهتر از دین بود سهی کیشی — که چرخ در ششمین بار خوانده ساسانش
اگر به صلح گراید دعا کنم که به خلد — فگار باد لب از دستبوس رضوانش
وگر بجنگ درآید بیا که زود نه دیر — برم به پیش خداوند حق پرستانش
نتیجهٔ شرف مهر و ماه فتح الملک — که خوانده خسرو انجم سپاه سلطانش
نظر به منظر جاهش بود سرم بر پشت — اگرچه بنگرم از سقف کاخ کیوانش
به خلق رخ ننماید شبانه اختر روز — ز رشک روشنی شمع در شبستانش
برای بیضه نهادن شگون شمرده هما — نورد پیچ و خم پرده‌های ایوانش
شمرده اند بزرگان بزرگ آفاقش — نوشته اند خدیوان خدیو گیهانش
چرا به همسری جم سرش فرو آید — نگانه که بود باد گر به فرمانش
زیاد کار نه گیرد خدا نگهدارد — ز ننگ نسبت همچشمی سلیمانش
کسیکه ابر کفش گفته در در افشانی — ندیده ریزش ابر کف دُر افشانش
پُرست دامن هر از ذره و هنوز بجاست — هزار گنج به تحویل ابر نیسانش
خجسته شاه نشانا و انجم انجمنا — نگر به غالب و کلک بهارسامانش
به پویه بر دگر و از نسیم نوروزی — درین تموز که سوزد نفس ز نیرانش
ببین که روز دراز و سموم و تابش مهر — چه رستخیز بود در نهاد انسانش
سموم خورده گریزد در آب اینک مهر — که اوفتاده ز جوزا اگر به سرطانش

بدان که تاب و تف روزه دارد م رنجور
که داغم از مه خرداد و باد سوزانش

گداخت روزه گرمار و ان گو یا را
مگر بدهر فرستند در زمستانش

نشاط این شه فرخنده فر از آن پیداست
که دیده اند پس از آفتاب میزانش

کنون که گرمروی کرد و روز عید رسید
ز تاب روزه و آن سوزهای پنهانش

به تار نال قلم دسته گلی بستم
بروز عید نهادم بطاق نسیانش

چرا نه زمزمه ساز قدسیان باشد
دعای آنکه بود چون منی ثنا خوانش

بصرفه حرف زدم در دعا که می خواهم
درنگ دیر درین کهنه دیر چندانش

که صد هزار رود بلکه بگذرد ز شمار
شمار عید در آردی بهشت و آبانش

قصیده ۴۸

بازم نفس از سینه به هنجار برآمد
شد زخمه روان زمزمه از تار برآمد

گویند که در روز الست از ره مستی
حرفی ز لب کافر و دیندار برآمد

آن از نغم آوازهٔ انکار در افکند
این راز بلی معنی اقرار برآمد

آن آب که از خاک همی سبزه دماند
در طینت آهن همه زنگار برآمد

در دشت یکی آبله زد دانهٔ تسبیح
بر دوش یکی رشتهٔ زنار برآمد

زانگونه در آمیخت یکی با صنم خویش
کش نقش دو پیکر به نمودار برآمد

زان رنگ جگر خست یکی را ستم هجر
کش لخت دل از دیدهٔ خونبار برآمد

شبرو که نه مردست بدزدیدن کالا
از زاویه پنهان بشب تار برآمد

شبگرد که مردانه و فردست پی پاس
در کوچه بگردید و ببازار برآمد

راندند یکی را که چو لب تشنهٔ می رفت
هم تشنه لب از خانهٔ خمار برآمد

خوانند بدان مهر که از کعبه یکی را — آواز بیا از در و دیوار بر آمد
آن روفت در میکده و خرده زر یافت — این کوفت در صومعه و مار بر آمد
شوریده ادائے بدم تیشه روان داد — آشفته نوائے بسر دار بر آمد
آسوده بفردوس برین آدم و ناگاه — از دمدمهٔ دیو تبه کار بر آمد
آن یک که بر آمد چه قدر نام بر آورد — وین یک که بر آورد چسان خوار بر آمد
مرغان چمن عربده بنیاد نهادند — مهر از افق گنبد دوار بر آمد
گرد از ره و افغان ز لب و دود ز آتش — گوهر ز شط و لعل ز کهسار بر آمد
بی شائبهٔ جنبش کلک و صدف رنگ — چندین صور از پردهٔ پندار بر آمد
این دائره کز دور بنا سود زمانی — بی واسطهٔ گردش پرگار بر آمد
هر حسن که اندر پس این پرده نهان بود — گوئی همه از پرده بیکبار بر آمد
هم حسن باندازهٔ مستوری خود ماند — هم کام دل و دیده ز دیدار بر آمد
نشگفت که یوسف بمیان داشته باشد — دلو من ازین چاه گرانبار بر آمد
پر گفتم ازین راز ولے چون نگرستم — ناگفته و نایافته بسیار بر آمد
در شب زدم این نغمه کنون چون دم صبح است — از روز به بینم که چه مقدار بر آمد
امروز که هنگامهٔ عید رمضان است — از سینه تف روزه بافطار بر آمد
زاهد به نشاطی زده از حجره بدر گام — کز کنج قفس مرغ گرفتار بر آمد
در صبح هوا سلسله جنبان هوس شد — هر کس بروان کردن هر کار بر آمد
رفتم که طرازم سخن از مدح ولی عهد — نامم همه در دهر بگفتار بر آمد
سلطان کرم پیشه ابوالفتح که دستش — در بحر فرو رفت و گهربار بر آمد
دیبد گل اقبال خداداد بفرقش — زانسان که توان گفت ز دستار بر آمد
از طلعت تابندهٔ این کوکبه آرائے — مهری دگر از مطلع انوار بر آمد

آن کو کبه آرا که به هنگام ورودش — دارا پی دریوزه گدا وار برآمد
در گوشهٔ هر باغ که بزم طرب آراست — چون شمع در آن باغ گل از خار برآمد
ریزد چو لبش حرف گرانمایه تو گوئے — گنج از در گنجینهٔ اسرار برآمد
با لشکر اژدر شکن قاف شگافش — هر سوخته اختر که به پیکار برآمد
با چهره شد و تیغ دو دم بر سر و رو خورد — با قلعه نشین گشت و بزنهار برآمد
اندازهٔ انداز کرم بین که بسائل — بخشید دو گیتی و خریدار برآمد
نارفته به گلزار چو زان سوی گذر کرد — هر نخل سراسیمه ز گلزار برآمد
با ثابت و سیار گرو بست بتابش — هر نکته که در مدح جهاندار برآمد
چون نطق بدین پایه رسانید سخن را — گفتم مگر از سعی من این کار برآمد
غالب بغضب گفت که دعوی نپذیرم — گر خود ز قلم گوهر شهوار برآمد
رو ساز دعا کن که ثنا حد تو نبود — این بس که تمنای دل زار برآمد
آهنگ دعا دارم اگر خود نسرودم — مستم ز نوائے که نه از تار برآمد
من در گرو کوشش و به زانکه بپیچم — مقصود من از طالع بیدار برآمد
سلطان جهان آنچه خود از حق بدعا خواست — آمین ز لب ثابت و سیار برآمد

قصیدهٔ ۴۹

گر به سنبل کدهٔ روضهٔ رضوان رفتم — هوس زلف ترا سلسله جنبان رفتم
کارفرمائی شوق تو قیامت آورد — مردم و باز بایجاد دل و جان رفتم
حالم از کثرت خونابه فشانی دریاب — که بتاراج جگر کاوے مژگان رفتم
همتے بود به قطع ره هستی در کار — جاده کردم ز دم خنجر بُرّان رفتم
جز در آئینه ندیدم اثر سعی خیال — هر قدر بهر طلبگاری انسان رفتم

تاب جذب نگهم رنگ به گل نگذارد — بهواداری بلبل ز گلستان رفتم
نتوان منت جاوید گوارا کردن — همچنان تشنه ز سرچشمهٔ حیوان رفتم
بازگشتی نبود گر همه هوشم بخشند — راه صحرای خیال تو چو مستان رفتم
موبمویم خبر از جلوهٔ نازی دارد — بخیالی که چنین آئینه سامان رفتم
ذوق غم حوصلهٔ لذت آزارم داد — پای کوبان بسر خار مغیلان رفتم
شنبه آدینه شد از شهرت دیوانگیم — راه آزادی اطفال دبستان رفتم
پای پرآبله ذوق سفر افزود مرا — راه بیدای بلا از بن دندان رفتم
حال من بنگر و از عاقبت کار مپرس — عمر خود گشتم و در غصه بپایان رفتم
بسکه تاریکی شبهای جدائی دیدم — سایه گردیدم و بیخود ز شبستان رفتم
تا روا بود ببازار جهان جنس وفا — رونقی گشتم و از طاق دکان رفتم
سعی در باب رهائی نبود غیر فنا — دود آهی شدم از روزن زندان رفتم
تا سبکروحی من رنج گرانی نکشد — شب وصلی شدم و زود بپایان رفتم
زحمتی بر نفس اهل طرب ریخته ام — خواب خوش گشتم و از یاد عزیزان رفتم
پای خوابیده بدر کرد و سرآمد شبگیر — همچو شمع آخر ازین انجمنستان رفتم
تا دگر رنج جلوداری مجنون نکشند — همره آرامش طفلان به بیابان رفتم
تنگ همطرحی مرغان گرفتارم گشت — بستم از زمزمه منقار و ز بستان رفتم
تا نباشد الم ترک وطن نتوان کرد — مشکلی در نظر آوردم و آسان رفتم
چهره اندوده بگرد و مژه آغشته بخون — خود گواهم که ز دهلی بچه عنوان رفتم
اضطرار آئینه پرداز جلای وطنست — نه بدل رفتم از آن بقعه بل از جان رفتم
هم جگر تفته ز کین خواهی اغیار شدم — هم دل آزرده ز بی مهری خویشان رفتم
ز تعلق نبود رو بقفا رفتن من — وحشتی بردم از احباب و هراسان رفتم

ایمن از فتنهٔ عیار رسالے عیارانم
با چنین تجربه کز یاری یاران رفتم

بسفر تا نکشم رنج نگهبانے خویش
بی سرانجام تر از خواب نگهبان رفتم

منت از خویشتن اندازهٔ طاقت دارم
که بدین بار المهای فراوان رفتم

منت ساز ز ارباب خجالت دارد
خجلتی نیست اگر بیسرو سامان رفتم

نگهم نقب بگنجینهٔ دلها میزد
مژده باد اہل ریا را کہ ز میدان رفتم

نقش آوارگیے بود بہ پیشانی من
پا ز سر کردم و سر بر خط فرمان رفتم

داغ حسرت بدل و شکوهٔ اختر بزبان
منت از بخت کہ بسیار بسامان رفتم

واشد آن بنده کہ برپای جہان پیما بود
شش جہت گشتم و سرتاسر گیہان رفتم

گاه از ولولهٔ نازش جاده رقصے
سخن خود شدم و تا بہ صفاہان رفتم

گہ بحکم ہوس تربیت و عرض کمال
مہر تابان شدم و سوی بدخشان رفتم

گہ ز جان بخشی انفاس درون چو ز خویش
بوی یوسف شدم از مصر بہ کنعان رفتم

گوش تابی دہم اندیشهٔ خود را کہ عبث
جادهٔ رفتم و رفتم چہ پریشان رفتم

بنجودی باد بہ پیمای تحیر شد نیست
نہ بکاشانہ کشیدم نہ بکاشان رفتم

پرفشان بودم و بیرون ز خودم راه نبود
موج گوہر شدم و پای بدامان رفتم

لکنؤ دام نشاطے سر راہم گسترد
بنجو داز ولولهٔ شوق پرافشان رفتم

طاقت عرض غباری بکف خاکم نیست
زین چہ خیزد کہ بہ جولان گہ خوبان رفتم

جلوه در طالع خاشاک من افتاد زبون
شد غلط جادهٔ گلخن بہ گلستان رفتم

کاش می سوختم و داد فنا می دادم
شرم باداکہ بدان تازه خیابان رفتم

تشنهٔ سحر تماشا شدنم صرفہ نکرد
کہ ز جوش عرق شرم بطوفان رفتم

سبزهٔ رنگ طراوت بخزان باختہ ام
خس شدم تا بچراگاه غزالان رفتم

خار خشکم سر آتشکده کاوے دارد
فرصتم باد کہ بسیار بسامان رفتم

اندران بقعهٔ معمورز دلتنگی خویش
حسرت آگین چو گنهگار بزندان رفتم

متحیر که کجا میبرد آوارگیم
شادمانم که درین مرحله از جان رفتم

ناگهان از اثر رحمت طبع بهار
شد بلند نکهت گل جانب بستان رفتم

شمع بخت جگر تشنه فروزان گردید
کاندران نور بسر چشمهٔ حیوان رفتم

از جفای فلک آهنگ تظلم کردم
بدربارگه خسرو گیهان رفتم

شاه جمجاه که دولت بدرش ناصیه ساست
همچو دولت بدرش ناصیه سایان رفتم

آن فریدون فر جمشید مهابت که بفخر
زاستانش بسر مسند خاقان رفتم

حبذا رحمت عامی که ز فیض کرمش
همه دردآمده بودم همه درمان رفتم

خاطرش راست فروغی که بیادش خود را
ذره آوردم و خرشید درخشان رفتم

خواستم پایهٔ قدرش بخیال آوردن
به تنزل سوی اورنگ سلیمان رفتم

در دل افتاد ره بارگهش سر کردن
اولین گام فراز سر کیوان رفتم

شرمی از وسعت اخلاق وی آمد بضمیر
تا ز بالیدم و از عالم امکان رفتم

مهر را یافتم از شرم جمالش تهٔ خاک
بعزاداری خرشید پرستان رفتم

منظرش اوج قبولست ترقی کردم
پیکرش عید نگاهست بقربان رفتم

خسروا در ره اندیشهٔ وصفت بخیال
هر قدم پا بسر سنبل و ریحان رفتم

حور گلچینی گلزار گریبانم کرد
چون بذوق رخ تو سر بگریبان رفتم

چون شنیدم که ترا نائب مهدی گویند
بهر تسکین به طلبگاری برهان رفتم

هم ز اسمت که دهد نصرت دین حیدر
صفت ذات تو دانستم و نازان رفتم

حرف جود تو به لب بود که سرتاسر دهر
همچو ابر مه نیسان گهرافشان رفتم

وصف نیروی سگ کوی ترا زمزمه سنج
بامدادان که براطراف بیابان رفتم

شیر دم لابه کنان گفت بیارام که من
ناله گردیدم و اینک زنیستان رفتم

خاک نقش کف پای تو نشان داد مرا
چون بر عیسی مریم پی درمان رفتم

رعشه چون موج گرفتست سراپای مرا
هر قدم راه درین بادیه لرزان رفتم

شوق در راه تو چون گوی سر از پا نشناخت
بسکه آسیمه سر از سیلی چوگان رفتم

ناتوانی بتو اصلح ادب آموز منست
پای مورم ره کوی تو بمژگان رفتم

بر امید کرمت بود که در عالم ضعف
اینچنین راه دراز این همه آسان رفتم

ای باخلاق حسن آیهٔ رحمت بر خلق
از حضورت بتماشاگه رضوان رفتم

هم ز خلق تو ثنا در دل کوثر کردم
هم ز بزم تو به عشرتکدهٔ جان رفتم

بزم دستور ترا قطعهٔ گلشن گفتم
چون بدیدم هم ازان گفته پشیمان رفتم

روشن الدوله بهادر که بایثار و عطا
حاتمش گفتم و شرمندهٔ نقصان رفتم

برکشیدند همه برمکیان زهر ز رشک
چون ثناخوان سخایش بر آنان رفتم

تو سلیمانی و او آصف و من مور ضعیف
راه نسبت طلبی بین که چه شایان رفتم

بویم بسپهر و بنویس براتم بر وی
تا بدانم که به آصف ز سلیمان رفتم

سر این رشته نگهدار که در راه طلب
قدمی بود که سنجیدم و پنهان رفتم

نیستم منتظر و بر طبع گرانی نکنم
از تو فرمان عطا و ز وی احسان رفتم

تا ز پردهٔ خلوتگه آزادگیم
گاه هم گر بسراپردهٔ سلطان رفتم

صله جو نیستم و شعرفروشی نکنم
راه مدح تو بسرگرمی ایمان رفتم

مدتی در وطن از کثرت سرمستی شوق
جادهٔ مرحلهٔ عمر پریشان رفتم

گاه دیوانه صفت سر ببیابان کردم
گاه مستانه به گلگشت گلستان رفتم

گه چو بلبل سر دیوار چمن بگزیدم
گه ز پروانگی دل بچراغان رفتم

ساز هنگامه اندر خور طاقت کردم
راه مستی نه باندازهٔ سامان رفتم

قطره ام قطره ولی حال خرابم دریاب
که ز دریادلی خویش بطوفان رفتم

چشمه و جو نکند چارهٔ لب تشنگیم / آب جویان به لب قلزم و عمان رفتم
من هم از خیل کریانم و خجلت نبود / گر به دریوزه بدرگاه کریمان رفتم
آمدم بر در گنجور رسولی مدح سرای / نه بدر کوبی گنجینهٔ خاقان رفتم
مدحت نائب مهدی ز محبت باشد / شادمانم که به هنجار محبان رفتم
از غلامان علی ساخت و لابی تو مرا / تهنیت خواه بر بوذر و سلمان رفتم
نازش قطره بدریاست تکلف موقوف / مرد بودم به سجود شه مردان رفتم
شاگردان گشت قوافی همه در نامهٔ شوق / بسکه بیخویش به آرایش عنوان رفتم
آب و رنگ سخنم بنگر و معذورم دار / گرچه عرفی ره فخر به هذیان رفتم
شرف ذات من این بس که ثناخوان توام / عزت و فخر نسب را به ثناخوان رفتم
وصف جاهت نه باندازهٔ ادراک منست / عجز دانست بدانستم و نادان رفتم
غالب از راه ادب لب بدعا باز کشا / تا ندانم که ره فکر پریشان رفتم
شوکتت باد که شان دگرم افزودی / شادمان باش که از لطف تو شادان رفتم
کوکب بخت تو رخشنده تر از مهر که من / از تو چون مهر بر آفاق زرافشان رفتم
ابدی باد بهار تو که در انجمنت / کف خاک آمدم و جوش بهاران رفتم
لب هر کس که عدوی تو و جاهت باشد / ساز این زمزمه باد که من از جان رفتم

قصیدهٔ ۵۰

شادم که گردشی بسزا کرد روزگار / بی باده کام عیش روا کرد روزگار
تار بساط انجمن انبساط را / چون تار ساز نغمه سرا کرد روزگار
زان رو که خلق مست تر از هست بیشتر / مارا خجل ز مشرب ما کرد روزگار
دیگر پی سرود بمطرب نیاز نیست / بی زخمه ساز را بنوا کرد روزگار

آبان مه است شاهد گل جلوه گر به باغ — امسال وعده زود وفا کرد روزگار
این از هجوم لاله وآن دیگر از شفق — رنگین بساط ارض و سما کرد روزگار
در برگ ریز تشنه لبان نبات را — شاداب فیض نشو و نما کرد روزگار
گوهرفشان مگوی که ابر بهار را — از بس شتاب آبله پا کرد روزگار
بر رخ ز ابر پرده فرو بست آفتاب — بند نقاب نامیه وا کرد روزگار
بلبل بشاخسار نگهداشت آسمان — آهو بمرغزار رها کرد روزگار
از بسکه بهر پرورش جوهر حیات — اصلاح حال آب و هوا کرد روزگار
مخمور را بآب نشاط شراب داد — مسموم را به باده دوا کرد روزگار
بر ساز آبشار که سر زد ز کوهسار — آوای کبک و سار رسا کرد روزگار
تا سرو را ز رشک چمیدن فزون شود — طاؤس را برقص بپا کرد روزگار
آمد بهار رفته بدانسان که بهر دید — بی اختیار رو به قفا کرد روزگار
وز بهر آنکه رفته به آینده برخورد — از کف زمام ناقه رها کرد روزگار
قوسین حلقه وار چو آورد سر بهم — چون نقطه خود بدائره جا کرد روزگار
پیرایهٔ بهار دگر نگسلد خزان — کاین رشته را بتاب وتا کرد روزگار
هان ای اداشناس بگفتار دل مبند — پائیز را بهار کجا کرد روزگار
دانی چه رو بداد که در جلوه گاه حسن — خود را چنین خجسته لقا کرد روزگار
فیروز طالعی بسریر شهی نشست — کان را همی نهفته دعا کرد روزگار
باغی بنا نهاد وبدان باغ دلکشا — سرمایهٔ شگرف عطا کرد روزگار
نرگس ز چشم طالع بیدار ساز داد — سنبل ز ظل بال هما کرد روزگار
لعل از جماد و گل ز نبات و روان ز خلق — بر شاه و تخت شاه فدا کرد روزگار
در مدح شاه غالب رنگین ترانه را — چون بلبلان ترانه سرا کرد روزگار

از ذوق نشر رائحهٔ مشک این نوید — فردوس پای مزد صبا کرد روزگار
نی در خزان بهار روشه در به برگ ریز گل — این بود آنچه کرد و بجا کرد روزگار
هم داد تازه رونق عنوان مدح داد — هم حق مدح شاه ادا کرد روزگار
نازم بنام نامی سلطان که از شرف — ترکیب آن ز مجد و علا کرد روزگار
شاهی که نخل دولت او را بباغ دین — سرسبز ز آب جوی بقا کرد روزگار
امجد علی شه آن که بذوق دعای او — صدره نماز صبح قضا کرد روزگار
زان رو همی پرستد و منت نمی نهد — کش بندگی به حکم خدا کرد روزگار
چترش ز خویشتن فلکی کاندران فلک — خرشید ماه و ماه سها کرد روزگار
زان دایه ها که برد بدریوزه از درش — در هفته هشت روضه بنا کرد روزگار
نبود بسایه عنصر او سایهٔ خداست — ابداع گوهرش ز ضیا کرد روزگار
می آزمود خامه به تصویر قهر شاه — کان اژدها عیان ز عصا کرد روزگار
ای آنکه روزنامهٔ حکم ترا به دهر — فهرست کارهای قضا کرد روزگار
از شکل ماه نو به گمانم که ماه را — بر درگه تو ناصیه سا کرد روزگار
بر خوان نعمت تو که گسترده اند پهن — لب را ز نوش بهره ربا کرد روزگار
دانم که سفله را نشناسی بطرح خوان — خود تکیه بر عموم صلا کرد روزگار
میخواست بنده را به بهشت برد ناز — از آفریدگار حیا کرد روزگار
دانی که در سخن به که مانم ز من مپرس — این دعوی محال کجا کرد روزگار
آنم که بهر حیثیت صفات کمال من — ایجاد حرف و صوت و صدا کرد روزگار
حرفی ز نام و سوی خودم خواند از اهل حرف — نازش به بخت حرف ندا کرد روزگار
من خود عدیل خویشتم و نبود عدیل من — چون خود مرا بعرصه فنا کرد روزگار
هم پایهٔ تو عالی و هم دستگاه نظم — هر مدح را دو بار ثنا کرد روزگار

نگذشته مطلع غزلم بر زبان هنوز — آهنگ وجد و ساز غنا کرد روزگار

دل را بشعله جلوه عطا کرد روزگار
قلب من از گداز روا کرد روزگار

پاسم ز جانگزائی خواهش نجات داد — درد مرا به داغ دوا کرد روزگار
دود چراغ چون خورش من قرار یافت — ز آتش بزور دود جدا کرد روزگار
کالای نانهاده بدزدی ربود چرخ — پیراهن نداده قبا کرد روزگار
گفتی بلاف نظم که صاحبقران توئی — آری ندیدهٔ که چها کرد روزگار
لوح طلسم بی اثر و من به بند دیو — خوش در سخن طلسم کشا کرد روزگار
با این فروغ گوهر رخشانی نهاد — زین سان سیاه روز کرا کرد روزگار
بنو و غلط بگو که غلط رفت در ازل — بنو و خطا بگو که خطا کرد روزگار
با من که تاب نازنکویان نداشتم — بد کرد بد که جور و جفا کرد روزگار
گفتم به عقل کل که ندانم برای من — حکم دوام حبس چرا کرد روزگار
گفت ای ستاره سوخته زاغ و زغن نهٔ — کانرا گرفت و باز رها کرد روزگار
تو بلبلی همین که بدام آمدی ترا — اندر قفس ز بهر نوا کرد روزگار
غالب زخستگی گله سنجی و ننگری — کت عین علم و ذات ذکا کرد روزگار
چون دستگاه قیمت جنس هنر نداشت — درهم شد و بهیچ بها کرد روزگار
گویند بیوفاست جهان و بین راستیست — خود با تو در ستم چه وفا کرد روزگار
تن زن که گرچه بود گدا یا نه سرنوشت — باری بگوی شاه گدا کرد روزگار
زینسان پس من و دعای جهانبان که پیش حق — ابرام در قبول دعا کرد روزگار

تا ثبت عهد هستی خود با بقای شاه
پیدا طریق شرط و جزا کرد روزگار

قصیدهٔ ۵۱

سخن ز روضهٔ رضوان بگوی یار کشد ... چو جادهٔ که ز صحرا به لاله زار کشد
تو باش حاسد رضوان بباغبانی خلد ... من آن نیم که مرا دل بهیچکار کشد
سخن به ذکر قیامت دراز کن واعظ ... مگر ز طول به بالای آن نگار کشد
بره نشین و دعا گوی و هرچه خواهی کن ... عنان کجاست که آن طفل نیسوار کشد
زهی جلیب که پیکان تیرم از دل تنگ ... بذوق آنکه فزون تر شود فگار کشد
رقیب کشت و بجا کم نهفت وآن بدخوی ... بدر کشید که نعش مرا به دار کشد
پی گرانی خوابم ز سوء ظن نه به لهو ... چه نقشها که بانگشت بر مزار کشد
اگر نه خال بر آن روی دلفروز نهد ... اگر نه شانه بر آن زلف تابدار کشد
دگر ز نسبت آن زلف و رخ بسنبل و گل ... بخویشتن چه فزاید که ننگ و عار کشد
بشهر شهرت حسن تو فتنهٔ انگیخت ... که شیخ شهر خجالت ز شهریار کشد
امید من بتو باقیست مخور رم سوگند ... به نالهٔ که دل ناامیدوار کشد
بزن بر آتش دل آب ورنه عاشق را ... بهل که غمزده آه شراره بار کشد
بهیچ حیله غم از دل نمیرود بیرون ... کسی برای چه منت ز غمگسار کشد
رواست دعوی ذوق غم آن بلاکش را ... که سم سجدهٔ دم از دهان مار کشد
غمست آنکه فلش راهمی کند هموار ... رود ز اسپ بیرون توسنی چه بار کشد
کشاکش غم هجران گل اگر اینست ... عجب بود که خزانم به نوبهار کشد
توای ندیم که مانی ز تازه روئی خویش ... به سبزهٔ که سر از طرف جویبار کشد
فریب مهر ز گردون مخور که این بیمهر ... دهد فشار کسی را که در کنار کشد
زمانه بی سبب آزار دو تو پنداری ... که انتقام تو از اهل روزگار کشد
زتخو بیرون مده آتش که خود چه کس باشد ... که ننگ نسبت همطرحی چنار کشد

تو اضطرار چه دانی که چیست هرزه منال | مباد کار کس از غم باضطرار کشد
ز هرچه میگذرد بگذر و سخن بگذار | که چرخ کینه ز مرد سخن گزار کشد
سخن وبد اصل همانا بود سیه خونی | که کاتبش ز رگ کلک مشکبار کشد
ز نظم و نثر چه خیزد بهار کس خود نیست | که هرزه صورت گلشن بره گذار کشد
کشد چه رنج سخنور که نقشهای بدیع | ز بهر آنکه گزارد به یادگار کشد
خجسته طالع دستی که بی توقع مزد | ز پای رهرو آزرده پای خار کشد
ستوده خوی سواری که در گذرگه صید | کمان به نیت رم خوردن شکار کشد
به ضرب گرز حوادث بخاک یکسان باد | سری که بنده ز فرمان کردگار کشد
نیازمند مباد آن بزرگ کو چکد ل | که تا ز راه نشینان خاکسار کشد
کفش بکوچه و بازار زرفشان باید | بخانه آنکه سراپرده زرنگار کشد
بسنج تا چه کند صدمهٔ ستم با دل | ز سنگ ضربت آهن همی شرار کشد
ستم مکن که ستمگر به حکم قهر و غضب | خود از نهاد خود آزار بی شمار کشد
ببخش جرم عدو ور بانتقام خوشی | مباش رنجه ز خصم کآفریدگار کشد
بقدر فهم تو گفتم دگر نه کار آنست | که مرد خط به قلمهای اعتبار کشد
مبین بزخمه و جنبش نگر که آن ز کجاست | نه زخمه بلکه مغنی صدا ز تار کشد
ز اصل خلق سرایم سخن بپردهٔ راز | نسب به پنبه ردا را ز پود و تار کشد
نیافت راه ز کثرت خلل بوحدت ذات | یکی یکیست عدد گر بصد هزار کشد
اگر بپرسش این راز در سخن پیچی | سخن ترا بطلسم شگفت زار کشد
بیا که نقش ولا و بر صحو رستهٔ دیگر | قلم بواسطهٔ دست رعشه دار کشد
چنانکه مهر سپاه لوای صبح سحری | پی گشایش اقلیم زنگبار کشد
دل حزین بسیاهی زده دون شب غم | نفس به یاد خداوند ذوالفقار کشد

ابو الائمه علی ولی که از ذاتش | دلیل ختم نبوت به هشت و چار کشد
جلیس ناقه سواری که پیش وی جبریل | پیاده ره رود و ناقه را مهار کشد
انیس راه نمائی که در رهش در خلد | بود چو چشم کسی باز کانتظار کشد
نهد چو شحنهٔ شهرش فراز مسند پای | سریر را ز یمین جانب یسار کشد
خرد کشوده براهش دکان و میل میل | بچشم اهل نظر سرمه از غبار کشد
شهنشها فلک سخت گیر بین که به قهر | چه کینه های نهان از من آشکار کشد
غم زمانه خو داند وه عشقبازی نیست | که دل هر آئنه لذت ز خار خار کشد
سپهر سفله بجا کم فگند و می بینی | چگونه پوست همی از تن نزار کشد
گهم چو یوسف یعقوب در چه اندازد | گهم چو عیسی مریم فراز دار کشد
فشانم ار بزمین دانه در هوای نهال | بود که مور ز خاکش بره گزار کشد
وگر ز دانه ودر ریشه خاک خود به فشار | ز ریشه مادهٔ شاخ و برگ و بار کشد
مگر بحکم یَدُ اللهِ فَوقَ اَیدِیهِم | کرامت تو برو نم از بن فشار کشد
خوشا آنکه خسته به نیروی دستگیری تو | دلیر گردد و دامان شهریار کشد
فدائیان ترا داد پیشه شاهی هست | که در شکنجهٔ فلک را نه گیر و دار کشد
بلند مرتبه واجد علی شه آن که سپهر | ز عجز پیش وی آهنگ زینهار کشد
ز بیم قهر وی از کار رفته شعله چنانک | بگرد خویشتن از خار و خس حصار کشد
محیط جاهش اگر موجزن شود نه شود | که چرخ زورق ازان ورطه بر کنار کشد
بکشورش ز نمود شعاع مهر سپهر | بود گدای تنک مایهٔ که خار کشد
ز بس بود به هنرمند پروری مشهور | اگر سری به تماشای نوبهار کشد
بهار را ز پی عرض هنر ز سبزه و گل | هزار نقش نو آئین بره گزار کشد
گهی که حرف به آئین گیر و دار زند | دمی که تیغ به میدان کارزار کشد

ز جوش رعشه فلک شیشه بر زمین فگند
ز فرط کشته اجل خجلت از شمار کشد

ستم رسیده نوا زمن آن نوا سنجم
که ناله رشک نوای من از هزار کشد

لبم به زمزمه دل را ز جا بر انگیزد
دمم بجاذبه گل را ز شاخسار کشد

کفت مرا به نگارش دو دائره الفاظ
ز حلقه البیت که در گوش نوبهار کشد

قلم ز من بسر انگشت محرمے ماند
که پرده از رخ خوبان گلعذار کشد

چنین کسی که چنانست و در زمانهٔ تست
نه در خورست که خواری ز روزگار کشد

نمیرسد بدرت زانکه روشناس تو نیست
مباد خسته ز بوسے ز پرده دار کشد

بخدمتش مگمار و عطا دریغ مدار
دل دو نیم چسان رنج کار و بار کشد

خود آن کریم گرانمایهٔ که سائل را
دهی عطیه ازان پیش کانتظار کشد

خوش آن عطیه که غالب بدان توانائی
بسوی دشت نجف رخت زبیج یار کشد

ولی شتاب که دیگر دلے نماند مرا
که رنج تفرقهٔ جبر و اختیار کشد

گهرفشانی من در دعای شه غالب
عرق ز جبههٔ تردستی بهار کشد

زمانه تا که بفرمان اقتضای ظهور
ز نور و سایه نشانها بروزگار کشد

ظهور فتح ز تیغش سوی هفت کشور را
بپایهٔ علم شاه کامگار کشد

قصیده ۵۲

رواست شور نشید و ترانه مستان را
بشرط آنکه نگویند راز پنهان را

مگیر خرده گزان فرقه ام که پندارند
سواد خال رخ دوست داغ عصیان را

منم که بر دل و دین خود اعتمادم هست
به نیم غمزه هم این را ربای و هم آن را

ز دوستان خودم گیر و رونمای و ببر
کسیکه دوست ندارد کجا برد جان را

ز دل خدنگ تو بگذشت و در جگر بنشست　　سری بخانهٔ همسایه بود مهمان را
نماند گل به گلستان بخنده لب بگشای　　به بر گریزه پر از گل نگر گریبان را
ز رنگ نیست خزان در بهار می گزرد　　بگوی تا دهم آواز بوستانبان را
کجائی ای چمن آرا اگر نداری تاب　　ز مرغ ناله وانه باد ابر و باران را
تراست مرغ دعاگوی و باد فرمان بر　　بزن بباغ سراپردهٔ سلیمان را
نه پای سرو و کنار چمن نشیمن تست　　بهل به پرده گیان خوابگاه و ایوان را
به پویه گر همه ره پرده بچشمهٔ خضر　　بدان زلال میالای طرف دامان را
نشاط یک دمه از عمر جاودان خوشتر　　بگیر باده و بگذار آب حیوان را
بیا و از پی گستردن بساط نشاط　　ز خار و خاشه بپرداز باغ و بستان را
ترا بشیوهٔ مشاطگیست آن خوبی　　که جا بدیدهٔ خوبان دهی خیابان را
که گفته است در آئین بزم سور و سرور　　که فرخی نبود روزهای آبان را
من از درازی شبهای قوس پندارم　　که بهر انجمن آرد فلک زمستان را
خوشا درازی شب زانکه گر بود تاریک　　درنگ در نظر افزون بود چراغان را
وگر بود شب مه نیز بزم عیش آرای　　بعرصه دیده نگهدار ماه تابان را
نگرمی و قدحی از سفال کافی نیست　　چه غم خوری که چرا خورد خاک ریحان را
نه آن بود که بسی روزگار گردش چرخ　　بروز گینه و باز آورد بهاران را
ترا رسد ز سراپرده های رنگارنگ　　نگارخانهٔ چین ساختن بیابان را
بهر بساط نواگر کن اندران خرگاه　　گروه جامه سرایان دلکش الحان را
فراهم آر و روان سوی خیمه گاه فرست　　ز میوه آنچه بود در خور انجنین خوان را
تو باغ و راغ بیارای خواجه من ضامن　　که آورم بتماشا خدیو گیهان را
بدشت لاله اگر نیست گو مباش که شاه　　ز خون صید کند لاله زار میدان را

دلی دمی که کنی توتیای دیدهٔ خویش — غبار رهگذر باد پای خاقان را
رکاب بوسه ده و جان بپای خش فشان — سپس بمرگ عدو مژده گوی سلطان را
بهار کوکبه واجد علی شه آن که بهار — برد ز موکب جاهش بگدیه سامان را
برونه بار برند از درش طفان نگین — بزیر تاج نهان زخم چوب دربان را
پی پژوهش را ز نهان بکار آرد — بجای قرعهٔ رمال چرخ گردان را
ز قطرهٔ که به بطن صدف گهر بندد — به بذل نام بلندست ابر نیسان را
سبیل بخشش سلطان نگر که بر سرگشت — فشاندرشح کف دست گوهرافشان را
بیا بوقت درو بین که برکنارهٔ زرع — بجز ملست گهر جای دانه دهقان را
ز مهرورزی شه بسکه مردم اندر راه — بروی خاک فشانند خردهٔ جان را
دران ره از کف هر خاک چون بیفشاری — روان بروی زمین بینی آب حیوان را
نورد نامهٔ اقبال برکشا و بخوان — که جز بنام تو ننوشته اند عنوان را
بقا نوید بذات تو داده دولت را — قضا طراز بنام تو بسته فرمان را
ز سرمه پایهٔ خاک ره تو افزونست — بچشم کم نگرد لکنو صفاهان را
کمال سعی تو در پاس دین ازان پیداست — که همت تو بود تکیه گاه ایمان را
چنان ز تیر تو کافرکشی رواج گرفت — که ذوالفقار جگر گوشه خواند پیکان را
ز دیر باز رخ آورده ام بدین درگاه — بگرد خاطر شه ره مباد نسیان را
درِ تو با همه دوری نظر فروز منست — چنانکه می نگرم پرده دار کیوان را
ز بعد بندگی غایبانه می بایست — که در حضور کنم استوار پیمان را
فغان ز پیری و رنجوری و گرانی گوش — که کرد این همه دشوار کار آسان را
ز قرب و بعد نرانم سخن بدانت شادم — که روشناس بود ذره مهر تابان را
غلام شاهم و حق دانم و حق اندیشم — معاد و عدل و امام و نبی و یزدان را

ز روی رای نبی گشته ام پذیرفتار — بدهر بعد نبی اهلبیت و قرآن را
گدای ترک نژادم ز دوده سلجوق — فراخ تا بود خوان نمیخورم نان را
کجاست نان که نهم خوان چه هرزه میلایم — فشرده ام بجگر بهر لقمه دندان را
دل پر آتش و چشم پر آب من دارد — تنور پیرزن و ماجرای طوفان را
سوال سائل اگر ره برد به پرده گوش — قبول تا نه کنم تاب نا ورم آن را
ستم نگر که ز در ماندگی همی شنوم — خروش ناله و فریاد وام خواهان را
به آبروز جهان قانعم نمیدانم — غم و نشاط و کم و بیش و نفع و نقصان را
هلاک عشرت نقدم اگر ز من باشند — بچار سوی فروشم ریاض رضوان را
چنان نگاشته ام این ورق که گر نگرد — فتد ز دست قلم نقشبند شروان را
گزیده ام روش خاص کاندرین هنجار — بهو به پای بلرزد ظهیر و سلمان را
شود روانی طبعم فزون ز سختی دهر — بسنگ تیز توان کرد تیغ بران را
بیا که افسر فرق سخن کنم غالب — دعای دولت شاهنشه سخندان را
دهم بشرط و بزانیز رنگی از ابداع — بطرز تازه طرازم دعای سلطان را
سپهر تابع او باد در جهانداری — دهند تا الف و واو نور و میزان را

قصیده ۵۳

بیا در کربلا تا آن کشاکش کاروان بینی — که در روی آدم آل عبا را ساربان بینی
نباشد کاروان را بعد غارت رخت و کالائی — ز بار غم بود گر ناقه را محمل گران بینی
نه بینی هیچ بر سر خازنان گنج عصمت را — مگر در خار و بنها تار و پود طیلسان بینی
همانا سیل آتش برده بنگاه غریبان را — که هر جا پاره از رخت و موجی از دخان بینی
به بینی چشمه از آب و چون جوی کنارش را — ز خون تشنه کامان چشمه دیگر روان بینی

ز تاب مهر گیتی سوز خط جادهٔ ره را — بسان ماهی افتاده بر ساحل تپان بینی
نه بینی کش چو فرسائی قدم بر آسمان سائی — زمینی کش چو گردی پا بفرق فرقدان بینی
بهر گامی که سنجی حوریان را مویه گر سنجی — بهر سوئی که بینی قدسیان را نوحه خوان بینی
به بینی سرخوش خواب عدم عباس غازی را — نه مشکش در خم بازو نه تیرش در کمان بینی
علم بنگر بخاک رهگذار افتاده گر خواهی — که بر روی زمین پیدا نشان کهکشان بینی
هجوم خستگان و سوز و ساز نوگرفتاران — نوآئین بزم طوی قاسم ناشادمان بینی
نه می بینی که چون جان داد از بیداد بدخواهان — علی اکبر که همچون بخت بدخواهش جوان بینی
گرفتم کاین همه بینی ولی داری و چشمی هم — بخون آغشته نازک پیکر اصغر چسان بینی
چه دندان در جگر افشرده باشی کاندران وادی — حسین ابن علی را در شمار کشتگان بینی
نیاری گرد ران کوششی که پالیش در رکاب آری — نه بینی گر خود آن خواهی که دستش بر عنان بینی
تنی راکش رگ گل خار بودی بر زمین یابی — سری راکش ز افسر عار بودی بر سنان بینی
نگه را زان دو ابرو و ز دو مژه در خون تپان دانی — هوا را زان دو گیسو سو بسو عنبرفشان بینی
سنان با نیزه پیوند دهی زین ره عجب نبود — که نی را از گره پیوسته در بند فغان بینی
گر از آهن بود گو باش غم بگداز د آهن را — سنان را هم ز بیتابی چو مژگان خونچکان بینی
شهادت خود ضمانت نیست لیکن روی آن گاه — پی آمرزش خلق این شهادت را ضمان بینی
همین فرد است تا توقیع آمرزش روان گردد — مپیچ از نارسائی گر درنگی در میان بینی
وگر تاب شکیبائی نداری دیده در ره نه — که هم امروز از بخشایش فردا نشان بینی
بود تا تکیه گاه ناز آمرزش پژوهان را — ضریحی سوی هند از خاک آن مشهد روان بینی
تعالی الله ضریح فرخ فرخنده فرجامی — که فر تاب فروغ فرهی از وی عیان بینی
به هنگامی که حمالان نهند از دوش در راهش — دمی بنشین که گردش گرد هفت آسمان بینی
ضیائی زان زیارتگاه بر روی زمین تابد — که خاک لکهنو را مردم چشم جهان بینی

برانگیزد قیامت مردگان را این قیامت بین
که از فیض ورودش در تن هر ذره جان بینی

جز آن بی دست و پا کز خاک نتواند که برخیزد
باستقبال تازان اهل شهر از هر کران بینی

نفس در سینه داغ از تابش تابنده خوردانی
محل بر خلق تنگ از موکب شهزادگان بینی

سواران همچو مهر آسمان زرین سلب یابی
همیونان چون ثریا گوهر آگین برگستوان بینی

بره رفتن هجوم گوهر آگین طیلسانان بین
که بر روی زمین چرخ ثوابت را روان بینی

هجوم خاکیان دیدی سپس گر دیده بر بندی
سروشان را باندازه ثنا شیوا بیان بینی

بوالا پایه نام آور سروشان در ثنا خوانی
سمی رحمة للعالمین را همزبان بینی

محیط داد و دین سید محمد کز فره مندی
مراو را در جهان آگهی صاحبقران بینی

نژاد خسرو الفقر فخری گوی را نازم
کز استغنا بدرویشی درش سلطان نشان بینی

زهر جزو ضریح اقدس دست همایونش
کف رضوان و مفتاح در باغ جنان بینی

چو یابی خواجه را در ره چه نیکو راهبر یابی
چو بینی هدیه را بر کف چه فرخ نورهان بینی

سفالی بینی از ریحان فردوس برین کاینک
بباغ جم حشم واجد علیشاه عرش مکان بینی

مگر در خواب دادند آگهی سلطان عالم را
که سوی شاه از پیش شهنشاه ارمغان بینی

طریق پیشوایان وحی و الهامست خاصان را
بود خوابی که تعبیرش به بیداری همان بینی

حجابی در میان بنده و حق نیست پندارم
در اینجا آشکار است آنچه اینجا در نهان بینی

روانی تشنهٔ گفتار من دارد شنیدن را
قلم را بعد ازین در مدح خاقان تر زبان بینی

شگفته دانی شاه آشکارا شد روا باشد
دلش را گر بدین آهنگ بر من مهربان بینی

نشاط اندوزی سلطان دانا دل عجب نبود
ز رقصی کاندرینجا خامه ام را در بنان بینی

رسد پیش از رسیدن نظم غالب در نظرگاهش
لبش را در سخن همچون کفش گوهرفشان بینی

نه بیند عرض لشکر ور نه صنعت در صنعت سپاهش را
ز میدان آورد تا بیشهٔ مازندران بینی

بیابان را نه لشکر بلکه طوفان در ره انگاری
دلیران را نه توسن بلکه صرصر زیر ران بینی

بدان قانع نخواهی بود از گنجینهٔ سلطان
که در روی گنج بادآورد و گنج شایگان بینی

چه پرسش داری از خازن که خود بر طاق نسیانش
دو صد جا حاصل صد سالهٔ دریا و کان بینی

جهاندارا بگاهی کان طلسم فیض جا دارد
نشان سجدهٔ من نیز هم بر آستان بینی

وران قدسی زیارتگاه بام کعبه را ماند
ز چشم دجله ریز من ج رانجا ناودان بینی

چه گویم چون همی دانم که میدانی و نپسندی
که سعیم در سرانجام ستایش رایگان بینی

کمالش را طراز نازش عین الیقین بخشی
سخنور را گر از خود التفاتی در گمان بینی

خدایا تا بهاری و خزانی هست گیتی را
بهار دولت خود را به گیتی بی‌خزان بینی

ز بخششهای یزدان آنچه باید یافت آن یابی
ز تابشهای اختر آنچه شاید دید آن بینی

جهانسوز است آئین مهر را در کشور آرائی
تو ماه چارده باشی و دشمن را کتان بینی

گر از روی غضب ناچخ بسوی دشمن اندازی
سنان را چو منقار همای بر استخوان بینی

چرا گویم که تا در روز یابی مهر تابان را
چرا گویم که تا در تیره شب از انجم نشان بینی

سخن کوته ز صبح و شام و مهر و مه چه اندیشم
تو باشی جاودان و دیدنیها جاودان بینی

وگر خواهی که بینی چشمهٔ حیوان بتاریکی
سواد نظم و نثر **غالب** معجز بیان بینی

قصیدهٔ ۵۴

همانا اگر گوهر جان فرستم
به **نواب یوسف علیخان** فرستم

ز نامش نشانی بعنوان طرازم
ز مدحش طرازی بدیوان فرستم

ز دخلش حسابی به معدن نویسم
ز بذلش صلائی بعمان فرستم

ز لطفش که عامست در کام بخشی
نویدی به گبر و مسلمان فرستم

ز قهرش که خاصست در ملک گیری
مثالی بشیراز و شروان فرستم

زهی شهسواری که گرد سمندش | پی سرمهٔ چشم خاقان فرستم
رو و سام چون بهر پیکار سویش | عزا نامه سوی نریمان فرستم
ورش گر بود پایه در خیالم | نگه سویش از دور پنهان فرستم
کلیم از عصا ارمغانم فرستد | من آن ارمغان بهر دربان فرستم
وجودش بود فخر اجرام و ارکان | تحیت باجرام و ارکان فرستم
زجودش بود وعده با زیردستان | بشارت به برجیس و کیوان فرستم
زمویش شمیمی به جنت رسانم | زکویش نسیمی برضوان فرستم
هم از شرق اشراق وی آفتابی | باختر شناسان یونان فرستم
هم از روی نیکوی وی ماهتابی | به شب زنده داران کنعان فرستم
اگر بگذرد تیرش از سینهٔ من | دل از سینه همراه پیکان فرستم
وگر سر از این راه دزدد جبین را | چو گویش درین ره بچوگان فرستم
سرشت از خزانست بدخواه او را | سه فصل دگر هم بدینسان فرستم
هم از آتش دوزخ آرم تموزش | هم از زمهریرش زمستان فرستم
دگر تا بهاران بسختی بمیرد | در آرد دی بهشتش بزندان فرستم
سپه چون کشد گر نه از ناتوانی | توانم که خود را بمیدان فرستم
درین انزوا از نفسهای گیرا | برایات آیات قرآن فرستم
بتوفیق **فضل حق** آن عین معنی | که آباد بروی فراوان فرستم
گذشت اندر اندیشه کز خامه سنجی | بدان قلزم فیض و احسان فرستم
بدل گفتم البته کاریست مشکل | نباید که این نامه آسان فرستم
سگالش چنین رفت در کارسازی | که فرخ بود چون بفرقان فرستم
فرستادم اما نیاید جوابی | که تا هرچه فرمان رسد آن فرستم

ندانم که شور فغان گدا را / چسان باز تا گوش سلطان فرستم
بدل گفتم آری فرستاده باشم / گر از راه چاک گریبان فرستم
وگر جادهٔ ره نمایان نگردد / هم از جیب چاکی بدامان فرستم
بدان نارسائی دهم کار خود را / ز خونابه موجی بمژگان فرستم
دمم در تن سُنی دم آتشین را / فروزنده شمعی بایوان فرستم
برفتار نازاندر آرم قلم را / تذروی به صحن گلستان فرستم
سخن کوته آن به که از نظم جزوی / بدیوان آن صدر گیهان فرستم
فرستم ولیکن خرد چون پسندد / که برگ گیاهی به بستان فرستم
گرفتم که رنگین خیالم به گیتی / شقائق به نزگاه نعمان فرستم
گرفتم که بحر روانم به معنی / گهر جانب ابر نیسان فرستم
گرفتم که روشن روانم بدانش / چراغی به مهر درخشان فرستم
درین پرده خواهم که از مور مسکین / سلامی بسوی سلیمان فرستم
نبشتم که خدمت گزارست غالب / پی دعوی خویش برهان فرستم
بشب بستم این نقش و در بند آنم / که حرز دعا بامدادان فرستم

بقا مهر داور ز دادار خواهم
به آیین خروش از سروشان فرستم

قصیدهٔ ۵۵

چون نیست مرا شربت آبی ز تو حاصل / دانم که تو دریائی و من سبزهٔ ساحل
در بادیه بر گور غریبان ز چه سوزد / آن شمع فروزان که بود در خور محفل
زان خسرو خوبان چه قدر چشم وفا بود / صد حیف که شد نقش امیدم همه باطل

افسانهٔ غم گر بسرایم نبود عیب ‌ ‌ با دوست که پیوسته همی برد غم از دل
بیگویم و همدم زندم طعنه که تن زن ‌ ‌ چون می ندهد داد نه فریاد چه حاصل
از طعنه شدم خسته دل و از ره تیمار ‌ ‌ دل گفت که هان شیوهٔ عشاق فروهل
تا کس نبرد ظن که بشاهد بودم روی ‌ ‌ حاشا که حکایت کنم از لیلی و محمل
شاهد بود آن دوست که اندر غزل او را ‌ ‌ خوانند ستمگاره و خونخواره و قاتل
من نالم از آن دوست که در عالم انصاف ‌ ‌ شایان بودش گویم اگر خسرو عادل
او خسرو خوبان بود و بنده گدایش ‌ ‌ او قلزم و عمان بود و من خس ساحل
گر خواجه همانست و گر دوست همانست ‌ ‌ ماییم و یقینی که بوحدت شده کامل
خود هر چه سرودم همه با اوست کزین پیش ‌ ‌ امید گهم بود بهر وادی و منزل
یارب چه شد اینک که نگیرد خبر از من ‌ ‌ بربسته بر وییم در ارسال رسائل
ای یوسف ثانی که بود در همه عالم ‌ ‌ مشتاق جمال تو چه دیوانه چه عاقل
گر نام تو در بحر نگنجید زیان نیست ‌ ‌ شد نام نظیر تو و هم نام تو داخل
تا نزد تو چون آیم و دور از تو چه سازم ‌ ‌ ماندن ز تو دشوار و رسیدن بتو مشکل
ای کاش بکوی تو چنین روی نمودی ‌ ‌ زینسان که فرو رفته مرا پای درین گل
چونست که گاهی نه کنی روی بدین سوی ‌ ‌ از چیست که هرگز ندهی داد به سائل
گر جان دهم از غصه تو دانی که بگیتی ‌ ‌ حرفی غلط از صفحهٔ هستی شده زائل
خواهی که مرا بنگری از دور بفرمای ‌ ‌ تا نزد تو آرندم یکی طائر بسمل
از صنعت استاد ازل دان که ز هر سوی ‌ ‌ چون قبله نماسوی توام ساخته مائل
غالب سخن نام من آمد ازل آورد ‌ ‌ دانی که درین شیوه نیم عامی و جاهل
در فن سخن دم مزن از عرفی و طالب ‌ ‌ این آیهٔ خاصست که بر من شده نازل
من گنجم و گردون بگل اندوده درم را ‌ ‌ می بین در گنج ارچه کشودن شده مشکل

خود در خور ویرانه بود گنج گران مند
غم نیست گر آبادی دهلی شده زائل

هاروت فسون نفس گرم چه داند
اعجاز ز دهلی بود و سحر ز بابل

آنرا که صریر قلمم هوش رباید
دیگر نبرد ذوق ز آواز عنادل

توقیع بدهلی بنوشتند که من نیز
بستم به فرومندی خویش از کرمت دل

حاشا که ستانم رقم قاضی و مفتی
حاشا که پذیرم عمل شحنه و عامل

بفرست خردمند کسان را بچکه مست
در جیب گدا ریز قلیلی ز مداخل

هر سال از آن شهر به من وایه روان دار
کز بهر همین گشته در اقطاع تو شامل

امید که لب تشنگی من نپسندی
زان رشحه که بر صفحه فشانی ز انامل

امید که بپذیری و بر من نه کنی قهر
نپذیرم اگر معذرت فرط مشاغل

امید که آن شیوه فرو نه زی که بگویم
کز درد دلم فارغ و از من شده غافل

ای رای تو در روشنی از مهر فزون تر
ای روی تو در حسن دو چند از مه کامل

تا مهر بیک سال کند دائره را دور
تا ماه بیک ماه کند قطع منازل

باشی بسپهر شرف آن ماه که باشد
در نور به خورشید جهانتاب مقابل

قصیدهٔ ۵۶

ای ذات تو جامع صفت عدل و کرم را
وی بر شرف ذات تو اجماع امم را

در امر ترا قاعده ثابت که به تسلیم
در سجدهٔ حق سوده شود جبهه صنم را

در نهی ترا ضابطه محکم که به تهدید
بر فرق سکندر شکند ساغر جم را

حقا که ز اسم تو عیانست که در شرع
فرزانه وزیری شده بطحا و حرم را

معذورم اگر نام تو در تجربه گنجد
در کوزه چسان جای دهم دجله و یم را

در عهد تو از گوش بدل راه نیا شد
آوازهٔ اسکندر و افسانهٔ جم را

بی سکه کنی شاهی و بر خود نه پسندی — کز سکه به بند تو شناسند درم را
جاه تو سراپرده در آفاق زد اما — جا نیست دگر بر زدن طرف خیم را
صد غوطه به زمزم زده از بهر طهارت — تا رخصت پابوس تو داد اند قسم را
بالفرض گر اندیشه به تشخیص مدارج — از قهر تو اندازه سکالد کم کم را
نابود شود آن قدر از دهر که نشگفت — گر ننگ شود دائره پهنای عدم را
با تیزی نوک سر رمح تو چه کردی — در پشت نه دزدیدی اگر چرخ شکم را
زان رو که به پیدائی بزم تو نهانست — انگاره این نقش توان گفت ارم را
گر حرمت وقار تو فرا آب نویسند — از موج به طوفان نتوان برد رقم را
ناموس نگهداشتی از جود به گیتی — جز پردگیان حرم معدن و یم را
وقتست که این جمع بهر کوچه و بازار — پرسند ز هم منشار رسوائی هم را
در غلبه تواضع نه گزارسی که ز شمشیر — زائل نکند فسخ پذیرائی هم را
در خشم سخاوت نکنی قطع که از اجر — بیرون نبرد برق تقاضای کرم را
هم نقل تو پیموده قوانین ملل را — هم عقل تو پالوده براهین حکم را
بر نفس تعین ساخته لطف تو غضب را — بر گنج روا داشته داد تو ستم را
علم نظرت پایه خاصست اخص را — دست کرمت رحمت عامست اعم را
بتخانه برانداز بی وزان رو که بهر کار — نیروی اثرهای شگرفست همم را
گر دولت افتد که کشندش بگذرها — تا گاه خود از پای دود رشته صنم را
واقی که پرستند و نخواهی که پرستند — در راه بدم محو کنی نقش قدم را
دارم سر عشق تو ولی ترسم از آشوب — کز رشک غلم در نظر اعیان امم را
ای در ره شوق موکب عزم تو شبگیر — پرورده و پرن سبحه سرانگشت علم را
روزی که به اقلیم گشائی زدی یارسی — رانی بدیاری دگر این خیل حشم را

فراش به گنجینهٔ قارون رسدش دست — کز خاک برون آورد او تا دخیم را
در بزم تو گویند سخن میرود از من — از بلبل شیدا که خبر کرد ارم را
هرچند خود از پیش کم است آنکه بپرسی — ای کاش بپرسند ز من بیشی کم را
شادم که توئی تا بتو هنگامه کنم گرم — ورنه ز کجا یافتمی قیصر و جم را
چشمم گهرم در ره غواص سفید است — تا در طلب من که شگافد دل یم را
چون کوه کشم پای بدامن ز قناعت — آرم به ادب تاب گرانباری غم را
بیت الشرف خویش بود خانهٔ خویشش — مانا که عطارد ز من آموخت شیم را
قدسی گهرم هرکه بنازد به من از مهر — باید که بنازد به شرف طلعت ضیغم را
نادان نشناسد که نهاد سخنم چیست — با باربدی نغمه چه پیوند اصم را
خاطم بسخن لاف نسب مسلک عام است — در نطق مسیحم چه ستایم اب و عم را
نازند به اغراض کسانی که ز کورے — از فربهی تن نشناسند ورم را
نامم به سخن غالب و روشن ترم از روز — بیهوده چرا جلوه دهم اسم و علم را
رشک روش و ذوق سماع آوری آری — در زمزمه مانند نفسم تیغ دو دم را
توقیع قبول اثرم علم و عمل را — منشور فروغ سحرم دیده وحرم را
هرچند به پیری شده دل سرد ز هستی — از سردی موسم چه زیان گرمی دم را
دارم نفس گرم درافسرده دلے نیز — از بهمن و دی تب نرود شیر اجم را
برنائی اگر رفت نه آنست که بر من — حقی نبود پرورش آموز هرم را
فیخ و هم پیری که کند در نظرم خوار — خوبان قمر طلعت ناهید شکم را
پشتم بسوی سجده ز خم راه نماید — باریست گران منت غمخواری خم را
با پشت خم آسوده توان زیست به گیتی — اما چکنم کجروی بخت دژم را
جا ورد و جهان آنقدرم نیست که وقتی — بیرون نهم از دایرهٔ پاس قدم را

در صحبت غم اشعار جدا گانه سراییم
تا در سخن از مدح بود فاصله ذم را

از من غزلی گیر و بفرمای که مطرب
در نی دمد از روی نوازش دو سه دم را

هر یک بهم از خود شمر و شیوهٔ رم را
هوش من و ناز تو معارض شده هم را

تا بر تو نماند عوض رنج دل ما
بر تربت ما رنجه کن از ناز قدم را

در هند تنک مایه چو رند نکویان
یا رب بچه اقلیم برم ذوق ستم را

گفتم که دم نزع در آن کشمکش سخت
پیچش بنفس سست شود عقدهٔ غم را

شیرینی جان بر لب من موج زد اما
این شهد نبرد از دهنم تلخی سم را

آسوده دلان چون شنوند آه و فغانم
دانند که من مردنیم رنج و الم را

غافل که هم از هول نگونساری بخت است
فریادگر از لب جدا راب بهم را

غم خست درون من و خونابهٔ آن زخم
بر چشم روا داشت برون دادن نم را

در سرمه فروخفته گدایانه خروشیست
پیش آمده روز سیهی حرف و رقم را

گفتم که گدایم ز گدایان نشماری
در همنفسان نیز بود تفرقه هم را

در جوهر آواز که فردست نه بینی
هنجار دم از زیر جدا ساخته بم را

هرچند بدریوزهٔ عزت ز عزیزان
با خود بشفاعت نتوان برد قسم را

سوگند خورم گر بفروغ گهر خویش
فیض از دم سوگند رسد صبح دوم را

من وایه نه شه جویم و شه معرفت از من
رخ جانب کشکول نشست افسر جم را

هنگام گدائی فتد از شرم سوالم
لعل و گهر از رخنهٔ دست اهل کرم را

بستم بتو دل تا ز تو بر من چه گشاید
محمول بود سود و زیان بیع سلم را

امید که زنهار ز من یاد نیاری
تا یاد نیاری که چه معنی ست اهم را

امید که بر من نگماری نظر لطف
تا در نظرت جا نبود وجه اتم را

آهنگ دعا چنگ و نی و عود نخواهد ... ابریشم این ساز کنم نال قلم را
تا چرخ کشد محمل برجیس بقا باد ... نواب فلک محمل برجیس شیم را

قصیدهٔ ۵

عید اضحی لب آغاز زمستان آمد ... وقت آراستن حجره و ایوان آمد
گرمی از آب برون رفت و حرارت ز هوا ... محمل مهر جهانتاب به میزان آمد
روز می کاهد و شب راست در افزایش ری ... موسم دیر غنودن به شبستان آمد
آذر افروز و خز و اطلس و سیفور بدوز ... مهر مه میرود و اینک مه آبان آمد
هند در فصل خزان نیز بهاری دارد ... گونه گون سبزه حلی بند خیابان آمد
دی و بهمن که در اقلیم دگر یخ بندد ... اندرین ملک گل و سبزه فراوان آمد
نیشکر بسکه صف آراست کدیور به نسیم ... گفت جا نیست وگر سر زده نتوان آمد
نخل نارنج نه بینی که هم از میوه و شاخ ... گوی و چوگان به کف آورده به میدان آمد
تا برد داغ غم هجر شقائق ز دلش ... گل صد برگ به دلجوئی دهقان آمد
گرنه این گرمی هنگامه تماشا دارد ... از چه نرگس پی نظاره به بستان آمد
رفتم از خویش و گل و لاله فرامش کردم ... زانکه بستان همه بر صورت نسیان آمد
سخن از فره و فرهنگ خداوند آرم ... داستان گل و گلزار به پایان آمد
دانی آن کیست که منشور نکونامی را ... نام نیکوی وی آرایش عنوان آمد
صورت معنی اسلام و وزیر الدوله ... که دلش آینهٔ صورت ایمان آمد
مهر و مه را بزمین بوس وی آورد سپهر ... این شبانگاه جبین سود و به روتان آمد
سالکان چون نه بوی روی را دست آرند ... در ره شرع دلش چشمهٔ عرفان آمد
هم کلیمش سخن دوست ره آورد آورد ... هم خلیلش بسر مائده مهمان آمد

نکته بیهر شنود گنج فراوان بردارد
لب لعل و گفت راوش گهرافشان آمد

آستانش بود البته که دربان با اوست
چرخ هفتم که تماشاگه کیوان آمد

گویی آن روز کش اندر صفت هیجا دیدم
گفته باشم که مگر سام نریمان آمد

خود از روی ادب گفت ز من برنخوری
تا نگویی که جم و قیصر و خاقان آمد

مطلعی تازه به گلبانگ سرودی آرد
خامهٔ من که سخن سنج و سخندان آمد

چرخ کش نام دگر گنبد گردان آمد
با تو گوییست که سیلی خور چوگان آمد

از جهانی و جهان نامور از تست آری
شهرت زال زر از رستم دستان آمد

زان سپرده که سران بهر تماشا گزرند
شور خیزد که فلان آمد و بهمان آمد

ناگهان چون تو بدین حسن خداداد آیی
همه گویند که شاه آمد و سلطان آمد

تا بآهنگ ستایش چه سخن ساز کنم
من که با من همه گلبانگ پریشان آمد

غالب از دیر هم از دور نواسنج دعاست
بلبل باغ ولای تو خوش الحان آمد

حق پرستم من و انصاف بود شیوهٔ من
هر که شد بندهٔ حق بندهٔ احسان آمد

منم آن بنده که با خواجه همی ورزم عشق
ناقهٔ فکر مرا شوق حدی خوان آمد

حسن در آینه نزدائی نکنم سعی دریغ
صدره از دست من اینکار نمایان آمد

حسن باید که در آینه شود عکس فگن
ورنه روشنگری آینه آسان آمد

داشتم از پی تقریب سگالش با خویش
عید سودای مرا سلسله جنبان آمد

جان نثار توام از عید چه پروا دارم
که خود اشعار مرا قافیه قربان آمد

بفرستادن فرمان قبولم دریاب
بنده را ورنه همان گوهر که فرمان آمد

شادم از بخشش یزدان که بفرخ گهری
سخنم کالبد ناطقه را جان آمد

دیگر از معنی اخلاص بماند از دعا
دم زدم چون سخن از بخشش یزدان آمد

چند چیزست که در پیشگه اهل تمیز | به گرانمایگی آرایش گیهان آمد
آن درخشنده درفشی که ببینای عرب | در زمان عمر از لشکر ایران آمد
آن فروزندهٔ فیروزهٔ دل‌افروز نگین | که روائی ده فرمان سلیمان آمد
دیگر آن جام جهان‌بین که به روشن روشی | عالم‌افروزتر از مهر درخشان آمد
دیگر آن تخت سبک‌سیر که از تیزروی | همدم باد چو بوی گل و ریحان آمد
هفت گنجینهٔ پرویز که در هفت اقلیم | به نمودار هفت اختر تابان آمد
فهم هر نکتهٔ غامض که پیمبر فرمود | فیض هر آیت رحمت که بقرآن آمد
یارب اینها بتو بخشند و بر آن افزایند | دم آبی که ز سرچشمهٔ حیوان آمد

قصیدهٔ ۵۸

گرد آورد به شکل قرس باد را بهار | تا شیوهٔ دهیان سنگ بهار رشود سوار
فرزانه را و راجه که بارای روشنش | کس آفتاب را نبرد نام زینهار
بر هر زمین که موکب عزمش گذر کند | آن جاده بختیان فلک را بود مهار
موکب مگوی روشنی روشنان چرخ | موکب مگوی تازگی موسم بهار
آوازهٔ گرایش نصرت ز هر طرف | اندازهٔ گشایش دولت ز هر کنار
ره بر نظاره بند ز گردان تیغ‌زن | جا بر اشاره تنگ ز شاهان تاجدار
دلها شکسته در تن گردان ز دور باش | خونها فسرده در رگ شاهان ز گیر و دار
یابد ز فرسخی اثر نقش هیبت کلاه | تاجی که مانده است ز پرویز یادگار
گیرد ز تازگی بر هش صورت وقوع | فیضی که میرسد ز بهاران به روزگار
از نشر فوج قطعهٔ گلشن شود زمین | از سم رخش سوده گوهر شود غبار
سرو سهی به سایهٔ چترو بلندتر فلک | صد رنگ گل بجلوه برآید ز نوک خار

میدان ز گرد سرمه فرو شد بچار سو
توسن ز خوی ستاره فشاند به رهگذار

ای ماه نیم ماه ز خوبی بوقت عیش
وی مهر نیمروز ز تابش نگاه بار

ای بر بساط بزم تو زاد و رغزلسرای
وی بر سماط جود تو حاتم وظیفه خوار

کلک ترا طراز عطا بال اهتزاز
دست ترا دهان طمع چشم انتظار

ای آنکه از اقامت غالب به پیشگاه
دام ترا همای همایون بود شکار

آنم که چون بمسند دولت کنی جلوس
آرم به نذر سلک گهرهای شاهوار

چون من گهرفروش نباشد بهر بساط
چون من سخن سرای نخیزد ز هر دیار

پیرم ولی بطبع جوانان گران نیم
غم خورده نم نهفته و می خورده آشکار

گفتار من چو فرّ جمال تو دلفروز
اشعار من چو رای رزین تو استوار

تقویم سال نیست خط بندگی من
کز کهنگی فرو فتد از اوج اعتبار

آن خط لطیفه ایست که امسال در جهان
خوشتر ز پار و پار بود خوشتر از پرار

از روی راستی بود آن خط الف ولی
سالست نقطه در نظر مرد هوشیار

هر سال قدر آن شود افزون که با الف
یک نقطه ده دو نقطه صد و سه شود هزار

زان پس که گشت گوهر من در جهان یتیم
زان پس که کشته شد پدر من بکارزار

در پنجسالگی شده ام چاکر حضور
رنگین سخن طرازم و دیرین وظیفه خوار

دارم بگوش حلقه ز پنجاه و هشت سال
اکنون که عمر شصت و سه سالست در شمار

باید شنید از زاعیان بارگاه
باید شنفت قصه ز پیران آن دیار

کافی بود مشاهده شاهد ضرور نیست
در خاک راج گڑھ پدرم را بود مزار

فرزانه داورا و کرم پیشه سرورا
دارم دلی ز زخم جفای فلک فگار

سوزی که در دلست فرو میخورم بدل
زان رو چو شمع دیده من نیست اشکبار

گردم زدم ز لاف صبوری نه راستیست
با غم چه تاب دعوی و بر دل چه اختیار

در سینه خون شدی و فرو ریختی ز چشم — گر دل به بخشش تو نبودی امیدوار
کس به نتا بداین و صفت صنعت یکدگر — وا مانده ام چو خاک و پراگنده چون غبار
دانم که دوختند زمین را به آسمان — زان گونه داده اند مرا در میان فشار
با این همه سموم غموم خرد گداز — سهلست غم که والی ملکی و غمگسار
پاداش جانگدازی من در طریق نظم — دستی بدستگیری من ز آستین برار
زان رو که مدح را بدعا ختم میکنم — شوقم ترانه سنج دعا گشت گوشدار
خواهم بصد نشاط که باشم بصد نشاط — خواهی ز روزگار که باشم بروزگار
من از تو شادمان و تو از طالع بلند — من از تو کامیاب و تو از آفریدگار

قصیدهٔ ۵۹

سحر که باد سحر عرض بوستان گیرد — دهد به نکهت گل حکم تا جهان گیرد
برات بر زر گل کرده اند پنداری — که غنچه را سپه سبزه در میان گیرد
نگر به گرد گل از بهر پاس حلقه زدست — که ژاله را ز هوا سبزه بر سنان گیرد
ستاده سرو بدان اهتمام بر در باغ — که تا بهار دگر راه بر خزان گیرد
ز ژاله غنچه لبریز مست شاهدی ماند — که بعد باده شکر ریزه در دهان گیرد
چمن ز عکس شفق ساتگین مل گردد — سمن ز جوش طرب رنگ ارغوان گیرد
زنند گر همه آتش بخار گل بالد — کنند گر همه پیکر ز سنگ جان گیرد
ز انبساط هوا بعد ازین عجب دارم — که مرغ قبله نما جا در آشیان گیرد
خود از نشاط چنان ره رود که از ره دا — رواست خامه اگر خرده بر بنان گیرد
نوید مقدم گل گر تو نشنوی مشنو — مگو که سبزه چرا صورت زبان گیرد
شود فراز در بوستان صبا که باد — عیار نامیه از سنگ آستان گیرد

ز گل نگه نتوان داشت دل بحیلهٔ عشق — اگر ز ما نتواند ز دستان گیرد
چنان بکنج چمن یافت ذوق طاعت حق — که شیخ شهر چو ما ترک خانمان گیرد
حریص جلوه نگه در هجوم لاله و گل — چو آن گدای که دنبال کاروان گیرد
چنین که شاخ همی سینه بر زمین مالد — چرا کسی ثمر از دست باغبان گیرد
مدان که سرو ندارد گل و نیارد بار — خرد چگونه روائی بدین گمان گیرد
زبسکه راجهٔ سلطان نشان ثمر ندر سنگ — بجرم سرکشی از سرو زر جبان گیرد
عطیه که دمادم رسد ز باد به سرو — ز سرو شحنهٔ حکمش زمان زمان گیرد
زهی سعید که توقیع کامرانی خویش — ز روزگار باقبال جاودان گیرد
بلند پایه بدان حد که نسر طائر چرخ — فراز کنگر کاخ وی آشیان گیرد
بعهد دولت او در جهان صلا زده اند — که هر که هر چه ندارد ز آسمان گیرد
بنا شدش بقلم و خراج و تمغای — مگر خبر که گذر ز کاروان گیرد
برات بذل نویسد به آفتاب و سحاب — ز ننگ آن که زر از بحر و زرکان گیرد
ایا خدیو عطارد دبیر مهر نظیر — که از تو درس نظر عقل خرده دان گیرد
شمار داد سخائی رسانده که خرد — شمار داد تو دلی را که شادمان گیرد
دهی ز خلق چنان خلق را بهم پیوند — که محتسب ز مغان باده امتحان گیرد
زبسکه باده مه سرکرده گرگ لابه و لاغ — بران سرست که خود را سگ شبان گیرد
سخن بمدح تو رانم ولی شکایت چرخ — به پویه توسن طبع مرا عنان گیرد
لبی ز درد دل آمادهٔ فغان دارم — فغان اگر دلت از تنگی فغان گیرد
ندیدهٔ و نه بینی مرا به بین که منم — کسیکه از غمش آذر باستخوان گیرد
بجوی حال من از قال من که کارشناس — سراغ آتش سوزنده از دخان گیرد
مرا که نام مرا بی ادب نگیرد کس — فلک نگر که به بازیچه ناگهان گیرد

سپهر اعمی و من گوشه گیر و ره به نشیب | فغان ز نطق که خصم بدین نشان گیرد
حریر فکر مرا هر نورد صد رنگست | خوشم که دیده وری از من بامتحان گیرد
بمشتری چه رسم ترک چرخ در ره هست | که جان و جامه و جاه هر سه رایگان گیرد
من آن متاع گرانمایه و سبک قدرم | که گر بهیچ خرد کس همان گران گیرد
دلم ز چاره ندارد رهی چرا این که ترا | بحال خویش در اندیشه مهربان گیرد
فسانهٔ غم دل بی سر و بن افتادست | سخن به نظم چه اندازهٔ بیان گیرد
قصیده را بدعا ختم میکند **غالب** | مبارکست سخن گر دعا نشان گیرد
دعاست خاتمهٔ مدح و دل چنان خواهد | کز دعا دگر آغاز داستان گیرد
بنای قصر جلالت بلند باد چنان | که ره بگردش گردندهٔ آسمان گیرد
اساس منظر جاه تو چون نهاده شود | زمانه خشت نخستین ز فرقدان گیرد

قصیده ۶

زخمه بر تار رگ جان میزنم | کس چه داند تا چه دستان میزنم
زخمه بر تارم پریشان میرود | کاین نواهای پریشان میزنم
چون ندیدم کز نوایش خون چکد | طعنه بر مرغ سحرخوان میزنم
خامه همراز دم گرم منست | آتش از نی در نیستان میزنم
جوی شیر از سنگ راندن ابلهیست | بهر گوهر تیشه بر کان میزنم
دیگران گر تیشه بر کان میزنند | من شبیخون بر بدخشان میزنم
گریه دارد دل نشاطی دیگرست | خنده بر لبهای خندان میزنم
باز شوقم در خروش آورده است | باز هوی همچو مستان میزنم
دی به یغما داده ام رخت و متاع | امشب آذر در شبستان میزنم

در جنون بیکار نتوان زیستن — آتشم تیز است و دامان میزنم
خار خار چاک دیگر داشتم — بخیه بر چاک گریبان میزنم
گرچه دل با هیچکس در بند نیست — جوش خون با این و با آن میزنم
بند هر خواهش ز دل مے گسلم — نقش هر صورت بعنوان میزنم
گر حدیث از کسب دوکان می کنم — ور نشید از باغ و بستان میزنم
تیشه در هنگامه آزر مے نهم — لاله بر دستار نعمان میزنم
دعوی هستی همان بت بندگیست — کافرم گر لاف ایمان میزنم
در ره از رهزن خطرها گفته اند — گام در بیراهه آسان میزنم
راز دان خوی دهرم کرده اند — خنده بر دانا و نادان میزنم
در خرابا تم ندیدستی خراب — باده پنداری که پنهان میزنم
خوی آدم دارم آدم زاده ام — آشکارا دم ز عصیان میزنم
باده در ابر بهاران میزدم — حالیا در تیرباران میزنم
طعنه بر دلق مے آلودم مزن — نیست ساغر می بمژگان میزنم
غالبم از مے پرستے نگذرم — غوطه در گرداب طوفان میزنم
تو دریغا بینی و من خود هنوز — جام مے در بزم اعیان میزنم
در ترقے مے نگنجد گفتگو — در تنزل دم ز عرفان میزنم
می ستیزم با قضا از دیرباز — خویش را بر تیغ عریان میزنم
لعب با شمشیر و خنجر مے کنم — بوسه بر ساطور و پیکان میزنم
بر خرام زهره و رفتار تیر — چشمکے دارم که پنهان میزنم
گه گهی کز پایه مے آیم فرود — حرف با برجیس و کیوان میزنم
می برد از من قضا چندان که من — گوی گردون را بچوگان میزنم

هزل من از آسمان از حد گذشت / عذر را حرفی به برهان میزنم
خانه زاد درگه شاهنشهم / دم ز مهر شاه مردان میزنم
رشک بر فرجام قنبر میبرم / چنگ در دامان سلمان میزنم
دست رد بر تاج قیصر مینهم / پشت پا بر تخت خاقان میزنم
خرده می گیرند بر من قدسیان / گر نفس در مدح سلطان میزنم
آن همای تیزپروازم که بال / در هوای مصطفی خان میزنم
آن سمی خواجه کاندر خوابگهی / از عطایش موج عمان میزنم
عرفی و خاقانیش فرمان پذیر / سکه در شیراز و شروان میزنم
او خرامد مست و من چاوش وار / بانگ بر اجرام و ارکان میزنم
گلشن کویش گذرگاه منست / دوش در رفتن برضوان میزنم
خوبی خویش بدآموز منست / دم ز یاری میزنم هان میزنم
مهرورزی بین که باشم همنشین / منکه زانو پیش دربان میزنم
بشنود بی آنکه باد آن را برد / ناله گر در کنج زندان میزنم
بنگرد بی آنکه کلک آن را کشد / نقش گر بر صفحهٔ جان میزنم
التفاتی در خیال آورده ام / فال فیروزی بدوران میزنم
باد لطفش گلفشانی میکند / تکیه بر نسرین و ریحان میزنم
باغ مدحش تشنهٔ نطق منست / قطره چون ابر بهاران میزنم
ره گذر تنگ ست بر خیل دعا / تا درین وادی چه جولان میزنم
من دعاگوی و سروش آمین سرای / ساز را لختی بسامان میزنم
عمر خضر و عیش نقد و نام نیک / فال بخششهای یزدان میزنم
چون بنامش سکهٔ دولت زدند / نامه را خاتم بعنوان میزنم

قصیده ٦١

زان نمی ترسم که گردد قعر دوزخ جای من
وای گر باشد همین امروز من فردای من

چون توان در سایه آرامید کز جوش جنون
منخل چون طائر پرواز ست در صحرای من

گر جنونی هست گو باش این همه سوز از کجاست
نیست گر از خاک گلخن عنصر سودای من

از برون سوآیم اما از درون سوآتشم
ماهی ار جوئی سمندر یابی از دریای من

مردم از من آستان راندند و از دوران هیچ
گشت صرف طعمهٔ زاغ و زغن عنقای من

بسکه در بند گرانم تن زهم پاشیده است
روز حشر از خاک خیزد فرد فرد اعضای من

گر بهم پیوند و اجزا چیست تا در تن دمند
منع بعث من کند دود روان فرسای من

روزگارم را بنا کاهی شماری دیگرست
خود پس از روز شمار آید شب یلدای من

چون جرس کان را بتاری بسته آویزان کنند
ناله می خیزد چو میجنبد دل دروای من

آن فغان سنجم که هم در علم حق پیش از ظهور
خواب از چشم ملائک رفته از غوغای من

اینکه در نظمم روانی دیده دانی که چیست
میخورم خون دل و میریزد از لبهای من

در روانی رغبت سامع برد گفتار من
از گرانی زحمت خاطر بود کالای من

خوی من افسون رنجش خوانده بر احباب من
بخت من پیمان سازش بسته با اعدای من

ماند ار چندی چنین از شرم اشک بی اثر
چشم تر زنم شود ناسور پشت پای من

اهرمن را گر شبی در کلبهٔ من جا دهند
جان دهد از وحشت دیوار و اندای من

تا مرادم دارد این افزونی خواهش بدهر
آب بر من بسته اند آری ز استسقای من

گر گزارد خانه را همسایه نتوان طعنه زد
لرزه در دیوار و در افگنده ها پاهای من

نالم از درد دل ناچاره چون خواهم زکس
منکه نتواند بگوش من رسید آوای من

میفشارم خون ز دل وانگاه میمالم بروی
بو که دریابند پنهان من از پیدای من

با چنین اندہ که پر گفتیم و دل خالی نشد
خواجه گر اندہ گسار من نبودی وای من

آنکه بر یکتائی وی در فن فرزانگی
متفق گردیده رای بوعلی با رای من

آنکه چون خواهد بنامش نامه نامی ساختن
برنگارد عقل فعالش کرمفرمای من

دل بدین وصفم نیاساید سخن کوته کنید
آنکه ننگ اوست بودن در سخن همتای من

صدر دین فخر دولت و صدر الصدور روزگار
میر و مخدوم و مطاع و والی و مولای من

گویم و از نکته چینان در دلم نبود هراس
کیقباد و قیصر و کیخسرو و دارای من

موکبش چون مرجع عامست با غیرم چه بحث
پرسشی وار دارسطو میدود همپای من

عاجزم چون در ثنای دوست بارشکم چه کار
میروم از خویش تا گیرد عطارد جای من

خاک کویش خود پسند افتاده در جذب سجود
سجده از بهر حرم نگذاشت در سیمای من

صاحبا از یمن فیض روشناسیهای تست
روشناس چرخ و انجم پایه والای من

بر سر کوی تو از اندازه بیرون میرود
التماس روشنان چرخ و استغنای من

تیر پیشم در جبین سائی که سوزم عرضه دار
تا چه آتش میفروزد مهر در جوزای من

مشتری با من بپوزش کای بمفتی همنشین
بگذرانی از نظر قرطاس استغنای من

من بمدح خواجه دستان سنج و دل مست سماع
نی غلط گفتم نه دل فرزانه یکتای من

دوش در بزمی که ناهید از صفای آن بساط
گفت دستم گیر می ترسم که لغزد پای من

رند دردآشام غالب نام در ساقیگری
پاره مشک و گلاب افزوده در صهبای من

اینکه در وصفت سخن رانم رحیق مشکبوست
وین رحیقست آبروی ساغر و مینای من

گر ننوشم دیگرو در شیشه دارم پیش روی
بوی می از بس خوشی باشد روان آسای من

با تو خود را در دعا انباز نپسندم ولی
هست بر من هم سپاس طبع معنی زای من

چون نثار تست گر من نیز جنبیم عیب نیست
موج گوهر بر کنار افگند از دریای من

تا بود در دهر شور از مصرع عرفی که گفت
آسمان صحن قیامت گردد از غوغای من

در جهان تا جا بود خالی مبادا جای تو
در دولت چندانکه گنجد باد خالی جای من

قصیدهٔ ۶۲

چه گوهرم که محیط از صفای گوهر من
بپای لغز نیارد گذشتن از سر من

بسدره طایر قدسی ز آشیان افتد
ز هول نای صیت کشاد شهپر من

بوقت وعظ سر عرشیان بود بپشت
ز بسکه عرش فروتر بود ز منبر من

تنزلیست اگر گفته‌ام که در جامست
می دو ساله من سلسبیل و کوثر من

ز بحث غیب و شهادت چو بگذری دانی
که عین ثابتهٔ کوثرست ساغر من

ز فیض ناطقه نشگفت گر زمین خیزد
نفس بجای غبار از رم تگاور من

محیطم و ز لطافت که آب من دارد
چو مرغ ره بهوا میرود شناور من

ز روی رابطه آنم که شخص بینش را
بود سیاهی چشم از سواد دفتر من

بساز گار رسے آمد شد نگاه بچشم
روان بسوزن عیسیست تار مسطر من

جماعتیست بهر شهر و ده فرومایه
ز آفتاب فروشندگان بکشور من

صد آفتاب توان ساختن بیازیچه
ز ذره که بود در ضیای اختر من

نه این سپهر و نه این مهر عالمی دگرست
من آسمانم و او مهر نور گستر من

من آن سپهر که دانم چنانکه مهر بماه
بمهر نور دهد نیر منور من

من آن سپهر که هر دم رسد عطیهٔ فیض
بسعد اکبر گردون ز سعد اصغر من

حدیث مهر گذارم بره که در ره مهر
ربود دل بغزل شاهد نواگر من

چه بود آن غزل از من بوجد جان دادم
زهی بریده گلوی مرا بخنجر من

بخواب دید شبی خویش را ببستر من
ستیزه جوی در آمد بگاه از در من

نوید وصل و بیم امید بر ستاره شناس — نکرده ذره رفت نگاهی مگر در اختر من
نگویم از نزنی طعنه دوست هر جائیست — که سو بسو بهواسی پرد کبوتر من
ز بسکه جان بغمش ماند بر لبم همه عمر — بوقت بعث ندانست راه پیکر من
چنان مکن که ز فرسودگی فرو ریزد — بیا که باز کهن گشت خرقه در بر من
دل و فغان و نفس هرچه بود خون گردید — ز من مپرس که سوزنده نیست آذر من
نیم بوصل شکیبا بخویشش محو مکن — در آب خضر فکن تا بمیرد اخگر من
ز دیدن تو گذشتم ز پرسشم بگذر — مباد موج زند خون ز دیدهٔ تر من
سپاس مشترک افتاده زانکه در ره شوق — بپیشگامی من راه رفته رهبر من
اگرچه بد روشم پاس هر روش دارم — چراغ دیر و حرم نور چشم صرصر من
چکد ز آئینه ام خون که در هوای ظهور — بجنبش است چو مژگان همیشه جوهر من
محیط نورم و نبود کنار من پیدا — نه دجله ام که ببینی ز دور معبر من
اگر بوا به گهرهای راز میخواهی — بیا بگدیه که نشمرده یابی از در من
منم خزینهٔ راز و در خزینهٔ راز — ضیای دین محمد کهین برادر من
بدین و دانش و دولت یگانهٔ آفاق — بعمر کهتر و از روی رتبه مهتر من
بهر دل به برادر دهم نه یعقوبم — که پور خویش بود دستان دلبر من
سخن سرای نو آئین نوای را نازم — بناله همنفس من بشور همسر من
به نکته شیوهٔ شاگرد من بمن ماناست — صنم بصورت خود می تراشد آزر من
اگرچه اوستا ارسطوی و من فلاطونم — بود بپایه ارسطوی من سکندر من
زمین کوی مرا آسمان کند هر صبح — طلوع نیر رویش ز طرف منظر من
ز نسبتی که میان هست و آن ازلیست — بساز من بودش جلوه در برابر من
اگر شوم بمثل آتشی شراره فشان — شود بقاعدهٔ همدمی سمندر من

به بحر گر قدم ره بود سفینهٔ من / به تخت گر بودم رای گردد افسر من
به مهر دوست دهم دل نشاط خاطر من / به کین خصم نهم رخ لوای لشکر من
گرم ز غصه تبه گشت کار مونس من / ورم ز کار فرو ماند دست یاور من
زهی ز روی تو پیدا فروغ دانش و داد / بدین فروغ جهانتاب گشته اختر من
نگاه ناز تو نازم رساست بادهٔ من / سر کلام تو گردم خوش است شکر من
ز تو که آئینهٔ فیض صحبت اوئی / هوای دیدن غالب فتاده در سر من
مرا ستودی و گفتی که من از آن توام / فدای آن تو بادا اقل و اکثر من
سعادت و شرف چون منی بعرض کمال / نه بس بود که بود چون توئی ثناگر من
من و دعای بقای تو و اندرین دعوی / به مهر خاتم آل عباست محضر من
بیان بعرصهٔ دهر آنقدر که ذکر دعا / در انجمن شنوی از زبان داور من

قصیدهٔ ۶۳

در مدح سخن چسان نگویم / شرطست که داستان نگویم
از زهد و ورع سخن نرانم / از سبحه و طیلسان نگویم
صرف نمد و پلاس دارم / حرف خز و پرنیان نگویم
لب با لب جام باده پیوست / از زمزم و ناودان نگویم
تشبیب همی توان سرودن / گیرم که ازین و آن نگویم
گویم غم دل بمصرعی چند / زنهار جهان جهان نگویم
از دیده و نیشتر نه گریم / وز دشنه و استخوان نگویم
در مغز فتد شرر ننالم / در سینه خلد سنان نگویم
از ناله زبانه خیزست / سوزد اگرم دهان نگویم

گر تیر به من رسد و گر تیغ | دم درکشم الامان نگویم
در خون دوم ز چشم بر روی | جز لالهٔ و ارغوان نگویم
باید که درین صحیفهٔ شوق | جز مدح خدایگان نگویم
گوئی که چرا نگوئی آری | نتوانم گفت زان نگویم
گفتی که به پیشگاه نواب | بسیار مگوی هان نگویم
مختار الملک را درین عصر | جز آصف جم نشان نگویم
پاکیزگی نهاد پاکش | جز در صف قدسیان نگویم
در مرتبه کاخ دولتش را | زین ششدر شارسان نگویم
در دیده وری و پایه دانی | هم سایهٔ فرقدان نگویم
نشگفت که فرق فرقدان را | جز پایهٔ نردبان نگویم
آن جاده را که تا در دوست | دورست که کهکشان نگویم
در پایه سپهر هفتمین را | بیجاست گر آستان نگویم
وانگاه بر آستان زحل را | حیفست که پاسبان نگویم
تا بار بخلوتش نیابم | نیک و بد آسمان نگویم
نی نی چو گدای آن در ستم | بدزهره ام ار عیان نگویم
حاشا که زناله باز مانم | تا بر خود مهربان نگویم
فرزانه بعز و جاه یکتاست | مشرک بوم ارچنان نگویم
جائی که بساط گسترانند | افسانهٔ آب و نان نگویم
در خور نبود که ماه نو را | نان ریزهٔ طرف خوان نگویم
با جمله خوش آنکه با وی از خویش | جز فرخی روان نگویم
نازم روش سخن سرائی | از گوهر خود نشان نگویم

روشندل آتشین زبانم
از دود و دم دود و دمان نگوییم

در نظم بلند پایه رندم
والا نسبی خاندان نگوییم

عشقست ظهیر و انوری را
از سنجر و ارسلان نگوییم

والا گهر اسپهر جاها
اینها از ره گمان نگوییم

تنگست دل از هجوم اندوه
سیرم اگر آنچنان نگوییم

کس نیست متاع را خریدار
با آنکه بها گران نگوییم

زان رو که خردوران گیتی
رنجند چه قدردان نگوییم

ناچار متاع عرضه دارم
بیروسته دکان نگوییم

سرمایه ز دست رفته وانگاه
گاهی سخن از زبان نگوییم

اندک خردی بجاست کانرا
جز تازگی بیان نگوییم

این بس که اگر ز آسمانم
پرسند ز ریسمان نگوییم

خود را به زبان پهلوی در
مه کوکبه پهلوان نگوییم

خود را ز سپاسیان نگیرم
فرزانه زندخوان نگوییم

ساسان ششم نیم که خود را
جز موبد موبدان نگوییم

این زمزمه های خونچکان را
شورافگن باستان نگوییم

کارم به محرم و صفر باد
شهریور و مهرگان نگوییم

هم بعد خطاب مدح حاضر
گوییم آری چسان نگوییم

دستت دم بذل گنج پاش ست
چون ابر گهرفشان نگوییم

بحریست کف تو در روانی
کان را به جهان گران نگوییم

چون صورت مهر دارد این مدح
بر همزن بحر و کان نگوییم

نادان باشم که چون تویی را
خاقان جهانستان نگوییم

چون پرچم رایت تو بینیم / جز اختر کاویان نگوییم
امید که جز سوال نبود / حرفی که درین میان نگوییم
ننگیم ز سوال نیست اما / با کلک سیه زبان نگوییم
زان رو که به بهمن ایزدی فر / را دی و نهفته دان نگوییم
گر وایه رسد بمن ز سو بیت / با غالب خسته جان نگوییم
کان خود ز فسیت تا توان تر / با وی سخن از توان نگوییم
ور خواهش من ز من پژوهی / جز بخشش جاودان نگوییم
تاب سفر دکن ندارم / از ناقه و ساربان نگوییم
این نیست نماز پنجگانه / کش جز بزبان اذان نگوییم
کافر باشم اگر ثنایت / پیوسته زمان زمان نگوییم
شیادم اگر دعای دولت / از همنفسان نهان نگوییم
آمین شنوم گر از سروشان / با مردم این جهان نگوییم

قصیده ۶۴

از نکویی نشان نمی خواهم / خویش را بدگمان نمیخواهم
زیست بی ذوق مرگ خوش نبود / دل اگر رفت جان نمیخواهم
تنگدستان ز غصه دلتنگ اند / نرخ صهبا گران نمی خواهم
باده من مدام خون دلست / از مغان ارمغان نمی خواهم
باغبانم گرفت رخصت و گذاشت / جز بباغ آشیان نمیخواهم
کس نمی نالد از فسانهٔ من / درد دل را بیان نمیخواهم
دوستان زینهار غم نخورند / شادی دشمنان نمیخواهم

چون سخنهای ناشنیده نماند	گوش خود را گران نمیخواهم
تازه رو نیست رخ بخون شستن	مژهٔ خون نشان نمی خواهم
کاه پاش بساط مرگ دلم	مدد از نوحه خوان نمیخواهم
هیچکس سود من نمیخواهد	هیچکس را زیان نمی خواهم
هر یکی دشمنیست دوست نما	یاری از اختران نمی خواهم
از اثرهای جانگزا فریاد	اثری در میان نمیخواهم
دیگر این هندوی سیه دل را	بر فلک دیدبان نمی خواهم
مشتری را بجرم قطع نظر	در برش طیلسان نمی خواهم
گر بمیرد ز تاب خور بهرام	بر سرش سایبان نمی خواهم
مهر در بند و خست چشم از من	از کسوفش گران نمی خواهم
بر لب زهره نوا پرداز	نغمهٔ غیر از فغان نمیخواهم
تیر را از پی دوام وبال	جای جز در کمان نمی خواهم
نیش عقرب جگر شگاف منست	زین گزندش امان نمی خواهم
چون ذنب اژدهاست غیر از خاک	هیچش اندر دهان نمی خواهم
تا نداسی که من بمرکز خاک	جنبش از آسمان نمی خواهم
آرزو عیب نیست خرده مگیر	خواهم اما چنان نمیخواهم
رنج صاحبدلان روا نبود	بند اهل زبان نمی خواهم
دوشها را فگار نپسندم	بار ها را گران نمی خواهم
مور را مار گیر نپذیرم	پشه را پیلبان نمی خواهم
بهر خویش از زمانهٔ غدار	راحت جاودان نمی خواهم
آتش اندر نهاد من زده اند	لاله وار ارغوان نمی خواهم

هان و هان نیستم محال طلب — نوبهار از خزان نمی خواهم
گهر افشانم و بها طلبم — سیم و زر رایگان نمیخواهم
نان خورش زانگبین می جویم — پیرهن از کتان نمی خواهم
بالش از مخمل تمنا نیست — بستر از پرنیان نمی خواهم
نه هما سایه ام نه سگ طینت — طعمه از استخوان نمی خواهم
تا خورد طوطیی چه مایه شکر — کاروان کاروان نمیخواهم
دل ز معنی لبالبست ولی — خامه اندر بنان نمی خواهم
نتوان شد طرف بمور و مگس — انگبین در دکان نمی خواهم
نتوان کرد با فلک پرخاش — خرد خرده دان نمی خواهم
خستهٔ چشم زخم خویشتنم — ناوکی بر نشان نمی خواهم
جامه و جام و جای آلودست — خواجه را میهمان نمی خواهم
جا بر احباب تنگ نتوان کرد — خویش را در جهان نمی خواهم
خو به بیداد کرده ام غالب — عید نوشیروان نمیخواهم
با صلیبم فتاده کار بهر — علم کاویان نمی خواهم
هان نگوئی که با چنین خواری — ترک هندوستان نمی خواهم
هان ندانی که در نظرگه خویش — زمزم و ناودان نمیخواهم
هان ندانی که صدر شرب را — سجده بر آستان نمی خواهم
خواهشی چند می کنم لیکن — کارها را روان نمی خواهم
پای فرسوده در رکاب و هنوز — دست خود بر عنان نمیخواهم
سخن از عالمی دگر دارم — همدم و رازدان نمی خواهم
نغز بود خود سروش هی سرای — با خودش همزبان نمی خواهم

سینه صافم قلندرم مستم — راز خود را نهان نمیخواهم
پایهٔ من فرو ترا فتادست — سر خود بر سنان نمے خواهم
پایهٔ در نظرم نماند دگر — خویشتن را شبان نمی خواهم
یوسفا از مصر گشته خوشدل من — به تلافی جنان نمی خواهم
به زلیخا شباب بخشیدند — بخت خود را جوان نمیخواهم
بر رخ حکمت موجّه حق — غازهٔ امتحان نمی خواهم
عین من هر چه اقتضا می کرد — خواستم غیر آن نمی خواهم

چون حکایت بجای خویش رسید
تن زدم داستان نمی خواهم

تمت

بسم الله الرحمن الرحیم

ای بخلا و ملا خوی تو هنگامه زا — با همه در گفتگو بی همه با ماجرا

شاهد حسن ترا در روش دلبری — طرهٔ پر خم صفات موی میان ماسوا

دیده وران را کند دید تو بینش فزون — از نگه تیز رو گشته نگه توتیا

آب نه بخشی بزور خون سکندر هدر — جان نه پذیری بهیچ نقد خضر ناروا

بزم ترا شمع و گل خستگی بوتراب — ساز ترا زیر و بم واقعهٔ کربلا

نکبتیان ترا قافله بی آب و نان — نعمتیان ترا مائده بی اشتها

گرمی نبض کسی کز تو بدل داشت سوز — سوخته در مغز خاک ریشهٔ دارو گیا

مصرف زهر ستم داده بیاد تو ام — سبز بود جای من در دهن اژدها

کم مشمر گریه ام زانکه بعلم ازل — بوده درین جوی آب گردش هفت آسیا

ساده ز علم و عمل مهر تو ورزیده ایم — مستی ما پایدار بادهٔ ما ناشتا

خلد به غالب سپار زانکه بدان روضه در — نیک بود عندلیب خاصه نوآئین نوا

تعالی الله برحمت شاد کردن بیگناهان را — خجل نپسندد آزرم کرم بیدستگاهان را
خوی شرم گنه در پیشگاه رحمت عامت — سهیل و زهره افشاند ز سیمای روسیاهان را
زهی دردت که با یکعالم آشوب جگرخائی — دود در دل گدایان را و در سر پادشاهان را
بحرف حلقه در گوش فگنی آزادمردان را — بخوابی مغز در شور آوری بالین پناهان را
ز شوقت بیقراری آرزو خارا نهادان را — بهزمت لای خواری آبرو پرویزجاهان را
بداغت شادم اما زین خجالت چون برون آیم — که رشکم در جحیم افگند خلدآرامگاهان را
بدلها ریختی یکسر شکستن هم ز یزدان دان — که لختی بر خم زلف و کله زد کج کلاهان را
بنازم خوی خونگرم محبوبی که در مستی — کند ریش از مکیدنها زبان عذرخواهان را
بهی آسایش جانها بدان ماند که ناگاهان — گذر بر چشمه افتد تشنه لب گمکرده راهان را
ز جورش داوری بردم بدیوان لیکن این غافل — ز بس رشکم از خاطر برد نامش گواهان را
گسست تار و پود پردهٔ ناموس را نازم — که دام رغبت نظاره شد رسوانگاهان را

نشاط هستی حق دارد از مرگ ایمنم غالب
چراغم چون گل آشامد نسیم صبحگاهان را

خاموشی ما گشت بد آموز بتان را — زین پیش وگرنه اثری بود فغان را
منت کش تاثیر وفائیم که آخر — این شیوه عیان ساخت عیار دگران را
در طبع بهار این همه آشفتگی از چیست — گوئی که دل از بیم تو خون گشته خزان را
موئی که برون نامده باشد چه نماید — بیهوده در اندام تو جستیم میان را
طاقت نتوانست بهنگامه طرف شد — دادیم بدست غمت از ناله عنان را
تا شاهد رازت بخموشی شده رسوا — چون پرده برخسار فروهشت بیان را
در مشرب بیداد تو خونم می ناب است — کز ذوق بخمیازه در افگنده کمان را
بر طاعتیان فرخ و بر عشرتیان سهل — تازم شب آدینهٔ ماه رمضان را

اینک زده ام بال تقاضا زدو مصرع
تا مژدهٔ معراج دهم سعی بیان را

زینسان که فرو رفته بدل پیر و جوان را
مژگان تو جوهر بود آئینهٔ جان را

واداشت سگ کوی تو زین حد نشناسی
در پای تو می خواستم افشاند روان را

برتر بتم از نخل قدت جلوه فرو بار
تا خاک کند نوبر از آن پای نشان را

جستیم سراغ چمن خلد به مستی
در گرد خرام تو ره افتاد گمان را

ای خاک درت قبلهٔ جان و دل غالب
کز فیض تو پیرایهٔ هستیست جهان را

تا نام تو شیرینی جان داده به گفتن
در خویش فرو برده دل از مهر زبان را

برامت تو دوزخ جاوید حرامست
حاشا که شفاعت نه کنی سوختگان را

چون عذار خویش دارد نامهٔ اعمال ما
ساده پرکار فراوان شرم اندک سال ما

میل با سوی می و میلش بسوی چون خود بیست
آرد از خود رفتنش ناگه باستقبال ما

حال ما از غیر میپرسی و منت می بریم
آگهی باری که آگه نیستی از حال ما

عیش و غم در دل نمی استد خوشا آزادگی
باده و خونابه یکسانست در غربال ما

نقش ما در خاطر یاران ز دژم صورت گرفت
بسکه رو درهم کشید آئینه از تمثال ما

نیشتر سازید و بگدازید هر جا تیشه ایست
خون گرم کوهکن دارد رگ قیفال ما

ما همای گرم پروازیم فیض از ما مجوی
سایه همچون دود بالا میرود از بال ما

خضر و در سرچشمهٔ حیوان فرو غلتیدنش
لغزش پا نیست کش رو داده در دنبال ما

خاک را از ابر تر دامان عصیان داده اند
بی می پارینه بر ما رانده اند امسال ما

با چنین گنجینه ارزد اژدهای همچنین
حلقه بر گرد دل ما زد زبان لال ما

جان غالب تاب گفتاری نمانداری هنوز
سخت بیدردی که میپرسی ز ما احوال ما

گر به پائی مست ناگاه آید در گلزار ما — گل ز بالیدن رسد تا گوشهٔ دستار ما
وحشتی در طالع کاشانهٔ ما دیده است — می پرد چون رنگ زرخ سایه از دیوار ما
گوشه گیرانیم و محو پاس ناموس خودیم — آبروی ما گداز جوهر رفتار ما
خستهٔ عجزیم و از ما جز گنه مقبول نیست — تکیه دارد بر شکست توبه استغفار ما
سخت جانیم و قماش خاطر ما نازک ست — کارگاه شیشه پندارے بود کهسار ما
میفزاید در سخن رنجی که بر دل میرسد — طوطی آئینهٔ ما مے شود زنگار ما
ازگداز کهکشان هستی صبوحی کرده ایم — آفتاب صبح محشر ساغر سرشار ما
سرگرانیم از وفا و شرمساریم از جفا — آه از ناکامے سعی تو در آزار ما
چاک لا اندر گریبان جهات افگنده ایم — بی جهت بیرون خرام از پردهٔ پندار ما
ذره جز در روزن دیوار نگشودست بار — جنس بینائی بدزدی برده از بازار ما
از نم باران نشاط گل بدآموز تو شد — گریهٔ ابر بهاری کرده آسیب کار ما

غالب از صهبای اخلاق ظهوری سرخوشیم
پارهٔ بیش ست از گفتار ما کردار ما

نمی بینیم در عالم نشاطے کاسمان مارا — چو نور از چشم نابینا ز ساغر رفت صهبا را
مکن ناز و ادا چندین دلی بستان و جانی هم — دماغ نازک من بر نمیتابد تقاضا را
سراپا آتش ز افسردگی چون شمع تصویرم — فریب عشقبازی میدهم اهل تماشا را
من و ذوق تماشای کسی کز تاب رخسارش — جگر بر تابه چسپد آفتاب عالم آرا را
چه لب تشنه ست خاکم کاستین گرد باد من — چو اشک از چهره از روی زمین برچیند دریا را
خیالش را بساطی بهر پا انداز می جستم — پسندیدم به مستی مخمل خواب زلیخا را
دل پابوس رنگین بردن نتوان دادن — چه امیدست آخر خضر و ادریس و مسیحا را

بهار نیست و خاک از جلوهٔ گل امتلا دارد | برنگ نشتر زن از موج خرام ناز صحرا را
سر و کارم بود با ساقی کز تندی خویش | نفس در سینه میلرزد ز موج بادهٔ مینا را
خجلی بر هستی عالم کشیدیم از مژه بستن | ز خود رفتیم و هم با خویشتن بردیم دنیا را
در آغوش تغافل عرض یکرنگی توان دادن | تهی تا میکنی پهلو بجا بنموده جا را
نمی رنجد که در دام تغافل میتپد صیدش | نمی دانم چه پیش آمد نگاه بیحیا ما را
ز عیش گوی سبقت کو مجنون که من هم دم زنم پیدا | غبارم در نورد و خود فرو پیچید صحرا را
ازین بیگانگیها می تراود آشنائیها | حیا می ورزد و در پرده رسوا می کند ما را

حذر از زهر پیسهٔ آسودگان غالب
چه نیشها که بر دل نیست جان ناشکیبا را

پس از کشتن بخواهم دید نازم بدگمانی را | بخود پیچد که سهوی در غلط کردم فلانی را
دلم بر رنج نابرداری فرهاد می سوزد | خداوندا بیامرزان شهید امتحانی را
دریغ از حسرت دیدار ورنه جای آن دارد | که بی رویت بدشمن داده باشم زندگانی را
سرشتم را بیالودند تا سازند آلایش | پر پروانه و منقار مرغ بوستانی را
چو خود را ذره گویم رنجد از حرفم زهی طالع | ز خود میداندم بیهره نازم مهربانی را
بپایش جان فشاندن شرمسارم کرد میدانم | که داند ارزشی نبود متاع رایگانی را
فدایت دیده و دل رسم آرایش مپرس از من | خراب ذوق گلچینی چه داند باغبانی را
چه خیزد گر هوس گنج امیدم در دل افشاند | درین کشور روائی نیست نقد شادمانی را
نشاط لذت آزار را نازم که در مستی | هلاک فتنه دارد ذوق مرگ ناگهانی را
مپرس از عیش نومیدی که دندان در دل افشردن | اساس محکمی باشد بهشت جاودانی را
سراسر غمزه با هستهٔ لاجوردی بود و من عمر | چه معشوقی پرستیدم بلای آسمانی را
بجز سوزنده اخگر گل نگنجد در گریبانم | برآموز عتابم به ز تنها مهربانی را

دلم معبود زردشتست غالب فاش میگویم
به خس یعنی قلم من داده ام آذرفشانی را

محو کن نقش دوئی از ورق سینهٔ ما | ای نگاهت الف صیقل آئینهٔ ما
وقف تاراج غم تست چه پیدا چه نهان | همچو رنگ از رخ ما رفت دل از سینهٔ ما
چه تماشاست ز خود رفتهٔ خویشت بودن | صورت ما شده عکس تو در آئینهٔ ما
عرصه بر الفت اغیار چه تنگ آمده است | خوش فرو رفته بطبع تو خوشا کینهٔ ما
محتشم زادهٔ اطراف بساط عدمیم | گوهر از بیضهٔ عنقاست به گنجینهٔ ما
نیست مستان ترا تفرقهٔ بدر و هلال | باده مهتاب بود در شب آدینهٔ ما

غالب امشب همه از دیده چکیدن دارد
خون دل بود مگر بادهٔ دوشینهٔ ما

سوز عشق تو پس از مرگ عیانست مرا | رشتهٔ شمع مزار از رگ جانست مرا
می نگنجم ز طرب در شکن خلوت خویش | حلقهٔ بزم که چشم نگرانست مرا
هر خراشی که ز رشک تو ام افتد بر دل | در سپاس دم تیغ تو زبانست مرا
دل خود از تست و هم از ذوق خریداری تست | این همه بحث که در سود و زیانست مرا
جوئی از باده و جوئی ز عسل دارد خلد | لب لعل تو هم اینست و هم آنست مرا
چون پری زاد که در شیشه فرودش آرند | روی خوبت بدل از دیده نهانست مرا
به تگ و تاز سمن رفز و گسستن یکدست | در رهت رشتهٔ امید عنانست مرا
بیخودی کرده سبکدوش فراغی دارم | کوه اندوه رگ خواب گرانست مرا
خارها از اثر گرمی رفتارم سوخت | منتی بر قدم راهروانست مرا

رهرو تفتهٔ در رفته به آهم غالب
توشه بر لب چو مانده نشانست مرا

آشنا یا نه کشد خار رهت دامن ما
گوئی این بود ازین پیش به پیراهن ما

هستی چون باده که در شیشه هم از شیشه جداست
نبود آمیزش جان در تن ما با تن ما

سایه و چشمه به صحرا دم عیشی دارد
اگر اندیشهٔ منزل نشود رهزن ما

تا رود شکوهٔ تیغ ستم آسان از دل
بخیه بر زخم پریشان فتد از سوزن ما

دوست با کینهٔ ما مهر نهان می ورزد
خود ز رشک است اگر دل برد از دشمن ما

می پذد مور مگر جان بسلامت ببرد
تا چه برق است که شد نامزد خرمن ما

دعوی عشق ز ما کیست که باور نکند
می جهد خون دل ما ز رگ گردن ما

سخن ما ز لطافت نپذیرد تحریر
نشود گرد نمایان ز رم توسن ما

طوطیان را نبود هرزه جگر گون منقار
خورده خون جگر از رشک سخن گفتن ما

ما نبودیم بدین مرتبه راضی غالب
شعر خود خواهش آن کرد که گردد فن ما

نقشی ز خود براه گذر بسته ایم ما
بر دوست راه ذوق نظر بسته ایم ما

با بندهٔ خدا این همه سختی نمی کنند
خود را بزور بر تو مگر بسته ایم ما

دل مشکن و دماغ دل خود نگاه دار
کاین خود طلسم دود و شرر بسته ایم ما

بر روی حاسدان در دوزخ گشوده بیک
از بهر خویش جنت در بسته ایم ما

فرمان درد تا چه روائی گرفته است
صد جا چو نی بناله کمر بسته ایم ما

سوز ترا روان همه در خویشتن گرفت
از داغ تهمتی به جگر بسته ایم ما

گوئی وفا ندارد اثر هم بما گراے
زین سادگی که دل باثر بسته ایم ما

تا در وداع خویش چه خون در جگر کنیم
از کوی دوست رخت سفر بسته ایم ما

هر جاست ناله همت ما حق گزار دوست
حرزی ببال مرغ سحر بسته ایم ما

از خوان نطق غالب شیرین سخن بود
کاین مایه زله با ز شکر بسته ایم ما

در گرد غربت آینه دار خودیم ما
یعنی ز بیکسان دیار خودیم ما

دیگر ز ساز بیخودی ما صدا مجوی
آوازی از گسستن تار خودیم ما

از بسکه خاطر هوس گل عزیز بود
خون گشته ایم و باغ و بهار خودیم ما

با جامه وقف خویش و دل ما ز ما پرست
گویی هجوم حسرت کار خودیم ما

از جوش قطره همچو سرشک آب گشته ایم
اما همان بجیب و کنار خودیم ما

مشت غبار ماست پراگنده سو بسو
یا رب بدهر در چه شمار خودیم ما

با چون تویی معامله بر خویش منت است
از شکوهٔ تو شکرگزار خودیم ما

روی سیاه خویش ز خود هم نهفته ایم
شمع خموش کلبهٔ تار خودیم ما

در کار ماست ناله و ما در هوای او
پروانهٔ چراغ مزار خودیم ما

خاک وجود ماست بخون جگر خمیر
رنگینی قماش غبار خودیم ما

هر کس خبر ز حوصلهٔ خویش میدهد
بدمستی حریف و خمار خودیم ما

تا ره نگاه سیر و ما سلک گوهرست
رفتار پای آبله دار خودیم ما

غالب چو شخص و عکس در آیینهٔ خیال
با خویشتن یکی و دو چار خودیم ما

بشغل انتظار مهوشان در خلوت شبها
سر تار نظر شد رشتهٔ تسبیح کوکبها

بروی برگ گل تا قطرهٔ شبنم نه پنداری
بهار از حسرت فرصت بدندان میگزد لبها

بخلوتخانهٔ کام نهنگ لا دم خود را
ستوه آمد دل از هنگامهٔ غوغای مطلبها

کند گر فکر تعمیر خرابیهای ما گردون
نیاید خشت مثل استخوان بیرون ز قالبها

خوشا بیرنگی دل و دستگاه شوق را نازم
نمی بالد بجوش این قطره از طوفان مشربها

ندارد حسن در هر حال از مشاطگی غفلت
بود شه بندی خط سبزهٔ خط در ته لبها

خوشا رندی که جوشش نده رود و مشرب عذبش
به لب تشنگی چه میری در سرابستان مذهبها

تو خوبی پنداری و دانی که جان بردم نمیدانی
که آتش در نهادم آب شد از گریه تنها

مبادا هیچ تار سبحه از هم بگسلد غالب
نفس با این تنگ‌ستیزی بر تنها بدشور یارب ها

پس از عمری که فرسودم به مشق پارسائیها
گدازشت و بخت تن در مغز داد از تندخوئیها

فغان زان بلهوس برکش محبت پیشه کش گرمن
ربا بد حرف و آموزد بدشمن آشنائیها

بت مشکل پسند از ابتذال شیوه میبرنجد
بگوئیدش که از عمرست آخر بیوفائیها

نشد روزی که سازم طره اجزای گریبان را
بدستم چاکها چون شانه ماند از نارسائیها

نیرزم التفاتی زد و در بی نیازی بین
متاع غم را بغارت داد و اندازد از ناروائیها

بروز رستخیز از جنبش خاکم بر آشوبی
تو و یزدان چه سازد کس بدین جبر آزمائیها

کدوئی چون زمی با هم چنان بر خویشتن بالم
که پندارم سر آمد روزگار بینوائیها

چه خوش باشد و شاید را بحث ناز پیچیدن
نگه در نکته زائیها نفس در سرمه سائیها

سخن کوته مرا هم دل بتقوی مائلست اما
ز ننگ زاهد افتادم بکافر ماجرائیها

ز نجم گر بصورت از گدایان بوده‌ام غالب
بدارالملک معنی میکنم فرمانروائیها

جان بر تنا بدامی دل هنگامه ستم را
از سینه ریز بیرون مانند تیغ دم را

از وحشت برونم بنگر غمم درونم
آمیزش غریبی باشد بهوش رم را

گویند مینویسد قاتل برات خیری
یارب شکسته باشد بر نام ما قلم را

بیوجه در رهت نیست از پا فتادن من
بر دیده می نشانم در هر قدم قدم را

سوگند کشتنم خورد از غصه جان سپردم
کردم ز بی نیازی خون در جگر قسم را

در نامه تا نبشتی بر من نوید قتلی
در دل چو جوهر تیغ جا داده‌ام رقم را

بیدادگر ندارد سرمایهٔ تواضع
تیغت برسم یغما از ما ربوده خم را

کاشانه گشت ویران و ویرانه دلکشا تر — دیوار و در نسازد زندانیان غم را

مانند خار زاری کاتش زنند در وی — سوزد ز بیم خویت اجزای ناله هم را

در مشرب حریفان سستست خود نمائی — بنگر که چون سکندر آئینه نیست جم را

زاهد منازچندین زنارم ار گسستی — از جبهه ام ندزدد کس سجدهٔ صنم را

اشکی نماند باقی از فرط گریه غالب — سیلی رسید و گوئی از دیده شست نم را

من آن نیم که دگر میتوان فریفت مرا — فریمش که مگر میتوان فریفت مرا

بحرف ذوق نگه می توان ربود مرا — بوهم تاب کمر میتوان فریفت مرا

ز ذکر دل بگمان میتوان فگند مرا — ز شاخ گل به ثمر میتوان فریفت مرا

ز درد دل که بافسانه در میان آید — به نیم جنبش سر میتوان فریفت مرا

ز سوز دل که بواگویه بر زبان گزرد — بیکدو حرف حذر میتوان فریفت مرا

من فریفتگی هرگز آن محال اندیش — چرا فریفت اگر میتوان فریفت مرا

خدنگ جز بگرایش گشاد نپذیرد — از و بزخم جگر میتوان فریفت مرا

ز باز نامدن نامه بر خوشم که هنوز — به آرزوی خبر میتوان فریفت مرا

شب فراق ندارد سحر و لے یکچند — به گفتگوی سحر میتوان فریفت مرا

نشان ز دوست ندانم جز اینکه پرده درست — ز در بروزن در میتوان فریفت مرا

گرسنه چشم اثر نیستم که در ره دید — بکیمیای نظر میتوان فریفت مرا

سرشت من بود این ورنه آن نیم غالب — که از وفا به اثر میتوان فریفت مرا

ز من گرت نبود باور انتظار بیا — بهانه جوی مباش و ستیزه کار بیا

بیک دو شیوه ستم دل نمیشود خرسند — بمرگ من که بسامان روزگار بیا

بهانه جوست در الزام مدعی شوقت / یکی به رغم دل ناامیدوار بیا
هلاک شیوهٔ تمکین مخواه مستان را / عنان گسسته تر از باد نوبهار بیا
ز ما گسستی و با دیگران گرو بستی / بیا که عهد وفا نیست استوار بیا
وداع و وصل جداگانه لذتی دارد / هزار بار برو صد هزار بار بیا
تو طفل ساده دل و همنشین بدآموزست / جنازه گر نتوان دید بر مزار بیا
فریب خوردهٔ نازم چها نمیخواهم / یکی به پرسش جان امیدوار بیا
ز خوی تست نهاد شکیب نازک تر / بیا که دست و دلم میرود ز کار بیا
رواج صومعه هستیست زینهار مرو / متاع میکده مستیست هوشیار بیا

حصار عافیتی گر هوس کنی غالب
چو ما به حلقهٔ رندان خاکسار بیا

چون به قاصد بسپرم پیغام را / رشک نگذارد که گویم نام را
گشته در تاریکی روزم نهان / کو چراغی تا بجویم شام را
آن منم باید که چون ریزم بجام / زور می در گردش آرد جام را
بیگناهم پیر دیرا ز من مرنج / من بمستی بسته ام احرام را
از دل تست انچه بر من میرود / می شناسم سختی ایام را
تا نیفتد هر که تن پرور بود / خوش بود گر دانه نبود دام را
بسکه ایمانم بغیب ست استوار / از دهان دوست خواهم کام را
ما کجا و کوچه سودا در سرست / ذره هاے آفتاب آشام را
زحمت عام ست دایم خاص را / عشرتی خاص ست هر دم عام را

دلستان در خشم و غالب بوسه جوی
شوق نشناسد همی هنگام را

در حجره طرب جنبش کند تاب و تبم را / مهتاب کف مار سیاه است شبم را

آن رخ که چمن جستم و گردون عوض گل / در دامن من ریخته پای طلبم را

ساز و قدح و نغمه و صهبا همه آتش / یابی ز سمندر ره بزم طربم را

در دل ز تمنای قدمبوس تو شوریست / شوقت چه نمک داده مذاق ادبم را

از لذت بیداد تو فارغ نتوان زیست / دریاب عیار گله بی سببم را

ترسم که دهد ناله جگر را بدریدن / قطع نظر از جیب بدوزید لبم را

از ناله به بغضم بنه ای دوست سر انگشت / مانند نی اندر ستخوان جوی تبم را

ساقی به نمی کز قدح باده چکانی / بر خلد بخندان لب کوثر طلبم را

در من هوس باده طبیعیست که غالب / پیمانه به جمشید رساند نسبم را

بر نمی آید ز چشم از جوش حیرانی مرا / شد نگه زنار تسبیح سلیمانی مرا

دامن افشاندم بجیب و مانده در بند تنم / وحشتی کو تا برون آرد ز عریانی مرا

ده که پیش از من بپابوس کسی خواهد رسید / سجده شوقی که می بالد به پیشانی مرا

همچنین بیگانه زی با من دل و جان کسی / بدگمان کردم اگر دانم که میدانی مرا

با همه خرسندی از وی شکوه ها دارم همی / تا ندانند صید پرسشهای پنهانی مرا

بر نتابم بار واپسهای طبع خویشتن / موج آب گوهر من کرده طوفانی مرا

تا براهت مردم و یکره بجا کم نامدی / دوزخی گردیده اندوه پشیمانی مرا

خویش را چون موج گوهر گرچه گرد آورده ام / دل پرست از ذوق اندازه پر افشانی مرا

تشنه لب بر ساحل دریا ز غیرت جان دهم / گر بموج افتد گمان چین پیشانی مرا

با سراج الدین احمد چاره جز تسلیم نیست / ورنه غالب نیست آهنگ غزلخوانی مرا

از وهم قطره گیست که در خود گمیم ما
اما چو وا رسیم همان قلزمیم ما

در خاک از هوای گل و شمع فارغیم
از توسن تو طالب نقش سمیم ما

تمکین ما ز چرخ سبکسر بباد رفت
خوش دستگاه انجمن انجمیم ما

مردم به کینه تشنهٔ خون همند و بس
خون می خوریم چون هم ازین مردمیم ما

از حد گذشت شملهٔ دستار و ریش شیخ
حیران این درازی بال و دمیم ما

دست ز ما بشوی مسیحا که زیر خاک
آب از تف نهیب صدای قمیم ما

پنهان به عالمیم ز بس عین عالمیم
چون قطره در روانی دریا گمیم ما

ما را مدد ز فیض ظهوری ست در سخن
چون جام باده راتبه خوار خمیم ما

غالب ز هند نیست نوائی که می کشیم
گوئی ز اصفهان و هرات و قمیم ما

به گیتی شد عیان از شیوهٔ عجز اضطرار ما
ز پشت دست ما باشد قماش روی کار ما

به بیم افگنده می را چارهٔ رنج خمار ما
قدح بر خویش می لرزد ز دست رعشه دار ما

خوشا جانی که اندوهی فرو گیرد سراپایش
ز نومیدی توان پرسید لطف انتظار ما

نشستن بر سر راه تحیر عالمی دارد
که هر کس میرود از خویش میگردد دوچار ما

چه بوی گل جنون تازیم از مستی چه می پرسی
گسستن دارد از صد جا عنان اختیار ما

فروزد هر قدر رنگ گل افزاید تب و تابش
کباب آتش خویش ست پنداری بهار ما

حریفان شورش عشق ترا پرده در دیدند
بدامان گریه گشتی موسم گل پرده دار ما

هنوز از مستی چشم تو می بالد تماشائی
بموج باده ماند پرتو شمع مزار ما

بدین تمکین حریف دستبرد ناز نتوان شد
بود سنگ فلاخن مر صدا را کوهسار ما

خوشا آوارگی گر در نوردد شوق بر بندد
بتار دامنی شیرازهٔ مشت غبار ما

بدین یک آسمان دردانه می چینی نمی بینی
که ماه نو شد از سودن کف گوهر شمار ما

نهال شمع را بالیدن از کاهیدنست اینجا
گداز جوهر هستی ست غالب آبیار ما

بهیچ صحبت پا دسے آرم زمانی را
که دل عهد وفا تا بسته دام دلستانی را

فسونی کو که بر حال غریبی دل بدرد آرد
بد اندیشی با ندوه عزیزان شادمانی را

اجازت داد پیشش یکدو حرف از درد دل گفتم
بس از دیری که بر خود عرضه دادم داستانی را

جهان بیجیت با وی لاجرم زینها چه اندیشد
اگر فهتم کر فغانم دل ز هم پاشد جهانی را

ندارم تاب ضبط راز و می ترسم ز رسوائی
اگرچه یم ز بهر همزبانے بیزبانی را

کشادش ز سستی ندارد و لفشاندن تیزی
اگر بر من گمارد آسمان زورین کمانی را

بیا در گلشن بختم که در هر گوشه بنمایم
ز جوش لاله و گل در حنا پای خزانی را

کمال درد دل اصلست در ترکیب انسانی
بخون آغشته اند اندر تن هر موی جانی را

خورم خونناز تو بیجد لیکن از زاری چه کم گردد
اگر شد زهره آب و بر اجزای فغانی را

بشهر از دوست بعد از روزگاری یافتم غالب
ز عنوان خطی کز راه دور آمد نشانی را

از تست اگر ساخته پرداختهٔ ما
کفرست نبود مطلب بشناختهٔ ما

پروردهٔ نازیم بر حمتکدهٔ عجز
بر پای تو باشد سر افراختهٔ ما

همطرحی سوزادگان تو بلا شد
کاشانهٔ اغیار بر انداختهٔ ما

در عشق تو برماست دیت اهل نظر را
ابروی تو تیغ بخیال آختهٔ ما

حیرانی ما آئینهٔ شهرت یار ست
شد جاده بکویش نفس باختهٔ ما

وقتست که چون گرد ز تحریک نسیمی
ریزد پر و بال از قفس فاختهٔ ما

بودیم نظر باز و تو بر دل زدهٔ باز
ای دیده نوازش ز تو نتواختهٔ ما

هرجاده که از نقش پی تست به گلشن
چاکیست بجیب هوس انداختهٔ ما

غالب مدم افسون اقامت که بلائیست
دیوانهٔ از بند برون تاختهٔ ما

خوش وقت اسیری که برآمد هوس ما
شد روز نخستین سبد گل قفس ما

مهتاب نمکسار بود بادهٔ ما را
ای بی‌مزه بی روی تو بزم هوس ما

حیرت زدهٔ جلوهٔ نیرنگ خیالیم
آئینه مدارید به پیش نفس ما

آوازهٔ شرع از سر منصور بلندست
از شب روی ماست شکوه عسس ما

وقتست که خون جگر از درد بجوشد
چندانکه چکد از مژهٔ دادرس ما

ای بیخبر از نیستی و ذوق فراغش
در پیرهن ما نبود خار و خس ما

درد هر فرو رفتهٔ لذت نتوان بود
بر قند نه بر شهد نشیند مگس ما

طول سفر شوق چه پرسی که درین راه
چون گرد فرو ریخت صدا از جرس ما

حوران بهشتی که ندارند گلابی
بر خویش فشانند گداز نفس ما

هر جا رم سنگیست درآورده سر خویش
در بند برومندی نخل هوس ما

باشد که بدیت سایه و سرچشمه گرائیم
یاران عزیزند گروهی ز پس ما

خرسندی غالب نبود زین همه گفتن
یکبار بفرمای که ای هیچکس ما

شکست رنگ تا رسوا نسازد بیقراران را
جگر خونست از بیم نگاهت رازداران را

ز پیکانهای ناوک در دل گرمم نشان نبود
بریگستان چه جوئی قطره های آب باران را

بود پیوسته پشت صبر بر کوه از گرانجانی
چه افسون خواندهٔ در گوش امیدواران را

کف خاکیم از ما برنخیزد جز غبار آنجا
فزون از صرصری نبود قیامت خاکساران را

به ترک جاه گو تا گردش ایام برخیزد
که گلخن تاب دایم در نظر دارد بهاران را

درآ هیچو ببازیگاه اهل حسن تا بینی
بروی شعله گرم مشق جولان نی سواران را

نگشت از سجدهٔ حق جبهه زاهد نورانی / چنان کافروخت تاب باده روی باده خواران را
دریغ آگاهی کافسردگی گردد سمر و برگش / ز مستی بهره جز غفلت نباشد هوشیاران را
ز غیرت میگدازد در خجالت گاه تاثیرم / زبون دیدن بدست شیشه سازان کوهساران را

به بزم غالب از ذوق سخن خوش بودی ار بودی
مرا لختی شکیب و پارهٔ انصاف یاران را

سپردم دوزخ و آن داغهای سینه تابش را / سرابی بود در ره تشنهٔ برق عتابش را
ز پیدائی حجاب جلوه سامان کردنش نازم / کف صهباست گوئی پنبه مینای شرابش را
ندانم تا چه برق فتنه خواهد ریخت بر هوشم / تصور کرده ام بگسستن بند نقابش را
دم صبح بهار این مایه مدهوشی نمی ارزد / صبا بر مغز دهر افشاند گوئی گرد خوابش را
سواد وسعت داغ حیرانی غبارش عرض ویرانی / جهان را دیدم و گردیدم آباد و خرابش را
ز تاب تشنگی جان را نوید آبرو بخشم / کمند جذبهٔ دریا شناسم موج آبش را
ز من کز بیخودی در وصل رنگ از بوی نشناسم / بهر یک شیوه نازش تا ز میخواهد جوابش را
سوار توسن نازست و بر خاکم گذر دارد / بپالای آرزو چندانکه در یابی رکابش را
شکایت نامه گفتم در نوردم تا روان گردد / همان در راه قاصد ریخت رشکم پیچ و تابش را
ندانم تا چسان از عهدهٔ دردش برون آیم / ز شادی جان بها گفتم متاع کمیابش را
ز خوبان جلوه وز ما بجو دان جان و ناخواهد / خریدارست ز انجم تا به شبنم آفتابش را
خیالش صید دام پیچ و تاب شوق بود امّا / من از مستی غلط کردم بشوخی اضطرابش را

به نظم و نثر مولانا ظهوری زنده ام غالب
رگ جان کرده ام شیرازهٔ اوراق کتابش را

مدام محرم صهبا بود پیالهٔ ما / بگرد مهر تنیدست خط هالهٔ ما
ز سینه گرمی خویت نفس گرانمایه / گداز نالهٔ ما آبیار نالهٔ ما

چمن طراز جنونیم و دشت و کوه از ماست
به مهر داغ شقایق بود قبالهٔ ما

بدل ز جور تو دندان فشرده ایم و خوشیم
ز استخوان اثری نیست در نوالهٔ ما

تو زود مستی و ما راز دار خوی تو ایم
شراب در کش و پیمانه کن حوالهٔ ما

درازی شب هجران ز حد گذشت بیا
فدای روی تو عمر هزار سالهٔ ما

جنون به باد بهار از گلستان بخشید
سواد دیدهٔ آهوست داغ لالهٔ ما

ز سعی هرزه به جای صلی علم گشتیم
چو باد بید پدید آمد از نالهٔ ما

همین گداختنست آبروی ما **غالب**
گهر چه ناز فروشد به پیش ژالهٔ ما

نهفت شوخی بی پرده شور جنگش را
ز باده تندی این باده برد رنگش را

کدام آینه با روی او مقابل شد
که بیقراری جوهر نبرد زنگش را

چو غنچه جوش صفای تنش ز بالیدن
درید بر تن نازک قبای تنگش را

ز گرمی نفسش دل در اهتزاز آمد
شراره شهپر پرواز گشت سنگش را

نظارهٔ خط پشت لبش ز خویشم برد
ز بادهٔ نشهٔ افزون داده اند بنگش را

چه نغمها که بهم برگم سرود پنداری
ز رشتهٔ کفنم تار بود چنگش را

بحشر وعدهٔ دیدار کرده بیتابم
شتاب من بسر آرد مگر درنگش را

جگر نشانه نهم بر خود استادم نیست
مباد دل به تپش رو کند خدنگش را

کشیده ایم بدیوانگی ز شوخی دوست
بگونه گونه ادا ناز رنگ رنگش را

ز ظرف **غالب** آشفته گر نه آگاه
بیا ز ما به مے تند هوش و هنگش را

راز خوبیت از بد آموز تو می پرسیم ما
از تو می گوییم گر با غیر می گوییم ما

حشر مشتاقان همان بر صورت مژگان بود
سر ز خاک خویشتن چون سبزه می روییم ما

راز عاشق از شکست رنگ رسوا می‌شود
با وجود سخت جانیها تنک رو ییم ما

زین بهار آیین نگاهان بو که بپزیرد گلی
عمرها شد رخ بخون دیده میشوییم ما

آفتاب عالم سرگشتگیهای خودیم
میرسد بوی تو از هر گل که می‌بوییم ما

تا چها مجموعهٔ لطف بهاران بوده‌ای
تا بزانو سوده پای ما و می‌پوییم ما

زحمت احباب نتوان داد غالب بیش ازین
هرچه می‌گوییم بهر خویش می‌گوییم ما

ای روی تو بجلوه درآورده رنگ را
نقش تو تازه کرده بساط فرنگ را

از ناله‌خیزی دل سخت تو درهم
در عطسهٔ شرر مفگن مغز سنگ را

از عمر نوح عرض بر انتظار رو تو
در عرض شوق تاب نیاری درنگ را

داغم که در هوای سر دامن کیست
در خون من زناز فرو برده چنگ را

در بزم می بجام زمرد نخورده‌ای
سنجد بدشت جلوهٔ داغ پلنگ را

جوی گشاد شست ترا تا نماند آب
کاندازه آورد رقم خشم و جنگ را

چون آبگینه بجگر درشکسته‌ایم
آن چشمه چشمه لذت زخم خدنگ را

در گوشهٔ خزیده نداند ده بیکسی
آن بر شکسته خلوت دلهای تنگ را

شوخی که خود ز نام وفا ننگ داشتی
به یاد میدهد بوفا نام و ننگ را

غالب ز عاشقی به ندیمی رسیده‌ام
نازم شگرفکاری بخت دورنگ را

سوزد ز بسکه تاب جمالش نقاب را
داغم که در میان نه پسندد حجاب را

پیراهن از کتان و دمادم ز سادگی
نفرین کند بپرده دری ماهتاب را

تا خود شبی بهده می بسر برد
در چشم بخت غیر رها کرد خواب را

نا رفته دم ز وعده بازآمدن زند
تا در وصال یاد دهد اضطراب را

دردل خزد به لابه واز جان بدر کشد
دیرینه شکوهٔ ستم بی حساب را

جرأت نگر که هرزه به پیش آید سوال
گیرم به بوسه زان لب نازک جواب را

نازم فروغ باده ز عکس جمال دوست
گوئی فشرده اند بجام آفتاب را

سوزد ز گرمیش مے و او همچنان بهوش
ریزد ز آبگینه بساغر شراب را

آبش دهم بباده و او هردم از تمیز
نوشد می و ز جام فرو ریزد آب را

آسوده باد خاطر غالب که خوی اوست
آمیختن بباده صافی گلاب را

نوید التفات شوق دادم از بلا جان را
کمند جذبه طوفان شمردم موج طوفان را

پرستارم جگر در باخت یارب در دل اندازش
ز بیتابی بزخمم سرنگون کردن نمکدان را

چنان گرمست بزم از جلوهٔ ساقی که پنداری
گداز جوهر نظاره در جام است مستان را

ندارم شکوه از غم با هجوم شوق خرسندم
ز جا برداشت جوش دل بها تا داغ هجران را

قضا از نامه آهنگ دریدن ریخت در گوشم
ز پشت ناخنم نسترده نقش روی عنوان را

بتن چسپید بازم از نم خون تا به پیراهن
خراش سینه سطر بخیه شد چاک گریبان را

بجرم تاب ضبط ناله با من داوری دارد
ز شوخی می شمارد زیر لب دزدیدن افغان را

هنوز آئینهٔ ما مے پذیرد عکس صورتها
چو ناصح خنده زد اندر دل افشردیم دندان را

تکلف برطرف لب تشنهٔ بوس و کنارستم
ز راهم باز چیند دام نوازشهای پنهان را

بهستی گر بجنت بگذری زنهار نفریبی
سرابی در ره هستی تشنهٔ دیدار جانان را

چمن سامان بتی دارم که دارد وقت گلچیدن
خرامی کز ادای خویش پر گل کرده دامان را

باندازصبوحی چون بگلشن ترکتاز آری
پدیدنهای رنگ گل شفق گرد گلستان را

کباب نوبهار اندر تنور لاله می سوزد
چه فیض از میزبان لاابالی پیشه مهمان را

چه دود دل چه موج رنگ در هر پرده از هستی
خیالم شانه باشد طرهٔ خواب پریشان را

بشبها پاس ناموست ز خویشم بدگمان دارد
ز شور ناله میریزم نمک در دیده دربان را

ز مستی محو پاکوبی بود هر گرد باد اینجا
رواج خانقاهست از کف خاکم بیابان را

رسید نهامی منقار هما بر استخوان غالب
پس از عمری بیاد داد رسم و راه پیکان را

بخلوت مژده نزدیکی یار است پهلو را
فریب امتحان پاکبازی داده ام او را

ز موی پرده محمل مگو فرسا دراه میرم
که مینا ید بذوق فتنه شادروان گیسو را

جهان از باده و شاهد بدان ماند که پنداری
بدنیا از پس آدم فرستادند مینو را

ز من رنجیده با اغیار در نازست و پیچوها
بجنبشهای ابرو وا گره پرداز ابرو را

بزور تندخوئی خستگان را رام خود کردن
به آتش بردنست از موی تاب پیچش مو را

نباشد دیده تا حق بین بدستوری نشکش
چو گوهر سنج کو پیش از گهر سنجد ترازو را

چو بنشیند بمحفل بگزرانم در دل تنگش
که رنجد غیر از و چون بی سبب رم کشد رو را

اگر داند که در نسبت مرا با کیست همچشمی
کشد در دیده هر گردی که از ره خیزد آهو را

بهاران گو برو مشاطه کوه و بیابان شو
گل از لخت دل عشاق زیبد آن سرکو را

نشان در دست غالب در سخن این شیوه بس نبود
بدین زورین کمان می آزمایم دست و بازو را

باده مشکبوی ما بید و کنار کشت ما
کوثر و سلسبیل ما طوبی ما بهشت ما

بسکه غم تو بوده است تعبیه در سرشت ما
نسخه فتنه می برد چرخ ز سرنوشت ما

سرشته وصل از چه رو چون بخیال سرخوشیم
ابر اگر نبیند بر لب جوست کشت سبز را

نور خرد در آگهی خواهش تن پدید کرد
صرف ز قوم دوزخست ناامیدی شتاب را

این همه از عتاب تو امنی عدو چرا است
ای به بدی و ناخوشی خوی تو به کرد خواب را

برده صد اربعین بسر بر سر صد هزار خم
گرنهی در آفتاب باده چکد ز خشم اضطراب را

بیخطر از خودی برآ لب به ادا اصنم کشا
شیوهٔ گیر و دار نیست رکش لغزشت ما

باده اگر بود حرام بذله خلاف شرع نیست
دل نتهی بخوب ما طعنه مزن بزشت ما

گفت بحکم خسروی غالب خسته این غزل
شاد بهیچ میشود طبع وفا سرشت ما

دل تاب ضبط ناله ندارد خدای را
از ما مجوی گریهٔ بی های های را

آید بچشم روشنی ذرهٔ آفتاب
بر هر زمین که طرح کنی نقش پای را

مشتاق عرض جلوهٔ خویش است حسن دوست
از فرق مژده ده نگه نارسای را

آشفتگی براوج فنا بال میزند
ای شعله داغ گرد و نگهدار جای را

واماندگیست پی سپر وادی خیال
شوق تو جاده کرد رگ خواب پای را

سر منزل رسائی اندیشهٔ خودیم
در ماگمست جلوه سپی رهنمای را

از پیچ و تاب آز ستوهند سرکشان
انگشت زینهار شمر هر لوای را

حسن بتان ز جلوهٔ ناز تو رنگ داشت
بیخود به بوی باده کشیدیم لای را

گوید تغافل تو که رد کردهٔ تو ام
از پشت چشم می نگرم پشت پای را

یارب به بال تیغ که پرواز می کند
ننگست دوش فرق بلندی گرای را

گر چشم اشکبار زوست وگر سینه آه ازوست
با کیست داوری دل درد آزمای را

مردم ز فرط ذوق و تسلی نمی شوم
یارب کجا برم لب خنجر ستای را

غالب بریدم از همه خواهم که زین سپس
کنجی گزینم و بپرستم خدای را

...ت چاره گر جگر چارپاره را
از بخیه خنده بر دم تیغست چاره را

...ب دل ز هر اندیشه فارغم
آسایشیست جنبش این گاهواره را

...شعله هم ز روی تو پیداست خوی تو
تا کی بتاب باده فریبی نظاره را

همه گرم مهر شد دل چرخ ستیزه خو
چندان که داغ کرد جبین ستاره را

دانی که رنگ باده بغم روان چراست
اینجا گسسته اند عنان شماره را

گیتی ز گریه ام ته و بالاست بعد ازین
جوینده در میانهٔ دریا کناره را

ای لذت جفای تو در خاک بعد مرگ
با جان سرشته حسرت عمر دوباره را

جوهر دمید ز آئینه دشنه تا کجا
دزدد بجو ز بیم نگاهت اشاره را

خونم ستاده بود بدن ز فسردگی
دل داد پا بمردی تیغت گذاره را

شمع از فروغ چهرهٔ ساقی در انجمن
چون گل بسر زدست ز مستی نظاره را

جنگ نخست تا ستم از جانب که بود
با شیشه داوری پی داد دست خاره را

داغم ز بخت گر همه اوج اثر گرفت
آه از سپهر ریخت بفرقم شراره را

غالب مراز گریه نوید شهادتی ست
کاین سبحه رنگ داد بخون استخاره را

قضا آئینه دار عجز خواهد ناز شاهی را
شکستی در نهادستی ادای کجکلاهی را

طبیعی نیست هر جا اختلاط از وی حذر خوشتر
کم از سوزنده آتش نیست آب گرم ماهی را

ز رخت خوابم آتشپاره ها رفتست میدانم
بتم در لرزه افگندست باد صبحگاهی را

نماند از کثرت داغ غمت آنمایه جا باقی
که داغی در فضای سینه اندازد سیاهی را

شبم تاریک و منزل دور و نقش جاده ناپیدا
بلا کم جلوهٔ برق شراب گاه گاهی را

چه رو میسازی ای آئینه آه از سادگیهایت
بمن بگذار گفتم شیوهٔ حیرت نگاهی را

ودیعت بوده است اندر نهاد عجز نازیها
جدا از قطره نتوان کرد طوفان دستگاهی را

بها تا کز نوآموزان درس رحمتی زاهد
بذوق دعوی از بر کرده بحث بیگناهی را

دلا گر داوری داری بچشم سرمه آلودش
نخستم بی زبان کن تا بکار آیم گواهی را

مرو در خشم گر دستی بدامان تو زد غالب
وکیلش من نمیداند طریق دادخواهی را

رزه دارد خطر از هیبت ویرانهٔ ما | سیل را پای بسنگ آمده در خانهٔ ما
نفی از برق بلا تعبیه دارد در خویش | دهن خاک کند آبله از دانهٔ ما
چشم بر تازگی شور جنون دوخته است | در خزان بیش بود مستی دیوانهٔ ما
می باندازه حرام آمده ساقی برخیز | شیشهٔ خود بشکن بر سر پیمانهٔ ما
تنگیش نام برآورده تماشا دارد | در پی مور فرو رفتن کاشانهٔ ما
بچراغی نرسیدیم درین تیره سرا | شمع خاموش بود طالع پروانهٔ ما
دم تیغت تنک و گردن ما باریک ست | آفرین بر تو و بر همت مردانهٔ ما
دود آه از جگر چاک دمیدن دارد | زلف خیز ست زهی دستگه شانهٔ ما
خوش فرو میرود افسون رقیبت در دل | پنبهٔ گوش تو گردد دگر افسانهٔ ما
مو برآید ز کف دست اگر دهقان را | نیست ممکن که کشد ریشه سر از دانهٔ ما

داده بر تشنگی خویش گواهی غالب
دهن ما بزبان خط پیمانهٔ ما

ای گل از نقش کف پای تو دامان ترا | گلفشان کرده قبا سرو خرامان ترا
تا ز خون که ازین پرده شفق باز دمد | رونق صبح بهارست گریبان ترا
هر قدر شکوه که در حوصله گرد آمده بود | گوی گردید بستے خم چوگان ترا
جذبهٔ زخم دلم کارگر افتاد مباد | عطسه غربال کند مغز نمکدان ترا
ندمد بوی کباب از نفس غیر و خوشم | می شناسم اثر گریهٔ پنهان ترا
راحت دائمی ذوق طلب را نازم | گرد نمناک بود سایه بیابان ترا
چشم آغشته بخون بین و ز خلوت بدر آی | اینک ابر شفق آلوده گلستان ترا
آئی از بزم رقیب و سر راهت میرم | تا ربایم دل از تاز پشیمان ترا
چه غم ار سیلی سنگ ستمش کرد کبود | سبزه زاریست تنم طرف خیابان ترا

فرصتت باد که سر در سر کارت کردیم
آفتاب لب بامیم شبستان ترا

هر حجابی که دہ در روی هنگامه شوق
پرده ساز بود زمزمه سنجان ترا

فارغش ساخته از حسرت پیکان غالب
حق بود بر جگر ریش تو دندان ترا

غمت در بوته دانش گدازد مغز خامان را
لبت تنگ شکر سازد دهان تلخکامان را

قضا در کارها اندازه هر کس نگهدارد
بقطع وادی غم می گمارد تیزگامان را

ز هستی پاک شو گر مرد راهی کاندرین وادی
گرانبهاست رخت رهرو آلوده دامان را

دماغ فتنه می نازد بسامان رسیدنها
طلوع نشئه گرد راه باشد خوشخرامان را

پی رسوائی ارباب تقوی جلوه سر کن
کتانها ماهتابی ساز شا هم نیکنامان را

بعرض ناز خوبان را ز ما بیتاب تر دارد
عنان از برق باشد در رهش زرین ستامان را

خرابیم و رضایش در خرابیهای ما باشد
ز چشم بد نگهدارد خدا ما دوستکامان را

بسا افتاده سرمست و بسا افتاده در طاعت
تو دانی تا به لطف از خاک برداری کدامان را

ز قاتل مژده زخمی گلم در جیب جان ریزد
نشاط انگیز باشد بوی خون خونین مشامان را

جهان را خاصی و عامیست آن مغرور و این عاجز
بیا غالب ز خاصان بگذر و بگذار عامان را

نگویم تازه دارم شیوه جادو بیانان را
ولی در خویش بینم کارگر جادوی آنان را

همانا پیشکار بخت ناسازم به تنهائی
ستوه آورده ام از چاره جوئی مهربانان را

ندارد حاجت لعل و گهر حسن خدا دادت
عبث در آب و آتش رانده بازارگانان را

چه بی برگیست جان دادن بزخمی زان دم خنجر
هلاکستم فراخی های عیش سخت جانان را

عوض دارد گر آزارد دلم آزرده میخواهم
به قتل خویش دست و ساعد نازک میانان را

سراغ فتنه های زهره سوز از خویشتن گیرم
رگ اندیشه نبض کار باشد کاردانان را

به لفظ عشق صد ره کوه و دریا در میان گفتن — بیاموزید تا پیشش برید افسانه خوانان را
نه بینی برگ رز زر گشت و گل کبریت احمر شد — کند پاییز گوئی کیمیاگر باغبانان را
هیچ از نارسائی بی نیازی عالمی دارد — حکایتها بود با خویشتن مرغ بی زبانان را
نگیرد دیگران را حق بجرمی کز یکی بخشد — بسرت گردم شفیعی روز محشر دلستانان را

نداند قدر غم تا در نماند کس بدان غالب — مسرت خیز و از تقلید پیران نوجوانان را

ردیف بای موحده

خیز و بیراهه روی را سر راهی دریاب — شورش افزا نگه حوصله گاهی دریاب
عالم آئینهٔ راز است چه پیدا چه نهان — تاب اندیشه نداری به نگاهی دریاب
گر به معنی نرسی جلوهٔ صورت چه کم است — خم زلف و شکن طرف کلاهی دریاب
غم افسردگیم سوخت کجائی ای شوق — نفسم را به پر افشانی آهی دریاب
بر توانائی ناز تو گواهیم ز عجز — تاب بیجاده بجذب پر کاهی دریاب
تا چها آئینهٔ حسرت دیدار توایم — جلوه بر خود کن و ما را به نگاهی دریاب
تو در آغوشی و دست و دلم از کار شده — تشنه لب دلو و رسن بر سر چاهی دریاب
داغ ناکامی حسرت بود آئینهٔ وصل — شب روشن طلبی روز سیاهی دریاب
فرصت از کف مده و وقت غنیمت پندار — نیست گر صبح بهاری شب ماهی دریاب

غالب و کشمکش بیم و امیدش هیهات — یا به تیغی بکش و یا به نگاهی دریاب

گر پس از جور بانصاف گراید چه عجب — از حیا روی بما گر ننماید چه عجب
بودش از شکوه خطر ورنه [illegible] — بسزا رم اگر از مهر بیاید چه عجب

رسم پیمان بمیان آمده خود را نازم — گفته باشد که ز بستن چه گشاید چه عجب
شیوه‌ها دارد و من معتقد خوی ویم — شوقم از رنجش او گر بفزاید چه عجب
چون کشد می کشدم رشک که در پردهٔ جام — از لب خویش اگر بوسه رباید چه عجب
طرهٔ درهم و پیراهن چاکش نگرید — اگر انداز بخود هم نگراید چه عجب
هرزه میرم شمرد وز پی تعلیم رقیب — بوفا پیشگیم گر بستاید چه عجب
کار با مطربهٔ زهره نهادی دارم — گر بهم ناله به هنجار سراید چه عجب
آنکه چون برق بیکجای نگیرد آرام — گذرانش در دل اگر دیر نپاید چه عجب

با چنین شرم که از هستی خویشش باشد
غالب ار رخ بره دوست نساید چه عجب

جنون محمل بصحرای تحیر رانده است امشب — نگه در چشم و آهم در جگر وامانده است امشب
بذوق وعده سامان نشاطی کرده پنداری — ز فرش گل بروی آتشم بنشانده است امشب
خیال وحشت از ضعف روان صورت نمی بندد — بیابان بر نگرد دامان تا ز افشانده است امشب
دل از من چاره‌یست جستند اهل لافت و دانستم — سمندر را ازین شهر بیابان بدعوت خوانده است امشب
زهی آسایش جاوید همچون صورت دیبا — هم از زخمم تن و بستر بهم چسپانده است امشب
بقدر شام هجرانش درازی باد عمرش را — فلک نیز از کواکب سبحه‌ها گردانده است امشب
بخواهم میرسد بندقبا وا کرده از مستی — ندانم شوق مست وی چه افسون خوانده است امشب
بدست کیست زلفت کاین دل شوریده مینالد — سر زنجیر مجنون را کسی جنبانده است امشب

خوشست افسانهٔ درد جدائی مختصر غالب
بمحشر میتوان گفت آنچه در دل مانده است امشب

ز اندوه نایافت قلق میکنم امشب — گر پردهٔ هستیست که شق میکنم امشب
هان آینه بگذار که عکسم نفس بید — نظاره ز یکتائی حق میکنم امشب

ز تفس به نهادم شده آب از تف مغزم
از تب بود اینکه عرق میکنم امشب

جان بر لبم اندازهٔ دریا کشیم نیست
از می طلب سدّ رمق میکنم امشب

ز هر بن مو چشمهٔ خون باز کشادم
آرایش بستر ز شفق میکنم امشب

می میچکد از لعل لبش در طلب نقل
مشتی ز کواکب به طبق میکنم امشب

نازم سخنش را و نیابم دهنش را
خوش تفرقه در باطل و حق میکنم امشب

عمریست که قانون طرب رفته زیادم
آموخته را باز سبق میکنم امشب

غالب بود شیوهٔ من قافیه بندی
ظلمی ست که بر کلک و ورق میکنم امشب

ردیف بای فارسی

سحر دمیده و گل در دمیدنست مخسپ
جهان جهان گل نظاره چیدنست مخسپ

مشام را به شمیم گلی نوازش کن
نسیم غالیه سا در وزیدنست مخسپ

ز خویش حسن طلب بین و در صبوحی کوش
می شبانه ز لب در چکیدنست مخسپ

ستارهٔ سحری مژده سنج دیداریست
ببین که چشم فلک در پریدنست مخسپ

تو محو خواب و سحر را تأسف از انجم
به پشت دست بدندان گزیدنست مخسپ

نفس ز ناله به سنبل درودنست بخیز
ز خون دل مژه در لاله چیدنست مخسپ

نشاط گوش برآواز قلقلست بیا
پیاله چشم براه کشیدنست مخسپ

نشان زندگی دل دویدنست ما نیست
جلای آینهٔ چشم دیدنست مخسپ

ز دیده سوی حریفان گشودنست ببند
ز دل مرا و حریفان تپیدنست مخسپ

بذکر مرگ شبی زنده داشتن ذوقیست
گرت فسانهٔ غالب شنیدنست مخسپ

ردیف تای فوقانی

حق جلوه گر ز طرز بیان محمدست
آری کلام حق بزبان محمدست

آیینه دار پرتو مهرست ماهتاب
شان حق آشکار ز شان محمدست

تیر قضا هر آینه در ترکش حق ست
اما کشاد آن ز کمان محمدست

دانی اگر بمعنی لولاک وارسی
خود هرچه از حقست از آن محمدست

هرکس قسم بدانچه عزیزست می خورد
سوگند کردگار بجان محمدست

واعظ حدیث سایهٔ طوبی فرو گذار
کاینجا سخن ز سرو روان محمدست

بنگر دو نیمه گشتن ماه تمام را
کان نیمه جنبشی ز بنان محمدست

ور خود ز نقش مهر نبوت سخن رود
آن نیز نامور ز نشان محمدست

غالب ثنای خواجه بیزدان گذاشتیم
کان ذات پاک مرتبه دان محمدست

گلشن بفضای چمن سینهٔ ما نیست
هر دل که نه زخمی خورد از تیغ تو وا نیست

می سوزم و می ترسم از آسیب زوالش
آوخ که در آتش اثر آب بقا نیست

عمریست که می میرم و مردن نتوانم
در کشور بیداد تو فرمان قضا نیست

هفت اختر و نه چرخ خود آخر بچه کارند
بر قتل من این عربده با یار روا نیست

عمری سپری گشت و همان بر سر جورست
گویند بتان را که وفا نیست چرا نیست

جنت نکند چارهٔ افسردگی دل
تعمیر باندازهٔ ویرانی ما نیست

با خصم زبون غیرت رحم چه توان کرد
من ضامن تاثیر اگر ناله رسا نیست

فریاد ز زخمی که نمک سود نباشد
هنگامه بیفزای که پرسش بسزا نیست

گر مهر و گر کین همه از دوست قبولست
اندیشه جز آیینهٔ تصویر نما نیست

مینای می از تندی این می بگدازد | پیغام غمت درخور تحویل صبا نیست
هر مرحله از دهر سرابست سبی را | کز نقش کف پای کسی بوسه ربا نیست
از ناز دل سبب هوس ما نه پسندید | دلتنگ شد و گفت درینجا نه هوا نیست
برگشتن مژگان تو از روی عتابست | کاندر دلم از تنگی جا یک مژه جا نیست

دریوزهٔ راحت نتوان کرد ز مرهم
غالب همه تن خستهٔ یارست گدا نیست

بسکه درین داوری پی اثر افتاده است | اشک تو گوئی مرا از نظر افتاده است
عکس تنش را در آب لرزه بود هم ز موج | بیم نگاه خودش کارگر افتاده است
ناله نداند که من شعله زبان می کنم | هرچه ز دل جسته است در جگر افتاده است
خاطر بلبل بجوی قطرهٔ شبنم مگوی | کز پی گوش گل ناله تر افتاده است
هرچه ز سرمایه کاست در هوس افزوده ایم | هرچه ز اندیشه خاست در خطر افتاده است
از نگه سرخوشت کام تمنا کند | آینهٔ ساده دل دیده ور افتاده است
او دلی از ما گداخت وین نفست گرم خاست | نالهٔ ما از نگاه شوخ تر افتاده است
خون هوس پیشگان خوش بنود ریختن | تیغ ادا پارهٔ بدگهر افتاده است
رشک بهانت گذاشت غنچهٔ گل چون شگفت | دید که از روی کار پرده بر افتاده است
ده به فرو ماندگی داد فرو ماندگان | سایه ور افتادگی وقف هنر افتاده است
مستی دل دیده را محرم اسرار کرد | بیخودی پرده دار پرده در افتاده است

آن همه آزادگی وین همه دلدادگی
حیف که غالب ز خویش بیخبر افتاده است

در گرو نالهٔ وادی دل بزمگاه کیست | خونی که میدود بشرائین سیاه کیست
حسن تو در حجاب ز شرم گناه کیست | جا بر کرشمه تنگ ز جوش نگاه کیست

مستست و رخ کشاده به گلزار میرود / خون در دل بهار ز تاثیر آه کیست
ما با تو آشنا و تو بیگانه ز ما / آخر تو ای خدا که جهانی گواه کیست
مو بر نتابد اینهمه پیچ و خم و شکن / زلف تو روزنامهٔ بخت سیاه کیست
زینسان که سربسر گل و ریحان و سنبلست / طرف چمن نمونهٔ طرف کلاه کیست
رشک آیدم بروشنی دیده های خلق / دانسته ام که از اثر گرد راه کیست
با من بخواب ناز و من از رشک بدگمان / تا عرصهٔ خیال عدو جلوه گاه کیست
بیخود بوقت ذبح تپیدن گناه من / دانسته دشنه تیز نکردن گناه کیست

غالب حساب زندگی از سر گرفته است
جانا بمن بگو که غمت عمر کاه کیست

در تابم از خیال که دل جلوه گاه کیست / داغم ز انتظار که چشمش براه کیست
از ناله خیزدے دل سختش ور آتشم / کاین سنگ پرشرر ز هجوم نگاه کیست
چشمش پرآب از تف مهر پری وشیست / من در گمان که از اثر دود آه کیست
ظالم تو و شکایت عشق اینچه ماجراست / یاری بمن بگو که دلت دادخواه کیست
در خود گم است جلوهٔ برق عتاب تو / این تیرگی به طالع مشت گیاه کیست
نیرنگ عشق شوکت رعنائی تو برد / در طالع تو گردش چشم سیاه کیست
گوید ز عجز چون تو خدا ناشناس حیف / با چون خودی که داور گیتی گواه کیست
با این همه شکست درستی ادای اوست / رنگ رخت نمونهٔ طرف کلاه کیست
با تو به پند حرف به تلخی گناه من / با من بعشق غلبه بدعوی گناه کیست

غالب کنون که قبلهٔ او کوی دلبریست
کی میرسد بدین که درش سجده گاه کیست

یاد از عدو نیارم و انهم ز دودلیست / اندر دلم گذشتن با دوست همنشینیست

۱ در عالم خرابی از خیل منعمانم — سیلم به رخت شوئی برقم به خوشه چینیست
میرم ولی بترسم کز فرط بدگمانی — داند که جان سپردن از عافیت گزینیست
در باده دیر مستم آری ز سخت جانیست — در غمزه زود رنجی آری ز نازنینیست
من سوی او به بینم داند ز بیحیائیست — او سوی من نه بیند دانم ز شرمگینیست
ذوقیست در ادایت قاصد تو و خدایت — در جیب من بیفشان خلدی که آستینیست
زین خونچکان نواها در یارب ما چراها — هنگامه ام اسیری اندیشه ام حزینیست
درد شکست دل را ارام صدا نخواهم — ساز شکایت من تارش ز موی چینیست
نازم بزود یابی تا زد بگوش و گردن — چندان که ابر نیسان در گوهر آفرینیست

سوزم دمی که یارم یاد آورد که غالب
در خاطرش گذشتن با غیر همنشینیست

لب شیرین تو جان نمکست — وین که گفتم زبان نمکست
در نهاد نمک از رشک لبت — هست شوری که فغان نمکست
ای شده لطف و عتابت همه ناز — ناز در عهد تو کان نمکست
ناز سرمایهٔ دیگر ز تو یافت — نمک خوان تو خوان نمکست
شورها صرف فغانم کردند — نمک از حسرتیان نمکست
زخم ما پنبهٔ مرهم دارد — زین سفیدی که نشان نمکست
گر نمک سود کنی زخم دلم — سود زخمست و زیان نمکست
گفتی الماس فشاندم تو وحق — نازش من به گمان نمکست

نطق من مایهٔ من بس غالب
خود نمک گوهر کان نمکست

چه فتنه ها که در اندازهٔ کمان تو نیست — قیامتست دل دیر مهربان تو نیست

فریب آشتی دادهٔ ظفر مبارک باد
دل ستمزده در بند امتحان تو نیست

مگر ز پارهٔ سنگم که ریزد از دم تیغ
بکش مترس که در سود من زیان تو نیست

دلم بعهد وفای فریفت نامه سپار
خوش ست وعدهٔ تو گرچه از زبان تو نیست

شکسته رنگی تو از عشق خوش تماشائیست
بهار دهر برنگینی خزان تو نیست

شباهتیست مر آنرا که پرنیامده است
وگرنه موی بباریکی میان تو نیست

ز حق مرنج و در ابرو ز خشم چین مفگن
خوش ست وعدهٔ تو گرچه از زبان تو نیست

مهتاب و مهر تماشائیان حوصله اند
بهیچ عربده اندیشه رازدان تو نیست

روان فدای تو نام که برده ناصح
زهی لطافت ذوقیکه در بیان تو نیست

دل از خموشی لعلت امیدوار چراست
چه گفته بزبانی که در دهان تو نیست

گمان زیست بود بر منت ز بیدردی
بدست مرگ ولی بدتر از گمان تو نیست

عیار آتش سوزان گرفته ام صد بار
بسینه تاب بی داغ غم نهان تو نیست

تغافل تو دلیل تجاهل افتادست
تو و خدای تو غالب ز بندگان تو نیست

اینکه گفتی غم درون سینه جانفرساست هست
خامشیم اما اگر دانی که حق با ماست هست

این سخن حق بود و گاهی هم زبان ما رفت
چون تو خود گفتی که خوبانرا دل از خاراست هست

دیده تا دل خون شدن کز غم روایت می کنی
گر بگویم کاین نخستین موج آن دریاست هست

دیدی آخر کانتقام خستگان چون می کشند
آنکه می گفتیم ما کامروز را فرداست هست

هم وفا هم خواهش ما هیچ پرسش عیب نیست
آنکه میگفتی که خواهش در وفا بیجاست هست

باری از خود گو که چونی ور ز من پرسی بپرس
بخت ناسازست آری یار بی پرواست هست

خوی یارت را تو دانی ورنه از حسن و جمال
زلف عنبر بست دار و عارض زیباست هست

صبر وانگاه از تو پندارم نه حد آدمیست
وانکه میگوئی بظاهر گرم استغناست هست

[illegible]   چون به بینی کان شکوه دلبری برخاست

رهگذاری را دل و جان همچنان فرش است هان   جلوه گاهت را ز جان بازان همان غوغاست

نظم و نثر شورش انگیزی که می‌باید بخواه
اگه می‌پرسی که **غالب** در سخن یکتاست هست

سینه بگشودیم و خلقی دید کاینجا آتش است   بعد ازین گویند آتش را که گویا آتش است

انتظار جلوهٔ ساقی کباب هم می‌کند   می به ساغر آب حیوان و به مینا آتش است

گریه‌ات در عشق از تاثیر دود آه ماست   اشک در چشم تو آب و در دل ما آتش است

ای که می‌گویی تجلی گاه نازش دور نیست   صبر مشتی از خس و ذوق تماشا آتش است

بی تکلف در بلا بودن به از بیم بلاست   قعر دریا سلسبیل و روی دریا آتش است

پرده از رخ برگرفت و همچنان پا سوختیم   باده با دست آتش و راه ما را آتش است

هم بدین نسبت ز شوخی در دلت جا کرده‌ایم   فاش گوییم از تو سنگ است آنچه از ما آتش است

گریه‌ای دارم که تا تحت الثری آب است و بس   ناله‌ای دارم که تا اوج ثریا آتش است

پاک خور امروز و زنهار از پی فردا منه   در شریعت باده امروز آب و فردا آتش است

راز بدخواهان نهفتن برنتابد بیش ازین   پرده دار سوز و ساز ماست هر جا آتش است

کشته‌ام غالب [illegible] با مشرب عرفی که گفت
روی دریا سلسبیل و قعر دریا آتش است

[illegible]   [illegible] گرفتار است

تمام زحمتم از [illegible] چه [illegible]   ز جسم لاغر خویشم به پیرهن خار است

صلای قتل ده و جا نشناسی ما بین   برای کشتن عشاق وعده بسیار است

ستم‌کش سر ناموس جوی خویشتنم   که تا [illegible] بند و دستار است

بشب حکایت قتلم ز شهر می‌شنود   [illegible] فسانه بیدار است

بقامت من از آوارگیست پیرهنی — که خار رهگذر بازمین پود و جاده اش تارست

بیا که فصل بهارست و گل به صحن چمن — گشاده روی تر از شاهدان بازارست

غمم شنیدن و لختی بخود فرو رفتن — خوشا فریب ترحم چه ساده پرکارست

فناست هستی من در تصور کرمش — چو نغمه که هنوزش وجود در تارست

ز آفرینش عالم غرض جز آدم نیست — بگرد نقطهٔ ما دور هفت پرکارست

نگاه خیره شد از پرتو رخش غالب
تو گوئی آئینهٔ ما سراب دیدارست

سموم وادی امکان ز بس جگرتابست — گداز زهرهٔ خاکست هر کجا آبست

مرنج از شب تار و بیا به بزم نشاط — که پنبهٔ سر مینای باده مهتابست

بخواب آمدنش جز ستم طریقی نیست — خدا نخواسته باشد بغیر همخوابست

ز وضع روزن دیوار میتوان دانست — که چشم غمکدهٔ ما براه سیلابست

ز ناله کار باشک و فتاده دل خون باد — ز شرم بی اثریها فغان ما آبست

ز وهم نقش خیالی کشیده ورنه — وجود خلق چو عنقا بدهر نایابست

نگه ز شعلهٔ حسنت چه طرف بر بندد — چنین که طاقت ما را بنا ز سیمابست

بجز دعوی همطرحی تو خوبان را — نگه در آئینه همچون خسی بگردابست

زمین ز نقش سم توسن تو ساغر زار — هوا ز گرد رهت شیشهٔ می نابست

توی فتاده چو نقش ادب مجو غالب
ندیدهٔ که سوی قبله پشت محرابست

گره خویش از تبسم باز ندانست — تنگش ز خرام آمد و پرواز ندانست

ز انسان غم ما خورد که رسوائی ما را — خصم از اثر غمزهٔ غماز ندانست

فریاد که تا اینهمه خون خورد نم از غم — یکره بدلش کرد گذر راز ندانست

نازم نگه سحرم که دلها ز میان برد ⁂ زان سان که خود آن چشم فسون‌ساز ندانست

یکچند بهم ساخته ناکام گذشتیم • من عشوه نه پذرفتم و او ناز ندانست

از شاخ گل افشاند و ز خارا گهر انگیخت • آئینهٔ ما درخور پرواز ندانست

گریم که بد موجهٔ خون خوابگهش را • در ناله مرا دوست ز آواز ندانست

همدم که ز اقبال نوید اثرم داد • اندوه نگاه غلط انداز ندانست

مخمور مکافات به خلد و سقر آویخت • مشتاق عطا شعله ز گل باز ندانست

غالب سخن از هند برون بر که کس اینجا
سنگ از گهر و شعبده ز اعجاز ندانست

هر ذره محو جلوهٔ حسن یگانه ایست • گوئی طلسم شش جهت آئینه خانه ایست

حیرت به هر نشیمن و پاسے برد مرا • چون گوهر از وجود خودم آب و دانه ایست

ناچار با تغافل صیاد ساختم • پنداشتم که حلقهٔ دام آشیانه ایست

پابستهٔ نورد خیالی چو وارسے • هر عالمے ز عالم دیگر فسانه ایست

خود داریم به فصل بهاران عنان گسیخت • گلگون شوق را رگ گل تازیانه ایست

هر سنگ عین ثابتهٔ آبگینهٔ • هر برگ تاک قفل در شیره خانه ایست

هر ذره در طریق وفای تو منزلے • هر قطره از محیط خیالت کرانه ایست

در پردهٔ تو چند کشم ناز عالمے • داغم ز روزگار و فراقت بهانه ایست

وحشت چو شاهدان بنظر جلوه می کند • گرد ره و هوا سر زلف و شانه ایست

غالب دگر ز نشئهٔ آوارگی مپرس
گفتم که جبهه را هوس آستانه ایست

هر چه فلک نخواستست هیچکس از فلک نخواست • ظرف فقیه می نجست بادهٔ ما گزک نخواست

خرقه بموجه تاب خورد تشنه ز دجله آب خورد • زحمت هیچکس ندا د راحت هیچکس نخواست

[illegible] / [illegible]

شحنهٔ دهر بر ملا هرچه گرفت پس نداد / کاتب بخت در خفا هرچه نوشت حک نخواست

خون جگر بجای می مستی ما قدح نداشت / نالهٔ دل نوای نی رامش ما چنگ نخواست

زاهد و ورزش سجود آه ز دعوی وجود / تا نزد اهرمن رهش پیر رهٔ ملک نخواست

بحث و جدل بجای مان میکده جوی کاندران / کس نفس از جدل نزد کس سخن از فدک نخواست

گشته در انتظار پور دیدهٔ پیر ره سفید / در ره شوق همرهی دیده ز مردمک نخواست

حسن چه کام دل دهد چون طلب از حریف نیست / خست نگاه گر جگر خسته ز لب نمک نخواست

خرقه خوش است در برم پرده چنین خشن خوش است / عشق بخار خار غم پیرهنم تنک نخواست

رند هزار شیوه را طاعت حق گران نبود / لیک صنم بسجده در ناصیه مشترک نخواست

سهل شمرد و سرسری تا تو ز عجز نشمری
غالب اگر بداوری داد خود از فلک نخواست

ما لاغریم گر کمر یار نازکست / فرقیست در میانه که بسیار نازکست

دارم دلے ز آبله نازک نهادتر / آهسته پا نهم که سر خار نازکست

از جنبش نسیم فرو ریزدی ز هم / ما را چو برگ گل در و دیوار نازکست

با ناله ام ز سنگدلیهاے خود مناز / غافل قماش طاقت کهسار نازکست

زحمت کشید و آن مژه برگشت همچنان / ما سخت جان و لذت آزار نازکست

رسوائی مباد خود آرائے ترا / گل پر مزن که گوشهٔ دستار نازکست

ترسم تپش ز بند برون افگند مرا / تاب کمند کاکل خمدار نازکست

از جلوه تا گداختن و رو نساختن / آئینه را ببین که چه مقدار نازکست

میر نجد ار تحمل ما بر جفاے خویش / هان شکوه که خاطر دلدار نازکست

از ناتوانئ جگر و معده باک نیست / غالب دل و دماغ تو بسیار نازکست

امشب آتشین رویی گرم زند خوانیهاست
کز لبش نوا هر دم در شرر فشانیهاست

تا در آب افتاده عکس قد دلجویش
چشمه همچو آئینه فارغ از روانیهاست

در کشاکش ضعفم نگسلد روان از تن
اینکه من نمی میرم هم ز ناتوانیهاست

از خمیدن پشتم روست بر قفا باشد
تا چها درین پیری حسرت جوانیهاست

کشته دل خویشم کز ستمگران یکسر
دیده دلفریبیها گفته مهربانیهاست

سوی من نگه دارد چین فگنده در ابرو
با گرانرکابیها خوش سبک عنانیهاست

دائم از سر خاکم رخ نهفته بگذشتن
بان و هان خدا دشمن اینچه بدگمانیهاست

شوخیش در آئینه محو آن دهن دارد
چشم سحر پردازش با بنکته دانیهاست

با عدو عتابستی وز منش حجابستی
وه چه دلربائیها هی چه جانستانیهاست

با چنین تهیدستی بهره چه بود از هستی
کار ما ز سرمستی آستین فشانیهاست

اینکه اندرین وادی مژده از هما دادی
بر سرم ز آزادی سایه را گرانیهاست

ذوق فکر غالب را برده ز انجمن بیرون
با ظهوری و صائب محو همزبانیهاست

جیب مرا بدوز که بودش نمانده است
تارش ز هم گسسته و پودش نمانده است

سرگرمی خیال تو از ناله باز داشت
دل پاره آتشیست که دودش نمانده است

داد از ستمگری که بگوشت نمیرسد
آه از توقعی که وجودش نمانده است

چون نقطه اختر سیه از سیر باز ماند
گوئی دگر هبوط و صعودش نمانده است

گلشن به ما بهار نگاه تو عقده ایست
کز هیچ رو امید کشودش نمانده است

دل را به وعده سعی نمیتوان فریفت
نازی که بر وفای تو بودش نمانده است

افتادگی نماز دل ناتوان ماست
در دو سر قیام و قعودش نمانده است

دل جلوه میدهد به هنر خود در انجمن
رحمی مگر بجان حسودش نمانده است

دل در غم تو مایه به رهزن سپرده است | کار از زیان گذشته و سودش نمانده است

غالب زبان بریده و آگنده گوش نیست
اما دماغ گفت و شنودش نمانده است

بلبل دلت بنالهٔ خونین به بند نیست | آسوده زی که یار تو مشکل پسند نیست
اندازه گیر ذوق غم در مذاق من | تلخاب گریه را نمک زهرخند نیست
عهد وفا ز سوی تو نااستوار بود | بشکستی و ترا به شکستن گزند نیست
از دوست میل قرب به کشتن غنیمت ست | گر تیغ در کمان به نشاط کمند نیست
بر یاد تو کدام پریخوان بخور سوخت | کو شرمسار دعوت ناسودمند نیست
آن لابه های مهر فزا از امل نماند | بر خوان خود ازان نگاه که ما را سپند نیست
بیخود بزیر سایهٔ طوبی غنوده اند | شبگیر رهروان تمنا بلند نیست
هنگامه دلکشست نویدم بخلد چیست | اندیشه بی غش ست نیازم به پند نیست
می نوش و تکیه بر کرم کردگار کن | خط پیاله را رقم چون و چند نیست

غالب من و خدا که سرانجام برشکال
غیر از شراب و انبه و برف آب و قند نیست

منع ما از باده عرض احتسابی بیش نیست | محتسب افشرده انگور آبی بیش نیست
رنج و راحت بر طرف شاهد پرستانیم ما | دوزخ از سرگرمی ناز عتابی بیش نیست
خاطر از هنگامه سرتاسر به بیکاری گذشت | رشتهٔ عمر خضر مد حسابی بیش نیست
قطره و موج و کف و گرداب جیحونست و بس | این من و مائی که میبالد حجابی بیش نیست
خویش را صورت پرستان هرزه رسوا کرده اند | جلوه می نامند و در معنی نقابی بیش نیست
شوخی اندیشهٔ خویشست سرتاپای ما | تار و پود هستی ما پیچ و تابی بیش نیست
زخم دل لب تشنهٔ شور تبسمهای کیست | این نمکدانها بچشم ما سرابی بیش نیست

نامه بر از پیشگاه ناز مکتوب مرا
پاسخی آورده است اما جوابی بیش نیست

جلوه کن منت منه از ذره کمتر نیستم
حسن با این تابناکی آفتابی بیش نیست

چند رنگین نکتهٔ دلکش تکلف بر طرف
دیده ام دیوان غالب انتخابی بیش نیست

لذت عشقم ز فیض بینوائی حاصلست
آنچنان تنگست دست من که پنداری دلست

هم بقدر جوشش دریا تومندست موج
تیغ سیراب از روانیهای خون بسملست

وای لب گر دل ز تاب تشنگی نگداز دم
میگساران مست و من مخمور و ساقی غافلست

در خم بند تغافل نالم از بیداد عمر
پرده ساز فغانم پشت چشم قاتلست

بسکه ضبط مشق غم فرسود اعضای مرا
راز دل از همنشینانم نهفتن مشکلست

شهری دل نیست گر حسرت مرا اینجا ز چه رو
چشم اهل دل زباندان نگاه سائلست

با همه نزدیکی از وی کام دل نتوان گرفت
تشنهٔ ما بر کنار آب جو پا در گلست

در نورد گفتگو از آگهی وامانده ایم
پیچ و تاب ره نشان دوری سرمنزلست

عقل در اثبات وحدت خیره میگردد چرا
هر چه جز هستیست هیچ و هر چه جز حق باطلست

ما همان عین خودیم اما خود از وهم دوئی
درمیان ما و غالب ما و غالب حائلست

هم وعده و هم منع ز بخشش چه حسابست
جان نیست مکرر نتوان داد شرابست

در مژده ز جوی عسل و کاخ زمرد
چیزی که بدلبستگی ارزد مئے نابست

لهراسپ کجا رفتی و پرویز کجائی
آتشکده ویرانه و میخانه خرابست

از جلوه بهنگامه شکیبا نتوان شد
لب تشنهٔ دیدار ترا خلد سرابست

با اینهمه دشوار پسندی چه کند کس
تا پرده بر انداخته در بند حجابست

دوشینه بمستی که مکیدست لبش را
کامروز به پیمانه نفس در شکرابست

آن قلزم داغیم که بر ما ز جهنم
چندان که فتد صاعقه باران در آبست

سرگرمی هنگامهٔ طامات ندارم
فیضی که من از دل طلبم بوی کبابست

هیچش آئینه فگند از نظر ما
ما را که ز بیداری دل دیده بخوابست

تا غالب مسکین چه متع برد از تو
برداشته آنچه خود از چهره نقابست

بسکه از تاب نگاه تو ز آسودن رفت
باده چون رنگ خود از شیشه بپالودن رفت

این سفال از کف خاک جگر گرم که بود
دست شستیم ز صهبا که به پیمودن رفت

غنچه در دامن باد سحر آویز بعذر
گر شبت تیره بداغ مژه نگشودن رفت

هرچه از گریه فشاندیم به نشمردن ریخت
هرچه از ناله رساندیم به نشنودن رفت

ریگ در بادیهٔ عشق روانست هنوز
تا چها پای درین راه بفرسودن رفت

باخت از بسکه زلیخا بتماشای تو رنگ
از حیا بر در زندان بگل اندودن رفت

بر تنک مایگیم رحم که یک عمر گناه
هم بتاراج سبکدستی بخشودن رفت

داغ تردستی اشکم که ز افسردن دل
هرچه در گریه فزودیم در افزودن رفت

شست وشو مشغلهٔ شوخی ابر کرمست
وزهم آن خرقه که با داغ بیالودن رفت

مدعی خواست رود بر اثر من غالب
هرچه بُد و بود بسودای چو من بودن رفت

نگه بچشم نهان و ز جبهه چین پیداست
شگرفی تو ز اندازهٔ مهر و کین پیداست

نظاره عرض جمالت ز نوبهار گرفت
شکوه صاحب خرمن ز خوشه چین پیداست

رسید تیغ توام بر سر و ز سینه گذشت
زهی شگفتگی دل که از جبین پیداست

بجرم دیدهٔ خونبار کشته ما را
ترا ز دامن و ما را از آستین پیداست

زهی لطافت پرواز سعی ابر بهار
که هرچه در دل یاد است از زمین پیداست

فتیلهٔ رگ جان سر بسر گداخته شد	ز پیچ و تاب نفسهای آتشین پیداست
نفس گداختن جلوه در هوای قدش	ز خوی فشانی آن روی نازنین پیداست
عیار فطرت پیشینیان ز ما خیزد	صفای باده از این دُرد ته نشین پیداست
زهی شکوه تو کاندر طراز صورت تو	ز خود برآمدن صورت آفرین پیداست

نهاد نرم ز شیرینی سخن غالب
بسان موم ز اجزای انگبین پیداست

گر بار نیست سایه خود از بید بوده است	باری بگو که از تو چه امید بوده است
شادم ز درد دل که بعفو شکیب ریخت	نومیدیی که راحت جاوید بوده است
ظالم هم از نهاد خود آزار میکشد	بر فرق اژدها اثر تشدید بوده است
شبها کند ز روی تو دریوزهٔ ضیا	مه کاسه گدائی خورشید بوده است
تلخست تلخ رشک تماشای خویشتن	شادم که دل ز وصل تو نومید بوده است
در ماه روزه طره پریشان چه میروی	می خور که در زمانه شب عید بوده است
از رشک خوشنوائی ساز خیال من	مضراب فی بناخن ناهید بوده است
هرگونه حسرتی که ز ایام میکشم	دُرد ته پیالهٔ امید بوده است
حق را ز خلق جو که نوآموز دیده را	آئینه خانه مکتب توحید بوده است

نادان حریف مستی غالب مشو که او
دردی کش پیالهٔ جمشید بوده است

یار در عهد شبابم بکنار آمد و رفت	همچو عیدی که در ایام بهار آمد و رفت
تا نفس باخته پیر دمی شیوهٔ کیست	تند بادی که بتاراج غبار آمد و رفت
سبحه گردان اثرهای وجود است خیال	هرچه گل کرد تو گوئی بشمار آمد و رفت
طالع بسمل ما بین که کماندار ز پی	باره بر اثر خون شکار آمد و رفت

شادی و غم همه سرگشته تر از یکدگر اند
روز روشن بود ار شب یلدا آمد و رفت

هرزه مشتاب و پی جاده شناسان بردار
ای که در راه سخن چون تو هزار آمد و رفت

برق تمثال سراپای تو میخواست کشید
طرز رفتار ترا آئینه دار آمد و رفت

هله غافل ز بهاران چه طمع داشته
گیر کامسال به سنگینی پار آمد و رفت

بفریب اثر جلوهٔ قاتل صد بار
جان به پروانگی شمع مزار آمد و رفت

غالبا این حزنیست به هنجار بروز
موج این بحر مکرر بکنار آمد و رفت

اختری خوشتر از نیم جهان میبایست
خرد پیر مرا بخت جوان میبایست

بزمینی که به آهنگ غزل بنشینم
خاک گلبوی و هوا مشک فشان میبایست

برنتابم سبو باده ز دور آوردن
خانهٔ من بسر کوی مغان میبایست

بگرائیش خوشم اما به نمایش خوارم
پرسشی چند ز یارم بزبان میبایست

تاب مهرم نکند خسته دلی در ره شوق
روی گرمی ز رفیقان بمیان میبایست

نرسد نامه در اندیشه سببهاست بسی
پرس و جوئی ز عزیزان بگمان میبایست

هرزه دل برده و دیوار نهادن نتوان
سویم اندر روش چشمی نگران میبایست

ساز هستی کنم و دل بفسوسم گیرد
هم در اندیشه خدنگم به نشان میبایست

یا تمنای من از خلد برین نگذشتی
یا خود امید گهی درخور آن میبایست

تا تنک مایه به دریوزه خود آرا نشود
نرخ پیرایهٔ گفتار گران میبایست

قدر انفاس گرم در نظرستی غالب
در غم دهر دریغم بفغان میبایست

از فرنگ آمده در شهر فراوان شده است
جمعه را دین عوض آرید می ارزان شده است

چشم بد دور چه خوش می تپم امشب که بروز
نفس سوخته در سینه پریشان شده است

در دلش جوئی و در دیر و حرم نشناسی
تا چه رو داد که در پرده پنهان شده است

لب گزد هیچ و با خود شکر آبی دارد
تا چه گفتست که از گفته پشیمان شده است

داغم از مور و نظر بازی شوقش به شکر
کش بود پویه بدان پای که مژگان شده است

گفتم البته ز من شاد به مردن گردی
گفت دشوار که مردن به تو آسان شده است

ذره در روغن چراغ و گه ز می بود ایاغ
تا خود از شب چه بجا ماند که مهمان شده است

شاهد و می ز میان رفته و شادم که سخن
گشته ام بید درین باغ که ویران شده است

شهرتم گر به مثل مایده گردد نی
که بر آن مایده خورشید نمکدان شده است

غالب آلوده سرو شیست که از مستی قرب
هم بدان وحی که آورده غزلخوان شده است

فغان که برق عتاب تو آنچنانم سوخت
که راز در دل و مغز اندر استخوانم سوخت

بذوق خلوت ناز تو خواب گشت تنم
قضا بعربده در چشم پاسبانم سوخت

شنیده که به آتش نسوخت ابراهیم
ببین که بی شرر و شعله میتوانم سوخت

شرار آتش زردشت در نهادم بود
که هم بداغ مغان شیوه دلبرانم سوخت

عیار جلوه نازش گرفتنی ارزانی
هزار بار بتقریب امتحانم سوخت

مراد میدن گل در گمان فگند امروز
که بار بر سر شاخ گل آشیانم سوخت

ز گلفروش تنالم که اهل بازارست
تپاک گرمی رفتار باغبانم سوخت

چه مایه گرم برون آمدی ز خلوت غیر
که شکوه در دل و بیچاره بر زبانم سوخت

چو دار سید فلک کاسه در مشامم نیست
ز جوش گرمی بازار من دکانم سوخت

نفس گداختگیهاست شوق را نازم
چه شمعها بسراپرده بیانم سوخت

نوید آمدنت رشک از قفا دارد
شگفته روئی گلهای بوستانم سوخت

کسی درین کف خاکسترم مباد انباز
چه شد گر آتش همسایه خانمانم سوخت

اگر پیام عتابی رسیده است از دوست — شکسته رنگی یاران رازدانم سوخت
خبر دهید بقاتل که هجر می‌کشدم — ز ماهتاب چه منت برم کتانم سوخت

سخن چه عطر شرر بر دماغ زد غالب
که تاب عطسهٔ اندیشه مغز جانم سوخت

گفتم بروزگار سخنور چو من بسیست — گفتند اندرین که تو گفتی سخن بسیست
معنی غریب مدعی و خانه زاد ماست — هرجا عقیق نادر و اندر یمن بسیست
مشکین غزاله‌ها که نه بینی بهیچ دشت — در مرغزارهای ختا و ختن بسیست
در صفحه نبود هم همه آنچه در دلست — در بزم کمترست گل و در چمن بسیست
لیلی بدشت قیس رسیدست ناگهان — در کاروان جمازهٔ محمل فگن بسیست
باید بغم نخوردن عاشق معاف داشت — آنرا که دل ربودن و نشناختن بسیست
زور شراب جلوهٔ بت کم شمرده ایم — اما نظر بجوش صلای برهمن بسیست
گر در هوای قرب تو بستیم دل مرنج — خود ناگشوده جای در آن انجمن بسیست
تاثیر آه و ناله مسلم ولی مترس — ما را هنوز عربده با خویشتن بسیست

غالب نخورد چرخ فریب ار هزار بار
گفتم بروزگار سخنور چو من بسیست

چو صبح من ز سیاهی بشام مانندست — چگویمت که ز شب چند رفت یا چندست
به رنج از پی راحت نگاه داشته اند — ز حکمتست که پای شکسته در بندست
در از دستی من چاکی ار فگند چه عیب — ز پیش دلق ورع با هزار پیوندست
نه گفته که به تلخی بساز و پند مپذیر — برو که بادهٔ ما تلخ‌تر ازین پندست
وجود داده همه جنست و هستیم همه عشق — به بخت دشمن و اقبال دوست سوگندست
نگاه مهر بدل سر نداده چشمهٔ نوش — هنوز عیش باندازهٔ شکر خندست

ز بیم آن که مبادا بمیرم از شادی — نگوید ار چه بمرگ من آرزومند است
شمار کجروی دوست در نظر دارم — درین نورد ندانم که آسمان چند است
اگرنه بهر من از بهر خود عزیزم دار — که بنده خوبی او خوبی خداوند است

نه آن بود که وفا خواهد از جهان غالب
بدین که پرسد و گوید هست خرسند است

ساخت ز راستی بغیر ترک فسونگری گرفت — زهره بطالع عدو شیوهٔ مشتری گرفت
شه بگدا کجا رسد زانکه چو فتنه روی داد — خاتم دست دیو بود کشور دل پری گرفت
ترک مرا ز گیرودار شغل غرض بود نه سود — فربه اگر نیافت صید خورده به لاغری گرفت
آمد و از ره غرور بوسه بخلوتم نداد — رفت و در انجمن ز غیر مزد نواگری گرفت
ای که دلت ز غصه سوخت شکوه نه در خور وفاست — ور سزد آنکه سرکشی گیر که سرسری گرفت
جاده شناس کی خصم بودم و دوست راهجوی — منکر ذوق همرهی خرده به رهبری گرفت
مستی مرغ صبحدم بر رخ گل ببوی تست — هرزه ز شرم باغبان جبههٔ گل تری گرفت
رای زدم که با رغم هم به رقم ز دل برد — نامه چو بستمش ببال مرغ سبک پری گرفت

غالب اگر به بزم شعر دیر رسید دور نیست
کش بفراق حسرتی دل ز سخنوری گرفت

دل بردن ازین شیوه عیانست و عیان نیست — دانی که مرا بر تو گمانست و گمان نیست
در عرض غمت پیکر اندیشه لالم — پا تا سرم انداز بیانست و بیان نیست
فرمان تو بر جان من و کار من از تو — بی پرده به پرده روانست و روان نیست
نازم بفریبی که دهی اهل نظر را — کز بوسه پیامی بدهانست و دهان نیست
داغیم ز گلشن که بهارست و بقا هیچ — شادیم بگلخن که خزانست و خزان نیست
سرمایهٔ هر قطره که گم گشت بدریا — سودیست که ما را بزیانست و زیان نیست

در پرده بپروردن این خلق چه پیداست / نظاره سگالد که همانست و همان نیست

در شاخ بود موج گل از جوش بهاران / چون باده بمینا که نهانست و نهان نیست

تا کس ز تو منکر نشود ظاهر نشود کس / چون سنگ بسرره که گرانست و گران نیست

پهلو بشگافید و ببینید دلم را / تا چند بگویم که چنانست و چنان نیست

غالب به نظارهٔ خویش توان بود / زین پرده برون آ که چنانست و چنان نیست

دل برد و حق آنست که دلبر نتوان گفت / بیداد توان دید و ستمگر نتوان گفت

در رزمگهش ناچخ و خنجر نتوان برد / در بزمگهش باده و ساغر نتوان گفت

رخشندگی ساعد و گردن نتوان جست / زیبندگی یاره و پرگر نتوان گفت

پیوسته دهد باده و ساقی نتوان خواند / همواره ترا شد بت و آزر نتوان گفت

از حوصله یاری مطلب صاعقه تیز است / پروانه شو اینجا ز سمندر نتوان گفت

هنگامه سر آمد چه زنی دم ز تظلم / گر خود ستمی رفت بمحشر نتوان گفت

در گرمروی سایه و سرچشمه نجوییم / با ما سخن از طوبی و کوثر نتوان گفت

آن راز که در سینه نهانست نه وعظ است / بر دار توان گفت و بمنبر نتوان گفت

کاری عجب افتاد بدین شیفته ما را / مومن نبود غالب و کافر نتوان گفت

اندوده بداغی دو سه پرکاله فرو ریخت / چون برگ شقایق جگر از ناله فرو ریخت

آتشکدهٔ خوی تو نازم که ز غلطش / ترقم شرر و داغ گل و لاله فرو ریخت

بیساده دلالت بوفا جلوه همی داد / بیداد تو آب از رخ دلاله فرو ریخت

گفتم ز که پرسم خبر جمگر کده شد / ساقی بقدح بادهٔ ده ساله فرو ریخت

پی معنی نگه مستی آن چشم فسونگر / خونم بسیه مستی دنباله فرو ریخت

مشاطه به آرایش آن حسن خداداد
گل در چمن و قند به بنگاله فرو ریخت

با موج خرامش سخن از باده مگویید
کاب رخ این جوهر سیاله فرو ریخت

چون انجم و خورشید ز برق دم گرمم
شیرازهٔ جمعیت تبخاله فرو ریخت

رشک خط رخسار تو گر افشرد بدین رنگ
بینی که مه از دائرهٔ هاله فرو ریخت

در قالب طلا اثرش پرده گشا شد
خاکی که قضا در تن گوساله فرو ریخت

دزدیده سر اهل سخن از بیم تو غالب
گویی رگ ابر قلمت ژاله فرو ریخت

خواست کز ناز رنجد و تقریب رنجیدن نداشت
جرم غیر از دوست پرسیدیم و پرسیدن نداشت

آمد و از تنگی جا جبهه پرچین کرد و رفت
بر خود از ذوق قدم دوست بالیدن نداشت

شد فگار از نازکی چندانکه رفتارش نماند
تا زمین پایش بکوی غیر بوسیدن نداشت

گل فراوان بود و می پر زور و چشم بر بساط
خود بخود پیمانه میگردید و گردیدن نداشت

دیده خواندی سوی خویش و زود فهمیدم دریغ
بیش ازین پایم ز گرد راه پیچیدن نداشت

جوش حسرت بر سر خاکم ز بس جا تنگ کرد
همچو نبض مرده دود شمع جنبیدن نداشت

گر منافق وصل ناخوش ور موافق هجر تلخ
دیده دائم گرد روی دوستان دیدن نداشت

برد آدم از امانت هرچه گردون بر نتافت
ریخت می بر خاک چون در جام گنجیدن نداشت

گر بهم آزاد خود را در تعلق باختم
سود زیر کوه دامانی که برچیدن نداشت

نامرادی بود نوعی آبرو غالب دریغ
در هلاک خویش کوشیدیم و کوشیدن نداشت

ببین که در گل و دل جلوه گر برای تو کیست
بپوش دیده ز حق طالب عنای تو کیست

چه ناکسی که ز درد فراق مینالے
نمی رسی که درین پرده همنوای تو کیست

کلید بستگی تست غم بجوش ای دل
تو گر چنین نگدازی گره گشای تو کیست

شکایتی نفروشی و عشوهٔ نخری
تو آشنای که خواجه و آشنای تو کیست

ترا که موجهٔ گل تا کمر بود دریاب
که غرق خون بدر بوستان سرای تو کیست

بلا بصورت زلف تو رو بما آورد
چه بند خصمی و هریم مبتلای تو کیست

تراست جلوه فراوان درین بساط ولی
حریف بادهٔ میخواره آزمای تو کیست

ز وارثان شهیدان هراس یعنی چه
تو نیست دست قضا کشتهٔ ادای تو کیست

بانتظار تو در پاس وقت خویشتنم
فریب خوردهٔ نیرنگ وعدهای تو کیست

زلال لطف تو سیراب بوسناکان
یکی ببین که جگر تشنهٔ جفای تو کیست

ترا ز اهل هوس هر یکی بجای نشست
تو و خدای تو شاهم مرا بجای تو کیست

فرشته معنی من ربک نفهمم
بمن بگوی که غالب بگو خدای تو کیست

بوادیی که در آن خضر را عصا خفتست
بسینه می سپرم ره اگرچه پا خفتست

بدین نیاز که باتست ناز میرسدم
گدا بسایهٔ دیوار پادشا خفتست

بصبح حشر چنین خسته رو سیه خیزد
که در شکایت درد و غم دوا خفتست

خروش حلقهٔ رندان ز نازنین پسریست
که سر بزانوی زاهد بیوریا خفتست

هوا مخالف و شب تار و بحر طوفان خیز
گسسته لنگر کشتی و ناخدا خفتست

غمست بشهر شبیخون زنان به بنگه خلق
عسس بخانه و شه در حرم سرا خفتست

دلم بسبحه و سجاده و ردا لرزد
که دزد مرحله بیدار و پارسا خفتست

درازی شب و بیداری من اینهمه نیست
ز بخت من خبر آرید تا کجا خفتست

ببین ز دوری وهم قرب شه که منظر را
دریچه باز و بدروازه اژدها خفتست

براه خفتن من هر که بنگرد داند
که میر قافله در کاروانسرا خفتست

دگر ز ایمنی راه و قرب کعبه چه حظ
مرا که ناقه ز رفتار ماند و پا خفتست

بخواب چون خودم آسوده دل مدان غالب
که خسته غرقه بخون خفته است تا خفتست

کشته را رشک کشته دگرست — من و زخمی که بر دل از جگرست
رند اجزای روزگار زهم — روز و شب در قفای یکدگرست
مستی اند از لغزشی دارد — حیف پایی که آفتش ز سرست
ناله را مالدار کرد اثر — دل سختش دکان شیشه گرست
دوستان دشمنند ورنه مدام — تیغ او تیز و خون ما هدرست
پردهٔ عیب جو درید او — نوک کلکم ز دشنه تیزترست
عقل و دین بردهٔ دل و جان نیز — آنچه از ما نبردهٔ خبرست
شه حریر و گدا پلاس برید — آنچه من قطع کرده ام نظرست
منت از دل نمیتوان برداشت — شکر ایزد که ناله بی اثرست
قفس و دام را گناهی نیست — ریختن در نهاد بال و پرست
ریزد آن برگ و این گل افشاند — هم خزان هم بهار در گذرست

کم خود گیر و بیش شو غالب
قطره از ترک خویشتن گهرست

بند دارند سخن پیشه گناهی هست — اندرین دیر کهن میکده آشامی هست
خسروی باده درین دور اگر میخواهی — پیش ما آی که ته جرعهٔ از جامی هست
نامه از سوز درونم برقم سوخته شد — قاصد ار دم زند از حوصله پیغامی هست
چند و آزادی جاوید همارا نازم — کش بهر سو کششی از شکن دامی هست
گفته اند از تو که با ساده دلان نخشائی — پخته کاریست که ما را طمع خامی هست
گه رخ آرائی و گه زلف سیه تابدهی — یاد ناری که مرا تیره سرانجامی هست

بی تو گر زیسته ام سختی این درد مسنج — بگذر از مرگ که وابسته هنگامی هست
کیست در کعبه که رطلی ز نبیذم بخشد — ور گروگان طلبد جامهٔ احرامی هست
می صافی ز فرنگ آید و شاهد ز تتار — ما ندانیم که بغدادی و بسطامی هست
بر دل نازک دلدار گرانی مکناد — خواهش ما که جگر گوشهٔ ابرامی هست

شعر غالب نبود وحی و نگوییم ولی
تو و یزدان نتوان گفت که الهامی هست

لعل تو خستهٔ اثر التماس کیست — بخت من از تو شکوه گزار سپاس کیست
گیرم ز داغ عشق تو طرفی نه بست دل — اینم نه بس بود که جگر روشناس کیست
لرزم بکوی غیر ز بیتابی نسیم — کاندر امیدواری بوی لباس کیست
با او بساز وصلی و با من بعزم قتل — آه از امید غیر که همچشم یاس کیست
از بیکسان شهرم و از ناکسان دهر — گر کشتهٔ مهر تو سلامت هراس کیست
از مهربانی بعربده راضی نمی شود — خاره بر تو چشم براه پلاس کیست
لطفت بشکوه از هوس بی شمار من — شوقم بناله از ستم بی قیاس کیست
گیرم که رسم عشق من آورده ام بدهر — ظلم آفریدهٔ دل حق ناشناس کیست
صحبت چمن نموده بدم فراغ تو — با وسمه علاقهٔ ربط حواس کیست

غالب بت مرا نگه ناز قحط نیست
تا با منش مضایقه چندین بپاس کیست

۱ آنکه بی پرده بصد داغ نمایانم سوخت — دیده پوشید و گمان کرد که پنهانم سوخت
۲ نه بدریچهٔ شرار و نه بجا مانده رماد — سوختم لیک ندانم بچه عنوانم سوخت
سینه از اشک جدا دیده جدا میسوزد — این رگ ابر شرربار پریشانم سوخت
حاجت افتاد بروزم ز سیاهی بچراغ — دل به مهر و نفسی مهر درخشانم سوخت

سوزدم از رشک افزودن بود آن خار خیم | کز پی پیشه توان در چمنستانم سوخت
کافر عشقم و دوزخ نبود در خور من | غیرت گرمی هنگامهٔ صنعانم سوخت
پایم از گرمی رفتار نمی‌سوخت براه | در قدم سوختن خار بیابانم سوخت
تا ندانی که بافسون تو در آتش رفتم | خود بداغ تو دل دیر پشیمانم سوخت
کردم از سنگ جگر تا نشوم خستهٔ عشق | هم بدان سنگ بهم خوردن پیکانم سوخت

دیگر از خاتمهٔ گفته چگویم غالب
من که رخشندگی جوهر ایمانم سوخت

در بذل لآلی و رقم دست کریمست | نی نی ز کلکم رگ مژگان یتیمست
رشح کف جم می‌چکد از مغز سفالم | سیراب نطقم اثر فیض حکیمست
از آتش لهراسپ نشان میدهد امروز | سوزی که بجا کم ز تو در عظم رمیمست
از حسرت من اندیشه گلستان خلیلست | از روی تو آئینه کف دست کلیمست
چشم و نگهت گردش جامی ز نبیذست | کلک دو رقم تاب سهیلی بر ادیمست
در جستن مانند تو نظاره زبونست | در زادن همتای من اندیشه عقیمست
ذوق طلبت جنبش اجزای بهارست | شور نفسم رعشهٔ اعضای نسیمست
در نطق مسیحا دمم از خصم چه باکست | در نالهٔ خود میرمی از غیر چه بیمست
بی پرده ستم کن رخت از باده دو بینست | بی صرفه بنالم دلم از غصه دو نیمست

چشمم ندهد کام دل غمزده غالب
گوئی لب یارست که در بوسه لئیمست

در بند تو چشم از دو جهان دوخته‌ایست | هشدار که شهباز تو آموخته‌ایست
افغان مرا بی سببی ساخته پنبیست | در زمزمه پوست جگر سوخته‌ایست
در دیده ز رخ پرده برانداخته نیست | در سینه دو صد شعله برافروخته‌ایست

زانسوی بمیدان وفا تاختهٔ نیست	زین سو هوس جانسپری توختهٔ هست
در راه قوالبش فدا افراختهٔ نیست	در بزم عتابش رخ افروختهٔ هست

در تاب مرو غالب اگر بیهده گردد
در کوی تو گوئی سگ پاسوختهٔ هست

با من که عاشقم سخن از ننگ و نام چیست	در امر خاص حجت دستور عام چیست
مستم ز خون دل که دو چشمم از آن پرست	گوئی مخور شراب و منه پی بجام چیست
با دوست هر که باده بخلوت خورد مدام	داند که حور و کوثر و دار السلام چیست
دل خستهٔ غمیم و بود می دوای ما	با خستگان حدیث حلال و حرام چیست
در روز تیره از شب تار هم نماندهیم	چون صبح نیست خود چه شناسم که شام چیست
با خیل مور میرسی از ره خوش ست فال	قاصد بگو که آن لب نوشین پیام چیست
گفتی قفس خوش ست توان بال در کشود	باری علاج خستگی بند دام چیست
از کاسهٔ کرام نصیب ست خاک را	تا از فلک نصیبهٔ کاس کرام چیست
نیکی ز تست از تو نخواهیم مزد کار	ور خود بدیم کار تو با انتقام چیست

غالب اگر نه خرقه و مصحف بهم فروخت
پرسد چرا که نرخ می لعل فام چیست

گل را بجرم عربدهٔ رنگ و بو گرفت	راه سخن به عاشق آرزم جو گرفت
لطف خدای ذوق نشاطش بهم بهم	کافر دلی که با ستم دوست خو گرفت
چون اصل کار در نظر همنشین نبود	بیچاره خرده بر روش جستجو گرفت
در خلوتی که شد خیالم ره دعا	کز تنگی بساط نفس در گلو گرفت
شرمندهٔ نوازش گردون نمانده ام	گر چاک دوخت جامه بمزد رفو گرفت
با خویشتن چه مایه نظر باز بوده است	کز من دل مرا به هزار آرزو گرفت

گفتم خود از مشاهده بخشایش آورد
خوش باد حال دوست که حالم نکو گرفت

از یک سبوست باده و قسمت جدا جداست
جمشید جام برد و قلندر کدو گرفت

فرمان روا نگشت مسلمان به هیچ قصر
گر رفت مغ ز میکده ترسا فرو گرفت

ایمان اگر به خوف و رجا کرده استوار
اخلاص در نمود و نه بیم دو رو گرفت

هر فتنه در نشاط و سماع آورد مرا
گوئی فلک به پرده هنجار او گرفت

رضوان چو شهد و شیر به غالب حواله کرد
بیچاره باز داد و مئے مشک بو گرفت

هبا به طرف مزارم به پیچ و تابی هست
هنوز در رگ اندیشه اضطرابی هست

به بانگ صور سر از خاک بر نمی دارم
هنوز در نظرم چشم نیم خوابی هست

ز سرو سے نفس نامه بر توان دانست
که نارسیده پیام مرا جوابی هست

به هرزه جان به غلط دادم و ندانستم
که یار دیر پسندی و زود یابی هست

نظر فروز ادا ها بدشمن ارزانی
بمن سپار اگر داغ سینه تابی هست

ز شوری نمک پرسش نهانی تست
اگر مرا جگر تشنه عتابی هست

خود اولین قدح می بنوش و ساقی شو
که آخر از طرف تست گر حبابی هست

نگر و هم جگر تشنه را دلے بدروغ
نشان دهید براهش اگر سرابی هست

ز سرد مهرے ایام نیستیم نژند
که در خرابه ما روی آفتابی هست

بهار هند بود برشگال هان غالب
درین خزان کده هم موسم شرابی هست

تا سبو ہیم نظر لطف تجمس تامست
سبزه ام گلبن تنا رسم گل و تنا کم خفیست

ایکه تا نام تو آرائش عنوان بخشید
صفحه نامه نیشا ودا سبب بر که نشست

سنگ از تازگی صبح تو در پاره خویش
[illegible]

گهر افشانی مدح تو بجنبش آورد / خامه‌ام را که کلید در گنج سخنست

هر دم از رای منیر تو کند کسب ضیا / مهر تابان که فروزندهٔ این نه چمنست

به خیال تو به مهتاب شکیبم که مگر / عکس روی تو درین آئینه پرتوفگنست

راست گفتارم و یزدان نپسندد جز راست / حرف ناراست سرودن روش اهرمنست

آنچنان گشته یکی دل به با تنم که مرا / نتوان گفت که لختی ز دل اندر دهنست

راستی اینکه دم مهر و وفای تو بدل / باهم آمیخته مانند روان با بدنست

دوری از دیده اگر روی دهد دور نه / نه آنکه پیوسته ترا در دل زارم وطنست

داورا گرچه همایم به همایون سخنی / لیک در دهر مرا طالع زاغ و زغنست

جز باندوه دل و رنج تنم نفزاید / ناله هرچند زاندوه دل و رنج تنست

سینه می‌سوزد از آن اشک که در دامن نیست / بجگر می‌خلد آن خار که در پیرهنست

بیکسیهای من از صورت حالم دریاب / مرده‌ام بر سر راه و کف خاکم کفنست

حیف باشد که دلم مرده و پرسش نکنی / بجهان پرسش ماتم‌زده رسم کهنست

چشم دارم که فرستی بجواب غزلم / آن رضانامه که از لطف تو مطلوب منست

غالب خسته بجان جای بر آن در دارد
گرچه تن معتکف گوشهٔ بیت الحزنست

نه هرزه همچو نی از مغز استخوان خالیست / که جای نالهٔ زاری درین میان خالیست

روم به کعبه ز کوی تو و ز حق خجلم / ز سجده جبهه و از پوزشم زبان خالیست

هجوم گل بگلستان هلاک شوقم کرد / که جا نمانده و جای تو همچنان خالیست

گریستم نگرستی بچون منم کامروز / ز پاره جگرم چشم خونچکان خالیست

نه شاهدی نه تماشا نه بیدلی نه نوا / ز غنچه گلبن و از بلبل آشیان خالیست

کنم بجنبش دل شیشه از پری لبریز / سرم ز باد فسون سنجی زبان خالیست

گرش بدیدن من گریه رو نداد چه جرم — نهاد آتش شوق من از دخان خالیست
پر از سپاس ادای تو دفتری دارم — که یکسر از رقم پرسش نهان خالیست
امام شهر به مسجد اگر رهم ندهد — نه جای من به بنا پیش گه مغان خالیست

خراب ذوق برودوش کیستم غالب
که چون هلال سراپایم از میان خالیست

ز من گسستی و پیوند مشکل افتادست — مرا مگیر بحرفی که در دل افتادست
رسد دمی که خجالت کشم ز گرمی دوست — ز خصم داغم و اندیشه باطل افتادست
به قدر ذوق تپیدن بکشته جا بخشند — سخن به محکمه در کیش قاتل افتادست
شگافی از جگر ذره نم برون ندهد — بوادیی که مرا بار در گل افتادست
درین روش بچه امید دل توان بستن — میانهٔ من و او شوق حائل افتادست
به ترک گریه برم دهشت اثر ز دلش — که خود ز شبروی ناله غافل افتادست
به صبر کم نیم اما عیار ایوبی — بقدر آنکه گرفتند کامل افتادست
چه در نهنگ و سمندر در آب و آتش من — تنم به قلزم و کشتی بساحل افتادست
بروی صید تو از ذوق استخوان تنش — هما ز تیزی پرواز بسمل افتادست
چو اندر آئنه با خویش لابه ساز شوی — ز خود بجوی که ما را چه در دل افتادست

حریف ما همه بی بذله می خورد غالب
مگر ز خلوت واعظ به محفل افتادست

ایمنیم از مرگ تا تیغت جراحت بار هست — روزی ناخوردهٔ ما در جهان بسیار هست
ما و خاک رهگذر بر فرق عریان ریختن — گل کسی جوید که او را گوشهٔ دستار هست
پارهٔ امیدوارستم تکلف برطرف — با همه بی التفاتی دردمند آزار هست
بر سر کوی تو با مهرم بجنگ آرد همی — این هجوم ذره کاندر روزن دیوار هست

در تهیدستی تلاشم بر روی عمر فنا کشش نگر / تا بپا آهنگ کاهیده سر گرسنه گفتار هست

بینوائی بین که گر در کلبه‌ام باشد چراغ / بخت را نازم که با من دولت بیدار هست

در پرستش سستم و در کامجوئی استوار / پادشه را بنده‌ام کم خدمت پرخوار هست

راز دیدنها مجوی و از شنیدنها مگوی / نقشها در خامه و آهنگها در تار هست

گر نمود ار نیست نقش سجده بر سیما دریغ / ور نشان هست دوش خستهٔ زنار هست

دور باش از ریزه‌های استخوانم ای هما / کاین بساط دعوت مرغان آتش‌خوار هست

کهنه نخل تازه از صرصر ز پا افتاده‌ام / تا کم از کاهی هنوزم ریشه در گلزار هست

باد برد آن گنج بادآورد و غالب را هنوز
ناله الماس‌پاش و چشم گوهربار هست

چشم از ابر اشکبارتر است / از عرق چهره بهارتر است

گریه کرد از فریب و زارم کشت / نگه از تیغ آبدارتر است

می‌برانگیزدش بکشتن من / دشمن از دوست غمگسارتر است

وه که مست بوده کامروز / شکرم از شکوه ناگوارتر است

ای که خوی تو همچو روی تو نیست / دیده از دل امیدوارتر است

نو بدولت رسیده را نگرید / خطش از زلف مشکبارتر است

طفلی و پر دلبری شکنی / آه عهدی که استوارتر است

همه عجز و نیاز می‌خواهند / زارتر کس که حق‌گزارتر است

خسته از راه دور می‌آیم / پا ز تن پاره فگارتر است

شکوه از خوی دوست نتوان کرد / باده ناسازگارتر است

مقطع

میرسد گرچه بیشتر نازد
غالب از خویش خاکسارتر است

ظهور بخشش حق را ذریعه بی سببیست
وگرنه شرم گنه در شمار بی ادبیست

زگیرودار چه غم چون بعالمیکه منم
هنوز قصهٔ حلاج حرف زیر لبیست

رموز دین نشناسم درست و معذورم
نهاد من عجمی و طریق من عربیست

نشاط جم طلب از آسمان نه شوکت جم
قدح مباش ز یاقوت باده گر عنبیست

بالتفات نیرزم درآرزو چه نزاع
نشاط خاطر مفلس ز کیمیا طلبیست

بود به طالع ما آفتاب تحت الارض
فروغ صبح ازل در شراب نیم شبیست

نه هم پیالگی زاهدان بلاسی بود
خوشست گرمی بحثش خلاف شرع نبیست

هرآنچه در نگری جز به جنس مائل نیست
عیار بیکسی ما شرافت نسبیست

کسیکه از تو فریب وفا خورد داند
که بیوفائی گل در شمار بوالعجبیست

میان غالب و واعظ نزاع شد ساقی
بیا بلا به که هیجان قوت غضبیست

نشاط معنویان از شراب خانهٔ تست
فسون بابلیان فصلی از فسانهٔ تست

بجام و آینه حرف جم و سکندر چیست
که هرچه رفت بهر عهد در زمانهٔ تست

فریب حسن بتان پیشکش اسیر توایم
اگر خطست و گر خال دام و دانهٔ تست

هم از احاطهٔ تست اینکه در جهان مارا
قدم به بتکده و سر بر آستانهٔ تست

سپهر را تو بتاراج ما گماشته
نه هرچه دزد زما برد در خزانهٔ تست

هرآنچه جز هم گر اندیشه آسمان پیماست
نه تیز گامی توسن ز تازیانهٔ تست

کمان ز چرخ و خدنگ از بلا دهی ز قضا
خدنگ خورده این صید گه نشانهٔ تست

سپاس جود تو فرضست آفرینش را
درین فریضه دو گیتی بهمان دوگانهٔ تست

توای که محو سخن گستران پیشینی
مباش منکر غالب که در زمانهٔ تست

ردیف ثای مثلثه

محو خود است لیک چو من درین چه بحث
او چون خودی نداشته دشمن درین چه بحث

افسانه گوست غیر چه مهر افگنی برو
غم بر تنا بداین همه گفتن درین چه بحث

جیحون و نیل نیست دلست از خدا بترس
گر نیست خون دیده بدامن درین چه بحث

بیچاره بین که جان بشکر خنده داده است
خویشانش ار روند بشیون درین چه بحث

بی پرده شو ز غصه و الزام ده مرا
گفتم که گل خوشست به گلشن درین چه بحث

مژگان بدل ز ذوق نگه میرود فرو
بی رشته نیست جنبش سوزن درین چه بحث

بت را بجلوه دیده و بر جای مانده است
گر بحث می کنم به برهمن درین چه بحث

همسایه ناخوشست خوشم همنشین خموش
گر نامه ام نهاد بروزن درین چه بحث

بعد از حزین که رحمت حق بر روانش باد
ما کرده ایم پرورش فن درین چه بحث

او جسته جسته غالب و من دسته دسته ام
عرفی کسیست لیک نه چون من درین چه بحث

ردیف جیم تازی

نقشم گرفته دوست نمودن چه احتیاج
آئینه مرا بزدودن چه احتیاج

با پیرهن ز ناز فرو میرود بدل
بند قبای دوست کشودن چه احتیاج

چون میتوان برهگذر دوست خاک شد
بر خاک راه ناصیه سودن چه احتیاج

بنگر که شعله از نفسم بال میزند
دیگر ز من فسانه شنودن چه احتیاج

از خود بذوق زمزمه میتوان گزشت
چندین هزار پرده سرودن چه احتیاج

در دست دیگریست سفید و سیاه ما
با روز و شب بسر بده بودن چه احتیاج

تا لب کشوده مژده دل و دیده است
بوس لب ترا بر بودن چه احتیاج

بفگن در آتش و تب و تابم نظاره کن
غمنامهٔ مرا بگشودن چه احتیاج

آن کن که در نگاه کسان محتشم شوی
بر خویش هم ز خویش فزودن چه احتیاج

خوابست و جبهت آواره بتنشان
سحو رخ ترا به غنودن چه احتیاج

تاب سموم فتنه گزینست غالبا
کشت امید را بدرودن چه احتیاج

جلوه میخواهیم آتش شو هوای ما مسنج
دستگاه خویش بین و مدعای ما مسنج

گر خدیوت مهری بخشید کام مشتاقان بده
ور نه نیروی قضا اندر رضای ما مسنج

همنشین آزرده و دل در خدای پاک بند
میردی از کار درد بی دوای ما مسنج

مرگ ما را تا که تمهید شکایت کرده است
رنج و اندوهی که دارد از برای ما مسنج

ای که نعش ما بری پندارم از ما بوده
دستمزدا و چه داری خونبهای ما مسنج

خویش را شیرین شمردی خصم را پرویز گیر
سرگذشت کوهکن با ماجرای ما مسنج

آه از شرم تو و ناکامی ما زود باش
در تلافی پایهٔ مهر و وفای ما مسنج

زاری ما در غم دل دید و شادی مرگ شد
مردن دشمن ز تاثیر دعای ما مسنج

کام ما محوست عیش بی زوال ما مپرس
دیده ما کورست جنبش ناروای ما مسنج

در گذر زین پرده چون دمساز غالب نیستی
مدعی هنجار خود گیر و نوای ما مسنج

ردیف جیم فارسی

در پرده شکایت ز تو داریم و بیان هیچ
زخم دل ما جمله دهانست و زبان هیچ

ای حسن گر از راست نه رنجی سخنی هست
تا ز اینهمه یعنی چه کمر هیچ و دهان هیچ

در راه تو هر موج غباریست روانی
دلتنگ نگر دم ز هر افشاندن جان هیچ

برگریه بیفزود ز دل هرچه فرو ریخت
در عشق بود تفرقهٔ سود و زیان هیچ

تن پروری خلق فزون شد ز ریاضت
جز گرمی افطار ندارد رمضان هیچ

دنیا طلبان عربده مفت است بجوشید
آزادی ما هیچ و گرفتاری تان هیچ

پیمانهٔ رنگیست درین بزم بگردش
هستی همه طوفان بهار است خزان هیچ

عالم همه مرآت وجود است عدم چیست
تا کار کند چشم محیط است و کران هیچ

در پردهٔ رسوایی منصور نوائیست
رازت نشنود هم ازین خلوتیان هیچ

غالب ز گرفتاری اوهام برون آی
بالله جهان هیچ و بد و نیک جهان هیچ

ای که نبود هرچه بود در تماشایش مپیچ
نیست غیر از سیمیا عالم بسودایش مپیچ

موجه از دریا شعاع از مهر حیرانی چراست
محو کل مدعا باش و بر اجزایش مپیچ

آسمان و هست از پی جبین و کیوانش گوی
نقش ما هیچست بر پنهان و پیدایش مپیچ

آخر از مینا بجاده و پایه افزون نیستی
بندهٔ ساقی شو و گردن ز ایمایش مپیچ

صورتی باید که باشد نغز و زیبا روزگار
گو بکسوتش مپوش و گو بدیبایش مپیچ

نامه عنوانش بنام تست تازه تازه است
داغ غم دارد سوادش بر سراپایش مپیچ

دل از آن تست و نعمتهای الوانش تراست
سخت درهم چون بساط خوان یغمایش مپیچ

ای هوس کارت ز گستاخی به بیرحمی کشید
نازکیهای میانش بین ببالایش مپیچ

پیش ازین کی بود اینهم اتفاقی بوده است
اینقدر بر خود ز رنجشهای بیجایش مپیچ

نقش غالب همچنین بر جا گذار آخر شکست
خیزد ز سنگی پرند گوهر آمایش مپیچ

ردیف حای حطی

بادهٔ پرتو خورشید و ایاغ دم صبح / صفت آنان که در آیند بباغ دم صبح

آفتابیم بهم دشمن و همدرد اسے شمع / ما هلاک سر شامیم و تو داغ دم صبح

بعد آنانکه قریب اند با نوبت ماست / آخر کلفت شبهاست فراغ دم صبح

زین سپس جلوهٔ خور جای چراغان گیرد / شب اندیشه ز ما یافت سراغ دم صبح

پیش ازین باد بهارا نهمه سرمست نبود / شبنم ماست که تر کرده دماغ دم صبح

سخن ما ز لطافت همه سرجوش میست / که فرو ریخته از طرف ایاغ دم صبح

ذوق مستی ز هم آهنگی بلبل خیزد / مفگن آوازه بر آواز کلاغ دم صبح

جز آن گرمی هنگامه که دارم بشناس / ای که در بزم تو ماتم بچراغ دم صبح

بوی گل گر نه نوید کرمت داشت چه داشت / ای بشب کرده فراموش جناغ دم صبح

غالب امروز بوقتی که صبوحی زده ام
چیده ام این گل اندیشه زباغ دم صبح

آسے بعشق فاتح خیبر کنیم طرح / در گنبد سپهر مگر در کنیم طرح

در فصل دی که گشته جهان زمهریر ازو / بنشین که آب گردش ساغر کنیم طرح

تا چند نشنوی تو و ماحسب حال خویش / افسانه های غیر مگر سر کنیم طرح

ما را زبون مگیر گر از پا در آمدیم / از ما عجب مدار گر از سر کنیم طرح

هوئی بچرخ دادن گردون بر آوریم / عیشی بداغ کردن اختر کنیم طرح

خود را بشاهدی بپرستیم زین سپس / در راه عشق جادهٔ دیگر کنیم طرح

از داغ شوق پرده نشینی نشان دهیم / در زخم رشک روزنهٔ در کنیم طرح

از تار و پود ناله نقابے دهیم ساز / وز دود سینه زلف معنبر کنیم طرح

برگ علل ز شعله و آذر بهم نهیم / پیرایه از شراره و اخگر کنیم طرح

از زخم و داغ لاله و گل در نظر کشیم
از کوه و دشت حجله و منظر کنیم طرح

از سوز و ساز محرم و مطرب کنیم جمع
از خاره و خاره بالش و بستر کنیم طرح

آئین برهمن بنهایت رسانده ایم
غالب بیا که شیوهٔ آزر کنیم طرح

ردیف خاے معجمه

ای جمال تو بتاراج نظرها گستاخ
وی خرام تو بپامال سرها گستاخ

داغ شوق تو به آرایش دلها سرگرم
زخم تیغ تو به گلگشت جگرها گستاخ

هر دم از درد تو دورا زتو وا غم ازغم
کر رساند بتو این گونه خبرها گستاخ

باخبر باش که دردی که زبیدردی تست
ناله را کرده در اظهار اثرها گستاخ

خواهش وصل خود از غیر ز اخلاص مسنج
کاین گدائیست بدریوزهٔ درها گستاخ

شاد گردم که بخلوت نرسیدست رقیب
بنیمش چون تو در راه گذرها گستاخ

گریه ارزانی آن دل که به نیرو باشد
بگشا ورزی سیلاب خطرها گستاخ

های این پنجه که باجیب کشاکش دارد
بود با دامن پاکت چه قدرها گستاخ

تا زدلهای نزارش چه محابا باشد
سر زلفی که به پیچد بکمرها گستاخ

طوطیان در شکر آبند به غالب کاورا ست
لبی از نطق بتاراج شکرها گستاخ

تا بشوید نهاد ما ز وسخ
گشت گرما به سازا زدوزخ

تا چه بخشند در جهان دگر
کشتگان ترا چمن برزخ

وه که از کشت زار امیدم
بهرهٔ مور نیست بر و ملخ

دلم اجزای ناله را مدفن
ورت اشخاص بقعه را مسلخ

از دل آرم تبادلامن آتش
از تو گویم برات من برنخ

هوس ما و دانه از یک دست
نفس ما و دام از یک نخ

برگ درخورد همت فلک ست
به شکایت چه میزنیم زنخ

مور چون ساز میزبانی کرد
به سلیمان رسید پای ملخ

با تو شد هم سخن پیام گزار
چه شکیبم بارزش پاسخ

در سخن کار بر قیاس مکن
ترش گردد ترش نه تلخ تلخ

قاصد من براه مرده و من
همچنان در شماره فرسخ

مرگ غالب دلت بدرد آورد
خویش را کشت و هرزه گشت آوخ

ردیف دال مهمله

دگر زبیم بهارم سر جنون ندهد
گلست و جامهٔ آلی که بوی خون ندهد

گسسته تار امیدم دگر بخلوت انس
بزخمهٔ گله سازم نوا برون ندهد

ز قاتلی بعذابم که تیغ و خنجر را
بچشم وسوسه زهراب بی شگون ندهد

بدان پرستش نیازم که بهر تسخیرش
ز مهر دل بزبان رخصت فسون ندهد

جنون مگو ادبش نیست بلکه خوددارست
که تن بهمدمی عقل ذوفنون ندهد

کفیل هوش خودم وقت می بهرم حبیب
بشرط آنکه زیک قلزمم فزون ندهد

ببوی گنج گزیدم خرابه ورنه جنون
بهرزه ذوق دل آویزی سکون ندهد

شریک کار بناورد تاب سختی کار
جواب نالهٔ ما غیر بیستون ندهد

بمن گرای و وفا جو که ساده برهمنم
بسنگ هر که دهد دل بغمزه چون ندهد

ترا بجرعه چه حاجت نه آن بود غالب
که جان به لذت آویزش درون ندهد

نگاهش ار بسر نامهٔ وفا ریزد — سواد صفحه ز کاغذ چو توتیا ریزد
بفرق ما اگرش ناگهان گذار افتد — چو گرد سایه ز بال و پر هما ریزد
خوشا بریدن راه وفا که در هر گام — جبین ز پای باندازه نقش پا ریزد
ز ناله ریخت جگر پاره های داغ آلود — چو برگ لاله که در گلشن از هوا ریزد
نسیمیست ببالین کشتگان خودت — که گل بجیب تمنای خونبها ریزد
دماغ ما ز بلا میرسد مگر ساقی — گداز زهرهٔ ما در ایاغ ما ریزد
خوش آنکه عجز منش بر سر عتاب آرد — خسک به پیرهن شعلهٔ جفا ریزد
بهشت خویش توانی شدن اگر داری — دلی که خون شود و رنگ مدعا ریزد
بروز وصل در آغوشم آنچنان بفشار — که بی من از لب من شکوهٔ تو وا ریزد
بچاره درد تو اکسیر بی نیازیهاست — که دل گدازد و در قالب دوا ریزد
بروی عقدهٔ کارم بشکل برگ خزان — ز لرزه ناخن دست گره کشا ریزد
غبار شوق بخونابهٔ امید سرشت — دمی که خواست قضا طرح این بنا ریزد
شباب و زهد چه ناقدردانی هستیست — بلا بجان جوانان پارسا ریزد

بسجده بر در یار اوفتیم تا غالب
خط جبین چو غبار از جبین ما ریزد

چنین بپرسش حالم نمی توان افتاد — توان شناخت ز بندی که بر زبان افتاد
فغان من دل خلق آب کرد و هنوز — نگفته ام که مرا کار با فلان افتاد
من آن نیم که بنالم کنند دلجوئی — خوشم ز بخت که دلدار بدگمان افتاد
ز رشک غیر بدل خون فتاد ناگه و من — بخون تپم که چه افتاد تا چنان افتاد
هم از تصرف بیتابی زلیخا بود — بچاه یوسف اگر راه کاروان افتاد
حدیث شاهی بدوق و چنگ در میان داریم — کنون که کار به شیخ نخفته دان افتاد

فرو نیامدم از بسکه بجز دم بطلب / هزار بار گزارم بر آشیان افتاد
بکوی یار زپا افتم و کنم فریاد / بدان دریغ که دانند ناگهان افتاد
شب ارچه با تو بدعوی نما نمائی داشت / بروز طشت مه از بام آسمان افتاد
نفس شراره فشانست و نطق شعله درو / ز حرف خوی که باز آتشم بجان افتاد

غریبم و تو زبان دان من نهٔ غالب
بہ بند پرسش حالم نمی توان افتاد

غم چو بهم درافگند روکه مراد میدهد / دانه ذخیره می کند کاه بباد میدهد
آخر منزل بخت خوی توراه میزند / اول منزل دگر بوی توزاد میدهد
ای که بدیده نم زتست دی که بسینه غم زتست / نازش غم که هم زتست خاطرشاد میدهد
شوخی دلکشا تنت برگ نبات می نهد / سختی بیوفا دلت رزق جماد میدهد
مست عطای خود کند ساقی مانه مست می / داده زیاد می برد بسکه زیاد میدهد
دوست زرفته بگذرد لیک غبار ما هنوز / در رهش از فزون سری مالش باد میدهد
آنچه بمن نبشتهٔ نیست زنامه بر نهان / شوخی نامه در کفش نامه کشاد میدهد
میدهیم به خلد جا رحم کجاست ای خدا / آب و هوای این فضا کوی که یاد میدهد
خوبجا گرفته را تازه کند خراش دل / ورنه بهانه جوی من چلیست که داد میدهد

توسن کلک غالبا مصرع فیضش عنانست
صبح چو ترک مست من شیشه کشاد میدهد

دل اسباب طرب گم کرده در بند غم نان شد / زراعتگاه دهقان میشود چون باغ ویران شد
گرفتم کز تغافل طاقت ما باج می گیرد / حریف یک نگاه همچنا با می تو نتوان شد
تو گستردی بصحرا دام داز رشک گرفتاری / کف خاکم برنگ قمری بسمل پرافشان شد
جنون کردیم و مجنون شهره گشتیم از خردمندی / برون دادیم راز غم بعنوانی که پنهان شد

بدین رنگست گر کیفیت مردن خوشا حسرت
لب از ذوق کف پای تو عشرتخانهٔ جان شد

سراپا زحمت خویشیم از هستی چه می پرسی
نفس بر دل دم شمشیر و دل در سینه پیکان شد

فراغت بر نتابد همت مشکل پسند من
ز دشواری بجان می افتدم کاری که آسان شد

چه پرسی وجه حیرانی که هنگام تماشایت
نگاه از بیخودیها دست و پا گم کرده مژگان شد

زما گرمست این هنگامه بنگر شور هستی را
قیامت میدمد از پردهٔ خاکی که انسان شد

نشاط انگیزی اندازهٔ سعی چاک را نازم
به پیراهن نمی گنجد گریبانی که دامان شد

شب غربت همانا شیوهٔ غمخواری دارد
که هم در ماتم صبح وطن زلفش پریشان شد

قضا از ذوق معنی شیرهٔ میریخت در جانها
نمی از لای پالایش چکید و آب حیوان شد

طلسم صورت نهان دارد ولی در سینه گوهرها
چراغی جسته از چشمش اگر داغی نمایان شد

چو اسکندر ز نادانستی هلاک آب حیوانی
خوشا سوهن که هر کس غوطه زد در روی تنش جان شد

خدارا ای بتان گرد دلش گردیدنی دارد
دریغا آبروی دیر گر **غالب** مسلمان شد

داغم از پردهٔ دل رو بقفا مے آید
تا چه بینم که ازین پرده چها مے آید

هیچ رازی که به مستی ز دل آید بیرون
در بهاران همه بویت ز صبا مے آید

جلوه ای داغ که ذوقم ز نمک میخیزد
مژده ای درد که تنگم ز دوا می آید

سود غارت زدگیهای غمت را نازم
که نفس میرود و آه رسا مے آید

زیستم بیتو و زین ننگ بسا کشتم خود را
جان فدای تو میا کز تو حیا مے آید

دعوی گمشدگی محضر رسوائیهاست
گر ز پی مور بویرانهٔ ما مے آید

راز از سینه بمضراب نریزم بیرون
ساز عاشق ز شکستن بصدا می آید

برگ گل پردهٔ ساز است تمنای ترا
بو که دریافته باشی چه نوا مے آید

در هم افشردن اندام تو چون انجواست
خنده بر تنگی آغوش قبا مے آید

رفته در حسرت نقش قدمی عمر بسر	جادهٔ را که بسر منزل ما می آید

اتفاق سفر افتاد به پیری غالب
آنچه از پاے نیامد ز عصا می آید

خوش ست آنکه با خویش جز غم ندارد	ولے خوشتر ست آنکه این هم ندارد
قوی کرده پیوند ناسور پشتش	گرانمایه زخمے که مرهم ندارد
سرابے که رخشند بویرانه خوشتر	ز چشمے که پیرایهٔ نم ندارد
بجوش عرق رنگ در باخت رویت	گل از نازکے تاب شبنم ندارد
گلت را نوازشگرست را تماشا	تو دارے بہارے که عالم ندارد
چه ناکس شمرد آنکه خون ریخت ما را	به تیغے که ترکیب او خم ندارد
زماتم نباشد سیه پوش زلفت	که هندو بدین گونه ماتم ندارد
نگهدار خود را ز آئینه بگذر	نگاه تو پرواے خود هم ندارد

سخن نیست در لطف این قطعه غالب
بهشتے بود هند کادم ندارد

مژدهٔ صبح درین تیره شبانم دادند	شمع کشتند و ز خورشید نشانم دادند
رخ کشودند و لب هرزه سرایم بستند	دل ربودند و دو چشم نگرانم دادند
سوخت آتشکده ز آتش نفسم بخشیدند	ریخت بتخانه ز ناقوس فغانم دادند
گهر از رایت شاهان عجم برچیدند	بعوض خامهٔ گنجینه فشانم دادند
افسر از تارک ترکان پشنگی بردند	به سخن ناصیهٔ فرکیانم دادند
گوهر از تاج گسستند و بدانش بستند	هرچه بردند به پیدا بنهانم دادند
هرچه در جزیه ز گبران می ناب آوردند	بشب جمعهٔ ماه رمضانم دادند
هرچه از دستگه پارس بیغما بردند	تا بنالم هم از آن جمله زبانم دادند

دل ز غم مرده و من زنده همانا این مرگ　　بود ارزنده بسیاتم که امانم دادند

هم ز آغاز بخوف و خطرستم غالب
طالع از قوس و شمار از سرطانم دادند

تا کیم دود شکایت ز بیان برخیزد　　بزن آتش که شنیدن ز میان برخیزد

می رمی از من و خلق بگمانست ز تو　　همچنان باش و منشین که گمان برخیزد

گر دهم شرح عتابی که بدلها داری　　دود از کارگه شیشه گران برخیزد

با قدرت سرو چه شخصیست که ناگه یکبار　　بنجود از جا ز هجوم خفقان برخیزد

بچه گیرند عیار هوس و عشق دگر　　رسم بیداد مبادا ز جهان برخیزد

کشتهٔ دعوی پیدایی خویشیم همه　　وای گر پرده ازین راز نهان برخیزد

زنهار از تعب دوزخ جاوید مترس　　خوش بهاریست کزو بیم خزان برخیزد

ناله برخاست دم جستن از آتش ز سپند　　کو شگرفی که چو ما از سر جان برخیزد

جزوکی از عالمم و از همه عالم بیشم　　همچو موئی که بتان را ز میان برخیزد

عمرها چرخ بگردد که جگر سوخته　　چون من از دودهٔ آذر نفسان برخیزد

گر دهم شرح ستمهای عزیزان غالب
رسم امید همانا ز جهان برخیزد

گویم سخنی گرچه شنیدن نشناسد　　صبحیست شبم را که دمیدن نشناسد

از بند چه بگشاید و از دام چه خیزد　　ما ئیم و غزالی که رمیدن نشناسد

گوهر چه شکایت کند از بی پروائی　　ما ئیم و سرشکی که چکیدن نشناسد

ساقی چه شگرفی کند و باده چه تندی　　خون باد دماغی که رسیدن نشناسد

با لذت دیدار ز پیغام گذشتیم　　مشتاق تو دیدن ز شنیدن نشناسد

بی پرده شو از ناز و [illegible] که ما را　　چون آینه چشمیست که دیدن نشناسد

بینم چه بلا بر سر جیب و کفن آرد / دستی که بجز جامه دریدن نشناسد
پیوسته روان از مژه خون جگرستم / رنگیست رخم را که پریدن نشناسد
شوقم می گلگون بسبو میزند امشب / پیمانه ز ساقی طلبیدن نشناسد

با لذت اندوه تو در ساخته غالب
گویی همه دل گشت و تپیدن نشناسد

هر دم ز نشاطم دل آزاد بجنبد / تا کیست درین پرده که بی باد بجنبد
بر هم زدن کار من آسان تر ازانست / کز باد سحر طرهٔ شمشاد بجنبد
خواهم ز تو آزردگی غیر و چو بینم / عرق حسد خاطر ناشاد بجنبد
میرم به دم و داغم از آن صید که در دام / لختی پی مشغولی صیاد بجنبد
هان شیخ پریخوان می گلگون بقدح ریز / تا در نظرت بال پریزاد بجنبد
برقی بفشار آرم و ابری بتراوش / زان دشنه که اندر کف جلاد بجنبد
از رشک بخون غلتم و از ذوق بقصم / زان تیشه که در پنجهٔ فرهاد بجنبد
ای آنکه در اصلاح تو هرگز ندهد سود / چون طبع کجت را رگ بیداد بجنبد
هر پویه که گرد دل آگاه بگردد / هر چاره که در خاطر استاد بجنبد
وصل تو به نیروی دعا نیست ازین بعد / خون باد زبانی که باوراد بجنبد

غالب قلمت پرده کشای دم عیسیست
چون بر روش طرز خداداد بجنبد

خوبان نه آن کنند که کس را زیان رسد / دل برد تا دگر چه از آن دلستان رسد
دارد خبر دریغ و من از سادگی هنوز / سنجم همی که دوست نگه ناگهان رسد
مقصود ما ز دیر و حرم جز حبیب نیست / هر جا کنیم سجده بدان آستان رسد
دردی کشان بمیکده در هم فتاده اند / نازم بخواری که بمن زین میان رسد

گم شد نشان من چو رسیدم به کنج دیر
مانند آن صدا که بگوش گران رسد

در دام بهر دانه نیفتم مگر قفس
چندان کنی بلند که تا آشیان رسد

راهی که تا فناست بها نا نه ایمنیست
خون می خورم که چون نخورم می چسان رسد

زخمم سوے و مژه اندر جگر خلید
زان بیشتر که سینه بنوک سنان رسد

تیر نخست را غلط انداز گفته ام
ای وای گر نه تیر دگر بر نشان رسد

امید غلبه نیست به کیش مغان درای
می گر به جز به دست نداد ارمغان رسد

خوارم نه آنچنان که دگر مژده وصال
باور کنم اگر همه از آسمان رسد

صاحبقران ثانی اگر در جهان نماند
گفتار من به ثانی صاحبقران رسد

چون نیست تاب برق تجلی کلیم را
کی در سخن به غالب آتش بیان رسد

عاشق چو گفتیش که برو زود میرود
نازم بخواهشی که غضب آلود میرود

امشب ببزم دوست کسی نام ما نبرد
گوئی سخن ز طالع مسعود میرود

از ناله ام مرنج که آخر شدست کار
شمع خموشم و ز سرم دود میرود

شادم ببزم وعظ که رامش اگرچه نیست
باری حدیث چنگ و نی و عود میرود

فردوس جوی عمر بوسواس داده را
سرمایه نیز در هوس سود میرود

نخوت نگر که می خلد اندر دلش ز رشک
حرفی که در پرستش معبود میرود

ما هم بلاغ و لابه تسلی شویم کاش
تا وان ز بزم دوست چه خشنود میرود

رشک وفا نگر که بدعوی گه رضا
هر کس چگونه در پی مقصود میرود

فرزند زیر تیغ پدر می نهد گلو
گر خود پدر در آتش نمرود میرود

غالب خوشست فرصت موهوم و فکر عیش
تاری که نیست در سر این پود میرود

دانست کز شهادتم امید حور بود — برگشتنم ز دین دم بسمل ضرور بود

رفت آنکه ما ز حسن مدارا طمع کنیم — سررشته در کف ارنی گوی طور بود

مجرم مسنج رند انا الحق سرای را — معشوقه خود نمای و نگهبان غیور بود

سالک نگفته ایم که منزل شناس نیست — بیجاده ماند راه از آن رو که دور بود

نازم باعتیاز که بگذشتن از گناه — با دیگران ز عفو و بما از غرور بود

ای آنکه از غرور بهیچم نمی خری — زان پایه بازگوی که پیش از ظهور بود

دردا دلم بحشر ز شدت نهفته ماند — خون باد ناله که هم آهنگ صور بود

دل از تو بود و تو پی الزام ما ز ما — بردی نخست آنچه ز جنس شعور بود

قطع پیام کردی و دانستم آشتیست — دلاله خوب روی و دلم ناصبور بود

دادی صلای جلوه و غالب کناره کرد — کو بخشش آن گدا که ز غوغا نفور بود

ز گرمی نگهت خون دل بجوش آمد — ز شادی ستمت سینه در خروش آمد

بجان نوید که شرم از میانه هم رفت — بعیش مژده که وقت وداع هوش آمد

خیال یار در آغوشم آنچنان بفشرد — که شرم امشبم از شکوه های دوش آمد

باستین بفشان و به تیغ خوش بردار — که جان غبار تن و سر وبال دوش آمد

فدای شیوهٔ رحمت که در لباس بهار — بعذر خواهی رندان باده نوش آمد

ز وصل یار قناعت کنون به پیغامیست — خزان چشم رسید و بهار گوش آمد

ز نام حوصله نگرفت و کوهکن جان داد — چه نرم شانه گذشت و چه سخت کوش آمد

شهید چشم تو گشتم که خوش سخن گوئیست — هلاک طرز لبم شو که پر خموش آمد

ترا جمال و مرا مایهٔ سخن سازیست — بهار زینت دکان گلفروش آمد

مپرس وجه سواد سفینه ها غالب — سخن بمرگ سخن رس سیاه پوش آمد

به عشق از دو جهان بی نیاز باید بود
مجاز سوز حقیقت گداز باید بود

عجیب حوصله نقد نشاط باید ریخت
بجان شکوه تغافل طراز باید بود

چو لب ز هرزه نوایان شوق نتوان شد
چو دل ز پرده سرایان راز باید بود

چو بزم عشرتیان تازه رو توان جوشید
چو شمع خلوتیان جان گداز باید بود

کمر نهفته بتاراج خویش باید بست
شریک مصلحت سعی ناز باید بود

چو شوق بال کشاید توان بخود بالید
چو ناز جلوه گراید نیاز باید بود

به صحن میکده سرمست میتوان گردید
به کنج صومعه وقف نماز باید بود

بخون تپیدهٔ ذوق نگاه نتوان زیست
شهید آن مژه هاے دراز باید بود

نگه ز دیده به بیدار جو که سائل را
به گدیه طالب درهای باز باید بود

چه بر ز راحت آزادگی خوری غالب
ترا که این همه با برگ و ساز باید بود

نفس ز بیم خویت رشتهٔ پیچیده را ماند
نگاه از تاب رویت موی آتش دیده را ماند

ز جوش دل هنوزش ریشه در آبست پنداری
بمژگان قطرهٔ خون غنچهٔ ناچیده را ماند

ز بس کز لاله و گل حسرت نازت همی جوشد
خیابان محشر دلهای خون گردیده را ماند

خوشا دلدادهٔ چشم خودش بود دلغ رخنه
ز سرگرمی نگه صیاد آهو دیده را ماند

غبار از جاده تا اوج سپهر ساده میبالد
ز جوش وحشتم صحرا دل رنجیده را ماند

بهر جا میخرامی جلوه ات در ماست پنداری
دل از آئینه داریهای شوقت دیده را ماند

چه غم ز افتادگیها چون روان پالاست اندوهت
تن از مستی بکویت جان آرامیده را ماند

بهار از رنگ به بود در پیشگاه جلوهٔ نازش
گدایان نثار از رهگذر برچیده را ماند

رقیبش برده از راه وفا بنگر که در چشمم
غبار راه او مژگان برگردیده را ماند

جهان و دیت از سودا که میگرداندش غالب
تو گوئی گنبد گردون سر شوریده را ماند

شادم به خیالت که ز تابم بدر آورد | از کشمکش حسرت خوابم بدر آورد
فریاد که شوق تو بکاشانه زد آتش | وانگاه پی بردن آبم بدر آورد
رسوائی من خواست مگر کاینهمه سرمست | دور فلک از بزم شرابم بدر آورد
افگنده به جیحون فلک از وادی و شادم | کز پیچ و خم موج سرابم بدر آورد
جان بر سر مکتوب تو از شوق فشاندن | از عهدهٔ تحریر جوابم بدر آورد
نازم به نگاهت که ز سرمستی انداز | از تفرقهٔ مهر و عتابم بدر آورد
ساقی نگهی تا بشناسم ز چه جامست | آن باده که از بند حجابم بدر آورد
نازم به گرانمایگی سیل تحیر | کز سر حد این دیر خرابم بدر آورد
آن کشتی اشکسته ز موجم که تباهی | افگند در آتش گر از آبم بدر آورد

غالب ز عزیزان وطن بوده ام اما
آوارگی از قید حسابم بدر آورد

گرسنه به که برآید ز فاقه جانش لرزد | از آنکه دررسد از راه میهمانش لرزد
نفس بگیرد و دل از سرمی تپد بفراقت | چو طائری که بسوزانی آشیانش لرزد
منم به وصل تو گنجینه راه یافته دزدی | که در ضمیر بود بیم پاسبانش لرزد
دگر بکام خود ای دل چه بهره برد توانی | ز ساده که زنی بوسه بر دهانش لرزد
بترسد ار ز گسستن خدا نخواسته باشد | چرا رسد سر آن طره بر میانش لرزد
ز شور نالهٔ دل دارد اضطراب روانم | چو راکبی که ز کف در رود عنانش لرزد
ز جنبش مژه ها سنجم نگاه به شستی | که بی اراده جهد تیر از کمانش لرزد
ز شیخ چه جوید ذوق نشاط نغمهٔ نایی | مگر بدل گذرد مرگ ناگهانش لرزد
فغان ز شوخی صراف کم عیار که ناگه | برآورند زر قلب از دکانش لرزد
گر از غرور نداند جهان شه [illegible] غالب | چرا به سجده نهد سر بر آستانش لرزد

آنانکه وصل یار همی آرزو کنند
باید که خویش را بگدازند و او کنند

وقت است کز روانی می ساقیان بزم
پیمانه را حباب لب آبجو کنند

مینالی از نی که به ناخن شکسته اند
ای وای ناخنی بدلت گر فرو کنند

دیوانه وچه رشته ندارد مگر بهان
تاری کشند زجیب که چاکی رفو کنند

خون هزار ساده بگردن گرفته اند
آنان که گفته اند نکویان نکو کنند

لب تشنه جوی آب شمارد سراب را
می زیبد ار بهستی اشیا غلو کنند

از بس بشوق روی تو مستست نوبهار
بوی می آید ار دهن غنچه بو کنند

پیمانه را به ماتم صهبا نشاندنست
ای وای گر زخاک وجودم سبو کنند

آلودهٔ ریا نتوان بود غالبا
پاکست خرقه که بی شست وشو کنند

چون گویم از تو بر دل شیدا چه میرود
بنگر بر آبگینه زخارا چه میرود

خوابیده است تا که بکویت رسیده است
گر سر رود براه تو از پا چه میرود

گوئی مباد در شکن طره خون شود
دل زان تست از گره ما چه میرود

پیداست بی نیازی عشق از فنای ما
گر زورقی شکست ز دریا چه میرود

آئینه خانه ایست غبارم ز انتظار
او جانب چمن بتماشا چه میرود

گر جلوهٔ رخ تو بساغر ندیده ایم
چندین بذوق باده دل ز جا چه میرود

با ما که محو لذت بیداد گشته ایم
دیگر سخن ز مهر و مدارا چه میرود

یک ره اگر بوادی مجنون کند گذار
از ساربان ناقهٔ لیلا چه میرود

ای شرم باز داشته از جلوه سازیت
از پشت پا بر آئینه آیا چه میرود

هفت آسمان بگردش و ما در میانه ایم
غالب دگر مپرس که بر ما چه میرود

نه از شرمست کز چشم وی آسان بر نمی آید
نگاهش با درازیهای مژگان بر نمی آید

ازین شرمندگی کز بند سامان بر نمی آید
سر شوریدهٔ ما از گریبان بر نمی آید

گر از رسوائی ناز تو پروا نیست عاشق را
چرا دل خون نمی گردد چرا جان بر نمی آید

ببزم سوختن دود از چراغان بر نمی خیزد
بباغ خون شدن بو از گلستان بر نمی آید

سرت گردم بزن تیغ و دری بر روی دل بکشا
دلم تنگست کار از زخم پیکان بر نمی آید

شگفتن عرض بیتابیست هان ای غنچه میدانم
دلت با نالهٔ مرغ سحرخوان بر نمی آید

همان خون کردنی از دیده بیرون ریختن دارد
دلی کز عهدهٔ غمهای پنهان بر نمی آید

مگر آتش نفس دیوانهٔ مرد از اسیرانت
که دود از روزن دیوار زندان بر نمی آید

چه گیرائیست کاین تار زمو باریکتر دارد
کسی از دام این نازک میانان بر نمی آید

هجوم آسودگی گر مرد راهی کاندرین وادی
چو خار از پا برآمد پا ز دامان بر نمی آید

برم پیچش که یارب شکوهٔ اندوه دلتنگی
نفس چندانکه می نالم بپایان بر نمی آید

بدوش خلق نعشم عبرت صاحبدلان باشد
بپای خود کسی از کوی جانان بر نمی آید

برآر از بزم بحث ای جذبهٔ توحید غالب را
که ترک سادهٔ ما با فقیهان بر نمی آید

چه عیش از وعده چون باور ز عنوانم نمی آید
بنوعی گفت می آیم که میدانم نمی آید

بویرانی خوشم لیکن جهان چون بی تو ویرانست
اگر باشم بدین یاد از بیابانم نمی آید

گذشتم زانکه بر زخم دل صد پاره خون گردد
خود او را خنده بر چاک گریبانم نمی آید

روش بگسسته و در سایهٔ دیوار بنشسته
بکویش رشک بر مهر درخشانم نمی آید

دعای خیر شد در حق من نفرین بجان گردن
ز نفرین بسکه میرنجد به لب جانم نمی آید

ازان بدخو ندانم چون دهد دل داد رنجیدا
نویدی کز نوازشهای پنهانم نمی آید

براه کعبه زادم نیست شادم کز سبکباری
برفتن پای بر خار مغیلانم نمی آید

دلش خواهد که تنها سوی من روی آورد لیکن | ز تقریب بهمرهان دامن زنان دانم نمی آید
دبیرم شاعرم رندم ندیمم شیوه ها دارم | گرفتم ره بر فریاد و افغانم نمی آید
شود برهم ولی ز مهر نپندارد که در خوابم | شبی کآواز نالیدن ز زندانم نمی آید

ندارم باده غالب گر سحرگاهش سر راهی
به بینی مست دانی کز شبستانم نمی آید

چون بپوئی بزمین چرخ زمین تو شود | خوش بهشتی ست که کس را نشیمن تو شود
لبم از نام تو آن مایه بپرسد که اگر | بوسه بر غنچه زنم غنچه نگین تو شود
چون به سنجد که نه آفت بکاهد از شرم | ماه یکچند بیالد که جبین تو شود
صد قیامت بگدازند و بهم آمیزند | تا خمیر دل هنگامه گزین تو شود
تاب هنگامه ندارم وگویم هیهات | سخنم تا غم هجر تو یقین تو شود
سخن پیچم و اندوه گسارش گردم | برم از غیر دلی را که حزین تو شود
جلوه جز در دل آگاه سرایت نکند | بسترد آتش غم از هر که قرین تو شود
چشم و دل باخته ام واد هنر خواهد داد | آنکه چون من همه دان همه بین تو شود
کفر و دین چیست جز آلایش پندار وجود | پاک شو پاک که هم کفر تو هم دین تو شود

دوزخ تافته هست نهاد غالب
آه از آن دم که دم بازپسین تو شود

دیگر از گریه بدل رسم فغان یاد آید | رگ که بیجا شد از دم شیشه لبریز یاد آید
دل درافروختنش منت دامن نکشید | شادم از آه که هم آتش و هم باد آید
تا ندانی جگر سنگ گشودن هنرست | تیشه دانم که چرا بر سر فرهاد آید
داغم از گرمی شوق تو که در ره بدلم | آنچنان آید از شکوه بیداد و تو داد
خیز و در ماتم ما سرمه فروشو که از چشم | وقت مشاطگی حسن نه او داد آمد

رفته بودی دگر از جا به سخن سازی غیر | منت از بخت که خاموشی ما یاد آمد
خشک و تر سوزی این شعله تماشا دارد | عشق یکرنگ کن بنده و آزاد آمد
دید پر ریخته و از قفسم کرد آزاد | رحم در طینت ظالم ستم ایجاد آمد
بر در یار چه غوغاست عزیزان بروید | خونبها مزد سبک دستی جلاد آمد

داده خونین نفسی درس خیالم غالب
رنگ بر روی من از سیلی استاد آمد

دوش کز گردش بختم گله بر روی تو بود | چشم سوی فلک و روی سخن سوی تو بود
آنچه شب شمع گمان کردی و در رفتی بیتاب | نفسم پرده کشای اثر خوی تو بود
چرخ کج باخت ببین در خم دام تو فگند | نعل وارون بلا حلقهٔ گیسوی تو بود
دوست دارم گرهی را که بکارم زده اند | کاین همانست که پیوسته در ابروی تو بود
چه عجب صانع اگر نقش دهانت گم کرد | کو خود از حیرتیان رخ نیکوی تو بود
شمع دانی ز تو در بزم بجوبان چه گذشت | خاصه بر صدر نشینی که به پهلوی تو بود
مردن و جان بتمنای شهادت دادن | هم ز اندیشهٔ آزردن بازوی تو بود
خلد را از نفس شعله فشان میسوزم | تا ندانند حریفان که سر کوی تو بود
روش باد بهاری به گمانم افگند | کاین گل و غنچه پی قافلهٔ بوی تو بود
بلکه با دمیا و اینهمه رسوائی دل | کاخر از پردگیان شکن موی تو بود
هم از آن پیش که مشاطه ید آموز شود | نقش هر شیوه در آئینهٔ زانوی تو بود

لاله و گل دمد از طرف مزارش پس مرگ
تا چها در دل غالب هوس روی تو بود

گر چنین ناز تو آمادهٔ یغما ماند | به سکندر نرسد هر چه ز دارا ماند
دل و دین به بهای تو فرستم حاشا | دام گیر آنچه ز بیعانهٔ سودا ماند

هم بسودای تو خورشید به ستم آید — دل ز مجنون برد آهو که به لیلا ماند
با وجود تو دم از جلوه گری نتوان زد — در گلستان تو طاؤس به عنقا ماند
شکوهٔ دوست ز دشمن نتوانم پوشید — کز غم هجر چنین حوصله فرسا ماند
ساز آوازهٔ بدنامی رهزن شد نفست — آه از آن خسته که از پویه بره وا ماند
بندهٔ را که بفرمان خدا راه رود — نگذارند که در بند زلیخا ماند
مه بباغ از افق سرو شبی کرد طلوع — سرو گفتند بدان ماه سراپا ماند
بعد صد شکوه بیک عذر تسلی نشوم — کاین چنین مهر ز سردی بمدارا ماند

در بغل دشنه نهان ساخته غالب امروز
نگذارید که ما تمزده تنها ماند

در کلبهٔ ما از جگر سوخته بو برد — با ما گله سنجید و شماتت بعدو برد
خواهم که برد ناله غبارم ز دل دوست — چون گریه تن زار مرا زان سر کو برد
همره روش کوثر و حوران که دم مرگ — ذوق می ناب و هوس روی نکو برد
بستند ره جرعهٔ آبی به سکندر — دریوزه گر میکده صهبا به کدو برد
دی رند بهنگامه خجل کرد عسس را — می خورد و هم از میکده آبی بسبو برد
بر ما غم تیمار دل زار سر آمد — دیوانهٔ ما را صنم سلسله مو برد
ما را بنود دستی و او را بنود صبر — دستی که ز ما شست بجوی که فرو برد
دلدار تو هم چو تو فریبنده نگاریست — در حلقهٔ وفا یک دلم آورد و دو ره برد
یک گریه پس از ضبط دو صد گریه رضا داد — تا تلخی آن زهر توانم ز گلو برد

نازد به نکویان ز گرفتاری غالب
گوئی بگرو برد دلی را که ازو برد

تا دان صنم من روش کار نداند — بر هر که کند رحم سزاوار نداند

بی دشنه و خنجر شود مستعد زخم ● دلهای عزیزان بغم افگار ندانند
بر تشنه لب بادیه سوزد دلش از مهر ● اندوه جگر تشنهٔ دیدار ندانند
گوییم سخن از رنج و براحت کنندش طرح ● روز سیه از سایهٔ دیوار ندانند
دل را بغم آتشکدهٔ راز نسنجد ● دم را بتف نالهٔ شرربار ندانند
عنوان هواداری احباب نه بینند ● پایان هوسناکی اغیار ندانند
دشوار بود مردن و دشوارتر از مرگ ● آنست که من میرم و دشوار ندانند
دانم که ندانست و ندانم که غم من ● نبود کمتر از آنست که بسیار ندانند
از ناکسی خویش چه مقدار عزیزم ● در عربده خوارم کند و خوار ندانند
گردم سر آوارهٔ آزادگی خویش ● صد ره نهدم بند و گرفتار ندانند
فصلی ز دل آشوبی درمان بسرائید ● تا چند بجوید پیچم و غمخوار ندانند

پیمانه بر آن رند حرام است که غالب ● در بیخودی اندازهٔ گفتار ندانند

خوشا که گنبد چرخ کهن فرو ریزد ● اگرچه خود همه بر فرق من فرو ریزد
بریده ام ره دوری که گر بیفشانم ● بجای گرد روان از بدن فرو ریزد
ز جوش شکوهٔ بیداد دوست می ترسم ● مباد مهر سکوت از دهن فرو ریزد
دهد به مجلسیان باده و بنوبت من ● بمن نماید و در انجمن فرو ریزد
مرا چه قدر بکوی که نازنینان را ● غبار بادیه از پیرهن فرو ریزد
ز خار خار چنین کس چه نالی که خسک ● برخت خواب گل و یاسمن فرو ریزد
ترا که عالم نازی بغمزه بستاید ● کسی که گل بکنار چمن فرو ریزد
مکن بپرسشم از شکوه منع کاین خونیست ● که خود ز زخم دم دوختن فرو ریزد
بمن بساز و بدان غمزه می بجام مریز ● که هوشم از سر و تابم ز تن فرو ریزد

بذوق باده ز لب آب در دهن گردد ٭ می نخورده مرا از دهن فرو ریزد
بترس از آنکه به محشر ز طرهٔ طرار ٭ دل شکسته ام از هر شکن فرو ریزد

روا است غالب اگر در قائلش گوئے
که از لبش ز روانے سخن فرو ریزد

اگر بدل نه خلد هرچه از نظر گذرد ٭ زهی روانی عمری که در سفر گذرد
بوصل لطف باندازهٔ تحمل کن ٭ که مرگ تشنه بود آب چون ز سر گذرد
هلاک نالهٔ خویشم که در دل شبها ٭ رود بعربده چندانکه از اثر گذرد
ازین اوریب نگاهان حذر که ناوکشان ٭ بهر دلی که رسد راست از جگر گذرد
نفس ز آبله هاے دلم برآرد سر ٭ چنانکه رشته در آمودن از گهر گذرد
حریف شوخی اجزای ناله نیست شرر ٭ که آن برون جهد و این ز خاره در گذرد
کند خدنگ تو قطع خصومت من و غیر ٭ مرا خود از دل و او را هم از نظر گذرد
ز شعله خیزی دل بر مزار ما چه عجب ٭ که برق مرغ هوا را ز بال و پر گذرد
شکست ما بعدم نیز همچنان پیداست ٭ بصورت سر زلفی که از کمر گذرد
خوشا گلی که بفرق بلند بالا نیست ٭ دمد ز شاخ و ازین سبز کاخ بر گذرد
و داغ محرمی دل رساندن آسان نیست ٭ چها که بر سر خارا ز شیشه گر گذرد

حریف منت احباب نیستم غالب
خوشم که کار من از سعی چاره گر گذرد

شوخی چشم حبیب فتنهٔ ایام شد ٭ قسمت بخت رقیب گردش صد جام شد
تا تو به عزم حرم ناقه فگندی براه ٭ کعبه ز فرش سیاه مردمک احرام شد
پیچ و خم دستگاه کرد فزون حرص جاه ٭ ریشه چو آمد برون دانهٔ ما دام شد
هست تفاوت بسی هم ز رطب تا نبید ٭ لذت دیگر دهد بوسه چو دشنام شد

ای که ترا خواستم لب ز مکیدن فگار
خود لبم اندر طلب خستهٔ ابرام شد

گر همه مهرست برو ور همه خشمی بخسپ
صبح امید مرا روز سیه شام شد

ساده دلم در امید خشم تو گیرم به مهر
بوسه شود در لبم هرچه ز پیغام شد

همچو خسی کش شرر چهره کشائی کند
صورت آغاز ما معنی انجام شد

دیگرم از روزگار شکوه چه درخور بود
ناله شرر تاب شد اشک جگر فام شد

ای شده غالب ستای دشمنی بخت بین
خود صفت دشمنست آنچه مرا نام شد

نیست وقتی که بما کاهشی از غم نرسد
نوبت سوختن ما به جهنم نرسد

دوری درد ز درمان نشناسی هشدار
کز تپیدن دل افگار بمرهم نرسد

می به زهاد مکن عرض که این جوهر ناب
پیش این قوم بشورابهٔ زمزم نرسد

خواجه فردوس بمیراث تمنا دارد
وای گر در روش نسل به آدم نرسد

صلهٔ مزد میندیش که در ریزش عام
لاله از داغ و گل از چاک بشبنم نرسد

بهره از سرخوشیم نیست دماغم عالیست
باده گر خود بود از میکدهٔ جم نرسد

هرچه بینی بجهان حلقهٔ زنجیری هست
هیچ جا نیست که این دائره باهم نرسد

وسخا لذت بیداد گزین را بگزر
یکسان میرسد آنکس که بجو وهم نرسد

هر کجا دشنهٔ شوق تو جراحت بارد
جز خراشی بجگر گوشهٔ ادهم نرسد

طوبی فیض تو هر جا گل و بار افشاند
جز نسیمی بهر ستنگه مریم نرسد

سوزد از تاب سموم دم گرمم غالب
دل گرش تازگی از اشک دمادم نرسد

آزادگیست سازی اما صدا ندارد
از هرچه در گذشتیم آواز پا ندارد

عشقست و ناتوانی حسنست و سرگرانی
جور و جفا نتابم مهر و وفا ندارد

فارغ کسی که دل را با درد واگذارد — گشت جهان سراسر دارو گیا ندارد

در هم فشار خود را تا در رسد دماغی — در بزم ما ز تنگی پیمانه جا ندارد

ای سبزهٔ سر ره از جور پا چه نالی — در کیش روزگاران گل خون بها ندارد

صد ره درین کشاکش بگذشته در ضمیرش — رنجور عشق گوئی آه رسا ندارد

هر مطلبی که ریزد از خامه هم فنا نیست — جز نغمهٔ محبت سازم نوا ندارد

جان در غمت فشاندن مرگ از قفا ندارد — تن در بلا فگندن بیم بلا ندارد

بر خویشتن ببخشای گفتم دگر تو دانی — دارم دلی که دیگر تاب جفا ندارد

کشتن چنانکه گوئی نشناختست ما را — هی نا تمام لطفی کز شکوه وا ندارد

مهرش ز بیدماغی ماناست با تغافل — یارب ستم مبادا به ما روا ندارد

چشمی سیاه دارد سینی بهانه بیند — روئی چو ماه دارد اما بها ندارد

چون لعل تست غنچه اما سخن نداند — چون چشم تست نرگس اما حیا ندارد

آتش گداز خاکی بادش تف بخارے
دهلی بمرگ غالب آب و هوا ندارد

شوقم ز نیزه در فریاد میزنند — بر آتش من آب دم از باد میزنند

تا ای فلکی چه ولوله اندر نهاد ما — کائینه از تو موج پریزاد میزنند

از جوی شیر و عشرت خسرو نشان نماند — غیرت هنوز طعنه به فرهاد میزنند

هرگز مذاق درد اسیری نبوده است — با ناله که مرغ قفس زاد میزنند

ممنون کاوش مژه و نیشتریم — دل موج خون ز درد خداداد میزنند

خونی که دی بجبینم از دو خار رخار بود — امروز گل بدامن جلاد میزنند

اندر هوای شمع همانا زبال و پر — پروانه دشنه در جگر باد میزنند

زین بیش نیست قافلهٔ رنگ را درنگ — گل یک قدح بسایهٔ شمشاد میزنند

ذوقم بهر شراره که از داغ می جهد
دل را نوای وی به یا نا د میزند

چون دید کز شکایت بیداد فارغم
بر زخم سینه ام نمک داد میزند

تا دست بر دل آتش سوزان دهد بباد
سنگ ز شرار خنده به پولاد میزند

غالب سرشک چشم تو عالم فرو گرفت
موجیست دجله را که به بغداد میزند

باید زمی هر آئنه پرهیز گفته اند
آری دروغ مصلحت آمیز گفته اند

فصلی هم از حکایت شیرین شمرده ایم
آن قصهٔ شکر که به پرویز گفته اند

خون ریختن بکوی تو کردار چشم ماست
مردم ترا برای چه خونریز گفته اند

گویم ز سوز سینه و گوید که این همه
تا خود نگشته آتش دل تیز گفته اند

نشگفت دل ز باد تو گوئی دروغ بود
از نوبهار آنچه به پائیز گفته اند

انداخت خار در ره و انداز خوانده اند
انگیخت گرد فتنه و انگیز گفته اند

گفتا سخن ز بیسر و پایان نه زیرکیست
با قیس ره نوردی شبدیز گفته اند

تازی بصد مضائقه عجزی بصد خوشی
گر از تو گفته اند ز ما نیز گفته اند

غالب ترا بدین مسلمان شمرده اند
آری دروغ مصلحت آمیز گفته اند

صحبت خوش بود قدحی بر شراب زد
یاقوت باده بر قوهٔ آفتاب زد

نشتر به مغز پنبهٔ مینا فرو برید
کافاق امتلا ز هجوم سحاب زد

ذوق می مغانه ز کردار باز داشت
آه از فسون دیو که راهم بآب زد

تا خاک کشتگان فریب وفا کیست
کاندر هزار مرحله موج سراب زد

رنگی که در خیال خود اندوختم ز دوست
تا جلوه کرد چشمک برق عتاب زد

گفتم گره ز کار دل و دیده باز کن
از جبههٔ ناگشوده به بند نقاب زد

گر هوش ما بساط ادای خرام نیست
نقشی توان به صفحهٔ دیبای خواب زد

تا در هجوم ناله نفس باختم به کوه
سنگ از گداز خویش به رویم گلاب زد

ای لاله بر دلی که سیه کردهٔ مناز
داغ تو بر دماغ که بوی کباب زد

غم مشربان بچشمهٔ حیوان نمی دهند
موجی که دشنه در جگر از پیچ و تاب زد

غالب غسان ز حبل حکیمش گرفته اند
بیداستی که طعنه به اهل کتاب زد

ننگ فرهادم بفرسنگ از وفا دور افکند
عشق کافر شغل جان دادن بمزدور افکند

شادم از دشمن که از رشک گدازم در روش
نیست زخمی کز چکیدن طرح ناسور افکند

قربتی خواهم بقاتل کاستخوان سینه ام
قرعهٔ فالی بنام زخم ساطور افکند

از شهیدان ویم کز بیم برق خنجرش
لرزه در حور افتد و جام از کف حور افکند

شرم جور خاص خاص دوست لیکن در جواب
چون فرو ماند سخن در رسم جمهور افکند

چون بجوید کام تا لختی پرستاری کنم
خویش را بر رخت خواب ناز رنجور افکند

وقت کار این جنبش خلخال کاندر ساق تست
حلقهٔ رغبت بگوش خون منصور افکند

گر قضا ساز تلافی در خور عشرت کند
آه از آن خوناب کاندر جام فغفور افکند

گر مسلمانی یکی بین زردهشت است آنکه او
اختلافی در میان ظلمت و نور افکند

آمدم بر راه و غالب گرد دل میگردم
لغزش پایی که باز از جاده ام دور افکند

بره با لغزش پای خویشم از غیرت سری باشد
که ترسم دوست جویان را بکویش رهبری باشد

نمی گیری بجون خلق بی پروا نگاهان را
تواند بود یارب بعد محشر محشری باشد

چه گویم سوز دل با چون تو غم نادیده بدمستی
مثالی وانمایم گر کبابی و اخگری باشد

رسد هر روزم از خلد برین ناخوانده مهمانی
جحیم من گر از داغ بهشتی پیکری باشد

نخواهد بود رسم آنجا بدیوان داوری بردن
گرفتم کشور رهبر وفا را داوری باشد

توان صیقل بهای تیغ قاتل هم ادا کردن
اگر فصاد را در دهر مزد نشتری باشد

کشیدم آن قدر کز بوسه و دشنام خالی شد
لب یارست و حرفی چند گو با دیگری باشد

بذوق لذتی کز خارهٔ و خارست پهلو را
بنالم همچنین گر هم ز نسرین بستری باشد

بسجانی گر خود از کوهست دی لرزه اندازد
بچشمی گر خود از سامست گردی لشکری باشد

بشابیم حق شناسیهای محبوبے که در محفل
دلش با چشم پرخون و لبش با ساغری باشد

نبود از تیشه پیدا سر بسنگے میزدم لیکن
ستم باشد که در بیهوده میری همسری باشد

بیا بدهم ز من آنچه از ظهوری یافتم غالب
اگر جاده بیابان راز من واپسری باشد

دل نه تنها ز فراق تو فغان ساز دهد
رفتن عکس تو ز آئینه آواز دهد

مغز جان سوخت ز سودا و بکام تو هنوز
زهر رسوائے ما چاشنی راز دهد

خاک خون باد که در معرض آثار وجود
زلف و رخ در کشد و سنبل و گل باز دهد

داغم از پرورش چرخ که در بزم امید
سر شمعی که فرو زد بدم گاز دهد

دل چو بیند ستم از دوست نشاط آغاز د
شیشه سازیست که تا بشکند آواز دهد

های پرکاری ساقی که به ارباب نظر
می باندازه و پیمانه باندازه دهد

طرهٔ ات مشک بدامان نسیم افشاند
جلوه ات گل بکف آئینه پرداز دهد

سعی زین بال فشانی جگرم سوخت دریغ
کاش آن زخم بخجلت پرواز دهد

ای که بر خوان وصال تو قناعت کفرست
هات صلائی که بیا حوصلهٔ آز دهد

من سر از پا نشناسم بره سعی و سپهر
هر دم انجام مرا جلوهٔ آغاز دهد

پرده داران چه فی و ساز فشارش دادند
ناله میخواست که شرح ستم ناز دهد

هر نسیمے که ز کوی تو بجا گم گزرد
یادم از دولت عمر سبک تاز دهد

چون نتازد سخن از رحمت دهر بخویش
که بدعرفی و غالب بعوض بازدهد

کو فنا تا همه آلایش پندار برد
از صور جلوه و از آئینه زنگار برد

شب ز خود رفتم و بر شعله کشودم آغوش
سوی بدآموز که پیغاره بدلدار برد

گفته باشی که بهر حیله در آتش فگنش
غیر میخواست مرا بی تو به گلزار برد

باز چسپیده لب از جوش حلاوت باهم
مرگ مشکل که ز ما لذت گفتار برد

عشوهٔ مرحمت چرخ مخر کاین عیار
یوسف از چاه برآرد که ببازار برد

شوق گستاخ و تو سرمست بدان پروائی
هان ادائی که دل دوست من از کار برد

خونچکانست نسیم از اثر نالهٔ من
کیست کز سعی نظر پی بدر یار برد

تو بیاسای بلب بام و بگوی تو مدام
دیده ذوق نگه از روزن دیوار برد

ناز را آئینه مائیم بفرما تا شوق
هم از جانب ما مژدهٔ دیدار برد

مژده ات سفت دل و رقت نگاه تو فرو
کز ضمیرم گله سرزنش خار برد

خاکی از رهگذر دوست بفرقم ریزید
تا ز دل حسرت آرایش دستار برد

میزند دم ز فنا غالب و تسکینش نیست
بو که توفیق ز گفتار به کردار برد

چاک از جیبم بدامان میرود
تا چه بر چاک از گریبان میرود

جوهر طبعم درخشانست لیک
روزم اندر ابر پنهان میرود

گر بود مشکل مرنج ای دل که کار
چون رود از دست آسان میرود

جز سخن کفری و ایمانی کجاست
خود سخن در کفر و ایمان میرود

هر نسیمی را مشامی درخورست
بوی پیراهن به کنعان میرود

آید و از ذوق نشناسم که کیست
تا رود پنداشتی جان میرود

میرود اما نه یکجا می‌برد — می‌رود اما پریشان میرود
هر که بیند در رهش گوید همی — قبلهٔ آتش پرستان میرود
اول ماهست و از شرم تو ماه — آخر شب از شبستان میرود
بگذر از دشمن دلش سختست سخت — آبروی تیر و پیکان میرود

کیست تا گوید بدان ایوان نشین
آنچه بر غالب ز دربان میرود

نومیدی ما گردش ایام ندارد — روزی که سیه شد سحر و شام ندارد
بوسم لب دلدار و گزیدن نتوانم — زهرست دلم حوصلهٔ کام ندارد
مفرست بطوف حرم دوست نسیمی — کز نکهت گل جامهٔ احرام ندارد
هر ذرهٔ خاکم ز تو رقصان بهوائیست — دیوانگی شوق سرانجام ندارد
رو تن به بلا ده که دگر بیم بلا نیست — مرغ قفسی کشمکش دام ندارد
قاصد خبر آورد و همان خشک و ماغم — ظرف قدحش رشحهٔ پیغام ندارد
بی نقش وجود تو سراپای من از ضعف — چون بستر خوابیست که اندام ندارد
گردید نشانها هدف تیر بلاها — آسایش عنقا که بجز نام ندارد
بلبل بچمن بنگر و پروانه بمحفل — شوقست که در وصل هم آرام ندارد
تلخست رگ ذوق کبابی که بسوزد — زان رشک که سوز جگر خام ندارد
آیا بدلت ولولهٔ کسب هوائیست — یا آنکه سراحی تو لب بام ندارد
بوسی که زبانید بسی زلب یار — نغزست ولی لذت دشنام ندارد
هر رشحه باندازهٔ هر حوصله ریزند — میخانهٔ توفیق خم و جام ندارد

غالب که بهست از غزلم مصرع استاد
با دام صفای گل بادام ندارد

چه خیزد از سخنی کز درون جان نبود ۔ بریده باد زبانی که خونچکان نبود

حکیم منافقی و می تند و من ز بدخوئی ۔ ز رطل باده بخشم آیم ار گران نبود

شگفته ام ستم از جانب خداست ولی ۔ خدا به عهد تو بر خلق مهربان نبود

ز نازکی که نتواند نهفت راز مرا ۔ خیال بوسه بر آن پای بی نشان نبود

چو عشرتی که کند فاش تنگمایه ۔ ز زخم خون بزبان لیسم ار روان نبود

ز خویش رفته ام و فرصتی طمع دارم ۔ که بازگردم و جز درد ارمغان نبود

زمام ناقه بدست تصرف شوقست ۔ بسوی قیس گرایش ز ساربان نبود

فرو برد نفس سرد من جهنم را ۔ اگر نشاط عطای تو در میان نبود

مرا که لب بمطالب آشنا نخواسته ۔ روا مدار که شاهد ضمیر دان نبود

امید بوالهوس و حسرت من افزون شد ۔ ازین نوید که اندوه جاودان نبود

بالتفات نگارم چه جای تهنیت ست ۔ دعا کنید که نوعی ز امتحان نبود

عجب بود سر همخوابهٔ کسی غالب
مرا که بالش و بستر ز پرنیان نبود

بتان شهر ستم پیشه شهریار انند ۔ که در ستم روش آموز روزگار انند

برند دل بادائی که کس گمان نبرد ۔ فغان ز پرده نشینان که پرده دار انند

بجنگ تا چه بود خوی دلبران کاین قوم ۔ در آشتی نمک زخم دلفگار انند

نه زرع و کشت شناسند نی حدیقه و باغ ۔ ز بهر باده هواخواه باد و بار انند

ز وعده گشته پشیمان و بهر دفع ملال ۔ امیدوار ز برگ امیدوار انند

ز روی خوی و نقش نور دیدهٔ آتش ۔ برنگ و بوی جگر گوشهٔ بهار انند

تو سرمه بین و دم دق درنورد و دم درکش ۔ مبین که سحر نگاهان سیاهکار انند

ز دیده وا دهر زان حرف خرد سالانند ۔ بگرد راه منه چشم سفی سوار انند

ز چشم زخم بدین حیله کی رهی غالب
دگر مگو که چو من در جهان هزاراند

دلستانان بجلند ارچه جفا نیز کنند
از وفائے که نکردند حیا نیز کنند

چون ببینند بترسند و بیزدان گروند
رحم خود نیست که بر حال گدا نیز کنند

خسته تا جان ندهد وعدهٔ دیدار دهند
عشوه خواهند که در کار قضا نیز کنند

خون ناکامی سی ساله هدر خواهد بود
مهر با ما اگر از بهر خدا نیز کنند

اندر آن روز که پرسش رود از هرچه گذشت
کاش با ما سخن از حسرت ما نیز کنند

از درختان خزان دیده نباشم کانها
تازه تر تازگے برگ و نوا نیز کنند

گر بود کوتهی از عمر تو وانے واجل
گفته کار بهنگام روا نیز کنند

نشنوی ریخته رندان بصبوحی کاین قوم
نفس باد سحر غالیه سا نیز کنند

گفته باشی که ز ما خواهش بیدار خطاست
این خطائیست که در روز جزا نیز کنند

حلق غالب نگر و دشنهٔ سعدی که سرود
خوبرویان جفا پیشه وفا نیز کنند

دماغ اهل فنا نشئهٔ بلا دارد
بفرق قسم اثر طلوع پر هما دارد

بوعده گاه خرام تو کردنما کم
بیا که شوقم از آوارگی حیا دارد

کشاده شست ادای تو دلنشین شست
اگر خدنگ تو در دل نشست جا دارد

ز من مترس که ناگه به پیش قاضی حشر
هجوم ناله لبم را ز ناله وا دارد

دلم فسرد بیفزا بوعده ذوق وصال
چراغ کشته همان شعله خونبها دارد

چهم ز رشک هما نا بجستجوی کسیست
که خور ز تاب خود آتش بزیر پا دارد

پیٔ عتاب هما نا بهانه مے طلبد
شکایتی که ز ما نیست هم بجا دارد

خوش است دعوی آرایش سر دستار
ز جلوهٔ کف خاکی که نقش پا دارد

ز جور دوست تهی ناله از نهاد من است
نی که برگ ندارد جهان نوا دارد

رسا نگردد از حرف عشق دشمن بگمان
که دوست تجربه نا کرده از کجا دارد

بخون تپیدن گلها نشان یکرنگیست
چمن عزای شهیدان کربلا دارد

فغان که رحم بد آموز یار شد غالب
روا نداشت که با ما ستم روا دارد

نقاب دارد که آئین رهزنی دارد
جمال یوسفی و فتنهٔ بهمنی دارد

وفای غیر گرش دلنشین شدست چه غم
خوشم ز دوست که با دوست دشمنی دارد

چه ذوق رهروی آنرا که خار خاری نیست
مرو به کعبه اگر راه ایمنی دارد

بدلفریبی من گرم بحث و سود نیست
نگاه تو بزبان تو همفنی دارد

بباده گر بودم میل شاعرم نه فقیه
سخن چه ننگ ز آلوده دامنی دارد

خوشم به بزم ز اکرام خویش و زین غافل
که می نمانده و ساقی فروتنی دارد

نباشدش سخنی کش توان بکاغذ برد
برو که خواجه گهرهای معدنی دارد

بیاورید گر اینجا بود زبان دانی
غریب شهر سخنهای گفتنی دارد

مبارکست رفیق ار چنین بود غالب
ضیای نیر ما چشم روشنی دارد

زر شکست آنکه در عشق آرزو را مرد هم باشد
تو جان عالمی حیفست گر جان در تنم باشد

زهی قسمت که ساز طالع عیشم کنند آنرا
اگر خود جزوی از گردون بکام دشمنم باشد

بیا بشناس عشق تا بر دم تیغت گلو سایم
که از خود نیز در گشتن حقی بر گردنم باشد

شناسم سعی بخت خویش در نامهربانیها
بلا زخم بر گلستان گر گلی در دامنم باشد

تو داری تیغ ایمانی بترس از دل و نیرنگش
چه بود توشه راهی چه باک از رهزنم باشد

بذوق عافیت یاران شوند از خویش چون شبنم
خلد در پای من خاری که در پیراهنم باشد

بدان تا با من آویزد چو حرف رنگ و بو گوید
دلم با دوستی اما زبان با گلشنم باشد

بدین آهنگها نی بست نتوان نغمه بیرون داد
نگر صور قیامت ساز شور شیونم باشد

بسودایت همان انداز خود در قفسی دارم
اگر چون ناله زنجیر بند از آهنم باشد

بزر همدوش قارون گفتن از دون همتی خیزد
بیا تا در سخن بینیم که غالب همفنم باشد

حور بهشتی ز یاد آن بت کشمیر برد
بیم صراط از نهاد آن دم شمشیر برد

میبرد از غمزه صبر و دل و دین ربود
جان که از وی بماند شحنه تقدیر برد

ناله در آب از شوق تو شد راهی نداشت
بست بغارت کمر فرصت شبگیر برد

شوق بلندی گرای پایه منشور جست
حوصله نارسا پی به سپر تیر برد

زد نگهت بر دلم مخزن اسرار دید
خواست کلیدش برد طاقت تقریر برد

جنبش ابرو نبود از پی قتلم ضرور
غمزه ز بی طاقتی دست بشمشیر برد

رونقی داشت عشق چاشنی داشت مهر
آن خس از آتش گرفت این شکر از شیر برد

خانه زنبور شد کلبه ام از دست چرخ
بسکه ز آب و گلم رغبت تعمیر برد

بی مهری کسی آب یخ شعله ریخت
گرمی نبض دلم عرض تباشیر برد

عشق ز خاک درت سرمه بینش گرفت
باده در آمد هوس نسخه اکسیر برد

بیخودش افتاده کار باک ز غالب مدار
ذوق فغانش ز دل ورزش تاثیر برد

تا چند بوالهوس می و عاشق ستم کشد
کو فتنه تا بداوری هم علم کشد

دل را بکار ناز چه سرگرم کرده
یعنی بجوییش هم کند و اندهم کشد

رشک است دفع دخل مقدر عتاب چیست
بگزار درد دلم مژه چید این که نم کشد

صیدت ز بیم جان نرهد بلکه میرود
تا دشت را ز شوق در آغوش رم کشد

دشوار نیست چاره عیش گریز پای
دور قدح چو سلسله گر سر بهم کشد

آنی که تاب جذبهٔ ذوق نگاه تو
رنگ از گل و می از رز و صهبا ز خم کشد

شوقم که روشناس دل نازنین تست
کی منت نوشتن و ناز قلم کشد

زشت است آنکه تا ز زحمت پشت و شکم رهد
هم رنج کارسازی پشت و شکم کشد

صهبا حلال زاهد شب زنده دار را
اما بشرط آنکه هم از صبحدم کشد

از تار زخمه‌ای که به هر رگ رسیده شود
نقشی که کلک غالب خونین رقم کشد

ذوقش بوصل گرچه زبانم ز کار برد
لب در هجوم بوسه زبانش ز کار برد

تا خود به پرده ره نبرد کاهجوی را
در پرده رخ نمود و دل از پرده دار برد

گفتند حور و کوثر و دادند ذوق کار
منت تمام شاهد و می آشکار برد

نعشم مرا بسوز که از برهمن شنیدم
ننگ نسوختن نتوان در مزار برد

گل چهره برفروخت بدانسان که بارها
پروانه را هوس بسر شاخسار برد

دادم به بوسه جان و خوشم کان بهانه جو
نرخش دو چند کرد و شگرفی بکار برد

می داد و بذله حجت اگر آبرو قلزم میهم
کاورد قطره و گهر شاهوار برد

تا فتنه را ز گردش چشم سیاه گفت
کینی که داشتم بدل از روزگار برد

[illegible]
گویند خسته زحمت خود زین دیار برد

از بزم [illegible] که غالب ز کوی تو
ناکام رفت و خاطر امیدوار برد

اگر داغت وجودم را در اکسیر نظر گیرد
سراپای من از جوش بهاران پرده برگیرد

بعرض هر گسستن کز نفس بالد ز بیتابی
خیالم الفت مرغوله مویان را ز سر گیرد

دل از سودای مژگانی که خون گردید گر مستی
بذوق رخنه از هر قطره ره بر نیشتر گیرد

بچشم مدعی همچون چراغ روز بی نورم
چراغم گر بفرض از پرتو خورشید در گیرد

رمش نظاره را از رقص بسمل در همی پیچید
غمش آئینه را از چهرهٔ عاشق بزر گیرد

بهم در روی زر شکست اشکم غمخواری نمی خواهم
که ترسم پا بدا ورا هر که از حالم خبر گیرد

سرت گردم اگر پای نزاکت در میان خیزد
تنم از لاغری صد خرده بر موی کمر گیرد

نوردم نامهٔ دل بار بار از بدگمانی ها
نهد نقش تو پیش روی و خود را نامه بر گیرد

خوشم گر استواری نیست همچون موج کارم را
که هر دم از شکست خود روانی بیشتر گیرد

محبت هر دلی را کز نزاکت سرگران یابد
سبک در دام ذوق نالهٔ مرغ سحر گیرد

خوشا روزی که چون از مستی آویزم بدامانش
گه از دستم کشد گاهم بروی چشم تر گیرد

ز فیض نطق خویشم با نظیری همزبان غالب
چراغی را که دودی هست در سر زود در گیرد

شکست دلم حوصلهٔ راز ندارد
آه از نفس تیز تو که آواز ندارد

هر چند عدو در غم عشق تو بساز است
دانسته که چه ما طالع ناساز ندارد

دیگر من و اندوه نگاهی که تلف شد
گفتی که عدو حوصلهٔ آز ندارد

در حسن بیک گونه ادا دل نتوان بست
بعلت مزه دارد اگر اعجاز ندارد

گستاخ زند غیر سخن با تو و شادم
مسکین سخنی از تو در آغاز ندارد

تمکین برهمن دلم از کفر بگرداند
بتخانه ستی خانه برانداز ندارد

ما ذره و او مهر بما جلوه نهان دید
آئینهٔ ما حاجت پرداز ندارد

هر دل شده از دوست در انداز سپاسیست
ما نا که نگاه غلط انداز ندارد

بی حیله ز خوبان نتوان چشم ستم داشت
رحمت بدان خسته که غماز ندارد

در عربده چشمک زند و لب گزد از ناز
تا بوسه لبم را ز طلب باز ندارد

با خویش بهر شیوه جدا گانه دو چارست
پروای حریفان نظر باز ندارد

کیفیت عرفی طلب از طینت غالب
جام دگران بادهٔ شیراز ندارد

بیم از زمزمهٔ یاد تو خاموش مباد — غیر تمثال تو نقش ورق هوش مباد
نگهی کش بهزار آب نشوئید ز اشک — محرم جلوهٔ آن صبح بنا گوش مباد
هوس چادر گل گرد خاکم باشد — خاکم از نقش کف پای تو گلپوش مباد
وعده گردیده و خاطره پریشانی را — یارب امشب بدرازی خجل از دوش مباد
غیر گردیده بدیدار تو محرم دارد — فارغ از اندهٔ محرومی آغوش مباد
گهری کش نظر از همت پاکان نبود — حسرت پیرایهٔ آن گردن و آن گوش مباد
هرکرا رخصت نازی نبود از نم مے — جای در حلقهٔ رندان قدح نوش مباد
رهرو بادیهٔ شوق سبکبار شد — بار سر نیز درین مرحله بر دوش مباد
مفتیان باده عزیز است مریزید بخاک — جوش شد از پرده دگر خون سیاوش مباد

همه گر میوهٔ فردوس بخوانت باشد
غالب آن انبهٔ بنگاله فراموش مباد

هر ذره را فلک بزمین بوس میرسد — گر خاک راست دعوی ناموس میرسد
زان می که صاف آن به بتان وقف کرده‌اند — دردی به پیاله بطاؤس میرسد
زنیسان که خو گرفتهٔ عاشق کشیست حسن — هر شمع را شکایت فانوس میرسد
خود پیش خود کفیل گرفتاری منست — هردم بپرسش دل مایوس میرسد
بیرون میا ز خانه بهنگام غمزه — رشک آیدم که سایه بپابوس میرسد
ارباب جاه را ز رعونت گزیر نیست — کاین نشه از شراب خم کوس میرسد
گفتم بهم پرسش عبدیت برای چه — گفتا ز طوف دخمهٔ کاوس میرسد
باده رهن می نیز برفت میفروش — کاین را نسب بخرقهٔ سالوس میرسد

خون موجزن ز مغز رگ جان ندیده ‌ام — دانے که از تراوش کیموس میرسد

خشکست گرد ماغ ورع غالبا چه بیم
کز ذوق سودن کف افسوس میرسد

دریغا که کام و لب از کار ماند — سخنهای ناگفته بسیار ماند

گدایم نهانخانهٔ راکه در وے — ور از بستگی ها بدیوار ماند

جنون پرده دار است ما را که ما را — ز آشفتگی سر بدستار ماند

نگه را سیه خال طرف عذارش — به تمثال چه رهرو آزار ماند

ادا نیست ادراکه از دلربائی — نهفتن ز شوخی به اظهار ماند

چه جوییم مراد از شکرسنجی که او را — نشستن ز خستگی برفتار ماند

در آئینهٔ ما که ناسازتختیم — خط عکس طوطی بزنگار ماند

گروهیست در رو هرهستی گرآن را — ز پیچش نفس ها بزنار ماند

بجز عقدهٔ غم چه بر دل شمارد — زبانے که در بند گفتار ماند

ز خط سخن ما بزم خامه غالب
بسنگے کز آوردن بار ماند

ترا گویند عاشق دشمنی آری چنین باشد — ز رشک غیر باید مرد گر مهر تو کین باشد

ازان سرمایهٔ خوبی بوصلم کام دل جستن — بدان ماند که موری خرمنی را در کمین باشد

محبت هرچه با آن تیشه زن کرد از ستم نبود — چنین افتد چو عاشق سخت و شاهد نازنین باشد

بروز گشتی با مدعی باید بسر بردن — بمن ضائع کند گر صد نگاه خشمگین باشد

فسوزد برجو و دل گر بوزد برق خرمن را — که دانم آنچه از من رفت حق خوشه چین باشد

به پیر خانقه در روضه یکجا خوش توان بودن — بشرط آنکه از ما باده و ز شیخ انگبین باشد

جفاهای ترا آخر وفائی هست پندارم — درین میخانه همان می بجام واپسین باشد

بری از شحنهٔ دل تا خون بریزی بیگناهی را — نترسی از خدا آیین بیباکی نه این باشد
چه رفت از زهره با هاروت خاکم در دهن بادا — تو مریم باشی و کار تو با روح الامین باشد

ازان گردی که در راهش نشیند بر رخ غالب
چه خیزد چون هم از من رخ هم از من آستین باشد

از رشک کرد آنچه بمن روزگار کرد — در خستگی نشاط مرا دید خوار کرد
در دل بهی ز بینش من کینه داشت چرخ — چون دیدگان نماند نهان آشکار کرد
بد کرد چون سپهر بمن گرچه من بدم — باید بدین حساب زنیکان شمار کرد
لنگر گسست صرصر و کشتی شکست موج — دانا خورد دریغ که نادان چه کار کرد
از بسکه در کشاکشم از کار رفت دست — بند مرا گسستن بند استوار کرد
عمری به تیرگی بسر آورده ام که مرگ — شادم به روشنائی شمع مزار کرد
تا می به غم من فتد از دست من بخاک — افراط ذوق دست مرا رعشه دار کرد
کوته نظر حکیم که گفته هر آینه — نتوان فزون ز حوصله جبر اختیار کرد
نومیدی از تو کفر و تو راضی نه بکفر — نومیدیم دگر بتو امیدوار کرد

غالب که چرخ را به نوا داشت در سماع
امشب غزل سرود و مرا بیقرار کرد

بذوق سر ز مستی در قفای ره روان دارد — که پنداری کمند یار پیچون مار جان دارد
تنم ساز تمنائیست کز هر زخمه در وی — هما را مست آواز شکست استخوان دارد
هوای ساقئی دارم که تا فیض وقت رفتارش — صراحی را چو طاوسان بسمل پر فشان دارد
بنازم سادگی طفل ست و خونریزی نمیداند — به گلچیدن همان ذوق شمار کشتگان دارد
دل از هم ریزد و حسرت اساس محکمی خواهد — غم آذر بیزد و طاقت قماشش پرنیان دارد
برون بردم گلیم از موج دامن تر بکوه آمد — نم گرداب طوفان تا چه رختم را گران دارد

بر نجد از دم تیغ توصید دور رمیدنها | به امید تلافی چشم بر پشت کمان دارد
دلم در حلقهٔ دام بلا میر قصد از شادی | هما تا خویشتن را در خم زلفش گمان دارد
بگلهای بهشتم مژده نتوان داد در راهش | من و خاکی که از نقش کف پای نشان دارد
بشرع آویزد و حق هیچ کم از مجنون نه باری | دلش با مصلحت اما زبان با ساربان دارد
رمم زان ترک صید افکن که خواهم صرف من گردد | گسستنهای بی اندازه کاندر عنان دارد

خدارا وقت پرسش نیست گفتم بگذر از غالب
که هم جان بر لب و هم داستانها بر زبان دارد

صاحب لست شاهور عشقم بسامان خوش نکرد | آشوب پیدا انگند داند و پنهان خوش نکرد
دانست ہیچن تا ختم الماس زد بر ریش من | سنجید شست خود قوی در تیر پیکان خوش نکرد
آن خود بیازی می برد دین را و جو می نشمرد | بهبود منش بی خنده زد آورد منش جان خوش نکرد
در نامه تا بنوشتمش کز شهر پنهان میروم | دل بست در مضمون ولی نام بعنوان خوش نکرد
وارم بهوای آن پری کو بسکه نغز و شهره گشت | زافسون مسخر شد ولی زهد بر یخوان خوش نکرد
فریاد زان شرمندگی کاید چون در محشرم | گویند اینک خیره سر زد دست فرمان خوش نکرد
عامست لطف دلبران بر جام ننهد دل بر آن | عاشق ز غاصانش بدان گر دل بهجران خوش نکرد
شیخ از سلامت پیشگی عشق مجازی بر نتافت | زاهد بکنج صومعه غوغای سلطان خوش نکرد
یا من میا و بزای پدر فرزند آزر را نگر | هر کس که شد صاحب نظر دین بزرگان خوش نکرد
گویند صنعان توبه کرد از کفر تا دان بندهٔ | گر خود فروشیهای بن بخشش نیز دان خوش نکرد

غالب بفن گفتگو نازد بدین ارزش که او
ننوشت در دیوان غزل تا مصطفی خان خوش نکرد

قدر مشتاقان چه داند درد ما چندش بود | آنکه دائم کار با دلهای خرسندش بود
شاهد ما همنشین آرای و رنگین محفلست | لاجرم در بند خویشست آنکه در بندش بود

در نگارین روضهٔ فردوس نگشاید دلش
آنکه در بند دروغ راست مانندش بود

آنکه از تنگی بخاموشی دل از ما می‌برد
وای گر چون ما زبان نکته پیوندش بود

در ستم حق ناشناسش گفتن از انصاف نیست
آنکه چندین تکیه بر حلم خداوندش بود

هیچ دانی اینهمه شور عتاب از بهر چیست
تا جگرها تشنهٔ موج شکرخندش بود

نازم آن خودبین که ناید غیر خویشش در نظر
گر بخاک رهگذار دوست سوگندش بود

آنکه خواهد در صف مردان بقای نام خویش
خون دشمن سرخ‌تر از خون فرزندش بود

با خرد گفتم نشان اهل معنی بازگوی
گفت گفتاری که با کردار پیوندش بود

غالبا زنهار بعد از ما بخون ما مگیر
قاتل ما را که حاکم آرزومندش بود

بهر خواری بسکه سرگرم تلاشم کرده اند
پاره‌ها نزدیک در رهرو دورباشم کرده اند

ترسم از رسوائیم آخر پشیمانی کشید
رازم و این شاهدان مست فاشم کرده اند

چرخ هر روزم غم فردا بخوردن میدهد
تا قیامت فارغ از فکر معاشم کرده اند

غیر گفتی روشناس چشم گوهربار هست
رازدان نالهٔ الماس پاشم کرده اند

هرچه از بیطاقتی مزد شباتم داده اند
هرچه از اندوه صرف انتعاشم کرده اند

از تف داغت بدل و تیغ سرشتم خوانده اند
وز دم تیغت بتن مینو قماشم کرده اند

هم بصحرای جنون مجنون خطابم داده اند
هم بکوه بی‌ستون خارا تراشم کرده اند

چشم خونم از چه رو خارم بجیب افشانده اند
دل بناخن تا چرا رزق خراشم کرده اند

از چه غالب خواجگیهای جهان ننگ منست
گرنه با سلمان و بوذر خواجه تاشم کرده اند

کسی با من چه در صورت پرستی حرف دین گوید
زآزر گفت دانم گر ز صورت آفرین گوید

دلم در کعبه از تنگی گرفت آواره خواهم
که با من وسعت بتخانهای هند و چین گوید

نخستم ناسزا میگوید و از لطف گفتارش
گمان دارم که حرف دلنشینی بعد ازین گوید

شناسد جای غم دل را و خود را دلربا داند
عجب دارد اگر دلدادهٔ خود را غمین گوید

چو خواهم داد از غم در جوابم لب فرو بندد
وگر گویم که جان خواهم بغم داد آفرین گوید

رهم افتاده بهر دانه سوی دام صیادی
که حرف ذبح با همراز خویش اندر کمین گوید

ز بیتابی برون اندازد از خویش آستین ورش
گریبان آنچه دید از دست گر با آستین گوید

دل از پهلو برون آرم جنبش جام خود انگارد
وگر نقشی برافشانم سلیمانش نگین گوید

گزارد آنچه برق از خرمن اندر دشت بگزارم
که ترسم چون ببینم کس بطرزم خوشه چین گوید

چرا رانند غالب را ازان در رهروی باید
که راز خلوت شه با گدای ره نشین گوید

من بوفا مردم و رقیب بدر زد
نیمه لبش انگبین و نیمه تبرزد

در تکش بین و اعتماد نفوذش
گر سبے افگند هم بخصم جگر زد

کیست درین خانه کز خطوط شعاعی
مهر نفس ریزه ها به روزن در زد

دعوی او را بود دلیل بدیهی
خندهٔ دندان نما به حسن گهر زد

غیرت پروانه هم برو نه مبارک
ناله چه آتش ببال مرغ سحر زد

لشکر هوشم بزور می نه شکستی
غمزهٔ ساقی نخست راه نظر زد

زان بت نازک چه جای دعوی خونست
دست وی و دامنی که او چه کمر زد

برگ طرب ساختیم و باده گرفتیم
هرچه ز طبع زمانه بیهده سر زد

شاخ چه بالد گر ارمغان گل آرد
تاک چه نازد اگر جلاسے ثمر زد

کام نبخشیدهٔ گنه چه شماری
غالب مسکین بالتفات نیرزد

غم من از نفس نیدگو سپهر کم گردد
بر آتشم چو گل و لاله باد دم گردد

بد انتها ملا او بسید ماغ و من بیدل | خوش آنکه معذرتی صرف هر ستم گردد
ترا تغیّت که بردی سمن خشک باشد | مرا دلیست که در روی نشاط غم گردد
نماند تاب غمش خاطر رقیب مجوی | کسی چه در پی صید گسسته دم گردد
ز ذوق گریه پرستم دل و تو می نگری | نگه مباد ز بار سرشک خم گردد
بدین قدر که بی ترک کنی و من بکمه | ترا ز بادهٔ نوشین چه مایه کم گردد
بغصه راضیم اما بدسشنه دریابی | دمی که سینه و ناخن هلاک هم گردد
رسیده ایم بکوی تو جای آن دارد | که عمر صرف زمین بوسی قدم گردد
تو پا بپرسش من کرده خاکی و ترسم | که خاک پای تو تاج سر قسم گردد
شکسته بیست بد ریوزهٔ طرب رفتن | خوشا دلی که باندوه محتشم گردد
رخی که در نظر ستم بجلوه گل باشد | تفی که در جگر ستم بدیده نم گردد

گرفته خاطر غالب ز هند و اعیانش
بران سرست که آوارهٔ عجم گردد

بیدل نشد از دل به بت غالیه مو داد | گویی گر آن دل که ز من بود بهاو داد
سخت است دل غیر و گر از تنگ نگوئی | برگشتن مژگان تو گوید که چه رو داد
شایستهٔ همین ما و تو بودیم که تقدیر | ما را سخن نغز و ترا روی نکو داد
ساقی دگرم برد به میخانه ز مسجد | می نیک و قدح بود و فریبم به سبو داد
برخیز که دلجوئی من بر تو حرامست | ای آنکه ندانی خبرم زان سر کو داد
زین ساده دلی داد که چون دید بجو ایم | ترسید خود و مژدهٔ مرگم بعدو داد
حسن تو بساقی گری آئین شناسد | مست آمد و یکبار دو ساغر دو سو داد
در گلشنم و آرم از آن روی نکو یاد | درد و زخم و خواهم از آن تندی خو داد
گفتن سخن از پایهٔ غالب نه ز هوشست | امروز که مستم خبری خواهم از او داد

نهم جبین بدرش آستان بگرداند
نشیمنش بسر ره عنان بگرداند

اگر شفاعت من در تصورش گذرد
بیزم انس رخ از همدمان بگرداند

ببزم باده بساقیگری ازو چه عجب
که پیر صومعه را در میان بگرداند

اگر نه قائل بوس لب خود است چرا
به لب چو تشنه دمادم زبان بگرداند

به بند دام بلای تو صعوه را گردون
هما بگرد سر آشیان بگرداند

چه غمزهٔ تو فسون اثر فرو خواند
بلای راهزن از کاروان بگرداند

بهار را ز رخت تا چه رنگ در نظرست
که دمبدم ورق ارغوان بگرداند

تو نالی از خلهٔ خار و ننگرسے که سپهر
سر حسین علی بر سنان بگرداند

برد بشادی و اندوه دل منه که قضا
چو قیصر عدبر نمط امتحان بگرداند

یزید را به بساط خلیفه بنشاند
کلیم را به لباس شبان بگرداند

اگر بباغ ز کلکم سخن رود غالب
نسیم روی گل از باغبان بگرداند

چو ره بقصد نشان بر کمان بجنباند
تپد ز رشک دلم تا نشان بجنباند

دعا کدام و چه دشنام تشنه بخشم
بکام ماست زبان چون زبان بجنباند

ز قتل غیر چه خواهد گرش غرض شغلست
بگو بهو سرم بر سنان بجنباند

ز غیر نیست ز حسنت کش مجال نداد
که لب بزمزمهٔ الامان بجنباند

بناله ذوق سماع از تو چشم نتوان داشت
اگر چه جنبش مهر آسمان بجنباند

که رفته از در زندان که بیقراری من
کلید در به کف پاسبان بجنباند

بجانفته چه کند تا بپوشی که بباغ
ز غمزه خون برگ ارغوان بجنباند

سپهر از رخ ناشستهٔ تو شرمش باد
که عکس ماه در آب روان بجنباند

هنوز بیخبری زانکه جبهه بر در تو
فسوده‌ایم چنان کاستان بجنباند

نشسته ام بره دوست پر زد دوست صیاد — اگر کسی بمن رسد و ناگهان بجنباند

خبر ز حال اسیران باغ چون نبود — مرا که چیدن دام آشیان بجنباند

جنون ساخته دارم چه خوش بود غالب
که دوست سلسلهٔ امتحان بجنباند

تیغت ز ذوق تا بگلویم رسیده باد — شوخی ز حد گذشت زبانم بریده باد

گر رفته ام ز کوی تو آسان نرفته ام — این قصه از زبان عزیزان شنیده باد

نغزی و خود پسند به بینم چه میکنی — یارب به هر اهیچو توئی آفریده باد

مردن ز رازداری شوقم نجات داد — صد رنگ لاله زار ز خاکم دمیده باد

بر روی و موی پرتو بینش نتافت هست — در عرض شوق دیده طلبگار دیده باد

آتش بجانان زدهٔ خواست صرصری — گفتم نسیم گفت به گلشن وزیده باد

مرگم امان دهاد که از شوق بر خورم — این شعله همچو خون برگ خس دویده باد

ذوقیست همدمی بفغان بگذرم ز رشک — خار رهت بپای عزیزان خلیده باد

چون دیده پای تا بسرم تشنه کسیست — دل خون شود دراز بن هر مو چکیده باد

غالب شراب قندی هندم کباب کرد
زین بعد باده‌ای گوارا کشیده باد

پروا اگر ز عربدهٔ دوش نکردند — امشب چه خطر بود که می نوش نکردند

در تیغ زدن منت بسیار نهادند — بردند سر از دوش و سبکدوش نکردند

از تیرگی طرهٔ شبرنگ نظر با — پروانه وران صبح بناگوش نکردند

داغ دل ما شعله فشان ماند به پیری — این شمع شب آخر شده خاموش نکردند

روزی که به می زور و بهی شور نهفتند — اندیشه بکار خرد و هوش نکردند

گر داغ نهادند و گر درد فزودند — نازم که به هنگامه فراموش نکردند

خون میخورم از حسن که این گنج روان را / در کار تهیدستی آغوش نه کردند

اکنون خطری نیست که تاراج شد از دل / خود چاه زنخدان تو خس پوش نکردند

گر خود بغلامی نه پذیرند گدا باش / بر در بزن آن حلقه که در گوش نکردند

غالب ز تو آن باده که خود گفت نظیری
در کاسهٔ ما بادهٔ سرجوش نکردند

تاجر شوق بدان ره بتجارت نرود / که ره آنجا مدد و سرمایه بغارت نرود

چه نویسم تو در نامه که از خوبی غم / نیست ممکن که روانی ز عبارت نرود

از حیا گیر نه از جور گران مایه ناز / کشتهٔ تیغ ستم را بزیارت نرود

وصل دلدار نه خلد ست همان به همدم / که نگوئی سخن و حرف بشارت نرود

دل بدان گونه بپالای که در خواهش دید / دیده خون گردد و از دیده بصارت نرود

قصر و مهمانکدهٔ حاتم و کسری بگذار / نام از رفتن آثار عمارت نرود

حج درویش طمع پیشه نیرزد بقبول / تا که اندوختهٔ گدیه بغارت نرود

تو بیک قطرهٔ خون ترک وضو گیری و ما / سیل خون از مژه رانیم و طهارت نرود

رمز شناس که هر نکته ادائی دارد / محرم آنست که ره جز باشارت نرود

زاهد از حور بهشتی بجز این نشناسد / که شود دست زد و شوق بکارت نرود

غالب خسته بگوی تو ره این تپشی ست
که بشاهی ننشیند بوزارت نرود

ردیف ذال معجمه

ز بس نا بخرام کلکم آذر ریزد از کاغذ / صدا دانم ز زمزم آید و دیبا سیر دم خیزد از کاغذ

قلم شم تا چه خواهد کرد با چشم و دل دشمن / رم کلکم که در جنبش غبار انگیزد از کاغذ

بکلک از ورق چون بسترم سطر گزر را	تو گوئی سوزنش لعل و گهر میریزد از کاغذ
ندانم حسرت روئی که میخواهم رقم کردن	که هر جا بنگرم ذوق نگاهم خیزد از کاغذ
حسن ناسازی خوئی که در تحریر بیدادش	رمد حرف از قلم گر خود قلم نگریزد از کاغذ
چه باشد نامه گل جانب مرغ اسیران به	که کس گلدسته پیش قفس آویزد از کاغذ
چو استیلای شوقم دید کرد از نامه محرومم	مگر بر آتشم بیدرده دامن میزد از کاغذ
ز بیتابی رقم سوزیش دود چون نامه بنویسم	بعنوانی که دانی دود دل میخیزد از کاغذ
چگویم از خرام آنکه در انگاره قدش	صریر خامه شور رستخیز انگیزد از کاغذ

ظهور آمد تنزلهای بخشم کم مبین غالب
به پیدائی ز جا گشتم چو نام ایزد از کاغذ

ردیف رای مهمله

تهی دارم ز شنگی روزگار خوبهاران بر	بمستی خویش را گرداور و گوی ز هوشیاران بر
تهی از می بیا بفرست وانگه هر قدر خواهی	روان کن جوی از شیر و دل از پرهیزگاران بر
مرا گوئی که تقوی ورز قربانت شوم خود را	بیارای و بخلوتخانه تقوی شعاران بر
چه پرسی کاینچنین داغ از کدامین تخم میخیزد	دلم از سینه بیرون آر و پیش لاله کاران بر
دهن بیهوده میبری انچه با من در میان داری	بگو بختی و از من زحمت اندهگساران بر
ندارد شیر و خرما ذوق صهبا رحم می آید	نشاط عید از ما هدیه سوی روزه داران بر
بیا رضوان مگر ته جرعه بخشندت از ساغر	گل از گلبن بیفشان و بزم شادخواران بر
پشیمان میشوی از ناز بگذر زین گرانجانها	دل از دلدادگان جوی و قرار از بیقراران بر
نمک کم نیست ها همت بیا و داد شوخی ده	غرور تنگ ز نهار از نهاد دلفگاران بر
مبر سوی قاصد اهل وطن از من که من چو نم	سپارش نامه از اغیار گر یابی بیاران بر

شکست ما بود آرایش خویشان ما غالب
زنند از شیشهٔ ما گل بفرق کوهساران بر

مژده ای ذوق خرابی که بهار است بهار
حشر آشوب ترا جلوهٔ یار است بهار

مطلع ثانی

چه جنون تازه هوای گل و خار است بهار
کاچنین قطره زن از ابر بهار است بهار

تازهم آئین کرم را که بسرگرمی خویش
دشت را شمع و چراغ شب تار است بهار

شوخی خوی ترا قاعده دانست خزان
خوبی روی ترا آینه دار است بهار

در غمت غازهٔ رخسارهٔ هوشست جنون
در رهت شانهٔ گیسوی غبار است بهار

هم حریفان ترا ظرف بساطست چمن
هم شهیدان ترا شمع مزار است بهار

جعد مشکین ترا غالیه سایست نسیم
رخ رنگین ترا غازه نگار است بهار

وحشتی میدمد از گرد پرافشانی رنگ
از کمینگاه که رم خورده شکار است بهار

بجهان گرمی هنگامه حسنست ز عشق
شورش اندوز ز غوغای هزار است بهار

سنبل و گل اگر از گلشن یانست چه غم
بهر ما گلخنیان دود و شرار است بهار

خارها در ره سودازدگان خواهد ریخت
ورنه در کوه و بیابان بچه کار است بهار

نتوان یافتن از ریزش شبنم غالب
که ز رشک نفسم در چه فشار است بهار

بیا و جوش تمنای دیدنم بنگر
چو اشک از سر مژگان چکیدنم بنگر

ز من بجرم تپیدن کناره می کردی
بیا بخاک من و آرمیدنم بنگر

گرفته کار من از رشک غیر شرمت باد
ببزم وصل تو خود را ندیدنم بنگر

شنیده ام که نه بینی و ناامید نیم
ندیدن تو شنیدم شنیدنم بنگر

وسیله داشته و بالیده و آشیان گم شد
در انتظار هما دام چیدنم بنگر

نیاز مندی حسرت کشان نمیدانی ‌ ‌ نگاه من شو و دزدیده دیدنم بنگر
اگر هوای تماشای گلستان داری ‌ ‌ بیا و عالم در خون تپیدنم بنگر
جفای شانه که تاری گسسته زان سر زلف ‌ ‌ ز پشت دست بدندان گزیدنم بنگر
بهار من شو و گل گل شگفتنم دریاب ‌ ‌ بخلوتم برو ساغر کشیدنم بنگر
بداد من نرسیدی ز درد جان دادم ‌ ‌ بداد طرز تغافل رسیدنم بنگر

تواضعی نکنم بی تواضعی غالب
بسایهٔ خم تیغش خمیدنم بنگر

بمرگ من که پس از مرگ من یاد آر ‌ ‌ بکوی خویشتن آن نعش بی کفن یاد آر
من آن نیم که ز مرگم جهان بهم نخورد ‌ ‌ فغان زاهد و فریاد برهمن یاد آر
بهام و در ز هجوم جوان و پیر بگوی ‌ ‌ بکوی و برزن از انبوه مرد و زن یاد آر
بساز ناله گروهی ز اهل دل دریاب ‌ ‌ به بند مرثیه جمعی ز اهل فن یاد آر
ملال خلق و نشاط رقیب در هر حال ‌ ‌ غریو خویش به تحسین تیغ زن یاد آر
بجود شمار وفاهای من ز مردم پرس ‌ ‌ من حساب جفاهای خویشتن یاد آر
چه دید جان من از چشم پرخمار بگوی ‌ ‌ چه رفت بر سرم از زلف پرشکن یاد آر
خروش و زاری من در سیاهی شب زلف ‌ ‌ دم فتادن دل در چه ذقن یاد آر
بسنج تاز تو بر من بران محل چه گذشت ‌ ‌ نخوانده آمدن من در انجمن یاد آر
ز من پس از دو سه تسلیم یکدو نگه ‌ ‌ ز خود پس از دو سه دشنام یک سخن یاد آر

هزار خسته و رنجور در جهان داری
یکی ز غالب رنجور خسته تن یاد آر

بی دوست زیستن خاک فشاندیم بسر بر ‌ ‌ صد چشمه روانست بدان راهگذر بر
غلطان فی اشکم بود از حسرت دیدار ‌ ‌ آبیست نگاهم که بپیچد به گهر بر

از گریهٔ من تا چه سر آید ظریفان
زین خنده که دارم تمنای اثر بر

امید که خیال رخ شیرین شود آخر
چشمی که سپه ساخته خسرو شکر بر

از خلد و سقر تا چه دهد دست که دارم
حیفی بخیال اندر و داغی بجگر بر

بالد بخود آن مایه که در باغ نگنجد
سروی که کشندش به تماشای تو در بر

عمری که بسودای تو گنجینهٔ غم بود
اینک بتو دادیم تو در عیش بسر بر

جان میدهم از رشک بشمشیر چه حاجت
سرپنجه بدامن زن و دامن به کمر بر

مطرب بغزلخوانی و غالب بسماعست
ساقی می و آلات می از حلقه بدر بر

ای دل از گلبن امید نشانی به من آر
نیست گر تازه گلی برگ خزانی به من آر

تا دگر زخم بناسور توانگر گردد
هدیهٔ از کف الماس فشانی به من آر

همدم روز گدائی سبک از جا برخیز
جان گرو جامه گرو رطل گرانی به من آر

دلم ای شوق ز آشوب غمی نگشاید
فتنهٔ چند ز هنگامه ستانی به من آر

گیرم ای بخت هدف نیستم آخر گاهی
غلط انداز خدنگی ز کمانی به من آر

ای نیاورده بکف نامهٔ شوق ز کفی
بزبان مژدهٔ وصلی ز زبانی به من آر

ای در اندوه تو جان داده جهانی از رشک
نکش از رشکم و اندوه جهانی به من آر

ای ز تار دم شمشیر توام بستر خواب
شمع بالین ز درخشنده سنانی به من آر

یارب این مایه وجود از عدم آوردهٔ تست
بوسهٔ چند هم از گنج دهانی به من آر

سخن ساده دلم را نفریبد غالب
نکتهٔ چند ز پیچیده بیانی به من آر

بر دل نفس غمم سر آور
چون ناله مرا ز من بر آور

یا پایهٔ آرزو بیفزای
یا خواهش ما ز در در آور

عمرے ز پهلا کہ تلخ تر رفت ... مرگی ز حیات خوشتر آور
وردی بشکست ما برانگیز ... نی نے ز علی بہ خیبر آور
بیکاری ما گدازش ماست ... زخمی ہترا و ش اندر آور
وانگاه ز ما بعرصۂ حشر ... چسپیده تنی بہ بستر آور
ورزان کہ ہمیچ می نیرزیم ... ما را بربابی و دیگر آور
رنگین سپنی ز شعلہ آرای ... ابراهیمی ز آزر آور
آثار سهیل از یمن جوی ... خرشید ز طرف خاور آور
لبهای بشکر و رفشان را ... دلهای بغم توانگر آور
جان های براحت آشنا را ... طوبی بنشان و کوثر آور

ای ساخته غالب از نظیری
با قطره ربای گوهر آور

ای ذوق نواسنجی بازم بخروش آور ... غوغای شبیخونی بر بنگه هوش آور
گر خود نجهد از سر از دیده فرو بارم ... دل خون کن و آن خون را در سینه بجوش آور
هان همدم فرزانه دانی ره ویرانه ... شمعی که نخواهد شد از باد خموش آور
شو رایح این وادی تلخست اگر دانی ... از شهر سبوئی من سرچشمۂ نوش آور
دانم که ز ری داری هر جا گزری داری ... می گر ندهد سلطان از باده فروش آور
گر مغ بہ گرو گیرد بر گفته نه ورای شو ... ور شه سبو بخشد بردار و بدوش آور
ریحان و مه از مینا رامش چکد از قلقل ... آن در ره چشم افگن این از پی گوش آور
گاهی بسبکدستی از باده ز خویشم بر ... گاهی بہ سیه مستی از نغمه بهوش آور

غالب که بقایش باد همپای تو گر ناید
باری غزلی فردی زان موینه پوش آور

در گریه از بس نازکی رخ مانده بر خاکش نگر — وان سینه سودن از تپش بر خاک تمناکش نگر
برقی که جانها سوختی دل ز جفا سردش ببین — شوخی که خونها ریختی دست از حنا پاکش نگر
آن کو بخلوت با خدا هرگز نکردی التجا — نالان به پیش هر کسی از جور افلاکش نگر
تا نام غم بردی زبان میگفت دریا در میان — دریای خون اکنون روان از چشم سفاکش نگر
آن سینه کز چشم جهان مانند جان بودی نهان — اینک ز پیراهن عیان از روزن چاکش نگر
بر مقدم صید افگنی گوشی بر آواز من ببین — در بازگشت توسنی چشمی بفتراکش نگر
بر آستان دیگری در شکر دربانش ببین — در کوی از خود کمتری در رشک خاشاکش نگر
تا گشته خود نفرین شنو تلخست بر لب خنده اش — زهری که پنهان میخورد پیدا ز تریاکش نگر
با خوبی چشم و دلش با گریه آب و گلش — چشم گهر بارش ببین آه شررناکش نگر

خواند بامید اثر اشعار غالب هر سحر
از نکته سنجی در گزر فرهنگ و ادراکش نگر

ردیف زای معجمه

یا رب ز جنون طرح غمی در نظرم ریز — صد بادیه در قالب دیوار و درم ریز
از مهر جهانتاب امید نظرم نیست — این تشت پر از آتش سوزان بسرم ریز
دل را ز غم گریه بیرنگ بجوش آر — اجزای جگر حل کن و در چشم ترم ریز
هر برق که نظاره گداز است نهادش — بگذار و به پیمانه ذوق نظرم ریز
سرمست می لذت دردم بخرام آر — وین شیشه دل بشکن و در رهگذرم ریز
هر خون که عبث گرم شود در دلم افگن — هر برق که بی صرفه جهد بر اثرم ریز
هر جا نم آبیست بمژگان ترم بخش — از قلزم و جیحون کف خاکی بسرم ریز
از شیشه گرانی نتوان بست شبنم را — یاری گل پیمانه بجیب سحرم ریز

گیرم که به افشاندن الماس نیرزم
مشتی نمک سوده بزخم جگرم ریز

این سوز طبیعی نگدازد نفسم را
صد شعله بیفشار و به مغز شررم ریز

مسکین خبر از لذت آزار ندارد
خارم کن و در رهگذر چاره گرم ریز

وجهی که به پامزد توان داد ندارم
آبم کن و اندر قدم نامه برم ریز

نامہ کی اجرت

دارم سر همطرحی غالب چه جنونست
یارب ز جنون طرح غمی در نظرم ریز

ای شوق بما عربده بسیار میاموز
ابرام بدریوزهٔ دیدار میاموز

از نغمهٔ مطرب نتوان لخت دل افشاند
ای ناله پریشان رو و هنجار میاموز

صورتکده شد کلبهٔ من سرسبری چشم
انگیختن نقش ز دیوار میاموز

همت ز دم تیشهٔ فرهاد طلب کن
مجنون مشو و مردن دشوار میاموز

ای غمزه ز همطرحی نخچیر چه خیزد
رم شیوهٔ آهوست بدلدار میاموز

منگر بسوی نعش من و لب مگزا از ناز
جان دادن بیهوده باغیار میاموز

با غنچه مگردان ورق بحث شگفتن
برداشتن پرده ز رخسار میاموز

طوطی شکرش طعمه و بلبل جگرش قوت
جان تازه کن از ناله و گفتار میاموز

از ذوق میان تو شدن سرسبز آغوش
بیهرفن ماست بزنار میاموز

بلبل ز خراش رخ گلبرگ بیندیش
شغل نگه شوق به منقار میاموز

سررشتهٔ هر کار نگهدار به مستی
آشفتگی طره بدستار میاموز

غالب هله کردار گزاران بکمینند
گفتم بتو آزاده رو و کار میاموز

خون قطره قطره می چکد از چشم تر هنوز
نا بسته ایم بخیه زخم جگر هنوز

باآنکه خاک شد بسر راه انتظار
پر میزند نفس بهوای اثر هنوز

ناخوشی ز رسیدن قاصد چه رو دهد
خوش می کنم دلی به نوید خبر هنوز

رنجم ز بزم عیش بغربت فگند و من
مستم چنانکه پا نشناسم ز سر هنوز

دیدار جست دیده و دارد خجل مرا
از جوش دل نه بستن راه نظر هنوز

شد روز رستخیز و بیاد شب وصال
محوم همان بلذت بیم سحر هنوز

ای سنگ بر تو دعوی طاقت مسلمست
خود را ندیده بکف شیشه گر هنوز

پرویز نیست تار کم از زخم خار پا
از سر برون نرفته هوای سفر هنوز

بلبل بسوزد ز غیرت پروانه سوختن
رنگین به شغله نیست ترا بال و پر هنوز

غالب نگشته خاک براهت تو و خدا
گردیست پرفشان بسر رهگذر هنوز

یقین عشق کن و از سر گمان برخیز
به آشتی بنشین یا به امتحان برخیز

گل از تراوش شبنم به تست چشمک زن
ز رخت خواب بلبهای می چکان برخیز

ببزم غیر چه جوئی لب کرشمه ستای
بدورباش تقاضای الامان برخیز

چه بسنگ و گیا سے پیچ اے زبانهٔ طور
ز راه دیده بدل در رو و ز جان برخیز

تو دودی ای گله کام و زبانش درخور تست
بدل فرو شو و از مغز استخوان برخیز

گر از کشاکش جان رفته خودی باقیست
بذوق آنکه نباشی ازین میان برخیز

فناست آنکه بدان کین ز روزگار کشی
غبار گرد و ازین تیره خاکدان برخیز

رقیب یافته تقریب رخ بیا سودن
ترا که گفت که از بزم سرگران برخیز

عیادتست نه پرخاش تندخوئی چیست
بیا و غمزده بنشین و لبگزان برخیز

سبوچه دهمت هر سحر زنی غالب
خدای را ز سر کوچه مغان برخیز

با همه گم گشتگی خالی بود جایم هنوز
گاه گاهی در خیال خویش می آیم هنوز

تا سر خار کدامین دشت در جان می خلد
کز هجوم شوق می خارد کف پاییم هنوز

خشک شد چندانکه می جزو بدن شد شیشه را
همچنان گوئی در انگور است صهباییم هنوز

بعد مردن مشت خاکم در نورد صرصر است
بیقراری میشود موج از سراپاییم هنوز

تازه دور افتاده طرف بساط عشرتم
میتوان افشرد می از لای پالاییم هنوز

چشم از جوش نگه خون گشت و از مژگان چکید
همچنان در حلقهٔ دام تماشاییم هنوز

صد قیامت در نورد هر نفس خون گشته است
من به خامی در فشار بیم فرداییم هنوز

تا کجا یارب فرو شست اشک من ظلمت ز خاک
لاله بیداغ از زمین روید بصحراییم هنوز

با تغافل بر نیامد طاقتم لیک از هوس
در تمنای نگاه بی محاباییم هنوز

همرهان در منزل آرامیده و غالب ز ضعف
پا برون نارفته از نقش کف پاییم هنوز

ردیف سین مهمله

داغ تلخ گویانم لذت سم از من پرس
محو تندخویانم حیرت رم از من پرس

موجی از شرابستم لختی از کبابستم
شور من هم از من جوی سوز من هم از من پرس

نیست باغنودنها برگ پرکشودنها
از عدم برون آمدستے آدم از من پرس

نفس چون زبون گردد دیو را بفرمان گیر
محرم سلیمانم نقش خاتم از من پرس

ای که در دلازاری بیش را کم انگاری
در شمار غمخواری بیش و کم از من پرس

بوسه از لبانم ده عمر خضر از من خواه
جام می به پیشم نه عشرت جم از من پرس

تیغ غمزه با اغیار آنچه کرد میدانی
خنجر تغافل را تیزی دم از من پرس

خلد را نهادم من لطف کوثر از من جوی
کعبه را سوادم من شور زمزم از من پرس

ور دم من بود غالب یا علی بو طالب
نیست نجل با طالب اسم اعظم از من پرس

کاشانه نشین عشوه گری را چه کند کس — بی فتنه سر ره گذری را چه کند کس

بگداخت دل از ناله مگر اینهمه بس نیست — بیهوده امید اثری را چه کند کس

کیموس ہیہای وز اخلاط مفرا سے — تا دشنه نباشد جگری را چه کند کس

در رهبر دل و دین بصد ابرام پذیرد — منت نه سرمایه پری را چه کند کس

انصاف دهم چون نگراید بمن از مهر — دلدادهٔ آشفته سری را چه کند کس

با خویشتنم از رشک مدارا نتوان کرد — در راه محبت خضری را چه کند کس

گر سر خوشی از باده مرا دست بیاشام — واعظ تو و یزدان خبری را چه کند کس

نایافته یارم به نزاندن چه شکیبم — گیرم که خود از تست اری را چه کند کس

آن نیست که صحرای سخن جاده ندارد — واژون روش کج نگری را چه کند کس

غالب بجهان پادشهان از پی دادند
فرمان ده بیدادگری را چه کند کس

لطفی به تحت هر نگه خشمگین شناس — آرایش جبین شکرفان زچین شناس

باز آنکه کار خود به نگاهت سپرده ایم — ما را خجل ز تفرقهٔ مهر و کین شناس

بی پرده تاب جوهر راز ما مجوی — خون گشتن دل از مژه و آستین شناس

داغم که وحشت تو بیفزود ز انتظار — جز صید دام دیده نباشد کمین شناس

میخواهد انتقام ز هجران کشیدنی — خونگرمی دل از نفس آتشین شناس

آرایش زمانه ز بیداد کرده اند — هر خون که ریخت غازهٔ روی زمین شناس

در راه عشق شیوهٔ دانش قبول نیست — حیفست سعی رهرو پا از جبین شناس

از دهر غیر گردش رنگی پدید نیست — این روضه را سراب گل و یاسمین شناس

حسرت صلای ربط سر و دست میزند — نقش ضمیر شاه ز تاج و نگین شناس

بی غم نهاد مرد گرامی نمی شود — زنهار قدر خاطر اندوهگین شناس

دور قدح بنوبت دمی خوارگان گرو — آوخ ز ساقیان پیمانه زمین شناس

غالب مذاق ما نتوان یافتن ز ما
رو شیوهٔ نظیری و طرز حزین شناس

تیغ از نیام بیهده بیرون نکرده کس — ما را بهیچ کشته و ممنون نکرده کس
فرصت ز دست رفته و حسرت فشرده پای — کار از دوا گذشته و افسون نکرده کس
داغم ز عاشقان که ستمهای دوست را — نسبت بمهربانی گردون نکرده کس
پالیش زین بلای جگر تشنگی نبود — یا چون من التفات بجیحون نکرده کس
یارب بزاهدان چه دهی خلد رایگان — جور بتان ندیده و دل خون نکرده کس
جان دادن و بکام رسیدن ز ما ولی — آه از بهای بوسه که افزون نکرده کس
شرمندهٔ دلیم و رضا جوی قاتلیم — ما چون کنیم چارهٔ خود چون نکرده کس
پیچید بخود ز وحشت من لیلیش بین من — تشبیه من هنوز به مجنون نکرده کس
گیرد مرا به پرسش بیرنگی سرشک — گوئی حساب اشک جگرگون نکرده کس

غالب ز حسرتی چه سرائی که در غزل
چون او تلاش معنی و مضمون نکرده کس

هر کرا بینی ز می بیخود ستایش مینویس — بهر دفع فتنه حرزی از برایش مینویس
ای رقم سنج یمین دوست بیکاری چرا — خود سپاس دست خنجر آزمایش مینویس
آنچه همدم هر شب غم بر سرم می بگذرد — هر سحر یکسر بدیوار سرایش مینویس
گر ببینی بیو و خفر بود رنج نیز گسست ولیس — هر کجا شخصیت کافر ماجرایش مینویس
خواری کاندر طریق دوستداری رو دهد — از مداد سایهٔ بال همایش مینویس
میفرستی نامه دین را چشم زخمی در پیست — چشم حاسد کور باد اور دعایش مینویس
هر که بعد از مرگ عاشق بر مزارش گل برد — فتوی از من بی بتان و در ستایش مینویس

رحمی از معشوق هر جا در کتابی بنگری
برکنار آن ورق جانها فدایش می‌نویس

ای که با یارم خرامی گر دل دوست هست
نام من در رهگذر بر خاک پایش می‌نویس

هر کجا غالب تخلص در غزل بینی مرا
می‌تراش آنرا و مغلوبی بجایش می‌نویس

ردیف شین معجمه

دوشم آهنگ عشا بود که آمد در گوش
ناله از تار روانی که مرا بود بدوش

کای خس شعلهٔ آواز موذن زنهار
از پی گرمی هنگامهٔ دل بخروش

تکیه بر عالم و عابد نتوان کرد که هست
آن یکی بیهده گو این دگری بیهده کوش

نیست جز حرف دران فرقهٔ اندرزسرای
نیست جز رنگ درین طائفهٔ ازرق پوش

جاده بگذار و پریشان رو و در راه رهی
بفریب می و معشوق مشو رهزن هوش

بوسه گر خود بود آسان مبر از شاهد مست
باده گر خود بود ارزان مخر از باده فروش

این نشیدست که طاعت مکن و زهد مورز
این نهیبست که رسوا مشو و باده منوش

حاصل آنست ازین جمله شنودن که مباش
مانده افسانه سرا هیچ و تو افسانه نیوش

تنگ بودی کفم از مزد عبادت خالی
چو دل آگشت توانگر به ره آورد سروش

گفتم از رنگ به بیرنگی اگر آرم روی
ره دگر چون سپرم گفت ز خود دیده بپوش

جستم از جای ولی هوش و خرد پیشاپیش
رفتم از خویش ولی علم و عمل دوشادوش

تا بزمی که بیک وقت در آنجا دیدم
باده پیمودن امروز و بجز خفتن دوش

خانقاه اندهش زهد و ورع قلزم نوش
بزمگاه از اثر بوسه دمی چشمهٔ نوش

شاهد بزم در آن بزم که خلوت گه اوست
فتنه بر خویش و بر آفاق کشوده آغوش

همچو خورشید که از ذره درخشان گردد
خورده ساقی می و گردیده جهانی مدهوش

رنگها جسته ز بیرنگی و دیدن شد چشم	رازها گفته خموشی و شنیدن شد گوش
قطره نا ریخته از ظرف خم و رنگ هزار	یک خم رنگ و سرش بسته و پیوسته بجوش

همه محسوس بود ایزد و عالم معقول
غالب این زمزمه آواز نخواهد خاموش

نیست معبودش حریف تاب ناز آوردنش	پیش آتش دیده ام روزی نیاز آوردنش
موعظت را سنگسار قلقل مینا کند	از ره گوشم بدل یکره فراز آوردنش
تا خود از بهر نثار کیست ای میرم زرشک	خضر و چندین کوشش و عمر دراز آوردنش
رحمت حق باد بر همدم که داند مست مست	بر سر نعشم بتقریب نماز آوردنش
شوق گستاخست و من در لرزه کاخر سهل نیست	صبحدم در دل بچشم نیمباز آوردنش
وای ما گر غیر اندر خاطرش جا کرده است	رفتن و پیرایه و پیرایه ساز آوردنش
امتحان طاقت خویشست زبیداد نیست	خلق را در ناله های جانگداز آوردنش
چون نمیرد قاصد اندر ره که رشکم برنتافت	از زبانت نکته های دلنواز آوردنش
مفت یاران وطن کز ساده گیهای منست	در غریبی مردن و از جور باز آوردنش

بیز با نیهای غالب را چه آسان دیدهٔ
ای تو ناسنجیده تاب ضبط راز آوردنش

مپرس حال اسیری که در خم هوسش	بقدر کسب هوا نیست روزن قفسش
بعرض شهرت خویش احتیاج ما دارد	چو شعلهٔ که نیاز افتد بخار و خسش
صفا نیافته قلب از غشش و مرا عمریست	که غوطه میدهم اندر گداز هر نفسش
زیاس گشته سگ نفس در تلاشش دلیر	مگر ز رشتهٔ طول امل کنم مرسش
ز رنگ و بوی گل و غنچه در نظر دارم	غبار قافلهٔ عمر و نالهٔ جرسش
مرا به غیر ز یک جنس در شمار آورد	فغان که نیست ز پروانه فرق تا مگسش

جگر ز گرمی این جرعه تشنه تر گردید ‏— فغان ز طرز فریب نگاه نیم رسش

خوشم که دوست خود آشنا به بیوفا باشد ‏— که در گمان فگنم امیدگاه کشش

بهار پیشه جوانی که غالبش نامند ‏— کنون ببین که چه خون میچکد ز هر نفسش

خوشا حالم تن آتش بستر آتش ‏— سپندی کو که افشانم بر آتش

ز رشک سینهٔ گرمی که دارم ‏— کشد از شعله بر خود خنجر آتش

به خلد از سردی هنگامه خواهم ‏— برافروزم بگرد کوثر آتش

خنک شوقی که در دوزخ بغلتد ‏— می آتش شیشه آتش ساغر آتش

دلی دارم که در هنگامهٔ شوق ‏— سرشتش دوزخست و گوهر آتش

بسان موج میبالم بطوفان ‏— برنگ شعله میرقصم در آتش

بدان ماند ز شاهد دعوی مهر ‏— که ریزد از دم افسونگر آتش

دلم را داغ سوز رشک مپسند ‏— مزن یارب بجان کافر آتش

چهارست آنکه هر یکی از آن چار ‏— بود از ناخوشی آبشخور آتش

قمر در عقرب و غالب بدهلی ‏— سمندر در شط و ماهی در آتش

دود سودائی تتق بست آسمان نامیدمش ‏— دیده برخواب پریشان زد جهان نامیدمش

وهم خاکی ریخت در چشم بیابان دیدمش ‏— قطرهٔ بگداخت بحر بیکران نامیدمش

باد دامن زد بر آتش نوبهاران خواندمش ‏— داغ گشت آن شعله از مستی خزان نامیدمش

قطرهٔ خونی گره گردید دل دانستمش ‏— موج زهرآبی بطوفان زد زبان نامیدمش

غربتم ناسازگار آمد وطن فهمیدمش ‏— کرد تنگی حلقهٔ دام آشیان نامیدمش

بود در پهلو به تمکینی که دل میگفتمش ‏— رفت از شوخی به آئینی که جان نامیدمش

هرچه از جان کاست در مستی بسود افزودمش
هرچه با من ماند از هستی زیان نامیدمش

تا ز من بگسست عمری خویشتن پنداشتم
چون بمن پیوست بختی بدگمان نامیدمش

او به فکر کشتن من بود و آه از من که من
لاابالی خواندمش نامهربان نامیدمش

تا نهم بر وی سپاس خدمتی از خویشتن
بود صاحبخانه اما میهمان نامیدمش

دل زبان را رازدان آشنا پنهان نخواست
گاه بهمان گفتمش گاهی فلان نامیدمش

هم نگه جان می‌ستاند هم تغافل می‌کشد
آن دم شمشیر و این پشت کمان نامیدمش

در سلوک از هرچه پیش آمد گذشتن داشتم
کعبه دیدم نقش پای رهروان نامیدمش

بر امید شیوه صبر آزمائی زیستم
تو بریدی از من و من امتحان نامیدمش

بود غالب عندلیبی از گلستان عجم
من ز غفلت طوطی هندوستان نامیدمش

ز لکنت می‌تپد نبض رگ لعل گهربارش
شهید انتظار جلوه خویش است گفتارش

ادای لاابالی شیوه مستی در نظر دارم
سر پرشورم از آشفتگی ماند بدستارش

ندانم راز دار کیست دل کز ناشکیبائی
گسستم تا یک نفس لرزد بخود همدرد زنجیرش

بدین سوزم رواجی نیست ای فریاد زنارم
که از تاب شرار تیشه گرم است بازارش

چه بینم زلف خم در خم بعارض هشته گوئی
که اینک حلقه در گوش کمند عنبرین تارش

ز هم پاشیدن گل افگند در تاب بلبل را
اگر خود پاره‌های دل فرو ریزد ز منقارش

بتی دارم که گوئی گر بروی سبزه بخرامد
زمین چون طوطی بسمل تپد از ذوق رفتارش

بدا گر دوست زندان مرا تاریک بگذارد
بدین حسنی که در گیرد چراغ از تاب رخسارش

بتاراجی خانه‌ام ذوق خرابی داشت پنداری
که تا آمد آمد سیلاب در رقص است دیوارش

غمم افگند در دشتی که خرشید درخشان را
گداز زهره وقت جذب شبنم از سر خارش

وکالت کرد خواهم روز محشر کشتگانش را
نباشد تا در آن هنگامه جز با من سر و کارش

نه از مهرست که غالب بمردن نیستی راضی
سرت گردم تو میدانی که مردن نیست دشوارش

بیا بباغ و نقاب از رخ چمن برکش — دل عدو نه اگر خون شود در آذر کش
بیا و منظر بام فلک نشیمن ساز — بیا و شاهد کام دو کون در بر کش
سمن بجیب غنا از نوای مطرب ریز — تتق بروی هوا از بخور مجمر کش
نسیم طرز خرام تو در نظر دارد — تو طیلسان روش را طراز دیگر کش
هزار آئینه نازد در مقابل نه — هزار نقش دل افروز در برابر کش
اگر بباده گرائی قدح ز نرگس خواه — وگر به سبحه ز شبنم برشته گوهر کش
به لاله گوی که هان بستدین قدح درده — بمرغ گوی که هین خسروی نوا برکش
بدان تراشه که ممنوع نیست مستی کن — از آن شراب که نبود حرام ساغر کش
مذاق مشرب فقر محمدی دارے — می مشاهدهٔ حق بنوش و دم در کش
ز سرفرازی بخت جوان بخویش ببال — بروی چرخ ز طرف کلاه خنجر کش
نشاط ورز و گهرپاش و شادمانی کن — جهان ستان و قلمرو کشای و لشکر کش
ترا که گفت که منت کشی ز چرخ کبود — بقهر کام دل خویشتن ز اختر کش
ز نقش بندگی خویش در خردمندی — رقم به ناصیهٔ واصلے دو پیکر کش
ز فرخی بخت در جهانداری — علم بسرحد فرمان روای خاور کش

سپس به تیغ تو خونم هدر که خواهم گفت
بگیر غالب دلخسته را و در بر کش

صنم نظارهٔ روی که وقت جلوه دانیش — همی بر خویشتن لرزد و پیش آئینه سیمابش
بذوق باده داغ آن حریفم ورنه آشامم — که هر جا بنگرد آتش بگردد در دهن آبش
زلیخا چهره با یعقوب شد نازم محبت را — بجوی پیرهن ماند تماشا چه دیده خوابش

به گیتی ترک ذوق کامجویی مشکلست اما
نوید خرمی آنرا که گیرد دل ز اسبابش

به فیض شرع بر نفس مزور یافتم دستی
چو آن دزدی که گیرد شحنه ناگاهان بمهتابش

به مستی چتر بستن های طاوست پنداری
نشست ساقی و انگیز مینای می نابش

خرابی چون پدید آمد بطاعت داشتن باید
خمیدنهای دیوار سرا گردید محرابش

بساطی نیست بزم عشرت قربا سفی مالا
مگر باقند از تار دم ساطور قصابش

ز تار شمع تیز آهنگ ذوق نازمی بالد
بشرط آنکه سازی از پر پروانه مضرابش

منازای منعم و دی ماه گلخن تاب را بنگر
که خوابش مخمل و خاکستر گرمست سنجابش

ازین رخت شراب آلوده ات ننگ آیدم غالب
خدا را یا بشو یا بفگن اندر راه سیلابش

خوشا روز و شب کلکته و عیش مقیمانش
گورنر مهر و مکناتن بهادر ماه تابانش

سکندر با همه گردن کشی چاوش درگاهش
ارسطو با همه دانشوری طفل دبستانش

کمند گردن شیران رم جولان شبدیزش
جواهر سرمهٔ چشم غزالان گرد میدانش

بانداز تمنا غائبان را دل گرفتارش
بهنگام تماشا حاضران را دیده حیرانش

تن سهراب و رستم رعشه دار از بیم شمشیرش
سر اسکندر و دارا فگار از چوب دربانش

زبانها سای تمکین گردان پرستشهای پیدایش
نفسها باده پیمای نوازشهای پنهانش

بذوق لطف عاجز پروری دلها نکوخواهانش
بشکر فیض نصفت گستری لبها ثنا خوانش

شمار جوهر اسرار دانائی ز دانایش
فروغ جبههٔ منشور خاقانی ز عنوانش

هم از خوبی به بزم اندر دل افروز است گفتارش
هم از مردی به رزم اندر جگردوز است پیکانش

اگر گویی مروت گویم آن رنگی ز گلزارش
اگر گویی فتوت گویم آن بویی ز بستانش

بمدحش گرچه کم گفتم ولی زان گونه در سفتم
که در سلک غزل جا داده ام غالب بدیوانش

ردیف صاد مهمله

چون عکس پل بسیل بذوق بلا برقص
جا را نگاه دار و هم از خود جدا برقص

نبود وفای عهد دمی خوش غنیمت ست
از شاهدان بنازش عهد وفا برقص

ذوقیست جستجو چه زنی دم ز قطع راه
رفتار گم کن و بصدای درا برقص

سرسبز بوده و بچمنها چمیده ایم
ای شعله در گداز خس و خار ما برقص

هم بر نوای جغد طریق سماع گیر
هم در هوای جنبش بال هما برقص

در عشق انبساط بپایان نمیرسد
چون گردباد خاک شو و در هوا برقص

فرسوده رسمهای عزیزان فرو گذار
در سور نوحه خوان و ببزم عزا برقص

چون خشم صالحان و ولای منافقان
در نفس خود مباش ولی برملا برقص

از سوختن الم ز شگفتن طرب مجوی
بیهوده در کنار سموم و صبا برقص

غالب بدین نشاط که وابسته کیست
بر خویشتن ببال و به بند بلا برقص

ردیف ضاد معجمه

دل در غمش بسوز که جان میدهد عوض
ور جان دهی غمی به از آن میدهد عوض

فارغ مشو ز دوستی در ریاض خلد
از ما گرفت آنچه همان میدهد عوض

داغم از آن حریف که چون خانمان بسوخت
چشمی بسوی در نگران میدهد عوض

سرمایهٔ خرد بجنون ده که این کریم
یک سود را هزار زیان میدهد عوض

نبود سخن سرائی ما رایگان که دوست
دل میبرد ز ما و زبان میدهد عوض

از هرچه نقش وهم و گمانست درگذر
کو خود برون ز وهم و گمان میدهد عوض

آن را که نیست نظر از ماه و مشتری
چشم سهیل و زهره فشان میدهد عوض

نازم بدست سبحه شمار یکه عاقبت
شوقش کف پیاله ستان میدهد عوض

آه از غمش که چون ز دل آرام می برد
تا سازی ز نی نفسان میدهد عوض

پاداش هر وفا بجفاے دگر کند
غالب ببین که دوست چسان میدهد عوض

ردیف طای مطبقه

گوئی که هان وفا که وفا بوده است شرط
آری همین ز جانب ما بوده است شرط

هی هی نه یاد داشت نخستینه شرط بود
گفتی ز یاد رفت چها بوده است شرط

بس نیست اینکه می گزرد در خیال ما
گفتی به عشق آه رسا بوده است شرط

لب بر لبت نهادن و جان دادن آرزوست
در عرض شوق حسن ادا بوده است شرط

میرم ز رشک گر همه بوییت بمن رسد
کامیزش شمال و صبا بوده است شرط

گو در میان نیامده باشد ولے بمهر
اندازهٔ ز مهر جفا بوده است شرط

گرمست دم بناله سرشکی فرو ببار
پاسکی پی بساط دعا بوده است شرط

هم دم نمک بزخم دلم مشت مشت ریز
آخر نه پرسشی بسزا بوده است شرط

تا نگذرم ز کعبه چه بینم که خود ز دیر
رفتن به کعبه رو بقفا بوده است شرط

غالب بعالمی که توئی خون دل بنوش
از بهر باده برگ و نوا بوده است شرط

تکیه بر عهد زبان تو غلط بود غلط
کاین خود از طرز بیان تو غلط بود غلط

آنکه گفت از من دلخسته به پیش تو رقیب
که غلط بود بجان تو غلط بود غلط

غنچه را نیک نظر کردم ادائی وارد
وین که مانند دهان تو غلط بود غلط

دل نهادن به پیام تو خطا بود خطا
کام جستن ز زبان تو غلط بود غلط

این مسلم که لب هیچ نگوئی داری
خاطر هیچمدان تو غلط بود غلط

هرجفای تو بپاداش وفائیست هنوز
دعوی ما بگمان تو غلط بود غلط

آن خرامی بوقلمون جلوه کجائی کاینجا
هرچه دادند نشان تو غلط بود غلط

شوق میبافت سررشتهٔ وصلی ورنه
هستی ما و میان تو غلط بود غلط

آن تو باشی که نظیر تو عدم بود عدم
سایه در سرو روان تو غلط بود غلط

می پسندی که بدین زمزمه میرد غالب
تکیه بر عهد زبان تو غلط بود غلط

ردیف ظای معجمه

مرا که باده ندارم ز روزگار چه حظ
ترا که هست و نیاشامی از بهار چه حظ

خوشست کوثر و پاکست باده که دروست
ازان رحیق مقدس درین خمار چه حظ

چمن پر از گل و نسرین و دلربائی نی
بدشت فتنه ازین گرد بی سوار چه حظ

بذوق نخبر از در درآمدن محروم
بوعده ام چه نیاز و ز انتظار چه حظ

درانچه من نتوانم ز احتیاط چه سود
بدانچه دوست نخواهد ز اختیار چه حظ

چنین که نخل بلندست و سنگ ناپیدا
ز میوه تا نفتد خود ز شاخسار چه حظ

نه هرکه خوفی و رهزن بپایه منصور است
بدین حضیض طبیعی ز اوج دار چه حظ

به بند زحمت فرزند و زن چه می گشتیم
ازین نخواسته غمهای ناگوار چه حظ

توانی آنکه نشانی بجای خود انم
مرا که محو خیالم ز کار و بار چه حظ

بعرض غصه نظیری وکیل غالب بس
اگر تو نشنوی از ناله های زار چه حظ

تا رغبت وطن نبود از سفر چه حظ
آنرا که نیست خانه به شهر از خبر چه حظ

از ناله نیست زمزمه ام همنشین برو
چون نیست مطلبی ز نوید اثر چه حظ

در هم فگنده ایم دل و دیده را ز رشک
چون جنگ با خود است ز فتح و ظفر چه حظ

دلهای مرده را به نشاط نفس چه کار
گلهای چیده را ز نسیم سحر چه حظ

تا خفته در نظر نفسی از نظر چه سود
تا دشنه بر جگر نخوری از جگر چه حظ

ترا فسوی که کاخ ز روزن و دیوار بسته اند
بی دوست از مشاهدهٔ بام و در چه حظ

از دو جهان دوست دل ساده ام گزید
بیچاره را ز غمزه و تاب کمر چه حظ

چون پردهٔ محافه بالا نمی زنند
از روی بد اعیان سر رهگذر چه حظ

باید نشست نکتهٔ غالب به آب زر
بی آنکه وجه می شود از سیم و زر چه حظ

ردیف عین مهمله

تا تف شوق تو انداخته جان در تن شمع
شمع را از رشتهٔ خویشست به پیراهن شمع

جان بناموس هی چند فراهم شده اند
ورنه خود با تو چه بود دست رگ گردن شمع

مجهی از دل و جانست بگرد در دوست
تودهٔ از پر و بالست به پیرامن شمع

روزم از تیرگی آن وسوسه ریزد به نظر
که شب تار هنگام فسرده مردن شمع

بی تو از خویش چگویم که به بزم طربم
پردهٔ گوش گل افگار شد از شیون شمع

نازم آن حسن که در جلوه ز شهرت باشد
خاطر آشوب گل و قاعده برهمن شمع

برنتابد ز بتان جلوه گرفتار کسی
صبح را کرده هواداری گل دشمن شمع

می گدازم نفسی بی شرر و شعله و دود
داغ آن سوز نهانم که نباشد فن شمع

وقت آرایش ایوان بهارست که باز
کوه از جوش گل و لاله بود معدن شمع

غالب ز هستی خویشتن عذابی که مراست
هم ز خود خار غم آویخته در دامن شمع

شادم که بر انکار من شیخ و برهمن گشته جمع
کز اختلاف کفر و دین خود خاطر من گشته جمع

مقتول خویشانیم خود چو سید خون بر مرا
زینسان که بر نعشم نشند از بهر شیون گشته جمع

در گریه تار فتم ز خود داند و هم از سر تازه شد
به هیئت دل لخت دل باز هم بدامن گشته جمع

رقصم بذوق روی او چون بینم اندر کوی او
هم رفته نفت و بوریا هم سنگ و آهن گشته جمع

ای آنکه بر خاک درش تنهای بیجان دیده
بر گوشه بامش نگر جانهای بی تن گشته جمع

نازم ادای پرفنش کز کشتگان در گردنش
گنجی ز معصفر گشته پر گنجی ز جوشن گشته جمع

خطش بتاراج دلم کار تبسم میکند
بر برق چشمک میزنم مورم بخرمن گشته جمع

ای عاشق بیچاره را در کوه و صحرا داده
فوجی ز خویشانش نگر در کوی و برزن گشته جمع

هی هی چه خوش باشد بدی آتش به پیش و مرغ و می
از بذله سنجان چند کس در یک نشیمن گشته جمع

صحبت دگرگونا گون از غالب چه پرسی بی خبر
نیکان بمسجد رفته و رندان بگلشن گشته جمع

ردیف غین معجمه

بخون تپم بسر ره گذر ز دروغ دروغ
نشان دهم بره هست صد خطر ز دروغ دروغ

مرو شگفت بد آموز و بیمناک مباش
من و ز ناله تلاش اثر دروغ دروغ

فریب وعده بوس و کنار یعنی چه
دهن دروغ دروغ و کمر دروغ دروغ

طراوت شکن جیب و آستین سست کو
ز نامه دم مزن ای نامه بر دروغ دروغ

من و بذوق قدم ترک سر درست درست
تو و ز مهر نگاهم گذر دروغ دروغ

تو و ز تبسم انیهمه شگفت شگفت
من و به بندگیت اینقدر دروغ دروغ

اگر به مهر نخواندی بناز خواهی گشت
نه هرچه وعده کنی سربسر فروغ دروغ

دگر کرشمه و ایجاد شیوهٔ نگهیست
تو و ز عربده قطع نظر دروغ دروغ

درین ستیزه ظهوری گواه غالب بس
من و ز کوی تو عزم سفر دروغ دروغ

هنگام بوسه بر لب جانان خورم دریغ
در تشنگی بچشمهٔ حیوان خورم دریغ

آن ساده روستائی شهر نجستم
کز پیچ و خم بزلف پریشان خورم دریغ

در بر شکم از صلا و طولم ز دورباش
بر خوان وصل و نعمت الوان خورم دریغ

خواهم ز بهر لذت آزار زندگی
بر دل بلا فشانم و بر جان خورم دریغ

رفتار گرم و تیشهٔ تیزم سپرده اند
از خویشتن بکوه و بیابان خورم دریغ

از خود برون نرفته و در هم فتاده تنگ
در راه حق بگبر و مسلمان خورم دریغ

زین دود وزین شراره که در سینهٔ منست
سازم سپهر گر نه بسامان خورم دریغ

دل زان تست هدیهٔ تن کن کنار و بوس
چند از تو بر نوازش پنهان خورم دریغ

کاری ندید آنکه توان در سخن آفرید
در شور و زار خویش بیاران خورم دریغ

غالب شنیده ام ز نظیری که گفته است
نالم ز چرخ گر نه به افغان خورم دریغ

ردیف فا

گل و شمع بمزار شهدا گشت تلف
نشدی راضی و عمرم بدعا گشت تلف

سعی در مرگ رقیبان گرانجان کردی
میشناسم که چه از ناز و ادا گشت تلف

با غمت مرگ پدر سنجم و گویم هیهات
ناله چند که در کار قضا گشت تلف

آمدی دیر به پرسش چه نثارت آرم
من و عمری که باندوه وفا گشت تلف

رنگ و بو بود ترا برگ و نوا بود مرا — رنگ و بو گشت کهن برگ و نوا گشت تلف

گل و مل باید و دانم که درین رنج و زیان — هرچه بود از زر و سیم به دوا گشت تلف

بال و پر شاید و میرم که درین بند گران — تاب و طاقت بخم دام بلا گشت تلف

لطف یک روزه تلافی نکند عمری را — که بدریوزهٔ اقبال جفا گشت تلف

گهرم امروز دهی کام دل آن حسن کجا — اجر ناکامی شصت ساله ما گشت تلف

کاش پای فلک از سیر بماندی غالب
روزگاری که تلف گشت چرا گشت تلف

ای کرده غم هجر شوریدن نشانها یکطرف — رفتم بساحل یکطرف بشستم بدریا یکطرف

از عشق و حسن ما و تو باهم گرد در گفتگو — خسرو و مجنون یکطرف شیرین و لیلی یکطرف

تا دل بدنیا داده ام در کشمکش افتاده ام — اندوه فرصت یکطرف ذوق تماشا یکطرف

ای بسته در بزم اثر بر غارت هوشم کمر — مطرب بالحان یکطرف ساقی بصهبا یکطرف

خار افگنان در راه من مست سان زبرق آه من — طفلان نادان یکطرف پیران دانا یکطرف

وامانده در راه وفا از بیخودی اینجا بجا — نقدم بمنزل یکطرف رختم بصحرا یکطرف

با دیده و دل از دو سو ماندم به بند غم فرو — اندوه پنهان یکطرف آشوب پیدا یکطرف

هم مهرورزد هم حیا بر نقشم آید پیش چرا — خویشان بتشویش یکطرف خصمان بغوغا یکطرف

ای آئینه پیش نظر مستانه برخود جلوه گر — رحمی بجان خویش کن غمخواری ما یکطرف

غالب چه تسکینم دهی در هجر آن سرو سهی
رشک رقیبم میکشد فرط تمنا یکطرف

ردیف قاف

نکو ستمی شد پیرو زهد گر تفریق — تجلی ته به دل اهیچ سے بجام عشق

براه شوق بران آب خون همی گریم — که قطره قطره چو ابرم چکیده از ابریق

بجز دمی نکند خسته ام چو سنگ در آب — هجوم ریزش غمهای سخت و قلب رقیق

بهیچ پایه نگشت اضطرار ما زایل — بود ستاره عاشق در اوج بیت عتیق

بهانه جوست کرم زان که در گزارش کار — نبوده حسن عمل بی علاقه توفیق

مرا که ذره لقب داده همسری قسم — که نسبتی بزبان تو کرده ام تحقیق

حدیث تشنگی لب چه پرسی گفتم — ز پاره جگرم در دهن نهاد عقیق

براه کعبه هلاکم نمیکند باور — نوای که بهبیده باز آمدی زبیت عتیق

ندیده به بیابان بریده خار سبی — شکسته مشرب آب و پاره زسویق

ترا به پهلوی میخانه جا دهم غالب
بشرط آنکه قناعت کنی ببوی رحیق

شدم سپاس گزار خود از شکایت شوق — زهی زمن بدل بخشش سرایت شوق

ببزم باده گریبان کشود نتش نگرید — خوشا بهانه مستی خوشا رعایت شوق

هران غزل که مرا خود بخاطرست هنوز — ببانگ چنگ ادا می کند ز غایت شوق

دخان ز آتش یاقوت گرد عجیبست — عجب ترست از این بر لبش حکایت شوق

غلط کند ره و آید به کلبه ام ناگاه — صنم فریب بود شیوه هدایت شوق

متاع کاسد اهل هوس بهم بزن — کنون که خود شده شحنه ولایت شوق

بخود مناز که آموزگار هم به ستیز — من و نهایت عشق و تو و بدایت شوق

مکن بورزش این شغل جهد بیش از هم — که چون رسی بخط خطوه نهایت شوق

تراز پرسش احباب بی نیاز کند — غرور یکدلی و نازش حمایت شوق

سر تو سبز که از حرف غالب ست بدهر
خجسته باد بفرق تو ظل رایت شوق

ردیف کاف عربی

مرد آنکه در ہجوم تمنا شود ہلاک
از رشک تشنہ کہ بدریا شود ہلاک

گردم ہلاک فتنۂ فرجام رہروے
کاندر تلاش منزل عنقا شود ہلاک

نازم بہ کشتہ کہ چو یابد دوبار عمر
در عذر التفات مسیحا شود ہلاک

دارم بہ کنج غمکدہ رشک کسیکہ او
در جلوہ گاہ دوست بغوغا شود ہلاک

منمای رخ بما کہ بدعوی نشستہ ایم
در خلوتی کہ ذوق تماشا شود ہلاک

با عاشق امتیاز تغافل نشان دہد
تا خود ز شرم شکوۂ بیجا شود ہلاک

نامرد را بلخلخہ آسائش مشام
مرد از تف سموم بہ صحرا شود ہلاک

با خضر گر نمیردم از بیم ناکسیست
ترسم ز ننگ ہمرہی ما شود ہلاک

غم لذتیست خاص کہ طالب بذوق آن
پنہان نشاط ورزد و پیدا شود ہلاک

غالب ستم نگر کہ چو ولیم فریزر سے
زینسان بچیرہ دستی اعدا شود ہلاک

بحر اگر موج زنست از خس و خاشاک چہ باک
با تو ز اندیشہ چہ اندیشہ و از باک چہ باک

فیض سرگرے دور قدح می دریاب
برگ ریزست بہ دی ماہ اگر تاک چہ باک

وحشتی نیست اگر خانہ چراغے دارد
با دل از تیرگی زاویۂ خاک چہ باک

عاشقی بند کہ درین معرکہ رسوا گردی
با چنین خستگیم از جگر چاک چہ باک

غافل این برق براجزای وجودم زدہ است
مر ترا از نفس گرم اثرناک چہ باک

با رضای تو ز ناسازی ایام چہ بیم
با وفای تو ز بی مہری افلاک چہ باک

ہان مگو تا خم زلفت بہ فشارد دل را
خون صید ار چکد از حلقۂ فتراک چہ باک

دردم از چارہ گری ہا نپذیرد تسکین
با چنین زہر ز دستوری تریاک چہ باک

کلک ما تا به کف ماست ز دشمن چه هراس | چون فریدون علم آراست ز ضحاک چه باک

طبعم از دخل خسان باز نه استد ز سخن
شعله را غالب از آویزش خاشاک چه باک

سبکروحم بود بار من اندک | چرا انشاری آزار من اندک
تنم فرسود در بند تو بسیار | دلت بخشود بر کار من اندک
ازین پرسش که بسیارست از تو | شد اندوه دل زار من اندک
همانا زان حکایتها که دارم | شنیدستی ز غمخوار من اندک
ز خاصانت گرامی گوهری هست | که میداند ز اسرار من اندک
سر کوچک دلیهای تو گردم | که آسان کرده دشوار من اندک
برآئی از نورد موج تشویر | سخن گر دل بگفتار من اندک
مدان کز دستبرد تست گر هست | متاع صبر در بار من اندک
وجودم خوان یغما بود غم را | تو هم بردی ز بسیار من اندک

نگویم تا نباشد نغز غالب
چه غم گر هست اشعار من اندک

ردیف کاف پارسی

ای ترا و مرا درین نیرنگ | دهن و چشم و دست و دل همه تنگ
هم تو خود در کمین خویشتنی | ای برخ ماه وای بخوی پلنگ
هان مغنی که در هوای شراب | می سرائی غزل بناله چنگ
زمزمه ریز هم بدین انداز | نغمه سنج هم بدین آهنگ
فرصت یاد ساقی چالاک | ای بدفع غم ایزدی سرهنگ

شیشه بشکن قدح به خم درزن | تا نگنجد درین میانه درنگ
شود انبسان ادیم کو آن فیض | گرد و اندوه نشاط کو آن رنگ
پرتو خاص درنهاد سهیل | بادهٔ ناب درد بار فرنگ

شکوه و شکر هرزه و باطل
غالب و دوست آبگینه و سنگ

ردیف لام

نه مراد دولت دنیا نه مرا اجر جمیل | نه چو نمرود توانا نه شکیبا چو خلیل
بارقیبان کف ساقی بمی ناب کریم | باغریبان لب جیحون بدمی آب بخیل
بنه و باره بشبگیر درافگنده براه | آنکه دانست سراسیمگی صبح رحیل
هان وهان ای گهرین پاره سیمین ساعد | کز دم تیغ بسی لیسی بزبان خون قتیل
بس کن از عربده تا چند ربائی نفسوس | از گدایان سر و از تارک شاهان اکلیل
تو نباشی دگرے کوی تو نبود چینے | کی شد ستیم به دلتنگی جادیه کفیل
ترس موقوف چه شد رشک نبینی که دگر | دارم آهنگ ستایشگرے رب جلیل
ای بمسمار قضا دوخته چشم ابلیس | بدم گرم روان سوخته بال جبریل
با توام خرمی خاطر موسے بطور | باخودم خستگی لشکر فرعون به نیل
برکمال تو در اندازه کمال تو محیط | بر وجود تو در اندیشه وجود تو دلیل
نه کنی چاره لب خشک مسلمانی را | ای بتر ساچگان کرده می ناب سبیل

غالب سوخته جان را چه بگفتار آری
بدیاری که ندانند نظیرے ز قتیل

راهیست که در دل فشار خون نه و از دل | ناید بزبان شکوه و بیرون نه و از دل

آتش بدمے آب سبیلے شود از من
خون گردم از آن تف کہ بجیحون رود از دل

خواہم کہ غم از کلبۂ من گرد برآرد
تا خواہش پیمودن ہامون رود از دل

سیل آمد و جوشش زد و در بحر فروشد
نیرنگ نگاہش چہ بافسون رود از دل

با من سخن از سینۂ ادہام سراید
بکم خرے فال ہمایون رود از دل

شخصش بنما لم نزند پا بچہ بالا
ہر چند ز جوش ہوسم خون رود از دل

در طبع دگر رہ ندہم ہیچ ہوس را
گر حسرت اشراق فلاطون رود از دل

میرم ز تو شرمندۂ آزرم نباشم
تا رفتن مہر تو ز دل چون رود از دل

زان شعر کہ در شکوۂ خوے تو سرایم
لفظم ز زبان ماند و مضمون رود از دل

غالب نبود کشت مرا پارہ ابرے
جز دود فغانی کہ بگردون رود از دل

گفتم ز شادی بودم گنجیدن آسان در بغل
تنگم کشید از سادگی در وصل جانان در بغل

نازم خطر ورزیدنش وان ہرزہ دل از زیدنش
چینی بیازی بر جبین دستی بدستان در بغل

آہ از تنک پیراہنی کافزون شدش تردامنی
تا خوی برون داد از حیا گردید عریان در بغل

دانش بی در باختہ خود را ز من نشناختہ
رخ در کنارم ساختہ از شرم پنہان در بغل

تا پاس ار دخویش رامی در گریبان ریختی
خستی چو رفتی زان میش گل از گریبان در بغل

گاہم بہ پہلو خفتہ خوش بستی لب از حرف سخن
گاہم بباز و ماندہ سر سودی ز نخدان در بغل

تا خواندہ آمد صبحگہ بند قبایش بے گرہ
واندر طلب منشور شہ نکشودہ عنوان در بغل

یار خش سرہنگی روان کش خنجر و ترمن بکف
وز پس جلوداری دوان کش گوی چوگان در بغل

می خوردہ در بستانسرا مستانہ گشتے سو بسو
خود سایۂ او را از وصد باغ و بستان در بغل

چون غنچہ دیدی در چمن گفتی بہ گلبن کت ز من
چون رفتہ ناوک از جگر چون ماندہ پیکان در بغل

یان غالب خلوت نشین بیمی چنان عیشی چنین
جاسوس سلطان در کمین مطلوب سلطان در بغل

داریم در هوای تو مستی ببوی گل / مارا ست باده که تو نوشی بروی گل

اندازه سنج رشکم و ترسم ز انتقام / پوشم ز شمع چشم و نه بینم بسوی گل

هر گوشه بساط غریب است و آشناست / گلبن دیار گل بود و شاخ کوی گل

اندیشه را به نیم ادای توان فریفت / خون کن دلی که از تو کند آرزوی گل

تا گل برنگ و بوی که ماند که در چمن / گل در پی گل آمده در جستجوی گل

جوش بهار بسکه مهارش گسسته است / تازد بدشت ناقه بیراهه پوی گل

هی زود گیر زود گسل سے جگجے / در خشم خوی شعله و در مهر خوی گل

زانکه که عندلیب لقب داده مرا / افزوده امید من و آبروی گل

در موسم تموز گلابی به تن بریز / تا آب رفته باز بیاید بجوی گل

غالب ز وضع طالعم آید حیا که داشت
چشمی بسوی بلبل و چشمی بسوی گل

تن بر کرانه ضایع دل در میانه غافل / چون غرقه که ماند رختش بسوی ساحل

داغم بشعله زائی انداز برق خاطف / سعیم غبار سائی پرواز مرغ بسمل

ذوق شهادتم را دست قضا به حنا / سیر سعادتم را پای ستاره در گل

اندیشه را سراسر حشریست در برابر / نظاره را دمادم برقیست در مقابل

فرسوده گشت پایم از پویه های هرزه / آشفته شد دماغم ز اندیشه های باطل

هم در خمار دوشین حالم تبه به صحرا / هم در بهای صهبا رختم گرو بمنزل

شمعم ز رو سیاهی داغ جبین خلوت / چنگم ز بینوائی ننگ بساط محفل

راز تو در نهفتن تبخاله ریخت بر لب / تیر تو در گذشتن پیکان گداخت در دل

نظاره با ادایت موسی و طور سینا / اندیشه با بلایت هاروت و چاه بابل

با من موده مجنون بحثت به فن سودا / به تو فشانده لیلی زیور ز طرف محمل

غالب بغصه شادم مرگم بخویش آسان
در چارهٔ نامرادم کارم ز دوست مشکل

ردیف میم

رفتم که کهنگی ز تماشا برافگنم
در بزم رنگ و بو نمطی دیگر افگنم

در وجد اهل صومعه ذوق نظاره نیست
ناهید را بزمزمه از منظر افگنم

معشوقه را ز ناله بدانسان کنم حزین
کز لاغری ز ساعد او زیور افگنم

هنگامه را همیم جنون بر جگر زنم
اندیشه را هوای فسون در سر افگنم

نخلم که هم بجای رطب طوطی آورم
ابرم که هم بروی زمین گوهر افگنم

با غازیان ز شرح غم کارزار نفس
شمشیر را برعشه ز تن جوهر افگنم

با دیریان ز شکوهٔ بیداد اهل دین
مهری ز خویشتن بدل کافر افگنم

ضعفم به کعبه مرتبهٔ قرب خاص داد
سجاده گستری تو و من بستر افگنم

تا باده تلخ تر شود و سینه ریش تر
بگدازمش به آبگینه و در ساغر افگنم

راهی ز گنج دیر به مینو گشوده ام
از خم کشم پیاله و در کوثر افگنم

منصور فرقهٔ علی اللهیان منم
آوازهٔ انا اسدالله در افگنم

ارزنده گوهری چو من اندر زمانه نیست
خود را بخاک رهگذر حیدر افگنم

غالب به طرح منقبت عاشقانه شد
رفتم که کهنگی ز تماشا برافگنم

بسکه بپیچد بخویش جاده ز گمراهیم
ره بدرازی دهد عشوهٔ کوتاهیم

شعله چکد از غمم گل شگفد مژده کو
شمع شبستانیم باد سحرگاهیم

جوهر تیغان دل شکست محو باندیشیم
چهره کشان آتشست داغ نکوخواهیم

گوشهٔ ویرانه را آفت هر روزه ام | منزل جانانه را فتنهٔ ناگاهیم
دور فتادم ز یار ماهی بی دجله ام | نیست دلم در کنار دجلهٔ بی ماهیم
بندهٔ دیوانه ام مخطی و ساهی خوشم | حکم ترا مخطیم قهر ترا ساهیم
آن تن چون سیم خام وانهمه انگیز تن | تا چه فراهم شدست اجرت جانکاهیم
از صف طفلان و سنگ ره شده بر خلق تنگ | زود زکو بگذرد کوکبهٔ شاهیم
جذب تو باید خوی کان ببرد باک نیست | گر نتواند رسید بخت به همراهیم

غالب نام آورم نام و نشانم مپرس
هم اسداللهم و هم اسداللهیم

بر لب یا علی سرای باده روانه کرده ایم | مشرب حق گزیده ایم عیش مغانه کرده ایم
در رهت از نگه روان پیشتریم یکقدم | حکم دوگانه داده ساز سه گانه کرده ایم
بو که به جستجو نشنوی قصهٔ ما و مدعی | تازه ز روی داد شهر طرح فسانه کرده ایم
زهم رقیب یکطرف کوری چشم خویشتن | ناوک غمزهٔ ترا دیده نشانه کرده ایم
باده بوام خورده و زر بقمار باخته | وه که ز هرچه ناسزاست هم بهانه کرده ایم
ناله به لب شکسته ایم داغ بدل نهفته ایم | دولتیان مسکنیم زر بخزانه کرده ایم
تا بچه مایه سر کنیم ناله بعذر بیغمی | از نفس آنچه داشتیم صرف ترانه کرده ایم
خار ز جاده باز چین سنگ بگوشه در فگن | در سر ره گرفتنش ترک بهانه کرده ایم
تا خن غصه تیز شد دل بستیزه خو گرفت | تا بچه داو فتاده ایم ز تو کرانه کرده ایم

غالب ازانکه خیر و شر جز بقضا نبوده است
کار جهان ز چه دلی بی خبرانه کرده ایم

تو گرفتار تو و دیرینه آزاد خودم | وه چه خوش بودی که بودی شوق بیداد خودم
معنی بیگانهٔ خویشم آنکه بطرف | چون سر تو مصرع تاریخ ایجاد خودم

جوهر اندیشه دل خون گشتنی در کار داشت
غازهٔ رخسارهٔ حسن خداداد خودم

از بهار رفته در رنگ و بو دارم هنوز
در غمت خاطر فریب جان ناشاد خودم

گر فراموشی بفریادم رسد وقتست وقت
رفته ام از خویشتن چندانکه در یاد خودم

گرم استغناست با من گرچه مهرش دوست است
تا نباشد دعوی تاثیر فریاد خودم

هر قدم لختی ز خود در رفتن بود در بار من
همچو شمع بزم در راه فنا زاد خودم

تا چه خونها خورده ام شرمنده از روی گلم
غنچه آسا هیچ پیچ طومار بیداد خودم

صید هم دل را ز بیدادت فریب التفات
سادگی بنگر که در دام تو صیاد خودم

عالم توفیق را غالب سواد اعظمم
مهر حیدر پیشه دارم حیدرآباد خودم

یاد باد آن روزگاران کاعتباری داشتم
آه آتشناک و چشم اشکباری داشتم

آفتاب روز رستاخیز یادم میدهد
کاندران عالم نظر بر تابساری داشتم

تا کدامین جلوه زان کافر ادا میخواستم
کز هجوم شوق در وصل انتظاری داشتم

نکته تا از صرصر شوق توام از جا ربود
ورنه با خود پاس ناموس غباری داشتم

خون شد اجزای زمانی در رفتار بیخودی
رفت ایامی که من امسال و پاری داشتم

چون بسر آمد پارهٔ از عمر قامت خم گرفت
این منم کز خویشتن بر خویش باری داشتم

آنهم اندر کار دل کردم فراغت آن کیست
برق بیجا نالهٔ الماس کاری داشتم

خوی تو دانستم اکنون بهر من زحمت مکش
رام بودم تا دل امیدواری داشتم

دیگر از خویشتم خبر نبود تکلف برطرف
اینقدر دانم که غالب نام یاری داشتم

دیدم آن هنگامه بیجا خوف محشر داشتم
خود همان شورست کاندر زیست در سر داشتم

طول روز حشر و تاب مهر ذوقی بود لیک
جادهٔ برقی دراز دامن تر داشتم

تا چه سنجم دوزخ و کوثر که من نیز این چنین
آتشی در سینه و آبی بساغر داشتم

دوش بر من عرض کردند آنچه در کونین بود
زان همه کالای رنگارنگ دل برداشتم

از خرابی شد فنا حاصل خوشم زین اتفاق
بود مقصودم محیط و سیل رهبر داشتم

یاد ایامی که در کویش ز بیم پاسبان
بستر از خاک ره و بالش ز بستر داشتم

بر سر راهش نشستم بر درش راهم نبود
خویش را از خویشتن بختی نکوتر داشتم

نامهٔ شاهد دگر عنوان شاهی دیگرست
آنچه ناید از هما چشم از کبوتر داشتم

کور بودم کز حرم راندند رفتم سوی دیر
از جمال بت سخن میرفت باور داشتم

سوزم از حرمان می با آنکه آبم در سبوست
تا چه می کردم اگر بخت سکندر داشتم

هیچ میدانی که غالب چون بسر بردم بدهر
منکر طبع بلبل و شغل سمندر داشتم

اینچه شورست که از شوق تو در سر دارم
دل پروانه و تمکین سمندر دارم

آهم از پردهٔ دل بیتو شررے بیزد
شیشه لبریز می و سینه پر آذر دارم

ای متاع دو جهان رنگ بعرض آورده
هان صلائی که ازین جمله دلی بردارم

من و پشتی که بخنجر شد قیامت گرمست
تکیه بر داورے عرصهٔ محشر دارم

آن چه از طرب و این از چه ره و تعب ست
خنده بر غفلت درویش و توانگر دارم

نیست تا خار و خس از رهگذرش برچینند
دگر امشب سر آرایش بستر دارم

پرتو مهر سیاهی ز گلیمم نبرد
سایه ام سایهٔ شب روز برابر دارم

سوخت دل بیتو ز وصلم چه کشاید اکنون
حسرتت بیشتر و ذوق تو کمتر دارم

کهنه تار ستے داغم نفسم شعله ورست
شرح کشاف صد آتشکده از بر دارم

هم ز شادابی ناز تو بجو دمے با ما
رشته در آب ز نار دم خنجر دارم

راز دار تو و بدنام کن گردش چرخ
هم سپاس از تو و هم شکوه ز اختر دارم

مرحبا سوهن و جان بخشی آبش غالب
خنده به گریهٔ خضر و سکندر دارد

شبهای غم که چهره بخوناب شسته ایم
از دیده نقش وسوسهٔ خواب شسته ایم

افسون گریه برد ز خوییت عتاب را
از شعلهٔ تو دود بهفت آب شسته ایم

زاهد خوشست صحبت ز آلودگی مترس
کاین خرقه بارها بمی ناب شسته ایم

ای در عتاب رفته ز بیرنگی سرشک
غافل که همشب ز مژه خوناب شسته ایم

پیمانه را ز باده بخون پاک کرده ایم
کاشانه را ز رخت بسیلاب شسته ایم

فرق محیط وحدت صرفیم و در نظر
از روی بحر موجه و گرداب شسته ایم

بیدبست و پا به بحر توکل فتاده ایم
از خویش گرد زحمت اسباب شسته ایم

در مسلخ وفا ز حیا آب گشته ایم
خون از جبین و دست ز قصاب شسته ایم

غالب رسیده ایم به کلکته و بهم
از سینه داغ دوری احباب شسته ایم

بخت در خوابست میخواهم که بیدارش کنم
پارهٔ غوغای محشر کو که در کارش کنم

با تو هر ضمن عده ات حاشا که از ابرام نیست
هرچه میگوئی همی خواهم که تکرارش کنم

جان بهایش گفتم و اندر ادایش کاهلم
تا دگر دلسرد زین مشتی خریدارش کنم

بر لب جیبش خرامان کرده شوقم دور نیست
گر هنر چون خود اسیر دام رفتارش کنم

هر دم و بر من نبخشود و کنون باز از هوس
امتحان تازه می خواهم که در کارش کنم

راحت خود جستم و رنج فراوان یافتم
مژده دشمن را اگر جهدی در آزارش کنم

در غمش عمری بسر بردم ز دعوی شرم نیست
فرصتی کو که وفای خود خبردارش کنم

اختلاط شبنم و خورشید تابان دیده ام
جرأتی باید که عرض شوق دیدارش کنم

تا بیاگاهانمت از ناتوانیهای خویش
طاقت یک خلق باید صرف اظهارش کنم

بی خویشتن عنان نگاهش گرفته ایم
از خود گذشته و سر راهش گرفته ایم

دل با حریف ساخته و ما ز سادگی
بر مدعای خویش گواهش گرفته ایم

آوارگی سپرده بما قهرمان شوق
ما همت ز گرد سپاهش گرفته ایم

از چشم ما خیال تو بیرون نمیرود
گوئی بدام تار نگاهش گرفته ایم

در هر نوردش از دل اغیار محضریست
صد جا گره بدو زلف سیاهش گرفته ایم

در عرض شوق صرفه نبردیم در وصال
در شکوه های خواه مخواهش گرفته ایم

با حسن خویش را چه قدر میتوان شکست
غیرت ز حال طرف کلاهش گرفته ایم

دیگر ز دام ذوق تماشا نمیرود
در حلقهٔ کشاکش آهش گرفته ایم

دستنگی پیر کنعان ز رشک وست
دانیم ما که در بن چاهش گرفته ایم

حرفی مزن ز غالب و رنج گران او
کوهی معارض پر کاهش گرفته ایم

تا فصلی از حقیقت اشیا نوشته ایم
آفاق را مرادف عنقا نوشته ایم

ایمان بغیب تفرقه ها رفت از ضمیر
ز اسما گذشته ایم و مسمی نوشته ایم

عنوان راز نامهٔ اندوه ساده بود
سطر شکست رنگ بسیما نوشته ایم

قلزم فشانی مژه از پهلوی دلست
این ابر را برات بدریا نوشته ایم

خاکی بروی نامه نیفشانده ایم ما
رخصت بدان حریف خود آرا نوشته ایم

در هیچ نسخه معنی لفظ امید نیست
فرهنگنامه های تمنا نوشته ایم

آینده و گذشته تمنا و حسرتست
یک کاشکی بود که بصد جا نوشته ایم

دارد رخت بجون تماشا خطی ز حسن
روشن سواد این ورق تا نوشته ایم

رنگ شکسته عرض سپاس بلای تست
پنهان سپردهٔ غم و پیدا نوشته ایم

آغشته ایم هر سر خاری بخون دل
قانون باغبانی صحرا نوشته ایم

کوهیست ز نقش جبههٔ ما یکقلم درست
لختی سپاس همدمی پا نوشته ایم

غالب الف همان علم وحدت خودست
بر لا چه بر فزود که الا نوشته ایم

صحبت خیز تا نفسی درهم افگنم
از ناله لرزه در فلک اعظم افگنم

آتش فرو فشاندنم دامنم بیا
کاین دلق نیمسوخته در زمزم افگنم

با من ز سرکشی نرود راست لاجرم
دل را به طره های خم اندر خم افگنم

بر ترسی پرد ز ملک هر کسر نفس
خود را به بند سلسلهٔ آدم افگنم

پرسد ز ذوق گرمروی ها دوزخم
دوزخ کجاست تا بره همدم افگنم

خواهم ز شرح لذت بیداد پرده دار
خونابه حسد بدل محرم افگنم

خوشنودم از تو وز پی دورباش خلق
آوازهٔ جفای تو در عالم افگنم

از ذوق نامهٔ تو رود چون ز کار دست
از بال هدهدش به کبوتر دم افگنم

دوزند گر به فرض زمین را بآسمان
حاشا کزین فشار در ابرو خم افگنم

سلطانی قلمرو عنقا به من رسید
کو نقش ناپدید که بر خاتم افگنم

غالب ز کلک تست که یا بم سپهر بدهر
مشکی که بر جراحت بند غم افگنم

بی پردگی محشر رسوائی خویشم
در پردهٔ یک خلق تماشائی خویشم

نقش به ضمیر آمدهٔ نقش طرازم
حاشا که بود دعوی پیدائی خویشم

نی جلوهٔ نازی شده نی برق عتابی
او فارغ و من داغ شکیبائی خویشم

آن کشمکش گریه ز هم ریخت وجودم
هر قطره فرو خوانده پهنائی خویشم

ذوق لب نوشین که آمیخته با جان / کاین مایه در انداز جگرخای خویشم
آسودگی از خس که به تابی ز میان رفت / چون شمع در آتش ز توانای خویشم
تاری شده از ضعف سراپایم و اکنون / از گریه به بند گهر آمای خویشم
با بوی تو جولان سبکخیزی شوقم / در کوی تو مهمان گران پای خویشم
عرض هنرم زرد کند روی حریفان / مهتاب کف دست تماشای خویشم

غالب ز جفای نفس گرم چه نالی
پندار که شمع شب تنهای خویشم

گم گشته بکوی تو نه دل بلکه خبر هم / در رزه ز خوی تو نه دم بلکه اثر هم
یارب چه بلائی که دم عرض تمنا / اجزای نفس میچخزد از بیم تو در هم
در آئینه با خویش طرف گشته امروز / هان تیغ نگهدار و ببیند از سپر هم
دیدیم که مستی اسرار ندارد / رفتیم و به پیمانه فشردیم جگر هم
ای ناله نه تنها شب غم گرد ره تست / شبگیر ترا مشعله دار است سحر هم
با گرمی داغ دل ما چاره زبونست / پروانهٔ این شمع بود پنبهٔ مرهم
تا حسن بهی پردگی جلوه صلا زد / دیدیم که تاری ز نقابست نظر هم
چون نیست که در عرصهٔ دهر اهل هوسیست / در بحر کف و موج و حبابست گهر هم
اسکندر و سرچشمهٔ آبی که زلالست / ما و لب لعلی که شرابست و شکر هم
تنها نه من از شوق تو در خاک تپانم / نشتر به رگ سنگ هزارست شرر هم
آن خانه برانداز بدل پرده نشینست / ای دیده تو نامحرمی و حلقهٔ در هم

تا بند نقاب که گشود است که غالب
رخساره بناخن حصله دادیم و جگر هم

جلوهٔ معنی بجیب و هم نهان کرده ایم / یوسفی در چار سوی دهر نقصان کرده ایم

پشت بر کوه است طاقت تکیه تا بر رخصت است — کار دشوار است ما بر خویش آسان کرده‌ایم
رنگها چون شد فراهم مصرفی دیگر نداشت — خلد را نقش و نگار طاق نسیان کرده‌ایم
ناله را از شعلهٔ آیین چراغان بسته‌ایم — گریه را از جوش خون تسبیح مرجان کرده‌ایم
از شرر گل در گریبان نشاط افگنده‌اند — خنده‌ها بر فرصت عشرت پرستان کرده‌ایم
سنگساران قحط و ما بی صبر عشرت مفت کیست — باده ما تا کهن گردید ارزان کرده‌ایم
زاهد از ما خوشهٔ تاکی بچشم کم مبین — هی نمیدانی که یک پیمانه نقصان کرده‌ایم
راز ما از پردهٔ چاک گریبان باز جوی — نامهٔ شوق تو باز از طرف عنوان کرده‌ایم
حیف باشد خارها در راه مهمان ریختن — با خیالش شکوه از بیداد مژگان کرده‌ایم
حق شناس صحبت بینا سبے پروانه‌ایم — گرچه مشق ناله با مرغ سحرخوان کرده‌ایم
می دهد چشمش بیک پیمانه هر میخوار را — عشوهٔ ساقی بکار کفر و ایمان کرده‌ایم

غالب از جوش دم ما ترکش گلپوش باد
پردهٔ ساز ظهوری را گل افشان کرده‌ایم

هم بعالم ز اهل عالم بر کنار افتاده‌ام — چون امام سبحه بیرون از شمار افتاده‌ام
ریزم از وصف رخت گل از شرر در پیرهن — آتش از نظمم بجان نوبهار افتاده‌ام
میفشانم بال و در بند رهایی نیستم — طائر شوقم بدام انتظار افتاده‌ام
کار و بار موج یا بحر است خود داری مجو — در شکست خویشتن بی اختیار افتاده‌ام
سر بسر میناست اجزایم چو کوه اما هنوز — بر نمی خیزم ز بس سنگین خمار افتاده‌ام
هر شکست استخوانم خندهٔ دندان نماست — ره ز غم را بخیهٔ بر روی کار افتاده‌ام
ظلم زمن طرز آشنای عشقبازان گشته — هم ز تو عاشق کشان را راز دار افتاده‌ام
تا مستی میزنی بر تربت اغیار گل — خویشتن را همچو آتش در مزار افتاده‌ام
یکجهان معنی تنومندست از پهلوی من — چون قلم هر چند در ظاهر نزار افتاده‌ام

جان بغم می بازم و می نالم از جور سپهر
ده که هم بد نقشم و هم بد قمار افتاده ام

کشتی بی ناخدایم سرگذشت من مپرس
از شکست خویش بر دریا کنار افتاده ام

ناتوانی محو غم کرد است اجزاے مرا
در پرند ناله نقش زرنگار افتاده ام

رفته از خمیازه ام بر باد ناموس چمن
چاک اندر خرقهٔ صبح بهار افتاده ام

از روانیهای طبعم تشنهٔ خونست دهر
آبم آب ما تو گوئی خوشگوار افتاده ام

این جواب آن غزل غالب که صائب گفته است
در نمود نقشها بی اختیار افتاده ام

سوخت جگر تا کجا رنج چکیدن دهیم
رنگ شو ای خون گرم تا بپریدن دهیم

عرصهٔ شوق ترا مشت غباریم ما
تن چو بریزد زهم هم بتپیدن دهیم

جلوه غلط کرده اند رخ بکشا تا زمهر
ذره و پروانه را مژدهٔ دیدن دهیم

سبزهٔ ما در عدم تشنهٔ برق بلاست
در ره سیل بهار شرح دمیدن دهیم

بو که به مستی زنیم بر سر دستار گل
تا می گلفام را مژده رسیدن دهیم

بر اثر کوهکن ناله فرستاده ایم
تا جگر سنگ را ذوق دریدن دهیم

شیوهٔ تسلیم ما بوده تواضع طلب
در خم محراب تیغ تن بخمیدن دهیم

دامن از آلودگی سخت گران گشته است
وه که در آرزو یا به کشیدن دهیم

خیز که راز درون در جگر نے دهیم
ناله خود را ز خویش داد شنیدن دهیم

غالب از اوراق ما نقش ظهوری دمید
سرمهٔ حیرت کشیم دیده بدیدن دهیم

بود بدگو ساده با خود مهربانش کرده ام
از وفا آزردنت خاطر نشانش کرده ام

بر امید آنکه خنجر در گذر باشد مگر
هرزه میگویم که بر خود مهربانش کرده ام

گوشهٔ چشمش بهر بزم دلربایان پاست
وقت من خوش باد کز خود بدگمانش کرده ام

جان بتاراج نگاهی دادن از عجزم شمرد
آنکه منع ربط دامن با میانش کرده ام

دل ز جوش گریه گر بر خویشتن بالد رواست
قطره بودست و بحر بیکرانش کرده ام

در حقیقت ناله از مغز جان دمیده ایست
کز برای جذبهٔ بیتابی زبانش کرده ام

بدگمان و نکته چین و عیب جویش دیده ام
امتحانی چند صرف امتحانش کرده ام

در تلاش منصب گلچینیم دارد هنوز
آنکه ساقی را به مستی باغبانش کرده ام

جوهر هر ذره از خاکم شهید شیوه ایست
وای من کز خود شمار کشتگانش کرده ام

تا نیارد خرده بر بدمستی دوشم گرفت
بوسه را در گفتگو مهر دهانش کرده ام

در طلب دارم تقاضائی که گوئی در خیال
بوسه تحویل لب شکرفشانش کرده ام

غالب از من شیوهٔ نطق ظهوری زنده گشت
از نوا جان در تن ساز بیانش کرده ام

سیر یابم بوسه و عرض ندامت میکنم
اختراعی چند در آداب صحبت میکنم

ناتوانم بر نتابم صدمه لیک از فرط آز
تا درآویزد بمن اظهار طاقت میکنم

گوئی از دشواری غم اندکی دانسته است
میکشد بیجرم و میداند مروت میکنم

در تپش هر ذره از خاکم سویدای دلیست
هرچه از من رفت هم بر خویش قسمت میکنم

غافلم زان پیچ و تاب غصه کز غم در دلست
دل شگاف آهی بامید فراغت میکنم

سنگ گشت از مسجد ویرانه می آرم بشهر
خانه در کوی ترسایان عمارت میکنم

کرده ام ایمان خود را دستمزد خویشتن
می تراشم پیکر از سنگ و عبادت میکنم

چشم بد دور التفاتی در خیال آورده ام
هرچه دشمن میکند با دوست نسبت میکنم

دستگاه گلفشانیهای رحمت دیده ام
خنده بر بی برگی توفیق طاعت میکنم

زنگ غم ز آئینهٔ دل جز بمی نتوان زدود
ور دهم از دهر شست با ساقی شکایت میکنم

غالبم غالب بهم آئین برنتابم در سخن
بزم برهم میزنم چندانکه خلوت میکنم

صبح شد خیز که روداد اثر بنمایم
چهره آغشته بخوناب جگر بنمایم

پنبه یکسو نهم از داغ که رخشد چون روز
آخری نیست شبم را که سحر بنمایم

خویشتن زاده گراز گریه نگهداشت بزور
جگر خسته خود آن به که دگر بنمایم

عدد من نیست که بنمایمش آری از دور
با من آ تا سر آن راهگذر بنمایم

می کند تازگمان کرده که خط دیر دمد
خیز تا شعبدهٔ جذب نظر بنمایم

آتش افروخته و خلق بحیرت نگران
رخصتی ده که هنگامه هنر بنمایم

چون بمحشر اثر سجده ز سیما جویند
داغ سودای تو ناچار ز سر بنمایم

ور بپایه بزندان همه روزم گذرد
بسکه خود را بتو از روزن در بنمایم

بر رقم سنج بسیار توزنم بانگ به حشر
کش رضا نامهٔ خونهای هدر بنمایم

غالب این لعب بکف مهرهٔ رضاجوئی تست
تو خریدار گهر باش گهر بنمایم

تا بکی صرف رضاجوئی دلها باشم
فرصتم باد کزین پس همه خود را باشم

گاه گاه از نظرم مست غزلخوان بگذر
ورنه بر عهدهٔ من نیست که رسوا باشم

سخت جانان تو در پاس غم استاده خوشند
شرر از من نجهد گر رگ خارا باشم

با دل چو منی ستم پیشه داور نشناس
چکنم گر همه اندیشهٔ فردا باشم

حسرت روی ترا جور تلافی نه کند
از تو آخر بچه امید شکیبا باشم

هوش پرکار کشائی ورق تحیر نیست
گم شوم در خود و در نقش تو پیدا باشم

با چنین طاقتم آیا که برین داشت که من
طرف فتنهٔ دلهای توانا باشم

در کنارم خزد از آلایش دامن مهراس
تاب آن کو که ترا یابم و خود را باشم

همچو آن قطره که بر خاک فشاند ساقی
دورم از کنج لبت گر همه صهبا باشم

قبله گم شدگان رهروشم غالب
لاجرم منصب من نیست که یکجا باشم

دگر نگاه ترا مست ناز میخواهم — حساب فتنه ز ایام باز میخواهم
وفا خوشست اگر داغ همنفسی نبود — زبانه های سمندر گداز میخواهم
گذشتم از گله در وصل و صحبتم بادا — زبان کوته و دست دراز میخواهم
گرفته خاطر از اسباب سرخوشی قیست — ترانه که نگنجد بساز میخواهم
ز دوقی نماند و من شکوه سنجم اینت شگفت — میانه تو و خویش امتیاز میخواهم
برون میا که هم از منظر کناره بام — نظاره ز در نیم باز میخواهم
چو نیست گوش حریفان سزای آویزه — همان نسفته گهرهای راز میخواهم
زمانه خاک مرا در نظر نمی آرد — ز نقش پای تو اش سرفراز میخواهم
همین بس است که میرم ز رشک خواهش غیر — ز عرض ناز ترا بی نیاز میخواهم

وکیل غالب خونین دلم سفارش نیست — بشکوه تو زبان را مجاز میخواهم

ز من حذر نه کنی گر لباس دین دارم — نهفته کافرم و بت در آستین دارم
ز مردمی نبود خاتم گدا دریاب — که خود چه زهر بود کان ته نگین دارم
اگر بطالع من سوخت خرمنم چه عجب — عجب ز قسمت یک شهر خوشه چین دارم
نشسته ام بگدائی بشاهراه و هنوز — هزار دزد بهر گوشه در کمین دارم
ز وعده دوزخیان را فزودن نیاز رند — توقعی عجب از آه آتشین دارم
ترا نه گفتم اگر جان و عمر معتمدورم — که من وفای تو با خویشتن یقین دارم
بمطلعی بود آهنگ زله بندی مدح — ز حظ ذوق غزل خویش را برین دارم
طلوع قافیه در مطلع از جبین دارم — بذکر سجده شه حرف دلنشین دارم
علی عالی اعلی که در طواف درش — خرام بر فلک و پای بر زمین دارم
از آنچه بر لبا ورفته در شفاعت غیر — فسانه بلب جوی انگبین دارم

بدشمنان ز خلاف و بدوستان ز چه بد / بحکم مهر تو با روزگار کین دارم
بگو ثنا ز تو کز اطرف بیش قسمت بیش / بباده خوی کنم عقل دوربین دارم

جواب خواجه نظیری نوشته ام غالب
خطا نموده ام و چشم آفرین دارم

بیا که قاعدهٔ آسمان بگردانیم / قضا بگردش رطل گران بگردانیم
ز چشم و دل بتماشا تمتع اندوزیم / ز جان و تن بمدارا زیان بگردانیم
بگوشهٔ بنشینیم و در فراز کنیم / بکوچه بر سر ره پاسبان بگردانیم
اگر ز شحنه بود گیر و دار نندیشیم / وگر ز شاه رسد ارمغان بگردانیم
اگر کلیم شود همزبان سخن نکنیم / وگر خلیل شود میهمان بگردانیم
گل افگنیم و گلابی بره گذر پاشیم / می آوریم و قدح در میان بگردانیم
ندیم و مطرب و ساقی ز انجمن رانیم / بکار و بار زنی کاروان بگردانیم
گهی به لابه سخن با ادا بیامیزیم / گهی ببوسه زبان در دهان بگردانیم
نهیم شرم بیک سوی و باهم آویزیم / بشوخیی که رخ اختران بگردانیم
ز جوش سینه سحر را نفس فرو بندیم / بلای گرمی روز از جهان بگردانیم
بوهم شب همه را در غلط بیندازیم / ز نیمه ره رمه را با شبان بگردانیم
بجنگ باج ستانان شاخساری را / تهی سبد ز در گلستان بگردانیم
بصلح بال فشانان صبحگاهی را / ز شاخسار سوی آشیان بگردانیم
ز حیدریم من و تو ز ما عجب نبود / گر آفتاب سوی خاوران بگردانیم

بمن وصال تو باور نمی کند غالب
بیا که قاعدهٔ آسمان بگردانیم

رفت بر ما آنچه خود ما خواستیم / وایه از سلطان نبود ما خواستیم

دیگران شستند رخت خویش و ما | تری دامن ز دریا خواستیم
دانش و گنجینه پنداری یکیست | حق نهان داد آنچه پیدا خواستیم
چون بخواهش کارها کردند راست | خویش را سرمست و رسوا خواستیم
غافل از توفیق طاعت کان عطاست | مزد کار از کارفرما خواستیم
گر گنهکاریم واعظ گو مرنج | خواجه را در روضه تنها خواستیم
سینه چون تنگست پر خون بود دل | دیدهٔ خونابه پالا خواستیم
رفت و باز آمد بهار از دام ما | باز سر دادیم و عنقا خواستیم
هم بخواهش قطع خواهش خواستند | عذر خواهشهای بیجا خواستیم

قطع خواهشها ز ما صورت نداشت
همت از غالب همانا خواستیم

اگر بر خود نمی بالد ز غارت کردن هوشم | مراد او را ازچه دشوارست گنجیدن در آغوشم
نیم در بند آزادی ملامت شیوه ها دارد | شنیدم جامهٔ رندان ز آستینست بپوشم
نیرزم هیچ چون لفظ مکرر ضایعم ضایع | مگر کلک کشد دست فنا از نقش بر دوشم
خدایا زندگی تلخست گر خود نقل و می نبود | دلی ده کز گداز خویش گردد چشمهٔ نوشم
مرنج از وعدهٔ وصلی که با من در میان آری | که خواهم شد بذوق وعدهٔ دیگر فراموشم
گر امشب میرم و در رجعت دوزخ سرنگون غلتم | همان دانم که غرق لذت بیتابی دوشم
بخندم بر بهار و روستائی شیوه شمشادش | ز گل چینان طرز جلوهٔ سرو قباپوشم
بهار گلشن کوی توام مسپار در خاکم | چراغ بزم نیرنگ توام مپسند خاموشم
ادای می بساغر کرد نتوانم زهی ساقی | بیفشان جرعه بر خاک و ز من بگذر که مدهوشم

مرنج از من اگر نبود کلامم را صفا غالب
خمستان غبارم سر بسر دردیست سرجوشم

وحشتی در سفر از برگ سفر داشته‌ایم
توشهٔ راه دلی بود که بر داشته‌ایم

لغزد از تاب تبا گوش تو مستانه و ما
تکیه بر پاسِ کی دامان گهر داشته‌ایم

زخم ناخوردهٔ ما رو زسے اغیار مکن
کان بآرایش دامان نظر داشته‌ایم

ناله تا گم نکند راه لب از ظلمت غم
جان چراغیست که بر راهگزر داشته‌ایم

تو و داغ از سے پر زور رسانیدن ما
بر در میکده خشتی ته سر داشته‌ایم

جا گرفتن بدل دوست باندازهٔ ماست
تو همان گیر که آهیم و اثر داشته‌ایم

مژه تا خون دل افشاند ز ریزش استاد
ماتم طالع اجزای جگر داشته‌ایم

داغ احسان قبولی ز لقایش نیست
ناز بر خرمی بخت هنر داشته‌ایم

پیش ازین مشرب ما نیز سخن سازی بود
تلخی از خوشدلی غیر خبر داشته‌ایم

وارسیدیم که غالب بمیان بود نقاب
کاش دانیم که از روی که بر داشته‌ایم

خود را همی بنقش طراز علم کنم
تا با تو خوش نشینم و نظاره هم کنم

خواهی فراغ خویش بیفزای بر ستم
تا در عوض همان قدر از شکوه کم کنم

قاتل نیابه جویی و دعای اثر بیا
سر گریه آبگیری تیغ ستم کنم

طاقت ز تند خوی تو بینم چه می کند
رامم ولی به عربده دانسته رم کنم

گردون وبال گردن من ساخت ور نیست
کو دست تا به گردن دلدار خم کنم

یارب بشوخ چشمیم اختیار بخش
چندانکه دفع لذت و جذب الم کنم

تا دخل من بشان فزون تر بود ز خرج
خواهم که از تو بیش کشم ناز و کم کنم

غلتد دمم بمشک ز فیض هوای زلف
قانون فن غالیه سایی رقم کنم

خشکست کشت شیوهٔ تحریر رنگهات
سیرابش از نم رگ ابر قلم کنم

غالب ز اختیار سیاحت ز من مخواه
کو فتنه که سیر بلاد عجم کنم

نشاط آرد بآزادی ز را آتش پریدن هم
نگهم بر گوشهٔ دستار زد و دامن زچیدن هم

بیا لطف هوا بنگر که چون موج می از مینا
گل از شاخ گلستی جلوه گر پیش از دمیدن هم

دلا خون گشتی و گفتی که بی گردید کار آخر
مشو افسرده غافل حالتی دارد چکیدن هم

نه از مهر است گر بر داستانم می نهد گوشی
همان از نکته چینی خیزدش ذوق شنیدن هم

چه پرسی کز بت و تقتیح نوشی چه میخواهم
همین بوسیدنی چون مست گردی مکیدن هم

ببالینم رسیدستی زهی بیکس نوازی ها
فدایت میکند دم عمر گرامی وار سیدن هم

سرت گردم شکار تازه گر هر دم هوس داری
بهر بندم رها می کن بقدر یک رمیدن هم

ز تیغت منت زخمی ندارم خویش را نازم
که حسرت غرق لذت دارد م از لب گزیدن هم

ادب آموزیش در پردهٔ محراب می بینم
نخستت از جانب حق بوده انداز خمیدن هم

چه خیزد گر نقابی از میان برخاست تسکین
که می بینم نقاب عارضش یارست دیدن هم

نخواهد روز محشر دادخواه خویش عالم را
بتو بخشید ایزد شیوهٔ تازه آفریدن هم

دل از تمکین گرفت و تاب وحشت بنودم غالب
نگنجد در گریبان من از تنگی دریدن هم

آنم که لب زمزمه فرسای ندارم
در حلقهٔ سوهان نفسان جای ندارم

خاموشم و در دل ز طالم اثری نیست
سر جوش گداز نفسم لای ندارم

خود رشته زند موج گهر گرچه من اکنون
جز رشته بدست گهر آمای ندارم

گر زود فرو ریختش خامه در انشا
آن نیست که حرفی جگرآلای ندارم

ناز تو فراوان بود و صبر من اندک
تو دست و دلی داری و من پای ندارم

بگذار که از راه نشینان تو باشم
پای که شود مرحله پیمای ندارم

گر تاب شرر چهره فروزست
در جلوه سپاس از چمن آرای ندارم

خجالت کشم از باد بهاری
صحبت دو دم غالیه اندای ندارم

واعظ دم گیرای خود آرد و بیجا فهم
گوئی دل خود کامهٔ خود رای ندارم

غالب سر و کارم بگدائی به کریست
گروایهٔ من دیر رسد وای ندارم

در وصل دل آزاری اغیار ندانم
دانند که من دیده ز دیدار ندانم

طعنم نسزد مرگ ز هجران نشناسم
رشکم نگزد خویشتن از یار ندانم

پرسد سبب بیخودی از مهر و من از بیم
در عذر بجنون غلطم و گفتار ندانم

بوسم بجبا لبش لبی چون تازه کند جور
از سادگیش بی سبب آزار ندانم

هر خون که فشاند مژه در دل فتدم باز
خود را بغم دوست زیانکار ندانم

آویزش جعد از ته چادر برد دل
آشفتگی طره بدستار ندانم

بوی جگرم میدهد از خون سر هر خار
شد پای که در راه وی افگار ندانم

زخم جگرم بخیه و مرهم نه پسندم
موج گهرم جنبش و رفتار ندانم

نقد خردم سکهٔ سلطان نپذیرم
جنس هنرم گرمی بازار ندانم

غالب نبود کوتهی از دوست همانا
زانسان دهدم کام که بسیار ندانم

در سر انجام محبت طرح آغاز افگنم
مهر بردارم ازو تا هم براو باز افگنم

در هوای قتل سر بر آستانش می نهم
تا بلوح مدعا نقش خدا ساز افگنم

لاف پرکاریست صبر روستائی شیوه را
خواهش کاندر سواد اعظم ناز افگنم

صعوهٔ من هرزه پرواز است گو کز فرط مهر
بیخودش در آشیان چنگل باز افگنم

بی زبانم کرده ذوق التفات تازهٔ
لاجرم شغل وکالت را به غماز افگنم

هر قدر کز حسرت آبم در دهن گردد همی
هم ز استغنا بروی بخت ناساز افگنم

مردم از افسردگی هنگام آن آمد که باز
رستخیزی در دل از خون کرد و بگداز افگنم

همزبانم با ظهوری مطلبی کوتا ز شوق / باچه رس در ناله آوازی به آواز افگنم
نامه برگم شد در آتش نامه را باز افگنم / چون کبوتر نیست طاوسی به پرواز افگنم
از نمک جان در تن طرز نکویان کرده ام / زین سپس در مغز دعوی شور اعجاز افگنم
رنجه دارد صورت اندیشهٔ یاران مرا / صنعت من کآئینهٔ خود را ز پرداز افگنم
ترک صحبت کرده ام و در بند تکمیل خودم / نغمه ام جان گشت خواهم در تن ساز افگنم
تا زدود اهل نظر چشمی تواند آب داد / رخنه در دیوار آتشخانهٔ راز افگنم
بسملم بند و هم اوراق دیوان را بباد / خیل طوطی اندرین گلشن به پرواز افگنم

غالب ز آب و هوای هند بسمل گشت نطق
خیز تا خود را به اصفاهان و شیراز افگنم

ردیف نون

ای ز ساز زنجیرم در جنون نواگر کن / بند گر بدین ذوقست پارهٔ گران‌تر کن
فیض جنبش نوروزی جاودانه خوش باشد / روز من ز تاریکی با شبم برابر کن
زانچه دل ز هم پاشد لب چه طرف بربندد / یا مجال گفتن ده یا نه گفته باور کن
در رسائی سیم عقدها بپاسپی زن / در روانی کارم فتنه ها شناور کن
ای که از تو می آید خس شرر فشان کردن / زخم را ز خونابش بخیه را به آور کن
خوی سرکشم وادی عجز رشک بپسندم / سینهٔ من از گرمی تابهٔ سمندر کن
کن بپارسی گفتی ساز مدعا کردم / هم به بخشش ار تازی گفته را مکرر کن
زین دو رونه کاو بیا گوهرم بکف نامد / خدمتی معین شد اجرتی مقرر کن
از درون وانم ده در سپاس خویش آور / وز برون زبانم را شکوه سنج اختر کن
بخشش خداوندی گر فرا خور ظرفست / هم به هوش بیشی ده هم به می توانگر کن

بهر خویشتن غالب هستی تراشیده ست
قهرمان وحدت را در میانه داور کن

ما پری شیوه غزالان و ز مردم رم شان
دل مردم تجسم طرهٔ خم در خم شان

کافرانند جهانجوی که هرگز نبود
طرهٔ حور دلاویزتر از پیچ و خم شان

آشکارا کش و بدنام و نکونامی جوی
آه ازین طائفه و آنکس که بود محرم شان

رشک بر تشنهٔ تنها رو وادی دارم
نه بر آسوده دلان حرم و زمزم شان

بگذر از خسته دلانی که ندانی هشدار
خستگانند که داری و نداری غم شان

داغ خون گرمی این چاره گرانم گویی
آتش است آتش اگر پنبه و گر مرهم شان

ای که راندی سخن از نکته سرایان عجم
چه بما منت بسیار نهی از کم شان

هند را خوش نفسانند سخنور که بود
باد در خلوت شان شگفتن از دم شان

مومن و نیر و صهبائی و علوی وانگاه
حسرتی اشرف و آزرده بود اعظم شان

غالب سوخته جان گرچه نیرزد به شمار
هست در بزم سخن همنفس و همدم شان

جنون مستم به فصل نوبهارم میتوان کشتن
صراحی بر کف و گل در کنارم میتوان کشتن

گرفتم کی بشرع ناز زارم میتوان کشتن
به فتوای دل امیدوارم میتوان کشتن

بجرم اینکه در مستی بپایان برده ام عمری
بکوی میفروشان خمارم میتوان کشتن

بهجران زیستن کفرست خونم را دیت نبود
چراغ صبحگاهم آشکارم میتوان کشتن

تغافلهای یارم زنده دارد ورنه در پرسش
بجرم گریهٔ بی اختیارم میتوان کشتن

جفا بر چون منی کم کن که گر کشتن هوس باشد
بذوق مژدهٔ بوس و کنارم میتوان کشتن

بیا بر خاک من گر خود گل افشانی روا نبود
بباد دامنی شمع مزارم میتوان کشتن

منت معذور دارم لیکن ای نامهربان آخر
بدین جان و دل امیدوارم میتوان کشتن

بخون من اگر تنگست دست و خنجر آلودن — نوید وعده کز انتظارم میتوان کشتن
خدایا از عزیزان منت شیون که برتابد — جدا از خانسان و دراز دیارم میتوان کشتن
پس از مردن اگر بهر من آسایش گمان داری — سرت گردم بتصدیع خمارم میتوان کشتن

اگرفتم یار باشد بی نیاز از کشتنم غالب
بدرد بی نیازیهای یارم میتوان کشتن

زهی باغ و بهار جان فشانان — غمت چشم و چراغ رازدانان
بصورت اوستاد دلفریبان — بمعنی قبلهٔ نامهربانان
چمن کوی ترا از ره نشینان — ختن موی ترا از باجخوانان
بلابیت چهره با مشکینه مویان — ادابیت چهره بر نازک میانان
غمت را بختیان زنار بندان — گلت را عندلیبان بیدخوانان
وصالت جان توانا ساز پیران — خیالت خاطر آشوب جوانان
دل دانش فریبت رنگ گردون — وبال رونق جادو بیانان
غم دوزخ نهیبت را بدامن — گداز زهرهٔ آتش زبانان
میانت پای لغز موشگافان — دهانت چشم بند نکته دانان
دل از داغت بساط گلفروشان — تن از زخمت ردای باغبانان
سگ کوی ترا در کاسه لیسی — لب پر دعوی شیرین دهانان
سر راه ترا در خاک روبی — نسیم پرچم گیتی ستانان
بپشتی بانی لطف تو امید — قوی همچون نهاد سخت جانان
ببالا دستی عفو تو عصیان — زبون همچون نشست ناتوانان

زناحق کشتگان راضی بجانب
مگر غالب هم یکے باشد از آنان

طاق شد طاقت ز عشقت بر گران خواهم شدن / مهربان شو ورنه بر خود مهربان خواهم شدن
خار و خس هم که در آتش سوخت آتش می شود / مردم از ذوق لبت چندان که جان خواهم شدن
در تب اندازد تا بی سنگ طاقت نظاره ام / خوش بیا کامشب بهشت دشمنان خواهم شدن
محو گشتم در تغافل بر نتابم التفات / گر بچشمم جا دهی خواب گران خواهم شدن
آبم از شرم وفا و از خودم پا در گلست / تا نه پنداری که از کویت روان خواهم شدن
پیش خود بسیارم و بسیار مشتاق توام / تا کجا صرف گداز امتحان خواهم شدن
گرم باد از نغمه بزم دعوت بال هما / ساز آواز شکست استخوان خواهم شدن
با هوس خوشبیست حسن از وفا بیگانه هست / مهر کم کن ورنه بر خود بدگمان خواهم شدن
بسکه فکر معنی نازک سپهی کاهد مرا / شاهد اندیشه را موی میان خواهم شدن

لذت زخمم چو خون غالب برد از اعضای دود
رنج اگر نیست راحت رضوان خواهم شدن

دل زان مژه تیز به یکبار کشیدن / دامن بدر رشته بود از خار کشیدن
دارم سر این رشته بدانسان که ز دیرم / تا کعبه توان بر دو بزنار کشیدن
در خلد ز شادی چه رود بر سرم آیا / چون کم نشود باده ز بسیار کشیدن
حق گویم و نادان بزبانم دهد آزار / یارب چه شد آن فتوی بر دار کشیدن
گنجینه حسنست طلسمی که کس از وی / چون عقده نیارد دگر از تار کشیدن
ز آسایش دل گرچه مرادی و گرم نیست / باری نفسی چند به هنجار کشیدن
از بس که دلاویز بود جادهٔ راهش / زحمت دهدم پای ز رفتار کشیدن
از مطلع تابنده نهم پارهٔ لعلی / در رشته دهم گوهر شهوار کشیدن
دریاب که با این همه آزار کشیدن / لب میگزم از کار بزنهار کشیدن
جان دادم و دادم که پس از من زکه خواهی / خجلت زگرانجانی اغیار کشیدن

مشتاق قبولم من و دل تاب نیارد
آری ز لب نازک دلدار کشیدن

من کافر زنّاری شاهم بمن از زهد
می در رمضان بر سر بازار کشیدن

فرجام سخن گوی غالب بتو گویم
خون جگرست از رگ گفتار کشیدن

رشک سخنم چیست نه شهد هوست این
تلخابهٔ سرجوش گداز نفست این

ای ناله جگر در شکن دام میفشان
سرمایهٔ آرایش چاک قفست این

مستم مکنارم خود و تن زن که درین وقت
هرگز نشناسم که چه بود و چه کست این

واعظ سخن از توبه مگو اینکه پس از می
دست و دهنی آب کشیدیم بست این

تقوی اثری چند بعمر دگرستش
نازم می بیغش چه بلا زودرست این

با غیر نشاید و بما نیز رسد
لیک آن گل و خار آمد و نسرین خس است این

لب بر لب دلبر نهم و جان بسپارم
ترکیب یکی کردن صد ملتمست این

شوریست ز خوابا ندن جنازه بمنزل
اما نه بد مسازی بانگ جرست این

داغ دل غالب بدوا چاره پذیرست
این را چکنم چاره که مشکین نفست این

بسکه لبریزست ز اندوه تو سر تا پای من
تار مو روید چو خار راهی از اعضای من

مست در دم ساز و برگ انتعاشم ناله است
بی شکستن بر نیاید باده از مینای من

فصلی از باب شکست رنگ انشا کرده ام
میتوان راز درونم خواند از سیمای من

رفتنم از کار و همان در فکر صحرا گردیم
جوهر آئینه زانوست خار پای من

دانمش در انتظار غیر و نالم زار زار
وای من گر رفته باشد خوابش از غوغای من

بسکه هامون از تب و تابم سراسر آتش است
بر هوا چون دود رزد سایه در صحرای من

زلف می آراید از ناز و یادم میکند
در خم آن طره خالی دیده باشد جای من

خاطر منت پذیر و خوی نازک دادهٔ — گر ببخشی شرمسارم ورنه بخشی وای من

مدتی ضبط شرر کردم بپاس غم ولی — خون چکیدن میدهد اکنون از رگ خارای من

در هجوم ظلمت از بس خویش را گم می کند — قطره در دریاست گوئی سایه در شبهای من

حسن لفظ و معنیم غالب گواه ناطقست
بر عیار کامل نقش سخن و آباے من

خوش بود فارغ ز بند کفر و ایمان زیستن — حیف کافر مردن و آوخ مسلمان زیستن

شیوهٔ رندان بی پروا خرام از من مپرس — اینقدر دانم که دشوارست آسان زیستن

بردگوی خرمی از هر دو عالم هر که یافت — در بیابان مردن و در قصر و ایوان زیستن

راحت جاوید ترک اختلاط مردمست — چون خضر باید ز چشم خلق پنهان زیستن

تا چه راز اندر ره این پرده پنهان کرده اند — مرگ مکتوبی بود کو راست عنوان زیستن

روز وصلی را بجان ده ورنه عمری بعد ازین — همچو ما از زیستن خواهی پشیمان زیستن

با رقیبان همنفسیم اما بدعوی گاه شوق — مردنست از ما و زین پیشی گرانجان زیستن

بر نوید مقدمت صد بار جان باید فشاند — بر امید وعده ات زنهار نتوان زیستن

دیده گر روشن سواد ظلمت و نور چیست — فارغ از آزار بیم و غافل ز یزدان زیستن

ابتذالی دارد این مضمون تو از غیب جست — نگذرد در خاطر نازک خیالان زیستن

غالب از هندوستان بگریز فرصت مفت تست
در نجف مردن خوشست و در صفاهان زیستن

چیست بلب خنده از عتاب شکستن — رونق پروین ز آفتاب شکستن

گر نه ورق راست ز انتخاب شکستن — چیست برخ طرف آن نقاب شکستن

غازه بران روی تابناک فزودن — رونق بازار آفتاب شکستن

شانه بران طرهٔ سیاه کشیدن — قیمت کالاے مشک ناب شکستن

چون منش مست تبسم ز برق نپسندد | نیشتر اندر رگ سحاب شکستن
ننگ بود گر بحکم حوصله باشد | جام بپای خم شراب شکستن
شغل ندارد فراق ساقی و مطرب | جز قدح و بربط و رباب شکستن
قحط می ست امشب از کجا که نخواهم | شیشهٔ خالی برخت خواب شکستن
تیغ تو نازد بسر فشانی عاشق | موج همی بالد از حباب شکستن
چیست دم وصل جان ز ذوق سپردن | تشنه لبی را سبو در آب شکستن
از گل روی تو باغ باغ شگفتن | وز خم موی تو فتحیاب شکستن

طره میارا بر غم خواهش غالب
چیست دلش را ز پیچ و تاب شکستن

خیره کند مرد را مهر و رم داشتن | حیف ز بیچون خودی چشم کرم داشتن
وای ز دل مردگی خوی بد انگیختن | آه ز افسردگی روی دژم داشتن
راز برانداختن از روش ساختن | دیده و دل باختن پشت و شکم داشتن
جوهر ایمان ز دل پاک فرا رفتن | گردی از ان در خیال بهر قسم داشتن
تازگی شوق چیست رنگ طرب ریختن | چهره ز خوناب چشم رشک ارم داشتن
با همه آشفتگی دم ز درستی زدن | با همه دلخستگی تاب ستم داشتن
در خم دام بلا بال فشان زیستن | با سر زلف دوتا عربده هم داشتن
دل چه بجوش آیدی عذر بلا خواستن | جان چه بیاسایدی شکوه ز غم داشتن
بهر فریبا زریا دام تواضع چه بین | دل ز بلا بیمی تیغ زخم داشتن
نقش پی رفتگان جاده بود در جهان | هر که رود بایدش پاس قدم داشتن
با نگه خویشتن چهره نیارست شد | عشوه ده هر کجاست ز آینه رم داشتن
اشک چنان بی اثر ناله چنین نارسا | دیده و دل را سزد ماتم هم داشتن

خجلت کرد از رشت گشته بعاصی بهشت
باج ز کوثر گرفت جبهه ز نم داشتن

گریه ام از بیکسیست که درین پیچ و تاب
تن بروانی دهد نامه ز نم داشتن

غالب آوازه نیست گرچه به بخشش سزا
خوش بود از چو توئی چشم کرم داشتن

چه غم ار به جد گرفتی ز من احتراز کردن
نتوان گرفت از من بگذشته ناز کردن

نگهت بموشکافی ز فریب رم نخوردن
نفسم بدام باقی ز سخن دراز کردن

تو و در کنار شوقم گره از جبین گشودن
من و بر رخ دو عالم در دل فراز کردن

مژه را ز خون فشانی بدل است همزبانی
که شمارد م بدامن ستم گداز کردن

به نورد پاس رازت خجل از غبار خویشم
که ز پرده ریخت بیرون غم نارساز کردن

ز غم تو یاد شرمم که چه مایه شوخ چشمیست
ز شکست رنگ رخ در خلد باز کردن

نفسم گداخت شوقت ستم است گر تو دانی
که ز تاب ناله خون شد نه ز پاس راز کردن

بفشار رشک بزمت به چنان گداخت گلشن
که بهانه گل و مل رسد امتیاز کردن

رخ گل ز غازه کاری به نگاه بند آیین
نرسد به خس شکایت ز چمن طراز کردن

همه تن ز شوق چشمم که چو دل فشانده گردد
بسر شک ما به چشم ز جگر گداز کردن

همه تازه گشته غالب روش نظیری از تو
هنر است چنین غزل را به سفینه ناز کردن

چون شمع رود شب همه شب دود ز سرمان
زین گونه گرار و ز سر رفت نگرمان

آذر پرستیم و رخ از شعله نتابیم
ای خوانده بسوی خود و ازین آگهی زمان

در عشق تو ضرب المثل رابهر دانیم
بگزار بره خفته و از بیشه ببر مان

از بخیر وسے کوی ترا خلد شمردیم
چونست که در کوی تو ره نیست گریمان

مستیم بیا تن زن و لب بر لب ما نه
حاشا که بود نفرت لب ز شکرمان

طول شب هجران بود اندر حق ما خاص
از همنفسان کس نشناسد به سحر مان

بی وجه ای آشفته و خواریم بد اما
در میکده از ما نشناسند اگر مان

از ارزش ما بی هنران مانده شگفتی
در بند غم انداخته گردون به هنر مان

چون تازگی حوصلهٔ خویش نداند
داند که بود ناله بامید اثر مان

غالب چه زیان ناله اگر گرم روی کرد
سوزی بدل اندر نه و داغی بجگر مان

خجل ز راستی خویش میتوان کردن
ستم بجات کج اندیش میتوان کردن

چو مزد سعی دهم مژدهٔ سکون خواهد
ز بوسه پا بدرت ریش میتوان کردن

دگر به پیشکشی ای گل چه هدیه خواهی برد
مگر به گدیه کفی پیش میتوان کردن

تو جمع باش که ما را درین پریشانی
شکایتیست که با خویش میتوان کردن

سر از حجاب تعین اگر برون آید
چه جلوه‌ها که بهر کیش میتوان کردن

بهر که نوبت ساغر نمیرسد ساقی
خراب گردش چشمیش میتوان کردن

خرام ناز تو با صحن گلستان دارد
رعایتی که بدرویش میتوان کردن

اگر بقدر وفا میکنی جفا حیفست
بمرگ من که ازین بیش میتوان کردن

کسی بجو که مراورا درین سفر غالب
گواه بیکسی خویش میتوان کردن

حیفست قتلگه ز گلستان شناختن
شاخ از خدنگ و غنچه ز پیکان شناختن

لب دوختم ز شکوه ز خود فارغم شمرد
نشناخت قدر پرسش پنهان شناختن

از شیوه‌های خاطر مشکل پسند کیست
کشتن بجرم درد ز درمان شناختن

از پیکرت بساط صفای خیال یافت
وصل تو از فراق تو نتوان شناختن

نازم دماغ ناز ندانی ز سادگیست
کشتن بظلم و کشتهٔ احسان شناختن

یاد آیدم بوصل تو در صحن گلستان — آن جلوهٔ گل آتش سوزان شناختن
خاکی بروی نامه فشاندیم مفت تست — ناخوانده صفحه حال ز عنوان شناختن
ماییم و ذوق سجده چه مسجد چه بتکده — در عشق نیست کفر ز ایمان شناختن
مینا شکسته و می گلفام ریخته — محروم هنوز در گل و ریحان شناختن
لخت دلم بدامن و چاک غمم بجیب — اینک سزای جیب ز دامان شناختن
بگداخت بسکه از اثر تاب روی تو — مهر از شفق بکوی تو نتوان شناختن

غالب بقدر حوصله باشد کلام مرد
باید ز حرف نبض حریفان شناختن

بخونم دست و تیغ آلود جانان — بدآموزان وکیل بیزبانان
چگوییم در سپاس بیکسیها — زهی نامهربانان مهربانان
گر از خود خوشتری سنجیده باشند — نوازشهاست با این بدگمانان
فغان از میگساران دجله نوشان — دریغا ساقیان اندازه دانان
بهار آید بجیر نگاه نازش — ز بوی گل نفس برره فشانان
دم مردن بر شکم تنگ گیرد — فراخیهای عیش سخت جانان
گلی بر گوشهٔ دستار دارے — خوشا بخت بلند باغبانان
غمت خونخوار و دلها بی بضاعت — دریغا آبروی میزبانان
گذشت از دل ولی نگذشت از دل — خدنگ غمزه زورین کمانان
نوای شوق خواه از بینوایان — نشان دوست جوی از بی نشانان
برغمم تا فرود آرد به من سر — بخواری بسگرم در ناتوانان

سبک برخیز زین هنگامه غالب
چه آویزی بدین مشتی گرانان

تازه دیوانم که سرمست سخن خواهد شدن
این می از قحط خریداری کهن خواهد شدن

کوکبم را در عدم اوج قبولی بوده است
شهرت شعرم به گیتی بعد من خواهد شدن

هم سواد صفحه مشک سوده خواهد بیختن
هم دواتم ناف آهوی ختن خواهد شدن

مطرب از شعرم به بزمی که خواهد زد نوا
چاکها ناچار جیب پیرهن خواهد شدن

حرف حرفم در مذاق فتنه جا خواهد گرفت
دستگاه ناز شیخ و برهمن خواهد شدن

هی چه میگویم اگر اینست وضع روزگار
دفتر اشعار باب سوختن خواهد شدن

آنکه صور ناله از شور نفس موزون دمید
کاش دیدی کاین نشید شوق فن خواهد شدن

کاش سنجیدی که بهر قتل معنی یک قلم
جلوهٔ کلک و رقم دار و رسن خواهد شدن

چشم کور آئینهٔ دعوی بکف خواهد گرفت
دست شل مشاطهٔ زلف سخن خواهد شدن

شاهد مضمون که اینک شهری جان و دست
روستا آوارهٔ کام و دهن خواهد شدن

زاغ زاغ اندر هوای نغمه بال و پر زنان
همنوای پرده سنجان چمن خواهد شدن

شاد باش ای دل درین محفل که هر جا نغمه‌ایست
شیون رنج فراق جان و تن خواهد شدن

هم فروغ شمع هستی تیرگی خواهد گزید
هم بساط بزم مستی پر شکن خواهد شدن

از تپش تاب فنا یکباره چون مشتی سپند
هر یکی گرم وداع خویشتن خواهد شدن

حسن را از جلوهٔ نازش نفس خواهد گداخت
نغمه را از پردهٔ سازش کفن خواهد شدن

دهر را پروای عیار شیوه‌ها خواهد گرفت
داوری خون هم رهنا دامن خواهد شدن

پرده‌ها از روی کار دهر گر خواهد فتاد
خلوت گبر و مسلمان انجمن خواهد شدن

هم بفرق خاک حرمان بد خواهند ریخت
مرگ عام این بیستون را کوهکن خواهد شدن

گرد پندار وجود از رهگذر خواهد نشست
بحر توحید عیانی موجزن خواهد شدن

در ته هر حرف غالب چیده‌ام میخانه‌ای
تا ز دیوانم که سرمست سخن خواهد شدن

سپهرشکاف فغانی چشم ترش بین
شه خزابان و گنج گوهرش بین

ادای دلستانی رشته از یاد
هوای جانفشانی در سرش بین

بدشت آورده رو پیلست گوئی
روا رو در گدایان درش بین

صفای تن فزون تر کرده رسوا
دل از اندیشه لرزان در برش بین

بجا مانده عتاب و غمزه و ناز
متاع نارواى کشورش بین

رقیب از کوچه گردی آبرو یافت
بکوی دوست دشمن رهبرش بین

ز من آیین غمخواری پسندید
بشبها جای من بر بسترش بین

گذشت آن کز غم ما بیخبر بود
بخوبیش از خویش بی پرواترش بین

سه نو کرده کاهش پیکرش را
بچشم کم همان مه پیکرش بین

چکد در سجده خون از چشم مستش
گداز شبهای نفس کافرش بین

گر از غم بر لبش جا کرد غم نیست
ز جان تن زن لب جان پرورش بین

خداوندش بجون ما مگیراد
به بیتابی نگه بر خنجرش بین

برسم چاره جوئی پیش غالب
شکایت سنج چرخ و اخترش بین

ردیف واو

حق که حقست سمعت فلاسفی بشنو
بشنو گر تو خداوند جهانی بشنو

لن ترانی بجواب ارنی چند و چرا
من نه انیم بشناس و تو نه آنی بشنو

سوی خود خوان و بخلوتگه خاصم جا ده
انچه دانی به شمار انچه ندانی بشنو

پرده چند به آهنگ نکیسا بسرای
غزل چند به هنجار فغانی بشنو

لختی آیینه برابر نه و صورت بنگر
پاره گوش به من دار و معانی بشنو

هر چه سنجم بتو ز اندیشهٔ پیری بپذیر
هر چه گویم بتو از عیش جوانی بشنو

داستان من و بیداری شبهای فراق
تا نخسپی و بپاسم نفشانی بشنو

چاره جو نیستم و نیز غضوبی نکنم
من و اندوه تو چندانکه توانی بشنو

زشتی دیدی بچشم طلب رحم خطاست
سخنی چند ز غمهای نهانی بشنو

نامه در نیمه ره بود که غالب جان داد
ورق از هم در و این مژده زبانی بشنو

عرض خود برد که رسوائی ما خیزد ازو
فتنه خو نیست ندانم چه بلا خیزد ازو

تا زمین بی ادبی مهر تو افزون گردد
گله سازیست که آهنگ دعا خیزد ازو

نم اشکی چو بجا کم بفشانی از مهر
خاک بالد بنجود و مهرگیا خیزد ازو

پیش ما دوزخ جاوید نشستست بهشت
باد آبادی یاری که وفا خیزد ازو

بینوایان تو در دمسر دعوی ندهند
بشکند ساز و فغانی که صدا خیزد ازو

دل بیاران چه ره آورد سفر عرض کند
نگاهی که ز جور رفقا خیزد ازو

بنهد زیر سر انگشت تو بخصم که مرا
نیست دردی که تمنای دوا خیزد ازو

بمشام که رسد نکهت زلف سیهی
که همه بیخودی باد صبا خیزد ازو

بوسه بعد از طلبی سه نه بخشد لذت
چون جوابی که بانداز حیا خیزد ازو

محو افسون گر نازیم که او را یا ما
دور باشیست که آهنگ بیا خیزد ازو

دیگر امروز بجا برسر جنگ آمده است
بادائی که همه صلح و صفا خیزد ازو

بلبل گلشن عشق آمده غالب ز ازل
حیف گر زمزمهٔ مدح و ثنا خیزد ازو

گوئی بمن کسیکه ز دشمن رسیده گو
آن پیرزال شست پی قد خمیده گو

یادت نکرده خصم بعنوان لطف دوست
آن نامه نخوانده ز صد جا دریده گو

رعنا دلت بدختر همسایه بند نیست | آن مه رخ بگوشهٔ ایوان خزیده کو
دوشینه گل به بستر و بالین نداشتی | آن برگ گل که در تن نازک خلیده کو
کس داوری نبرده ز جورت بدادگاه | آن بی گنه که شاه زبانش بریده کو
گوئی به شحنه گوی که کس را نکشته ایم | آن نعش نیمسوخته ز آتش کشیده کو
گوئی خمش شوی چو نگویم بدر روی | آن دل که جز بناله بهیچ آرمیده کو
گوئی ومی زگرچه خونین همابه آب | آن مایه خون که سر دهم از دل بریده کو

بشنو که غالب از تو رمیده به کعبه رفت
گفتی شگفتی که بود ناشنیده کو

بالم بخویش بسکه به بند کمند تو | مردم گمان کنند که تنگم به بند تو
آزادیم نخواهی و ترسم کزین نشاط | بالم بخود چنانکه نگنجم به بند تو
از خویش ناسپاسی و ترسایه در هراس | گوئی رسیده ام بدل دردمند تو
رنج قضاست همت آسان گذار ما | قهر خداست خاطر مشکل پسند تو
از ما چه دیده که جدا از گداز دل | همچون شکر در آب بود نوشخند تو
ای مرگ مرحبا چه گرانمایه دلبری | چشم بد از تو دور نکویان سپند تو
ای کعبه چون من از دل یارا وفتاده ایست | این بت که اوفتاده ز طاق بلند تو
در رهگذر به پرسش ما گر کشی چه باک | آخر شراب نیست عنان سمند تو
آن کز تو دل ربوده ندانم که بوده است | یارب که دور باد زجانش گزند تو
هرگونه رنج کز تو در اندیشه داشتم | هم با تو در مباحثه گفتم به پند تو

غالب سپاس گوی که ما از زبان دوست
می بشنویم شکوهٔ بخت نژند تو

گستاخ گشته ایم خرد رجال کو | پیچیده ایم سر ز وفا گوشمال کو

تا کے فریب حلم خدا را خدا شد
آن خوی خشمگین و ادای ملال کو

برگشته ام ز مہر و نے گیریم بہ قہر
دارم دو صد جواب و لی یک سوال کو

یا می گسست صحبت و یا میفزود ربط
لیکن مرا ملال و ترا انفعال کو

خواہی کہ بر فروزی و سوزی و رنگ نیست
خواہم کہ تیز سوی تو بینم مجال کو

گر گفته ایم کشتن و بستن بما مخند
مارا تدارکے بسزا و رخیال کو

داغم ز رشک شوکت صنعان ولی چہ سود
آن دستگاہ طاعت ہفتاد سال کو

من بوسہ جوی و تو بہ سخن دار یم نگاہ
لب تشنہ باگہر چہ شکیبد زلال کو

دل فتنہ جوی و فرصت تکمیل عشق نیست
ہنگامہ سازے ہوس زود بال کو

لب تا جگر ز تشنگیم سوخت در تموز
صافت شراب غورہ و جام سفال کو

در بادہ طہور غم محتسب کجا
در عیش خلد لذت بیم زوال کو

غالب بشعر کم ز ظہوری نیم ولے
عادل شہ سخن رس دریا نوال کو

دولت بہ غلط نبود از سعی پشیمان شو
کافر نتوانی شد ناچار مسلمان شو

از ہرزہ روان گشتن قلزم نتوان گشتن
جوئی بخیابان رو سیلے بہ بیابان شو

ہم خانہ بسامان بہ ہم جلوہ فراوان بہ
در کعبہ اقامت کن در بتکدہ مہمان شو

آوازۂ معنی را بر ساز دبستان زن
ہنگامۂ صورت را بازیچۂ طفلان شو

افسانۂ شادی را یکسر خط بطلان کش
غمنامۂ ماتم را آرایش عنوان شو

گر چرخ فلک گردی سر بر خط فرمان نہ
ور گوی زمین باشی وقف خم چوگان شو

آوردہ غم عشقم در بندگی ایزد
ای داغ بدل در رو و ز جبہہ نمایان شو

در بند شکیبائی مردم ز جگر خاے
ای حوصلہ تنگی کن ای غصہ فراوان شو

سرمایہ کرامت کن و انگاہ بغارت بر
بر خرمن ما برقی بر مزرعہ باران شو

جان داد بغم غالب بخشود ی روحش را
در بزم عزا می کش در نوحه غزلخوان شو

ردیف های هوز

سبزه و خنده بسامان بهاران زدهٔ
خون گل ریخته و مے بگلستان زدهٔ

شور سودای تو نازم که بگل می بخشد
چاکے از پردهٔ دل سر بگریبان زدهٔ

آه از بزم وصال تو که هر سو دارد
نشتر از ریزهٔ مینا برگ جان زدهٔ

شور اشکے به فشار بن مژگان دارم
طعنه بر بے سر و سامانی طوفان زدهٔ

اندرین تیره شب الے پرده برون تاخته ست
می روشن بطربگاه حریفان زدهٔ

فرصتم باد که مرهم ز خم جگرست
خنده بر بے اثری های نمکدان زدهٔ

خوشش بسر میدود از ضربت آهم هر سو
چرخ سرگشته تر از گوی بچوگان زدهٔ

خوش نوا بلبل پروانه نژادی دارم
شعله در خویش ز گلبانگ پریشان زدهٔ

آه ازان ناله که تا شب ثمری باز نداد
بهم آهنگی مرغان سحرخوان زدهٔ

چمن از حسرتیان اثر جلوهٔ تست
گل شبنم زده باشد لب دندان زدهٔ

خاک در چشم هوس ریز چه جوئی از دهر
بارگاهی بفراز سر کیوان زدهٔ

نگر موج غبارے وز غالب بگزر
اینک آن دم ز هواداری خوبان زدهٔ

بسی دارم از اهل دل رم گرفته
بشوخی دل از خویشتن هم گرفته

ز سیمای گفتن چو گل بر شگفته
درین شیوه خود را مسلّم گرفته

رگ غمزه از نیش مژگان گشوده
سر فتنه در زلف پرخم گرفته

برخساره عرض گلستان ربوده
به هنگامه عرض شبنم گرفته

فسون خوانده کار عیسی نموده — پری بوده و خاتم از جم گرفته
ز ناز و ادا تن به معجز نداده — بشرم و حیا رخ ز محرم گرفته
دمش طعنه در زهد یوسف فگنده — غمش گندم از دست آدم گرفته
گهی طعنه بر لحن مطرب سروده — گهی خرده بر نطق همدم گرفته
به بیداد صد کشته بر هم نهاده — به بازیچه صد گونه ماتم گرفته
بر و بیش ز گرمی نگه تاب خورده — بکویش بر فتن صبا دم گرفته
نیارد ز من هیچگه یاد هرگز — مگر خوی خاقان اعظم گرفته

ظفر کز دم اوست در نکته سنجی
که غالب بآوازه عالم گرفته

گاهی بچشم دشمن و گاهی در آینه — پر کار عیب جوی طلسمیم هر آینه
حیرت نصیب دیده ز بیتابی دلست — سیماب را حقیقت همانا بر آینه
تا خود دل که جلوه گه روی یار شد — خنجر بنجویش می کشد از جوهر آینه
باشد که خاکساری ما بر دهد فروغ — گوئی سپرده ایم به روشنگر آینه
محو خودی و داد رقیبان نمیدهی — ای بر رخت ز چشم تو حیران تر آینه
دورت ربوده ناز بخود هم نمی رسی — تا چند در هوای تو ریزد پر آینه
دردا که دیده را نم اشکی نمانده است — کاندهد داغ دل زند آبی بر آینه
در هر نظر برنگ دگر جلوه میکنی — حیفست طلسم غنچه و افسونگر آینه
هر یک گدای بوسه و نظاره کیست — از جم پیاله بین و ز اسکندر آینه

آهن چه داد غمزه سحر آفرین دهد
غالب بجز دلش بود در خور آینه

شاها ببزم جشن چو شاهان شهر جاه — زر بیحساب بخش و قدح بیحساب خواه

بزمت بهشت و باده حلالست در بهشت
گر باز پرس رود هم از من جواب خواه

تو پادشاه عهدی و بخت تو نوجوان
برخور ز عمر و باج نشاط از شباب خواه

در روزهای فرخ و شبهای دلفروز
صهبا بروز ابر و شب ماهتاب خواه

در خور نباشد ار می گلگون بهیچ رو
شربت بجام لعل ز قند و گلاب خواه

خون حسود در دم شادی شراب گیر
چون باده این بود دل دشمن کباب خواه

گل بوی و شعر گوی و گهر پاش و شاد باش
مستی ز بانگ بربط و چنگ و رباب خواه

خون سیاه نافهٔ آهو چه بو دهد
از حلقهای زلف بتان مشک ناب خواه

خواهش ازین گروه پریچهره ننگ نیست
از چشم غمزه و ز شکن طره تاب خواه

از رازها حکایت ذوق نگاه گوی
از کارها کشایش بند نقاب خواه

هرچند خواستن نه سزاوار شان تست
قوت ز طالع و نظر از آفتاب خواه

در تنگنای غنچه کشایش ز باد جوی
در جویبار باغ روانی ز آب خواه

در برگ و ساز گوی نشاط از بهار بر
در بذل و جود همت خویش از سحاب خواه

از شمع طور خلوت خود را چراغ نه
از زلف حور خیمهٔ خود را طناب خواه

از آسمان نشیمن خود را بساط ساز
از ماه نو جنیبت خود را رکاب خواه

در حق خود دعای مرا مستجاب دان
در بارهٔ من از کف خود فتح باب خواه

غالب قصیده را بشمار غزل آر
وز شه برین غزل رقم انتخاب خواه

دارم دلی ز غصه گرانبار بوده
بر خویشتن ز آبله چیزی فزوده

دل زان بلا کزو نفسی برق خرمنی
بخت آنچنان کزو اثر مرگ دوده

از بهر خویش تنگم و دارم ز بخت چشم
خود را در آب و آتش رنج نابوده

گمنام و زهد کیشم و خواهم بمن رسد
در رفت خواب شاه بمستی غنوده

خواهم ز خواب بر رخ لیلی گشایمش
چشمی نگه به پرده محمل نسوده

خواهم شود به شکوه و پیغاره رام من
در گونه گون ادا به بتها ستوده

با دین و دانشی چو منی تا چها کنند
سجاده و عمامه ز صنعان ربوده

با دوستان مباحثه دارم ز سادگی
در باب آشنائی نا آزموده

خجلت نگر که در حسنا تم نیافتند
جز روزه درست بصهبا کشوده

در بزم غالب آی و بشعر و سخن گرای
خواهی که بشنوی سخن نا شنوده

چون زبانها لال و جانها پر ز غوغا کرده
باید از خویش پرسید آنچه با ما کرده

گر نه مشتاق عرض دستگاه حسن خویش
جان فدایت دیده را بهر چه بینا کرده

هفت دوزخ در نهاد شرمساری مضمر است
انتقامست اینکه با مجرم مدارا کرده

صد گشاد آنرا که هم امروز [illegible]
مژده باد آنرا که محو ذوق فردا کرده

خوبرویان چون [illegible] خوی ترکان [illegible]
آفرینش را پریشان خوان یغما کرده

خستگانرا دل بهر شنهای پنهان برده
با دوستان گر نوازشهای پیدا کرده

چشمه نوشست از زهر عتابت کام [illegible]
تلخی می در مذاق ما گوارا کرده

ذره را روشناس صد بیابان [illegible]
قطره را آشناس هفت دریا کرده

دجله میجوشد بهانا دیده ها جوی [illegible]
شعله میبالد مگر در سینه ها جا کرده

جلوه و نظاره پنداری که از یک گوهر [illegible]
خویش را در پرده خلقی تماشا کرده

چاره در سنگ و گیاه و رنج با [illegible]
پیش از آن کاید درد آنرا مهیا کرده

دیده میگرید زبان مینالد و دل میتپد
عقده با [illegible] غالب سر بسر وا کرده

در ز [illegible] سینه آسوده [illegible]
ای دل بدین که غم زده شادمان شد

ای دیده اشک ریختن آئین تازه نیست | خود را ز ما مگیر اگر خون فشان نهٔ
بلبل بگوشهٔ قفس از خستگی منال | چون من به بند خار و خس آشیان نهٔ
داغم ز ناکسی که به تمهید آشتی | رنجیدهٔ ز غیر و بمن مهربان نهٔ
توئی که نیست پیش تو بود و نبود من | با من نشستهٔ و ز من سرگران نهٔ
آخر نبوده ایم ورا دل خدا پرست | با ما ز سادگیست اگر بدگمان نهٔ
با خویش در شمار جفا همدم منی | با غیر در حساب وفا همزبان نهٔ
دانستهٔ که عاشق زارم گدا نیم | دانم که شاهدی شهٔ گیتی ستان نهٔ
نازم تلون تو به بخت خود و رقیب | با او چنین نبودی و با ما چنان نهٔ
با دیده چیست کار تو لخت جگر نهٔ | در دل چراست جای تو سوز نهان نهٔ

غالب ز بود تست که تنگست بر تو دهر
بر خویشتن ببال اگر درمیان نهٔ

مرز فنا فراغ را مژدهٔ برگ و ساز ده | سایه به مهر ده اگر ار قطره بحر باز ده
طرهٔ جیب را ز چاک شانهٔ التفات کش | عارض خویش را ز اشک غازهٔ امتیاز ده
داغ بسینه زیور است دل بجفا حواله کن | می ز شرر گران ترست سنگ بشیشه ساز ده
از نم دیده دیده را رونق جویبار بخش | وز تف ناله ناله را چاشنی گداز ده
شرم کن آخر ای حیا اینهمه گیر و دار چیست | خاطر غمزه باز جو رخصت ترکتاز ده
ای گل تر برنگ و بو اینهمه نازش از چه رو | منت ابر یک طرف مژدهٔ چمن طراز ده
یا به بساط دلبری عام مکن ادای لطف | یا ز نگاه خشمگین مژدهٔ امتیاز ده
ای تو که غنچه ترا حجت شگفتن از برست | سرو کرشمه بار را درس خرام ناز ده
گریه بغمی که خورده ام رخصت اشک و آه نیست | تا همه دلی که بردهٔ طاقت ضبط راز ده
زینهمه ناکسی تیره نه عیش غالبی | خیز و ز راه داوری بال هما به کاز ده

گیستم دست بشاخ گلی جان زده — گوهر آمای نفس از دل و دندان زده
پاس رسوائی معشوق همین ست اگر — وای ناکامی دست بگریبان زده
شوق را عربده با حسن خود آرا تا چیست — من و صد پاره دلی بر صف مژگان زده
دل صد چاک نگهدار پیمایش بفرست — شانه در خم آن زلف پریشان زده
بوکه در خواب خود آئی و سحر برخیزی — ساغر از بادهٔ نظارهٔ پنهان زده
بهر سرگرمی ما خانه خرابان باید — حسنی از تاب خود آتش بشبستان زده
فارغ از کشمکش عشوه جنونی دارم — پشت پای بسر کوه و بیابان زده
حسن در جلوه گری بانکشد منت غیر — هر گل از خویشتن آتش بدامان زده
تا چه مژدهٔ خوش نگهی قاتل دارد — ناوک در رهٔ دل قطره ز پیکان زده
خواستم شکوهٔ بیداد تو انشا کردن — قلم از جوش رقم شد خس طوفان زده
وای بر من که رقیب از تو بمن بنماید — نامهٔ واشدهٔ مهر بعنوان زده
هدیه آورده از بزم حریفان ما را — رخ خوی کرده ز شرم و لب دندان زده
برده در انجمن شعله رخانم غالب — ذوق پروانه بر روی چراغان زده

بر دست و پای بند گرانی نهاده — نازم به بندگی که نشانی نهاده
ایمن نیم ز مرگ اگر رسته ام ز بند — دلدوز ناوکی به کمانی نهاده
گوهر ز بحر خیزد و معنی ز فکر ژرف — بر ما خراج طبع روانی نهاده
تا در امید عمر به پندار بگذرد — از لطف در حیات نشانی نهاده
تا خستهٔ بلا نبود بی گریزگاه — در مرگ احتمال امانی نهاده
راز است گر دلی بجفائی شکسته — وادست گر سری به سنانی نهاده
دوزخ بداغ سینه گدازی نهفته — قلزم بچشم اشک فشانی نهاده

بر هر دلی فسون نشاطی دمیده‌ای
بر هر تنی سپاس روانی نهاده‌ای

هر دیده را دری به تماشای گشوده‌ای
هر فرقه را رهی به گمانی نهاده‌ای

غالب ز غصه مرد همانا خبر نداشت
کاندر خرابه گنج نهانی نهاده‌ای

ردیف یای تحتانی

نفس را برد این خانه صد غوغاست پنداری
دلی دارم که سرکار تمناهاست پنداری

حباب از ذوق عشاقست هیچ از تیغ خونریزش
شهادتگاه ارباب وفا دریاست پنداری

بگوشم میرسد از دور آواز درا امشب
دلی گم گشته دارم کز در صحراست پنداری

ازو با در ندارد دعوی ذوق شهادت را
نگاهش با رقیب و خاطرش با ماست پنداری

ور بود چو اورا در زر گرفت آه شرربارم
شب تیره نوایان آفتاب اندودست پنداری

فدایش جان که بهر کشتنم تدبیرها دارد
عتاب من بحجت خویشتن بیجاست پنداری

گریستیم آنقدر کز خون بیابان لاله زاری شد
خزان ما بهار دامن صحراست پنداری

جنون الفت بهچون خودی دارد تماشا کن
شکست صد دل از رنگ رخش پیداست پنداری

نوید وعدهٔ قتلی بگوشم میرسد غالب
لب لعلش بکام بیدلان گویاست پنداری

گر نه نواها سرودمی چه غمستی
منکه نیم گر نبودمی چه غمستی

زنگ زدودن نبرد ز آئینه کلفت
گر همه صورت زدودمی چه غمستی

گر غم دل بودمی که تا دم مردن
هم بوجود از خود فزودمی چه غمستی

بخت خود ار بودمی که تا بقیامت
بیخبر از خود غنودمی چه غمستی

نی بسخن مزد نی ستائش اگر من
کشت که بودی درودمی چه غمستی

نیست مشامی شمیم جوی اگر من
غالیه چندین نسودمی چه غمستی

چون در دعوی توان به لغو گشودن
من بهنر گر گشودمی چه غمستی

چون دل یاران توان بهزل ربودن
من به سخن گر ربودمی چه غمستی

گر به مثل لال گشتمی که سخنها
گفتمی و خود شنودمی چه غمستی

گر به سخن مست گشتمی که بمستی
گفتهٔ خود را ستودمی چه غمستی

حیف ز عیسی که دور رفت وگرنه
معجزهٔ دم نمودمی چه غمستی

آه ز داود کان نماند وگرنه
ناله به لحن آزمودمی چه غمستی

قافیه غالب چو نیست پرس ز عرفی
گر من فرهنگ بودمی چه غمستی

در بستن تمثال تو حیرت زمستی
بینش که به پرگار کشائی گسلستی

چشم را به تنومندی سهراب گرفتم
خود موج می از دشنهٔ رستم چه گسستی

بیداد بود یکسره هشتن بکسر بر
زلفی که ز انبوهی دل خم بخمستی

خرسندی دل پرده کشای اثری هست
شادم که مرا اینهمه شادی نه نشستی

گفتن ز میان رفته و دانم که ندانی
با من که بهر گام ز تو پرسش ستمستی

این ابر که شوید رخ گلهای بهاری
از دامن ما پرورش آموز نمستی

دریا دیه از ریزش خونابهٔ مژگان
رودا د مرا هر رگ خاری گسلستی

زانسانکه نظر خیره کند برق جهانسوز
با حرف تمنای تو گفتن دژمستی

در عهد تو هنگام تماشای گل از شرم
نظاره و گل غرقهٔ خوناب همستی

زین نقش تو آئین که برانگیخته غالب
کاغذ همه تن وقف سپاس قلمستی

ای به صدمهٔ آهی بر دلت ز ما باری
اینقدر گران بشنو ناله ز بیمارے

وه که با چنین طاقت راه بردم تیغست
پای برنمی تابد رنج کاوش خاری

در جنون همین ماناست گر زنجیر خون گردد
ناله که برخیزد از دل گرفتاری

غم چه در ربود از ما اینک انچه بود از ما
سینهٔ واندوهی خاطرے وآزاری

ای خدا دری بگشا بو که در تو بگریزد
هم ز خلق نومیدی هم ز خویش بیزاری

بهره از وجودم نیست غیر ازین کشش کشودم نیست
پا و داغ رفتاری دست و حسرت کاری

تا ز مومن و کافر بر چه دستگاه آخر
سبحهٔ و مسواکی قشقهٔ و زنارے

بر جنون صلای زن عقل را قفای زن
دادهٔ زنامردی سر به بند دستاری

شوخی شمیمش بین جنبش نسیمش بین
غنچه راست آهنگی سرو راست رفتاری

کاش کان بت کاشی در پذیردم غالب
بنده توام گویم گویدم ز ناز آری

بدین خوبی خرد گوید که کام دل بخواه از وی
نکو روی و نکو کار و نکو نام است آه از وی

نگارم ساده و من بندهٔ رنگ آمیز رسوایم
چه نقش مدعا بندم بدین روی سیاه از وی

بموج ناله سیر و هم غبار از دامن افشانم
کمینها دیده ام غافل نیم در صیدگاه از وی

جنون رشک را نازم که چون قاصد روان گردد
دوم پیچ و پیش و گیرم نامه اندر نیمه راه از وی

چه سنجم داوری با سامری سرمایه محبوبی
که باشد چون دل او در زبان او گواه از وی

ز هم دوریم با اینها به نسبت نامرادی بین
شب تاریک از ما باشد و روی چو ماه از وی

شکستن با خدایا هم بدین اندازه قسمت کن
دلی از ما و عهد و طره و طرف کلاه از وی

بتان را جلوهٔ نازش بوجد آرد شگرفی بین
برهمن باشد اما برگرد خانقاه از وی

شدم غرق نشاط نظاره و با غیر در تابم
که دانم می تراود دعوی دق نگاه از وی

نگاهش شحنهٔ گلبین باشد چو مژگان گشت آری
فرو ماند سپهداری که برگردد سپاه از وی

به غالب آشتی کردیم دیگر داوری بنود
گزاف دانشی از ما شراب گاه گاه از وی

نخواهم از صف حوران ز صد هزار یکی
مرا بس است ز خوبان روزگار یکی

سراغ وحدت ذاتش توان ز کثرت جست
که سائر است در اعداد بیشمار یکی

کسیکه مدعی سستی اساس وفاست
نشان دهد ز بناهای استوار یکی

چگویم از دل و جانی که در بساط منست
ستم رسیده یکی ناامیدوار یکی

دو برق فتنه نهفتند در کف خاکی
بلای جبر یکی رنج اختیار یکی

دلا منال که گویند در صف عشاق
ستوه آمده از جور خوی یار یکی

ز ناله ام بدلت مهر سد هزار آسیب
نشد که سنگ تو بیرون دهد شرار یکی

مرو ز آئینه خانه که خوش تماشائیست
یکی تو محو خودی وچه تو هزار یکی

زهی نگاه سبکسیر و شرم دور اندیش
یکی بدزدی دل رفت و پرده دار یکی

قماش هستی من یکسر آتشست آتش
مرا چو شعله بود پشت و روی کار یکی

چه شد که ریخت زبان تنگ صد هزار سخن
بخون سرشته نوائی ز دل برآر یکی

دم از ریاست دهلی همی زنم غالب
منم ز خاک نشینان آن دیار یکی

اندوه پرافشانی از چهره عیان نیستی
خون ناشده رنگ اکنون از دیده روان نیستی

غم راست بدلسوزی سعی و ادب آموزی
انداختگانش را اندازه نشان نیستی

صد ره بهوس خود را با وصل تو سنجیدم
یکمرحله تن وانگه صد قافله جان نیستی

ذوق دل خود کامش دریاب ز فرجامش
هر حلقه گلدامش چشمی نگران نیستی

ره و تن بخرابی ده تا کار روان گردد
طوفان زده زورق را هر موج عیان نیستی

چشمی که بجا دارد هم رو بقفا دارد
خود تیر رخ خود را از جسر تیان نیستی

جان باغ و بهار ما در پیش تو خاکستی
تن مشت غبار ما در کوی تو جان نیستی

راز تو شهیدان را در سینه نمی گنجد
هر سبزه درین مشهد ما نا بزبان نیستی

ساقی بزر افشانی و انجم زر پاشی — پیمانه گران تر هست گر باده گران بستی
فیض ازلی بنود مخصوص گروهی را — حرفیست که می خوردن آئین مغانستی
هم جلوه دیدارش در دیده نگاهستی — هم لذت آزارش در سینه روانستی

غالب سر خم بگشا پیمانه پیی در زن
آخر نه شب ماهست گیرم رمضانستی

تا هم ز دل برد کافر ادائی — بالا بلندی کوته قبائی
از خوی ناخوش دوزخ نهیبی — وز روی دلکش مینو لقائی
در دیر گیری غافل نوازی — وز زود میری عاشق ستائی
زردشت کیشی آتش پرستی — برسم گذاری زمزم سرائی
چون مرگ ناگه بسیار تلخی — چون جان شیرین اندک وفائی
در کام بخشی ممسک امیری — در دلستانی مبرم گدائی
گستاخ سازی پوزش پسندی — طاقت گدازی صبر آزمائی
در کینه ورزی تفسیده دشتی — در مهربانی بستان سرائی
از زلف پر خم مشکین نقابی — از تابش تن زرین ردائی

در عرض دعوی لیلی نکوهی
بر رغم غالب مجنون ستائی

بدل ز عربده جائی که داشتی داری — شمار عهد وفائی که داشتی داری
بلب چه خیزد از انگیز وعده های وفا — بدل شکست جفائی که داشتی داری
تو کی ز جور پشیمان شدی چه میگوئی — دروغ راست نمائی که داشتی داری
بسینه چون دل و در دل چو جان خزیدی باز — نگاه مهر فزائی که داشتی داری
عتاب مهر تو از هم شناختن نتوان — نرد فریب ادائی که داشتی داری

شراب باده و شیشه مسرت گردم
ادای لغزش پائی که داشتی داری

به گرد کار نگر دیدی و همان افسوس
حدیث روز جزائی که داشتی داری

کرشمه بار نهالی که بوده هستی
بسر ز فتنه هوائی که داشتی داری

هنوز ناز پی غمزه گم نداند کرد
ادای پرده کشائی که داشتی داری

جهانیان ز تو برگشته اند گر غالب
ترا چه باک خدائی که داشتی داری

اگر بشرح سخن در بیان بگردانی
ز سوی کعبه رخ کاروان بگردانی

به نیم ناز که طرح جهان نو فگنی
زمین بگستری و آسمان بگردانی

بیک کرشمه که بر گلبن خزان ریزی
بهار را بدر بوستان بگردانی

بخاطری که درآئی بجلوه آرائی
بلای ظلمت مرگ از روان بگردانی

بگلشنی که خرامی بباده آشامی
قدح ز جوش گل ارغوان بگردانی

بکوی غیر روی چون مرا به ره نگری
بجبهه چین فگنی و عنان بگردانی

وفاشناس شوی چون مرا بیاد آری
بخویش طعنه زنی و زبان بگردانی

به بیم خوی خودم در عدم بجوا بانی
بذوق روی خودم در جهان بگردانی

به بذله خاطر اسلامیان بیازاری
بجلوه قبلهٔ زردشتیان بگردانی

اجازتی که کنم ناله تا کجا غالب
ز لب بسینهٔ تنگم فغان بگردانی

ای موج گل نوید تماشای کیستی
انگارهٔ مثال سراپای کیستی

بیهوده نیست سعی صبا در دیار ما
ای بوی گل پیام تمنای کیستی

خون گشتم از تو باغ و بهار که بودهٔ
گشتی مرا بغمزه مسیحای کیستی

یادش بخیر تا چه قدر سبز بودهٔ
ای طرف جویبار چمن جای کیستی

از خاک عرقه کف خونی دمیدهٔ
ای داغ لاله نقش سویدای کیستی

نشنیده لذت تو فرو میرود بدل
ای حرف محو لعل شکرخای کیستی

با نوبهار این همه سامان ناز نیست
فهرست کارخانهٔ یغمای کیستی

در شوخی تو چاشنی پر فشا نیست
بی پرده صید دام تپشهای کیستی

از هیچ نقش غیر نگونی ندیدهٔ
ای دیده محو چهرهٔ زیبای کیستی

با هیچ کافر اینهمه سختی نمی‌رود
ای شب برگ من که تو فردای کیستی

غالب نوای کلک تو دل می‌برد ز دست
تا پرده سنج شیوهٔ انشای کیستی

کافرم گر از تو باور باشدم غمخواریی
آزمند التفاتم کرده ذوق خواریی

از کنار دجله تشنها نه چندان دور نیست
کشتی ما بر شکستن زد درستان یاریی

شاد باش ای غم ز بیم مرگم ایمن ساختی
گشت صرف زندگانی بو دگر دشواریی

رشک بنود گر خدنگت جانب دشمن گرفت
در دم ساطور زهرابست زخم کاریی

برق از فهرست کباب بیجا با سوزنی
مرگ از لطفت هلاک دردمند آزاریی

با خرد گفتم چه باشد مرگ بعد از زندگی
گفت بی خواب گرانی از پس بیداریی

ای دل از مطلب گزشتم دستگاهت رنجه شد
شیوهٔ شوری فنا فی اضطراب بی زاریی

دارد انداز تسلسل در طنبیرم شوق دوست
همچو رقص ناله در کام و لب زنهاریی

دل نفس دزدید و خون گردید بخت چشم بین
کشت لعل و در توانگر کرده دزد افشاریی

ذره برد از ظهوری باش غالب بحث چیست
در سخن درویشیی باید نه دکان داریی

رفت آنکه کسب بوی تو از باد کردمی
گل دیدمی و روی ترا یاد کردمی

رفت آنکه گر براه تو جان دادمی ز ذوق
از موج گرد ره نفس ایجاد کردمی

رفت آنکه گر لبت نه بنفرین نواختی
رنجیدمی و عربده بنیاد کردمی

رفت آنکه قیس را بستمگی ستودمی
در چابکی ستایش فرهاد کردمی

رفت آنکه جانب رخ و قدت گرفتمی
در جلوه بحث با گل و شمشاد کردمی

رفت آنکه در ادای سپاس پیام تو
هرگونه مرغ صد قفس آزاد کردمی

اکنون خود از وفای تو آزار می‌کشم
رفت آنکه از جفای تو فریاد کردمی

بندم منه ز طره که تابم نمانده است
رفت آنکه خویش را به بلا شاد کردمی

آخر بداد گاه دگر او فتاد کار
رفت آنکه از تو شکوهٔ بیداد کردمی

غالب هوای کعبه بسر جا گرفته است
رفت آنکه عزم خلخ و نوشاد کردمی

مژدهٔ خرمی و بی خللی را مانی
ابدی جنت و فیض ازلی را مانی

بسکه هموار و دلاویزی و شیرین حرکات
سایهٔ طوبی و جوی عسلی را مانی

جلوه فرمائی و جاوید نمانی به کسی
سیمیائی و بهشت عملی را مانی

بستم معنی پیچیدهٔ نازک باشی
ای که در لطف رقمهای جلی را مانی

به توانائی کوشش نتوان یافت ترا
سرخوشیهای قبول ازلی را مانی

جز بچشم و دل والاگهران جا نکنی
جلوهٔ نقش کف پای علی را مانی

بدل هر که بچشم تو در آید ناگاه
داری آن مایه تصرف که ولی را مانی

ای که در طالع ما نقش تو هرگز ننشست
زهرهٔ حوتی و شمس حملی را مانی

اندرین شیوهٔ گفتار که داری غالب
گر ترقی نکنم شیخ علی را مانی

ای که گفتم ندهی داد دل آری ندهی
تا چو من دل به مغان شیوه نگاری ندهی

چشمهٔ نوش بها تا نتراود ز دلی
کش بتکبیری و در اندیشه فشاری ندهی

ماه و خرشید درین دائره بیکار نیند
تو که باشی که بجز زحمت کاری ندهی

پای را خضر قدم سنج کوئی نشوی
دوش را قدر گرانسنگی باری ندهی

سر براه دم شمشیر چو استاده نئی
تن به بند خم فتراک سواری ندهی

سینه را خسته انداز قفا سنئی نکنی
دیده را مالش بیداد غباری ندهی

خون بذوق غم بیدان نشناسی نخوری
دین بمهر حق الفت گذاری ندهی

آخر کار نه پیداست که داری تن فرد
کف خونی که بدان زینت داری ندهی

حیف گر تن به سگان سر کوئی نرسد
وای گر جان بسر راهگذاری ندهی

رهزنان اجل از دست تو ناگاه برند
نقد هوشی که بسودای نگاری ندهی

بنجم طرهٔ حوران بهشت آویزند
تا ز پی درد دلی را که به یاری ندهی

گر تغزل نبود ابر بهارست غالب
که در افشانی و زر افشانده شماری ندهی

همنشین جان من و جان تو این انگیز هی
سینه از ذوق آزارش لبریز هی

غیر دانم لذت ذوق نگه دانسته است
کز پی قتلم بدستش داده تیغ تیز هی

میچکد خونم ز رگ ابرست آن فتراک ها
می تپد خاکم رم یا دست آن شبدیز هی

بسر کوی تو هیچ و گشتنم از ضعف نیست
کشته رشکم نیارم دید خود را نیز هی

تنگ باشد چشم بر ساطور و خنجر دوختن
غنچه آسا سینه خواهم جراحت خیز هی

تیشه را نازم که بر فرهاد آسان کرد مرگ
خنجر شیرویه و جان دادن پرویز هی

غمزه را زان گوشهٔ ابرو کشادی دیگرست
آن خرام توسن و این جنبش مهمیز هی

ریزش خشت از در و دیوار بیگه راحتست
خاک را کاشانه ما کرده بالین خیز هی

گفتم آری رونق بازار کسری بشکنی
گرم کردی در جهان هنگامهٔ چنگیز هی

غالب از خاک کدورت خیز هندم دل گرفت
اصفهان هی یزد هی شیراز هی تبریز هی

خشنود شوی چون دل خشنود نیابی
ترسم که ز بازار کسے سود نیابی

از قافلهٔ گرم روان تو نباشد
رختی که به سیلش شرر اندود نیابی

فرقیست نه اندک ز دلم تا بدل تو
معذوری اگر حرف مرا زود نیابی

بر ذوق خدا داد نظر دوختگانیم
در سینهٔ ما زخم نمک سود نیابی

در وجد به هنجار نفس دست فشانیم
در حلقهٔ ما رقص دف و عود نیابی

در مشرب ما خواهش فردوس نجوئے
در مجمع ما طالع مسعود نیابی

در بادهٔ اندیشهٔ ما دُرد نبینے
در آتش هنگامهٔ ما دود نیابی

چون آخر شبنست بسا ساز که دیگر
با هم کششی مانع مقصود نیابی

آن شرم که در پرده گرمی بود نداری
آن شوق که در پرده دری بود نیابی

غالب به دکانی که بامید گشودیم
سرمایهٔ ما جز هوس سود نیابی

سرچشمهٔ خونست ز دل تا بزبان های
دارم سخنی با تو و گفتن نتوان های

سیرم نتوان کرد ز دیدار نکویان
نظاره بود شبنم و دل ریگ روان های

ذوقیست درین مویه که بر نعش مشتاق
بادا شدهٔ هیچ مگوے همه دان های

در خلوت تابوت رقیبست ز یادم
بر تختهٔ درد و خسته چشم نگران هاے

ای فتوی ناکامی مستان که تو باشی
مهتاب شب جمعهٔ ماه رمضان های

با داور ناگفته شنو رفت حوالت
دردی که به گفتن نپذیرفت گران های

از جنت و سرچشمهٔ کوثر چه گشاید
خون گشته دل و دیده خونابه فشان های

در زمزمه از پرده و هنجار گذشتیم
رامشگری شوق باهنگ فغان های

سیماب تنی کز رم برقست نهادش
گردیده مرا مایهٔ آرامش جان های

غالب بدل آویز که در کارگه شوق
نقشی ست درین پرده بصد پرده نهان های

زاهد که و مسجد چه و محراب کجائی
عیدست و دم صبح می ناب کجائی

دریا ز حباب آبله پای طلب تست
نور نظر ای گوهر نایاب کجائی

بوی گل و شبنم نسزد کلبهٔ ما را
صرصر تو کجا رفتی و سیلاب کجائی

حشرست و خدا داور و هنگامه بپایان
ای شکوهٔ بی مهری احباب کجائی

آن شور که گرداب جگر داشت ندارد
ای لخت دل غرقه بخوناب کجائی

با گرمی هنگامهٔ خواهش نه شکیبم
آتش به شبستان زدم ای آب کجائی

چون نیست نمکسای اشکم بفغانم
کای روشنی دیدهٔ بیخواب کجائی

غوغای اجزای نفس دیر ندارد
از دل نه می داغ جگرتاب کجائی

شوریست نوا ریز سر تار نفسم را
پیدا نه ای جنبش مضراب کجائی

بنمای به گوساله پرستان ید بیضا
غالب سخن صاحب فرتاب کجائی

دل که از من بر ترا فرجام تنگ آوردهی
بر سر راه تو با خویشم بجنگ آوردهی

پنجهٔ نازک ادایش را نگاری دیگرست
خون کند دل را نخست آنگه بچنگ آوردهی

بوسه گر خواهی بدین تنگی بپیچد تنگ تنگ
عذر اگر باید بسی رنگ رنگ آوردهی

آنکه جوید از تو شرم و آنکه خواهد از تو مهر
تقوی از بتخانه و داد از فرنگ آوردهی

بازوی تیغ آزمائی داشتی انصاف نیست
گر تو بخشم مژده که زخم خدنگ آوردهی

گر نه در تنگی دهان دوست چشم دشمن است
از چه ره بر کامجویان کار تنگ آوردهی

تا درات گیتی شوم پیش شهیدان شرمسار
رنجه و بیهوده در قتلم درنگ آوردهی

خواهدم در بند خویش اما بقدر جام بلا
حلقهٔ دام بمن از کام ننگ آوردهی

همچنان در بند سامان مرادش سنجی
گر بجای شیشه بخت از دوست سنگ آوردهی

چشم خلقی سرمه جوئی روی غالب در میان
در رهش اندیشه با یا هم بجنگ آوردهی

دیده ور آنکه تا نهد دل بشمار دلبری
در دل سنگ بنگرد رقص بتان آزری

فیض نتیجهٔ ورع از می و نغمه یافتیم
زهرهٔ ما برین افق داده فروغ مشتری

تا نبود به لطف و قهر هیچ بهانه در میان
شکر گرفت نارسا شکوه شمرد سرسری

ای تو که هیچ ذره را جز به ره تو روی نیست
در طلبت توان گرفت بادیه را به رهبری

هر که نشست در برش داغ تو رویدش ز دل
تا چو به دیگری دهد باز برے بداوری

بسکه به فن عاشقی غیرت غیر جان گذاشت
با تو خوشم که جز تو نیست روی به هر که آوری

رشک ملک چه و چرا چون به تو ره نمی برد
بیهده در هوای تو می پرد از سبکسری

حیف که من بخون تپم وز تو سخن رود که تو
رشک بدیده بشمری ناله به سینه بنگری

کوثر اگر بمن رسد خاک خورم ز بی‌نمے
طوبی اگر ز من شود هیمه کشم ز بی‌بری

در دو ترا بوقت جنگ قاعدهٔ تهمتنی
فکر مرا بپرد زنگ آینهٔ سکندری

بلبلم از گداز دل در جگر آتشی چو سیل
غالب اگر دم سخن ره به ضمیر من بری

زبسکه با تو بهر شیوه آشناستمی
به عشق مرکز پرگار فتنه‌هاستمی

امیدگاه من و همچو من هزار کسیست
ز رشک در حسد و ترک مدعاستمی

سخن ز دشمن و غمهای ناگوارش نیست
ز دوست داغ ستمهای ناروا ستمی

دمیت مگوی و ملامت مسنج و فتنه مگیر
چه شد که هیچکسم بندهٔ خداستمی

بسر سه غوطه دهیدم که در سیه مستی
ز شرم تنگی چشمے سخن سراستمی

ستم نگر که بدین بخت تیرهٔ که مراست
ز بهر فرق عدو سایهٔ هماستمی

چگونه تنگ توانم کشیدنت بکنار
که با تو در گله از تنگی قباستمی

نگر ده وعده که بر عاجزان ببخشاید
امید سنج فغانهای نارساستمی

پیاده داغ خودی از ره وان قد نشسته
هلاک مشرب رندان پارساستمی

بهرزه ذوق طلب میفزایدم غالب
که باد در کف و آتش بزیر پا بستی

دلم در ناله از پهلوی داغ سینه تاب بستی / بر آتش پارهٔ پیچیده بختی از کباب بستی
بهارم دیدن و رازم شنیدن بر نمی‌تابد / نگه تا دیده خون بستی و دل تا زهره آب بستی
هجوم جلوهٔ گل کاروانم را غبار بستی / طلوع نشئهٔ می شعر فهمم را آفتاب بستی
فغانم را نوای صور محشر هم عنان بستی / بیانم را رواج شور طوفان در رکاب بستی
ز خاکم ناله میروید ز داغم شعله میبالد / رسیدی گرد راهستی و دیدی اضطراب بستی
خطائی سر زد از بی‌صبری و شرمنده از نازم / بحسرت مردن استغنای قاتل را جواب بستی
دلم صبح شب وصل تو بر کاشانه می‌ارزد / در و بامم بوجد از ذوق بوی خشت خواب بستی
زهی جان و دلم کز هفت دوزخ یادگار ستی / خوشا پا تا سرت کز هشت گلشن انتخاب بستی
دلم هیچو تی و از رشک می‌میرم که در مستی / چه از آن گوشهٔ ابرو اشارت کامیاب بستی
محبت در بلا اندازهٔ جو بد مقابل را / کتان هوش را در جلوهٔ گل ماهتاب بستی
نگویم تشنه و جان و دلم افسرده هی ساقی / بده توشینه داروی که هم آتش هم آب بستی
سپاس از جامگی خواران استغنای نازستی / شکایت از دعاگویان انداز عتاب بستی
نگویم ظالمی اما تو در دل بوده و انگه / دلی دارم که همچون خانهٔ ظالم خراب بستی
منال از عمر و ساز عیش کن کز باد نوروزی / به گلشن جلوهٔ رنگینی عهد شباب بستی

طفیل دوست عالم غالبا دیگر نمیدانم
گر از خاکست آدم پای نام بو تراب بستی

رباعیات

غالب آزادهٔ موحد کیشم / بر پاکی خویشتن گواه خویشم
گفتی بسخن بر فتگان کس نرسد / از باز پسین نکته گزاران پیشم

ولہ

غالب به گهر ز دودهٔ زادشمم	زان رو به صفای دم تیغست دمم
چون رفت سپهیدی زدم چنگ به شعر	شد تیر شکستهٔ نیاکان قلمم

ولہ

شرطست که بهر ضبط آداب و رسوم	خیزد بعد از نبی امام معصوم
زاجماع چگوئی به علی بازگرای	مه جای نشین مهر باشد نه نجوم

ولہ

راهیست ز عبد تا حضور ار بعد	خواهی تو دراز گیر و خواهی کوتاه
این کوثر و طوبی که نشانها دارد	سرچشمه و سایه ایست در نیمهٔ راه

ولہ

شرطست بصد در مظفر گشتن	اسباب دلاورے میسر گشتن
جامے ز شراب ارغوانے باید	آن را که بود هوای خاور گشتن

ولہ

سائل ز گدا بجز ندامت نبرد	مرگ از عاشق بجز ندامت نبرد
از سینهٔ من که قلزم خون دلست	جز تیر تو کس جان بسلامت نبرد

ولہ

هرچند که زشت و ناسزائیم همه	در عهدهٔ رحمت خدائیم همه
در جلوه دهد چنانکه مائیم همه	شائستهٔ نفت و بوریائیم همه

ولہ

آن مرد که زن گرفت دانا نبود	از غصه فراغتش همانا نبود
دارد بجهان خانه و زن خیست درو	نازم بخدا چرا توانا نبود

ولہ

آن را که عطیهٔ ازل در نظر است
هر چند بلا بیش طرب بیشتر است
فرقست میان من و صنعان در کفر
بخشش دگر و مزد عبادت دگر است

ولہ

آن خسته که در نظر بجز یارش نیست
با سود و زیان خویشتن کارش نیست
طالب ز طلب رهین آثارش نیست
هر چند حنا برگ دهد بارش نیست

ولہ

چه گر که ز زخمه زخم بر چنگ زند
پیداست که از هر چه آهنگ زند
در پردهٔ ناخوشی خوشی پنهانست
گازر نه ز خشم جامه بر سنگ زند

ولہ

با دست غم آن باد که حاصل ببرد
آب رخ هوشمند و غافل ببرد
بگذاشته‌ام خمی ز صهبا به پسر
کش اندوه مرگ پدر از دل ببرد

ولہ

گیرم که ز هر رسم غم بر خیزد
غمهای گذشته چون بهم بر خیزد
مشکل که دهید داد ناکامی ما
هر چند که فرجام ستم بر خیزد

ولہ

جا نیست مرا ز غم شماری در وی
اندیشه فشانده خار زاری در وی
هر پارهٔ دل که ریزد از دیدهٔ من
پایند نفس ریزه چو خاری در وی

ولہ

بر دل ز دیده فتح بابست این خواب
یاران امید را سحابست این خواب
زنهار گمان مبر که خوابست این خواب
تعبیر ولای بوترابست این خواب

وله

بینای چشم مهر و ماهست این خواب — پیرایهٔ پیکر نگاهست این خواب
برصحبت ذات شه گواهست این خواب — بیداری بخت پادشاهست این خواب

وله

این خواب که روشناس روزش گویند — چون صبح مراد دلفروزش گویند
زان رو که بروز دیده خسرو چه عجب — گر خسرو ملک نیمروزش گویند

وله

خوابی که فروغ دین ازو جلوه گرست — در روز نصیب شاه روشنگرست
پیداست که دیدن چنین خواب بروز — تعجیل نتیجهٔ دعای سحرست

وله

خوابی که بود نشان بخت فیروز — دیدست بروز شاه گیتی افروز
فیض دم صبح تا چه بالیدن داشت — کز صبح بشه رسید در نیمهٔ روز

وله

شاها هرچند وایه جوی آمده ام — دانی که چه مایه نغزگوی آمده ام
رنگم که بهار را بجوی آمده ام — آبم که محیط را بجوی آمده ام

وله

زانجا که دلم بوهم در بند نبود — با هیچ علاقه سخت پیوند نبود
مقصود من از کعبه و آهنگ سفر — جز ترک دیار و زن و فرزند نبود

وله

در سینه ز غم زخم سنانی دارم — چشم و دل خونابه فشانی دارم
دانی که مرا چه شکوه باید هیچ — ای فارغ ازان که جسم و جانی دارم

وله

ای آنکه براه کعبه روی داری — نازم که گزیده آرزوی داری
زین گونه که تند میخرامی دانم — در خانه زن ستیزه خوئی داری

وله

این رسم که بخشنده شاهی هر سال — آید بکفم زخواجه تا شان بسوال
ماناست بدان که هرچه افشاند ابر — از شاخ رسد بسبزهٔ پای نهال

وله

خواهم که دگر سخن به پیغاره کنم — تا جان ستمرسیده را چاره کنم
در حسرت جواب نامه چون نیست جواب — باید که تو پس دهی و من پاره کنم

وله

ای جام شراب شادکامی زدهٔ — در جور دم از بلند نامی زدهٔ
یاد آر ز من چو بینی اندر راهی — تنها رو خستهٔ خرامی زدهٔ

وله

امروز شرارهٔ بداغم زده اند — نشتر برگ صبر و فراغم زده اند
از کثرت شور عطسه مغزم ریشست — تا عطر چه فتنه بر دماغم زده اند

وله

زین موی که بر میان تست ای بدکیش — باشد کمرت خجل ز بی برگی خویش
آمیزش موی با میانت که تراست — همسایگی توانگرست و درویش

وله

ای آنکه ترا سعی بدرمان منست — منعم مکن از باده که نقصان منست
حیفست که بعد من بمیراث رود — این یک دو سه خم که در شبستان منست

وله

شاهیم ز بانه افسر داغ اورنگ
داریم به بحر و بر ز وحشت آهنگ
مرجان دو رویم زارهٔ پشت نهنگ
بر کوه زنیم سکه از داغ پلنگ

وله

در بزم نشاط خستگان راچه نشاط
از عربده پای بستگان راچه نشاط
گر ابر شراب ناب بارد غالب
با جام و سبو شکستگان راچه نشاط

وله

در خورد و تبر بود درختی که مراست
خاکیدهٔ آتشست رختی که مراست
بی آنکه تو بدنام شوی می کشدم
ناساز تر از خوی تو بختی که مراست

وله

یارب نفس شرارهٔ بیزم بخشند
یارب مژه‌های دجله ریزم بخشند
بی سوز غم عشق مباد از نهار
جائی که به روز رستخیزم بخشند

وله

قانع نیم ار بهشت بیزم بخشند
از بخشش خاص تا چه چیزم بخشند
امید که صرف رونمای تو شود
جائی که به روز رستخیزم بخشند

وله

ور راست اگر هزار چیزم بخشند
ور راست اگر بهشت نیزم بخشند
بر دوست فدا کنم بهر گونه نشاط
جائی که به روز رستخیزم بخشند

وله

دی دوست بزم باده ام خواند بناز
وانگه ورق مهر بگرداند بناز
چشم من و عارضی که افروخت به می
دست من و دامنی که افشاند بناز

ولہ

یارب سودے بروزگاران مارا
وجہ گل و مل بنو بہاران مارا
حسرت نمکے جو چہ قدر خواہد شد
گنجینۂ این صومعہ داران مارا

ولہ

آنم کہ بہ پیمانۂ من ساقی دہر
ریزد ہمہ درد درد و تلخابہ زہر
بگذر ز سعادت و نحوست کہ مرا
ناہید بہ غمزہ کشت و مریخ بہ قہر

ولہ

در باغ مراد ما ز بیداد تگرگ
نی نخل بجای ماند نے شاخ نہ برگ
چون خانہ خرابست چہ نالیم ز سیل
چون زیست وبالست چہ ترسیم ز مرگ

ولہ

یارب بجہانیان دل خرم دہ
در دعوی جنت آشتی باہم دہ
شداد پسر نداشت باغش ار نیست
آن مسکن آدم بہ بنی آدم دہ

ولہ

رنجورم و سے بدہر درمان بودم
نیروی دل و درستی جان بودم
گفتم بہ پدر کہ خو بہ مینوشی کن
تا بادہ بمیراث فراوان بودم

ولہ

روے تو بہ آفتاب تابان ماند
خوے تو بسیل در بیابان ماند
زنگی نہ کہ تار و مار باشد گوئے
زلف تو بیا تانہ خسرابان ماند

ولہ

آنی کہ بشخص مردمے را چشمے
سبحان اللہ چہ مایہ بینا چشمے
البتہ عجب نیست کہ باشی بیمار
زان رو کہ بدلبری سراپا چشمی

وله

این نامه که راحت دل ریش آورد
سرمایهٔ آبروی درویش آورد
در هر بن مو دمید جانے یعنی
سامان نثار خویش با خویش آورد

وله

خوشتر بود آب سوهن از قند و نبات
بادی چه سخن ز نیل و جیحون و فرات
این پاره حالی که هندش نامند
گوئے ظلمات و سوهنت آب حیات

وله

بسمل که سخن طراز مهر آئینیست
ارزش ده آن دمایه بخش ایست
او بادشهست گر سخن اقلیمست
او پیشرو ست گر محبت دینیست

وله

گر پرورش مهر نه زان دل بودی
در دهر شیوع مهر مشکل بودے
در صدق ز جملهٔ رسائل بودے
بسم الله آن رساله بسمل بودے

وله

شرطیست که روی دل خراشم همه عمر
خونابه برخ ز دیده پاشم همه عمر
کافر باشم اگر بمرگ مومن
چون کعبه سیه پوش نباشم همه عمر

وله

هر چشمه به بحر همعنانست اینجا
هر خار ز نے ثمر فشانست اینجا
از حاصل مرز و بوم بنگاله مپرس
نی خامه همیشه خیزرانست اینجا

وله

غالب هر پردهٔ نوائے دارد
هر گوشه از و هر فضائے دارد
هر چند بپوست از دماغم یکسر
بنگاله شگرف آب و هوائے دارد

وله

صبحست و همای فیض و گیتی دامی
صحبت و هوای شوق و گردون بامی
برخیز و به روزگار هر رنگ برای
با بادهٔ نابی و بلورین جامی

وله

غالب چو ز دامگه بدر جستم من
آخر ز چه بود این همه برگشتن
باید که کنم هزار نفرین بر خویش
لیکن بزبان جادهٔ راه وطن

وله

غالب روش مردم آزاد جداست
رفتار اسیران ره و زاد جداست
ما ترک مراد و را ارم نبیدا نیم
وان باغچهٔ ضبط شداد جداست

وله

ای آنکه گرفته ام بکوی تو پناه
راندی چو به عنف از در خویشم ناگاه
تا کعبه روم ز درگهت رو بقفا
چون بگذرم از کعبه نهم روی براه

وله

منصور ز غمش ز نکته چینان چه بود
در راست خطر ز همنشینان چه بود
چون عاقبت یگانه بینان دارست
دریاب که انجام دو بینان چه بود

وله

هر کس ز حقیقت خبری داشته است
بر خاک رهٔ عجز سری داشته است
زاهد ز خدا ارم بدعوی طلبد
شداد همانا پسری داشته است

وله

در عهد تو و منست در هفت اقلیم
برخاستن امید و خون گشتن بیم
اندوه چه ماند تا بسازند بهشت
از شعله چه ماند تا بتابند جحیم

وله

کشتی ز موج سوی ساحل برود | رهرو ز جاده تا بمنزل برود
خود شکوه دلیل رفع آزار بس است | آید بزبان هر آنچه از دل برود

وله

در عشق بود عرض تمنا مشکل | کاینجاست نفس غرقه بخونابهٔ دل
در بادیه فتاده را هم که درست | پا باز گداز زهرهٔ خاک بگل

وله

گر دل بشرر زدوده باشم خود را | ور بر دم تیغ سوده باشم خود را
حاشا که ز تو ربوده باشم خود را | با خوے تو آزموده باشم خود ر

وله

نی کشتهٔ زخم ناوک و شمشیرم | نی خستهٔ ناخن پلنگ و شیرم
لب می گزم و خون بزبان می لیسم | خون می خورم و ز زندگانی سیرم

وله

آن کز اثر طمع نشانش آرند | گر خود بهوای استخوانش آرند
گر پیر دگے قلمرو بال هماست | چون سایه بخاک موکشانش آرند

وله

ای آنکه دهی مایه کم و خواهش بیش | آن روز که وقت بازپرس آید پیش
بگذار مرا که من خیالے دارم | با حسرت عیشهاے ناکردهٔ خویش

وله

غالب غم روزگار ناکام گذشت | از تنگی دل بحلقهٔ دامم گشت
هم غیرت سر بزرگی خاصم سوخت | هم رشک نشاط مندی عامم کشت

وله

غالب به سخن گرچه کسی همسر نیست — از نشئهٔ هوش هیچ اندر سر نیست
می خواهی و مفت و نغز و آنگه بسیار — این باده فروش ساقی کوثر نیست

وله

گردیدن زاهدان بجنت گستاخ — وین دست درازی به ثمر شاخ بشاخ
چون نیک نظر کنی ز روی تشبیه — ماند به بهایم و علف زار فراخ

وله

تا موکب شهریار زین راه گذشت — فرقم به فلک رسید و از ماه گذشت
گردید ره کعبه ره خانهٔ من — زین راه که زین راه شهنشاه گذشت

وله

آنرا که بود درستیی در فرجام — هم محرم خاص آید و هم مرجع عام
آسان نبود کشاکش پاس قبول — زنهار نگردی به نکوئی بدنام

وله

زین رنگ که در گلشن احباب دمید — پژمرده گل و لاله شاداب دمید
در کلبهٔ اقبال ترقی طلبان — گر مهر فرو نشست مهتاب دمید

وله

چون درد ته پیاله باقیست هنوز — شادم که بهار لاله باقیست هنوز
در کیش توکل غم فردا کفرست — یک روزه می دوساله باقیست هنوز

وله

در عالم بی زری که تلخست حیات — طاعت نتوان کرد بامید نجات
ای کاش ز حق اشارت صوم و صلوات — بودی بوجود مال چون حج و زکوات

ولہ

غالب غم روزگار و بارش کشد — وز حور بہشت انتظارش نہ کشد
دارد تن و تن ز درد زارش نکند — دارد دل و دل بہیچ کارش نہ کشد

ولہ

وقتست کہ آسمان موجہ ناز د — مہر آئنہ پیش رخ نہد مہ ناز د
این خود شرفے دگر بود نیست عجب — گر مہر بپا بوس شہنشہ ناز د

ولہ

ہر چند زمانہ مجمع نجبا ست — در جہل نہ حال شان بیک منوالست
کو دن ہمہ لیک از یکے تا دگرے — فرق خر عیسیٰ و خر دجالست

ولہ

کس را نبود درخور نیسان کہ تر است — پاکیزہ تنی بخوبے جان کہ تر است
گفتی کہ ز ہیچ فتنہ پروا نہ کنم — آہ از غم چشم بدخوبان کہ تر است

ولہ

تا میکش و بہرہ ور سخنور داریم — شان دگر و شوکت دیگر داریم
در میکدہ پیر کہ میکش از ماست — در معرکہ تیغیم کہ جوہر داریم

ولہ

دستم بہ کلید گنج معنی ببایست — در بودنی بدامنی ببایستے
باہیچکسم بہ کس نیفتاد سے کار — یا خود بزمانہ چون منی ببایست

ولہ

ہستم بعدی امید ہمر مست و بست — دارم سر این کلاوہ در دست و بست
گر دوزش لطف و کرمی نیست مباش — استحقاق ترحمے ہست و بست

وله

گر گرد ز گنج گوهری برخیزد — پسند کرد و دواز جگری برخیزد
منت نتوان نهاد بر گدیه گران — بنشین که بخدمت دگری برخیزد

وله

زان دوست که جان قالب مهر و وفاست — گر دیر رسد پاسخ مکتوب رواست
زان اشک که ریخت دیده هنگام رقم — فی الجمله نورد نامه دشوار گشاست

وله

ای دوست بسوی این فرو مانده بیا — از کوچهٔ غیر راه گردانده بیا
گفتی که مرا بخوان که من مرگ توام — بر گفتهٔ خویش باش و ناخوانده بیا

وله

ای آنکه هما اسیر دامت باشد — صافی خسروی بجامت باشد
تسبیح بر اسم اسمی که بود — آغاز ز ابتدای نامت باشد

وله

شام آمد و رفت سر بپابوس خیال — بر تخت شهی نشست کاوس خیال
از گردش گوشه گوشه اشکال نجوم — گردید دماغ دهر فانوس خیال

وله

تا کی ز مدم شفق ترا شد از چشم — هر دم مژه خون بروی پاشد از چشم
قطع نظر از چشم وصلی نیز هم هست — ببنید که خسته تر نباشد از چشم

وله

بر قول تو اعتماد نتوان کردن — خود را بگزاف شاد نتوان کردن
از کثرت وعده‌های پی در پی تو — یک وعده درست یاد نتوان کردن

ولہ

گر در طلب دوست بود پای تو سست غمگین مشو
ور خود باشی به جستجو چابک و چست مغرور مشو
اخلاص به نسبت است و نسبت ازلیست چون شبنم و مهر
گرچند به قوی فتاد و پیوند درست بیخود می رو

ولہ

شب چیست سویدای دل اهل کمال سرمایه ده حسن به زلف و خط و خال
معراج نبی بشب از آن بود که نیست وقتی شایسته‌تر ز شب بهر وصال

ولہ

هر چند شبی که میهمانش کردم بر خویش به لابه مهربانش کردم
آه از دل هیچگه سپاسی که من در وصل ز خویش بدگمانش کردم

ولہ

در کلبهٔ من اگر غباری بینی پیچیده بخویش هیچو ماری بینی
تنگست چنانکه دائم از صحن سرا از جرم فلک ستاره داری بینی

ولہ

هر چند توان بی سر و سامان بودن بازیچهٔ خوی زشت نتوان بودن
با صد که ز دشنه بر جگر سخت‌ترست از کردهٔ خویشتن پشیمان بودن

ولہ

بازی‌خور روزگار بودم همه عمر از بخت امیدوار بودم همه عمر
بیمایه بفکر سود ماندم همه جا بیوعده در انتظار بودم همه عمر

تاریخ

چون معتمد الدوله بآن سیرت خوب | مستسقی مرد و شد مبرا از ذنوب
محبوب علی خان بجهان اسمش بود | تاریخ وفات شد دریغا محبوب
۱۲۶۴ھ

وله

باید که دلت ز غصه در غم نشود | از رفتن زر و سیم خوش غم نشود
این سیم و زرست خواجه این سیم و زرست | غم نیست که هر چند خوری کم نشود

وله

ای کرده به آرایش گفتار بسیج | در زلف سخن گشوده راه خم و پیچ
عالم که تو چیز دیگرش میدانی | ذاتیست بسیط منبسط دیگر هیچ

وله

داری چه هراس جانستانی از مرگ | میجوی حیات جاودانی از مرگ
از سوز حرارت عزیزی داغم | تا ساز تر است زندگانی از مرگ

وله

دانیم که آنچنین شکایت نه نکوست | مارا سخن از مرگ خود و صورت اوست
دانست و نیامد و نه پرسید و ندید | هم خستهٔ دشمنیم و هم کشتهٔ دوست

وله

دارم دل شاد و دیدهٔ بینائی | وز کری گوشم نبود پروائی
خوبست که نشنوم ز هر خود رائی | گلبانگ اَنَا رَبُّکُمُ الْاَعْلائی

وله

ای کرده به مهر زرفشانی تسلیم | پیدا ز کلاه تو شکوه دیهیم
بادا بتو فرخنده ز یزدان کریم | پروانگی جدید اقطاع قدیم

ولہ

باید که حبابی دگر ایجاد شود — تا کلبهٔ ویران من آباد شود
در عالم انبساط از من خوشتر — مطرب که به سور دگران شاد شود

ولہ

تا چند به هنگامه سلامت باشی — تا چند کشاکش اقامت باشی
گفتی که نباشد شب غم را سحری — حیفست که منکر قیامت باشی

ولہ

ای تیره زمین که بودهٔ بستر من — هر خاک که بالست همه بر سر من
زر بهر کسان و بهر من دانه و دام — ای مادر دیگران و مادندر من

ولہ

آنرا که ز دست بی زری پامالست — رسوائی نیز لازم احوالست
ما خشک لبیم و خرقه آلوده بمی — ساقی مگرش پیاله از غربالست

ولہ

اوراق زمانه در نوشتیم و گذشت — در فن سخن یگانه گشتیم و گذشت
کی بود دوامی ما به پیری غالب — زان نیز به ناکام گذشتیم و گذشت

ولہ

عمریست که در خمار هم ساقی — تا به لب تشنگی نیارم ساقی
بگشا سر مشک و درنگر هم سروه — سائل بکفم قدح ندارم ساقی

تقریظ از حضرت مصنف یعنی جناب نواب اسد الله خان صاحب بهادر غالب

یزدان را که سخن آفرید و زبان را برنگارنگ شیوه گویا کرد جهان جهان نیایش و روزگار را
را که در نگارش ستوده روشنی پیش آورد و نگارندگان را نوای کلکم سرخوش نشاط جاوید ساخت
هزار آفرین پیشینه رهروان فراخنای سخن را که بسر منزل نیکنامی پای فرا راز پا کشیده و بند از
کمر کشاده بسایهٔ نخلهای فراوان برگ آرمیده بارگی را بچرا سر داده اند از من که در پی هیچ رهیده
کاروان گزینها دیر نوردان کالا از دنبال در روانم فراوان درود و یاد همانا گزارش اندیشه به نو آیینی این
پویش در خواه فیضان همت و گدیه اثرهای قبول که تنومندی آن معنوی نیرو کار نه بیش نیز ار
برو و بار انبازگی این مینی عطیه کرده تا زمینیوان رد گرد آن پذیرفتن جا ده این خجسته راه که خرد گره گشای
آن را به بستن شیرازهٔ اجزای نخستین دیوان تاویل فرماید اگر دیر اتفاق افتاد رفتگان که اگر آشکارا بینان
خرده نگیرند گویم که یکی از ایشانم و بالجمله روی سخن بدیشان است گمان نبرند که رهگذر تنگنای دیاره
انجام تنگ حاشا که رهرو را بر دل از نگارین باطلهای سمراه بندی و خوی را همراه نشینان این مرحله
پیوندی بوده باشد فرود در سلوک از هر چه پیش آمد گذشتن خواستم که به دیدم نقش پای رهروان نامید سنش
گزینید چون چنین است در نگاه زچه روی دگونیانی را چه عذر بهانه ترشی بدان توسنی که عنانش
موی و مشامش بوی بر نتافتی و از شموسی گام بدرازی ننهاده جز به پهنا نشتافتی از رسنده ای
عنانش کشیده و به لابه آواز بوسه اش آرمیده و اشتی چون پارهٔ از راه بدین گونه که برشمردم
بریده شد روز بلند گشت هم جوش تندی توسن فرو نشست و هم دست و پای سوار از عنان
در کاب خستگی پذیرا آمد تاب مهر نیمروز مغز و سر سوار گداخت تفتگی ریگ بیابان نعل در پای
تگاور نرم کرد را نفس برادهم و گره اقدم بگداز آمد هم آن با خر گرائید و هم این را به بستر نیاز آمد
توانائی بیچاره سگالی توسنی سرآمد و در رهنگام گسسته دمی خستگی روی آورد چه پیمراییم
چه می سنجی از روزی که شماره سنین عمر از احاد فراتر کرد رفت و رشته حساب زحمت

یازدهمین گره بخود برگرفت اندیشه در رهوار و گام فراخ برداشت و گروه و مغاک بادیه سخن پیمودن آغاز نهاد تا امروز که از هجرت خاتم الانبیا علیه التحیة والثنا یکهزار و دو صد و هفتاد و هشت گذشته در رصدنگار طالع من باندازه خرامش پیک آسمانی در مشاهده آثار سال شصت ششم ست هنوز تشخص اندیشه کیخسرو این جام و افلاطون این خمست رباعی

غالب چو ز ناسازی فرجام نصیب — هم بیم عدو دارم و هم ذوق حبیب
تاریخ ولادت من از عالم قدس — هم شورش شوق آمد و هم لفظ غریب ۱۲۱۲ تاریخ

لیست تا از من پرسد و اگر ناپرسیده گویم در دلش فرود آید که درین سی سال هستی با فطرت چه آویزشها روی داده و پس از آنکه کار بدانجا رسیده که هدگر از کوفتگی فرو مانند بهیاهنجی گرمی توفیق بکدام قرارداد آشتی اتفاق افتاده خامه در جنبش بود و شوق زودگرای گفتارها از نهیب دورباش به درازنای فاصله دل و زبان خون شد و اگر ناگه از دل بزبان رسید و الا بسیجی همت آنرا بجامه فسپرد هرچند نقش که پردازی همدوش ست در سرآغاز نیز پسندیده گوی و گزیده جوی بود اما بیشتر از فراخ روی پی جاده ناشناسان برداشتی و کمتری رفتار آنان را لغزش مستانه انگاشتی تا همدران نگاه پیشخیز اینان را به خجستگی ارزش همقدمی که در من یافتند بر جنبید و دل از آزرم بدرود آمد اندوه آوارگیهای من خوردند و آموزگارانه در من نگریستند شیخ علی حزین بخنده زیر لبی بیراهه رویهای مرا در نظرم جلوه گر ساخت و زهر نگاه طالب آملی و برق چشم عرفی شیرازی ماده آن هرزه جنبشهای ناروا در پای ره پیمای من بسوخت ظهوری بسرگرمی گیرائی نفس حرزی به بازوی و توشه بر کمر بست و نظیری لاابالی خرام بهنجار خاص خودم بچالش آورد اکنون بهمین فره پرورش آموختگی این گروه فرشته شکوه کلک قاصد من بخرامش تذرو ست و برامش موسیقار بجلوه طاوس ست و به پرواز عنقا انچه درین اوراق از قطعه و مثنوی و قصیده و غزل و رباعی فراهم آمده همگی ده هزار و چهارصد و بیست و چهار بیت ست که هر پایه از رهی شوخی تاثیر و خوبی تقریر پیرایه گلوی بسمل و آویزه گ

گوش دل تواند بود یارب این متاع به صحرا نهاده و این گنجینهٔ در گشاده را از دستبرد معنی دزدان و ترکتاز غلط‌نگاران در امان و گهرهای آبدار این ذخیره را بدان روش مستانه بر زبانها روان داری که هرچه در عرض پیمایش بر شیم بیان از خود صفا بلغزد تا بمغز دل فرو دود از غلتانی باز نه ایستد

رباعی

گر ذوق سخن بدهر آیین بودے	دیوان مرا شهرت پروین بودی

غالب اگر این فن سخن دین بودے
آن دین را ایزدی کتاب این بودی

تقاریظ و قطعات ختم کتاب مطبوعهٔ سابق

تاریخ اختتام انطباع دیوان فیض عنوان از نتائج فکر وقاد مهر سپهر سیادت گوهر برج سعادت شاعر شیرین بیان شکرین افتخار عالی خاندان والاتبار از مبدأ فیاض یافته بندهٔ هزاران فتوح میر مهدی مجروح خلف الصدق مرحوم میر حسین نگار رشید تلامذهٔ صاحب دیوان

ز غم بسکه آشفته‌سامان شدم
چو زلف مسلسل پریشان شدم

بسرگشتگی شد چنانم مدار
که گردم نداند کسی غیر یار

بصد درد و غم مبتلا گشته‌ام
ستم پیشه گردون چپاول گرم

نه در دل قرار و نه در سینه تاب
چو طائر ز چشمم پرید است خواب

بباغ اندر آیم اگر در بهار
پریشان شدم از نوای هزار

غم افسرده دارد سراپای من
دریغ از دل حسرت آلای من

شکر همچو زهرم بود ناگوار ‌ ‌ ‌ بسیرم بر این عمر ناخوش گوار
ازین اشک رخساره فرسای من ‌ ‌ ‌ فروریخت چون شمع اجزای من
بلی جوش ابر سیلاب ریز ‌ ‌ ‌ کند خانهٔ کهنه را ریز ریز
فلک تا کجا خسته دل داریم ‌ ‌ ‌ حذر کن ازین خاطر آزاریم
سپهرای غمهاے دیرینه را ‌ ‌ ‌ ببین سینهٔ درد گنجینه را
فغان سنج بودم بدینگونه دوش ‌ ‌ ‌ که ناگه بمن گفت فرخ سروش
که غمگین و آزرده چندین مباش ‌ ‌ ‌ چه افسرده ای هیچ شغلے تراش
فرو خوان و برگیر آن نامه را ‌ ‌ ‌ که وصفش گهر زا کند خامه را
درین روزگار سعادت قرین ‌ ‌ ‌ شد اتمام آن نسخهٔ دلنشین
چه خوش کرده کلک فصاحت نشان ‌ ‌ ‌ چمن بندے گلشن بیخزان
به نظمش نظر هر کس انداخته ‌ ‌ ‌ سخن نامها را پس انداخته
براوج خرد ماه نو تافته ‌ ‌ ‌ ریاض سخن سرو نو یافته
فصاحت ازو پایهٔ خود فزود ‌ ‌ ‌ بلاغت بدو چشم روشن نمود
چو آن نامهٔ نغز دریافتم ‌ ‌ ‌ ز باغ ارم تازه تر یافتم
ز بینندگان میرباید شکیب ‌ ‌ ‌ که دیده چنین نقش مانی فریب
چنان کاخ معنی برافراخته ‌ ‌ ‌ که مرغ تصور پر انداخته
ایا ای خردمند پالوده مغز ‌ ‌ ‌ بیا و ببین این سخنهای نغز
طلسم معانیست این کارگاه ‌ ‌ ‌ نیابد درین پیک اندیشه راه
بهر جا که ذکر می و ساغرست ‌ ‌ ‌ تو گوئی روان موجی از کوثرست
چنانش اثر می پرستے کند ‌ ‌ ‌ که بیننده بی باده مستی کند
عنان خرد را ز کف داده ای ‌ ‌ ‌ اگر مرد داناے آزاده ای

بهین این سخنهای نایاب را | که از سینه بیرون برد تاب را
ز جوش صفا گشته آئینه زار | از و عکس معنی شود آشکار
کجا نظم انجم بدین همسرست | مر این نظم را پایهٔ دیگرست
بجان هر کس این نظم را طالبست | مگر ناظمش حضرت غالبست
زهی غالب آن صاحب عقل و رای | فراست فزای غوامض کشای
خجسته صفات و فرشته سرشت | بخوبی خویش خرم بهشت
خرد کرده زینگونه با وی خطاب | که ای چرخ اندیشه را آفتاب
نبوده بدین سان عیار سخن | تو افزودهٔ اعتبار سخن
چه سر برزد از طبع سحر آفرین | کلام متین نسخهٔ دلنشین
ازان بسته شد با تو پیمان علم | که ظاهر شود بر همه شان علم
اگر مرغ معنیست عرش آشیان | کند تیر فکرت همانجا نشان
تو قفل خرد را کلید آمدی | نه آسان درینجا پدید آمدی
چو شیوا بیانان رنگین خیال | ترنم سرایان شیرین مقال
بهم گشته یکجا خرامان شوند | براه سخن گرم جولان شوند
بمانند گم کرده ره اندران | نیابند هرگز ز منزل نشان
چو کلک تو خضر ره شان شود | درازی منزل بپایان شود
زهی خوان معنی که بنهادهٔ | برو عالمی را صلا دادهٔ
فطیری از و زله برداشته | ظهوری بران خوان نظر داشته
ز وحدت کسانیکه دم میزنند | براه حقیقت قدم میزنند
بیابند نزدیک این حق گزین | بخوانند اسرار علم یقین
می وحدت حق چنان نوش کرد | که از ماسوی الله فراموش کرد

ازان می که او زان سبوها کشید
ز تر جرعه اش مست شد بایزید

ز حکمت بجایی که سر کرد حرف
نوشته سپهر نکته پاسی شگرف

چنان راز سربسته اش را گشاد
که روح فلاطون شود شاد شاد

ارسطوست طفل دبستان او
شده عقل اول ثناخوان او

نه ز آهنگری چون منی را سزاست
اگر نور می بشکند خود بجاست

مس بینشم را طلا می کند
ببین چشم فیضش چها می کند

ز هر سو مرا چشم دل سوی اوست
که این ذره را آفتاب آرزوست

خرد گرز وصفش سخن گسترست
حباب تنک رونقش صرصرست

چه سان بگذرم اندرین راه تنگ
ره انجام را پای آید بسنگ

نشد چون ره وصف پایان پدید
ستوه آمدم اندر آن ناگزیر

سپس چون بتاریخ پرداختم
بدین بیت خاطر نشان ساختم

که ای شاهد راز را نقشبند
بگو نظم سنجیده و دلپسند

۱۲۶۱ه

ز سازنده نقش خورشید و ماه
طرازنده این کهن کارگاه

دعا هم همین است صبح و مسا
که این نسخه نغز دانش فزا

بر اوج سخن ماه تابنده باد
فروزنده چشم بیننده باد

تاریخ طبع دیگر از مثنوی طبعزاد استاد کامل فن خسرو اقلیم سخن همایا یکتا کلیم جناب میرزا محمد صفی ...

دل که غم خویش که بهشت او چو قدرت حق کی پذیرد
کشیر از وهم می سپارد تخیل از ذره می شد

نوالی که ... بسته نام و الاش چو خورشید ...
زیاده تر از امید گیرد ... گر آرد هزار ...

جمال از نور چشم دلها کمال او یادگار عالم
مزاج او ... صحبت کشته ... امید

ز علم و طبع گشته اکنون خیال آن ...
که ... صفات ... قلم ... گو

چه خوب دیوان که در زمانه ازو بلند ست نام غالب
بسال طبعش رقم نمودم لطیف و زیبا کلام غالب
۱۲۷۸ھ

قطعهٔ تاریخ از نتائج افکار محمد عبد الغنی شاگرد جناب مولوی [illegible] صاحب متخلص [illegible] سلمه

کلیات غالب جادوبیان چون طبع گشته | عشرت نوشد نصیب خاطر ازو هر پاک
وقت ختم طبع بهر سال تاریخش شده | فکر کردم گفت هاتف دفتر اشعار پاک
۱۲۷۹ھ

تاریخ بطرز مثنوی از جادوبیان با طبع سلیم شیخ امیر اسد صاحب متخلص بسلیم

زهی [illegible] نشئه نامجو | که مثلش نیابی درین چارسو
سراپا چو سرو جوان ارجمند | چو تیر سپهران قوی و بلند
[illegible] سایهٔ پای او | سر بخت دشمن بود جای او
زمانه [illegible] دولتش | جهان در جهان سکهٔ همتش
عروس [illegible] آئین ازو | سخن نامور شد ز آئین ازو
چه نظم [illegible] چه نثر ظهیر | ز طبعش همه گشت شهرت پذیر
کنون [illegible] سخن | کلام فصیح خدای سخن
شه کشور [illegible] زبان | خداوند فن غالب خوش بیان
برون از [illegible] آوازه او | نشیمن پریده نه پروا ازو
چو عهد [illegible] قوی اعتبار | چو ذوق دلم کامل روزگار
[illegible] پیغمبری | دلیل قوی در فن شاعری
سخن [illegible] گرانمایگی | فلک وقت فکرش همپایگی
[illegible] چشم [illegible] | [illegible] طبعش بطرز حسن

چنان صحت کامل آمد بکار	که هر حرف شد ...
غلط را که از صفحه یک ساختند	بچشم عدو ...
پی نظم تاریخ آمد خیال	برانگیختم صنعتی ...
نوشتیم مصراعِ مطلوبِ خویش	حساب مراتب بگر فتیم ...
ز اعداد آغازِ هر لفظِ او	برآمد مراد هم ...

قطر کن بالفاظ مصراع تر
طراز از زبان بلاغت اثر

سنه ۱۲۷۹ هجری

قطعات تاریخ طبع از منشی اشرف علی اشرف ... شاگرد جناب میر ... دهلوی ...

چو دیوانِ غالب به طبع آمده	به فضل خدا اکنون ...
رقم کرد اشرف پی سالِ طبع	که دیوانِ غالب سند جهان

سنه ۱۲۷۹ ه

ایضاً

شده چون طبع این طلسم سخن	هر کسے شد ... دل ...
بهر تاریخ عیسوی اشرف	گفت اشعار میرزا غالب

سنه ۱۸۶۳ عیسوی

من نتایج فکر آسمان پیما صاحب ذهن ... ناظم ... محمد ... علی خان

ہوا مطبوع کلیات غالب	کیا ملک سخن کو ...
کہا رعنا نے با فخر تمام	ہوا صد شکر کلیات ...